

سر و شش شایگان

Sarabi dar meh
DES: Nazanin Fazeli
www.Negahdl.com



Negahdl.com



هر عیبی که هست از مسلمانی ماست...



شناسنامه ی کتاب

دسته بندی: رمان

نام اثر: سرابی در مه ۲

نویسنده: سروش شایگان کاربر انجمن نگاه دانلود

تشکر می‌کنم از سرکار خانم رستا ۶۵ به خاطر

شخصیت مدثره.

ژانر: عاشقانه، معمایی، تاریخی

ناظر: FATEMEH_R

ویراستار: Zαhrα

سطح رمان: موفق-ویژه

شخصیت‌ها: سمیر، کارلا، مدثره و...

با تشکر از طراح جلد رمان Nazanin84

خلاصه داستان

آیه‌ی شریفه‌ی مشهوری در قرآن است به این مضمون که خداوند سرنوشت هیچ قومی را تغییر نمی‌دهد مگر به خواست خود مردم آن شهر...
داستان آندلس نیز جدا از این بحث نیست. مسلمین خواستند و نهد سال از تاریخ آندلس را به حضور خود اختصاص دادند. حضوری که هنوز جزء سرمایه‌های گردشگری و توریستی دولت مرکزی مادرید است؛ اما حوادث معماگونه‌ی آندلس چه بود؟ چه شد که این عزت به ذلت تبدیل گشت؟
اگر به دنبال پاسخ این سوال می‌گردید، با جلد دوم سرابی در مه همراه باشید تا با خواندن یک داستان سراسر شور و هیجان به جواب خود برسید. به شخصه معتقدم اهل قلم باید راجع به موضوعی بنویسند که گره اصلی جامعه‌ی فعلی و چه بسا جامعه‌ی بشری است. و تشخیص بنده این است که برای جامعه‌ی فعلی ما، مرور حوادث آندلس خالی از لطف نیست!
داستان ترکیبی از حوادث تاریخی و ساختگی است، طوری که اگر مخاطب مطالعه نداشته باشد تشخیص این دو از هم مشکل است و برای روشن شدن مطلب برای شما مثالی می‌زنم. اکثر ما فیلم تایتانیک را دیده‌ایم. داستانی تاریخی و ساختگی بود. کلیات فیلم با واقعیت می‌خواند اما شخصیت‌هایی مثل جک و رز ساخته‌ی ذهن خلاق نویسنده بود.
در سرابی در مه نیز شخصیت‌هایی مثل فردیناند و ایزابلا و ابوالحسن و عایشه و ثریا واقعی هستند؛ اما افرادی مثل سمیر و کارلا و مدثره خیالی هستند ولی مصداق آن‌ها در تاریخ آندلس موجود است و روابط و اتفاقات بین آن‌ها طوری است که با تاریخ بخواند. برای روشن شدن بیشتر مطلب، مخاطب را ارجاع می‌دهم به کتاب تاریخ تحلیلی آندلس، نوشته دکتر محمدرضا شهیدی پاک...
سروش شایگان...



هوالمجمل...

قصه اینجاست که شب بود و هوا ریخت به هم
من چنان درد کشیدم که خدا ریخت به هم...

گفتار نویسنده:

نون والقلم و ما یسطرون.

سوگند به قلم و آنچه می نویسند.

نوشتن یک کتاب یا یک داستان، بیش یا پیش از آنکه یک اثر ادبی باشد، یک اثر اخلاقی است. نویسنده و یا هنرمند دوست دارد بازتاب آفرینش خود را در جامعه ببیند، لمس کند و یا حتی ببوید. همه‌ی ما دوست داریم بابت چیزی که می نویسیم و یا می گوئیم دیده شویم؛ اما حق نداریم از هر وسیله‌ای استفاده کنیم که دیده شویم، هر چیزی را بنویسیم که دیده شویم.

در جلد اول گفتم که بگذریم از بعضی از نوشته‌ها که اساساً مایه‌ی بی‌آبرویی است... و بعضاً وقتی با نویسندگان آن‌ها مکاتبه می‌کنیم که خانم یا آقای محترم، فلان قسمت از رمان یا کتاب شما دچار انحراف شده، پاسخ می‌دهند که رمان، کار دل و احساس است. دلیل و منطق سرش نمی‌شود. بگذریم... بیش از این مخاطب را منتظر نمی‌گذارم و فقط یک موضوعی را مطرح می‌کنم و آن اینکه بهتر است نویسندگان با مطالعه‌ی بیش‌تری دست به قلم شوند. این‌طوری کمتر به شعور مخاطب برمی‌خورد که ای بابا این چه داستانی بود. دور از جان، نویسنده ما را هالو فرض کرده. و از طرفی یک خواهش دارم از مخاطبین و آن هم اینکه بیایید رو بیاوریم به کتاب‌هایی که ارزش خواندن دارد. لاقلاً برویم سراغ کتاب‌هایی که نویسنده با مطالعه و تحقیق دست‌به‌قلم شده. برای وقت خودمان ارزش قائل شویم. ما که داریم برای خواندن کتاب زمان می‌گذاریم، پس چرا کتابی را بخوانیم که نویسنده فقط سروته داستان را هم آورده و اصلاً برای مخاطب ارزشی قائل نیست که وقت بگذارد و با مطالعه دست‌به‌قلم شود. این حداقل کاری است که ما می‌توانیم انجام دهیم...

تذکر: دوستان عزیز، این اثر متعلق به بنده‌ست و خواهش مندم بدون اجازه‌ی کتبی و درخواست رسمی، شروع به انتشار اثر در سایت‌های دیگر نکنید. این کار از نظر شرعی و عرفی و اخلاقی درست نیست.

توجه: دوستان عزیز، جلد دوم رمان دارای پرش زمانی است؛ یعنی در ابتدای جلد دوم، چهار الی پنج سال از اتفاقات جلد اول گذشته.

دوستدار همیشگی شما... علیرضا خواستار(سروش)



کارلا

دست نرم و کوچکش دور انگشت اشاره‌اش حلقه شده بود و چه آرام نفس می‌کشید، پسرک خوش‌بنیه و سیه‌موی. به گهواره‌ی دیگر نگریست، دختر بور و زیبایش آرمیده بود و چه معصومانه لبخند می‌زد! فرشتگان زندگی‌اش که حیاتش را متحول کردند، در لباس‌های سپید مدتی بود که زندگی بی‌رحمانه‌اش را به طرز شیرینی خوشایند کرده بودند. صدای باز شدن درب ورودی به گوش رسید. قطعاً همسرش بود. عاشقش نبود؛ اما می‌توانست دوستش داشته باشد، دیگر آن مرد متکبر و خودبین نبود. مرد کاملی بود که محبتش را نثار کارلا می‌کرد، نجیب‌زاده‌ای که در حد و اندازه‌ی خاندان دومینگز بود. دیگر از آدریان به عنوان شریک زندگی متنفر نبود. اکنون نفرتش نصیب مردی شده بود که روزگاری می‌اندیشید علاقه‌ای بینشان است. عاشقش بود و آغوشش را به رویش گشوده بود. آغوشش را برای مرد خیانتکاری آماده کرده بود که در او این باور را ایجاد کرده بود که نجابت راب‌طه‌ای با اصالت ندارد و این بزرگ‌ترین اشتباه از نظر خودش در طول حیاتش بود، دل بستن به مسلمانی بی‌اصالت! حتی اگر سمیر آن خبیانت را نکرده بود مطمئناً دیر یا زود ذات کثیف و خون‌ناخالصش را آشکار می‌کرد و برای خاندان دومینگز آبرویی باقی نمی‌گذاشت. این زخم دومی بود که موروها بر قلبش زدند.

صدای بالا آمدن آدریان از پله‌ها به گوش می‌رسید، بوسه‌ای بر دست مشت کرده‌ی آلخاندرو زد و به آرامی انگشتش را از میان دست گوشت‌آلودش بیرون کشید. صورت معصومانه‌ی سارا را نوازش کرد و گونه‌اش را به او نزدیک کرد تا بازدم نفس‌هایش را حس کند. با لبانش صورتش را لمس کرد و برخاست. می‌دانست آدریان به سراغش آمده تا به اتفاق به جلسه‌ی امنیتی-سری که بعد از نیمه‌شب تشکیل می‌شد عازم شوند.

از اتاق خارج شد و در نور اندک راهرویی که تابلوی تصاویر خاندان سانچز را چون ارواح می‌نمود، به سمت شومینه‌ی شعله‌ور در گوشه‌ی سالن پیش رفت. هیزم‌ها ترق‌تروق کنان می‌سوختند. دستان آدریان بر دورش حلقه شد و چانه‌اش را روی شانه‌ی کارلا گذاشت:

- فرشته‌ی کوچکم به چه می‌اندیشی؟

پوزخندی زد و دستانش را روی دستان آدریان قرار داد، پلکی زد و گفت:

- نمی‌دانم چرا تقدیرم این است که با صدراعظم‌های کاستیل نسبت نزدیک داشته باشم؟!

آدریان جابه‌جا شد و در مقابلش قرار گرفت. شانه‌هایش را در دستانش گرفت و با مودی‌گری گفت:

- نکند انتظار داشتی خودت صدراعظم شوی؟

کارلا از او فاصله گرفت و این بار به سمت پنجره‌ی کنار شومینه که البته پشت پرده‌ی مخملین سبزرنگ پنهان شده بود رو کرد و با بی تفاوتی جواب داد:

- خودت که بهتر می‌دانی آدریان، من هیچ‌گاه به دنبال این پست و مقام نبوده‌ام.

آدریان دوباره به او نزدیک شد و محکم‌تر شانه‌هایش را فشرد:

- پس چه مشکلی با من داری کارلا؟ چرا محبتی را که خرجت می‌کنم نمی‌بینی؟

فشار دستان سانچز بیش‌تر و چهره‌اش اندکی برافروخته شد:

- نکند هنوز بعد از این همه مدت، آرزوی آن پسرک بی‌مقدار و ناچیز را در سر می‌پرورانی؟

رو برگرداند:

- کافی‌ست آدریان... خودت بهتر می‌دانی که رعیت‌زاده‌ای مسلمان که این چنین اسیر جاه و مقام شد و زن

معلوم‌الحالی چون مدثره را بر من ترجیح داد، به اندازه‌ی کهنه دستمالی برایم ارزش ندارد. بارها در مورد آن مردک

بدذات صحبت کردیم، دیگر حتی نمی‌خواهم نامش به گوشم برسد.

موهای کارلا را نوازش کرد:

- پس مشکل چیست؟

با صدایی گرفته پاسخ داد:

- مشکلم این است که تنها مردی که می‌توانم با اطمینان از وفاداری‌اش نسبت به خودم و مادرم مطمئن باشم پدر

است.

خودش را در آغوش گرفت و ادامه داد:

- پدری که بعد از سالیان دراز خدمت به این حکومت، به خاطر به قدرت رسیدن امثال من و تو، کنار گذاشته شد.

آدریان خنده‌ای عصبی کرد:

- کارلا! مشکل اینجاست که تو نمی‌توانی بپذیری که کناره‌گیری پدر از خدمت به اصرار من یا ملکه نبود و اگر من

اکنون جایگاه او را در اختیار دارم به اصرار خودش است.

سانچز با کمی مکث تن صدایش را تغییر داد:

- بارها گفته‌ام و حالا برای این که به تو اثبات کنم رازی برایت بازگو می‌کنم.

کارلا سرش را برگرداند و در نور اندک سوختن هیمه‌ها، در چهره‌اش دقیق شد تا اگر خواست دروغی بیافد از پرش

چشمانش متوجه شود.

آدریان لبخند زد و موهای مشکلی‌اش را که دم‌اسبی بسته بود گشود، روی صندلی مقابل شومینه نشست:

- کارلا بعد از اینکه موفق شدم تو را به چنگ آورم، روزی ملکه من را به حضور طلبید و گفت «جناب سانچز، من و جناب صدراعظم قرار گذاشته بودیم که اگر تو موفق شوی و کارلا را به ازدواج خودت درآوری و اعتماد کارلا را جلب کنی آنتونیو تو را به عنوان جانشین پیشنهادی اش به شورا معرفی کند».

پا روی پا انداخت، چکمه‌های قهوه‌ای‌رنگ و نوک‌تیزش برق می‌زدند. ادامه داد:

- پدرت به راحتی تغییرات را پذیرفت و سخن ملکه را که تأکید می‌کرد سیاست‌های جدید، نیروهای جوان و تازه‌کار می‌طلبند را به سرعت پذیرفت و خودش از من درخواست جانشینی کرد.

کارلا برافروخته بود و از سنگینی اش آشفته بود، او نیز روی صندلی کنار همسرش نشست و گفت:

- که این طور! یادم نمی‌آید پدر روزی با زنان رنگارنگ در مهمانی‌ها و جلسات مختلف گرم بگیرد و با شیفتگی‌ای نفرت‌انگیز با آن‌ها سخن بگوید...

سانچز چشمان پرمژه و سبزرنگش را در حدقه چرخاند، ابروهای پرپشت مشکی‌اش را بالا برد و پوزخندی ناآرام زد، لب باز کرد:

- کارلا احمقانه رفتار نکن. هر پاسخی که به سوال‌هایت می‌دهم باز ایراد می‌گیری، این بهانه‌تراشی‌ها برای چیست؟

کارلا به دیوار خالی بالای شومینه خیره شده بود. آدریان سری از روی تأسف تکان داد:

- کارلا، من صدراعظم کاستیل هستم، مرد و زن تفاوتی برایم ندارند، همه‌ی زنانی که تو می‌گویی جزو نمایندگان سایر حکومت‌ها هستند و من برای کارم تلاش می‌کنم.

این بار مستقیماً به کارلا که خود را بغض کرده بود و پا روی پا انداخته بود نگاه کرد و کنایه‌آمیز ادامه داد:

- در ضمن اگر کوچک‌ترین خطایی از من سر زده بود تاکنون جاسوسان سرکار خانم قطعاً به گوش‌تان رسانده بودند. سخنان مرد بیچاره‌اش صحیح بود؛ اما این اولین بار نبود و آخرین بار نیز نمی‌توانست باشد که کارلا این چنین بحثی را به‌راه می‌انداخت. دلتنگی عجیبی برای پدر و منزل سابقش داشت. پدرش را تحسین می‌کرد که با تغییر جایگاه او از دختر صدراعظم به همسر صدراعظم، جای پای او را در دربار محکم‌تر کرده بود. باغچه‌ی پرگل با عطر مدهوش‌کننده و درختان پرشکوفه‌ی خانه‌ی پدری روحش را جلا می‌داد. پدر تنها با ندیمه‌ای پیر چون خودش زندگی می‌کرد و در بستر بیماری بود. انگار دست کشیدن از کار به یادش آورده بود که سنش بالا رفته و مستعد بیماری است. بی‌تاب شده بود، باید قبل از شروع جلسه نزد پدرش می‌رفت و این دلتنگی را التیام می‌بخشید.

عزم رفتن کرده بود و آماده بود تا فرزندانش را به نادین پرستار خبره‌ای که برایشان در نظر گرفته و اکنون در پایین پله‌های مجلل خانه‌ی اشرافی اش کنار سایر خدمتکاران منتظر بود بسپارد.

ناگهان آدریان دستش را گرفت:



- کارلا کافی ست. نگذار این افکار شیطانی بیش از این ما را بیازارد. اکنون بیش از همیشه به هیسپانیای واحد نزدیک هستیم و حتی تصورش شیرین است که وطنی بدون مسلمانان داشته باشیم، هیسپانیای خالص. آدریان نزدیک تر شد، اکنون صدای خارج شده از لبان سرخش در گوش های کارلا زمزمه می شد. چهره اش آرام تر شده بود، ریش تازه کوتاه شده اش با پوست کارلا برخورد می کرد و سخنانش را بر دل کارلا دلنشین تر می کرد:

- کارلا امروز همه چیز در دستان ماست. ما مربع قدرتیم. ملکه ایزابل، فردیناند، من و تو می توانیم با تصمیمات در بالاترین سطح، موروها را از خاکمان خارج کنیم و تحقیری را که در طول این سالیان بر ما تحمیل شد را به خودشان برگردانیم.

آدریان به خوبی او را می شناخت و می دانست به علت کینه هایی که موروها در قلب کارلا ایجاد کرده بودند بی صبرانه منتظر انتقام است. کارلا لبخند گرمی زد و اندیشید چه کسی بیش از همسرش می تواند او را درک کند و تنفراتش را التیام بخشد. شاید اصلاً حضور و راهیابی سمیر به زندگی اش نقشه ای از سوی موروها بود تا بین آنها نفوذ کنند اما خدای مسیح دستشان را رو کرد.

تحقیری که قلبش را سنگین کرده بود و زخم هایی که بر روحش وارد شده بود، سبک شده و اکنون التیام می یافت. بی اختیار خودش را در آغوش حامیانه آدریان قرار داد.

طبق معمول در جای خود دور میز گردی که با رومیزی مخملین زیبایی مزین شده بود نشست. ایزابلا با لباس مخملین سرخ رنگ با یقه ی مربعی همیشگی و زردوزی های ظریفش حاضر شده بود و همسرش با پیراهن سفیدی که معمولاً کت خوش ترکیبی روی آن پوشیده می شد در کنارش نشسته بود، البته بدون کت خوش ترکیبش... ایزابلا ی کوچک نیز در اتاق حضور داشت، موهایش را باز کرده بود و در لباس راحت و بدون تشریفاتش جست و خیز می کرد. آدریان مانند همیشه موهایش را پشت سرش بسته و آغازگر بحث بود. اما کارلا حوصله ی چندانی برای این بحث نداشت، دیدار با پدرش تمام تاب و توان او را گرفته بود. پس از زایمان و تحمل درد و شوک ناشی از به دنیا آمدن دو کودک به جای یکی، خلاء نبود مادر را بیش از پیش احساس می کرد. خوشحالی و ذوقی که مادرش می توانست برای فرزندانش داشته باشد برای او حسرتی بیش نبود. همزمان شدن بیماری پدرش با به دنیا آمدن فرزندانش، کارلا را پریشان تر ساخته بود.

آدریان که دستانش را روی میز گذاشته و نوک انگشتانش را به هم چسبانده بود، با ظاهری مطلع، فردیناند و ایزابل را مخاطب قرار داد:

- ملکه و عالیجناب، آماده اید تا جلسه ی امشب را آغاز کنیم؟

ایزابلا پرغرور سری تکان داد و فردیناند دستانش را به جلو حرکت داد:

- بفرمایید.

آدریان لبخندی به چهره‌ی همسرش زد، سپس جدی شد و سخنان خود را آغاز کرد:

- اخبار جدیدی دارم که می‌دانم از شنیدنشان چندان خشنود نخواهید شد. توجه همه بیش از پیش جلب شده بود. ایزابلا بر چهره‌ی آدریان دقیق‌تر شده بود. آدریان که از توانایی‌اش در تحریر*ک کنجکاوی دیگران خشنود بود، ادامه داد:

- جاسوسان قدرتمندی که در پرتغال داریم خبر رسانده‌اند که آلفونسو [۱] و جووانا [۲] در تورو [۳] اردو زده‌اند. ایزابلا که بر اثر دقت زیاد چشمانش جمع شده و مشتاق شنیدن ادامه‌ی اخبار بود، بی‌تابانه پرسید:

- دیگر چه اطلاعاتی دارید جناب سانچز؟

آدریان آهی کشید و ادامه داد:

- متأسفانه برخی نجیب‌زادگان کاستیل هم به آن‌ها ملحق شده‌اند. ایزابلا با عصبانیت بادبزن زربفتش را طوری به گوشه‌ای پرت کرد که صدای شکسته شدن چوب ظریف و صیقلی آن شنیده شد. از جا برخاسته بود و راه می‌رفت:

- نمک‌به‌حرام‌های لعنتی... دستت را تا آرنج در عسل فرو کنی و در دهانشان بگذاری باز هم گاز می‌گیرند. هر سه نفرشان از رفتار عجیب ملکه ترسیده و متعجب بودند، طوری که فردیناند از جای خود برخاسته بود و به سمت ایزابلا رفته و دستانش را نوازش می‌کرد. پادشاه برای آرامش دادن به ملکه لب باز کرد:

- بانوی من اوقات خودتان را مکدر نکنید، ما می‌توانیم باز با رای کرتس خرنالس نجیب‌زادگان را به سمت خودمان جذب کنیم.

در چشمان آدریان برقی درخشان پدیدار شد. انگار که فکری به ذهنش خطور کرده باشد به سمت ایزابلا کوچکی که با دیدن رفتار مادرش هیجانی شده و سروصدایش بلند شده بود رفت و او را در آغوش گرفت و گفت:

- عالیجناب درست می‌گویند، بهتر است گروهی را برای مذاکره راهی تورو کنیم. اصلاً خود من نیز در راس مذاکره‌کنندگان راهی تورو خواهم شد. می‌دانید که من مذاکره‌کننده‌ی خوبی هستم.

و سپس چشمکی به ایزابلا زد.

ملکه به سمت آدریان رفت و در کمال تعجب ایزابلا کوچکی را از دستان آدریان بیرون آورد و به آدریان که به رفتار ملکه بی‌تفاوت بود و در حال بیرون آوردن برگ از جیب بود رو کرد:

- جناب صدراعظم، من به کاردانی و صحت نظرات شما شک ندارم؛ اما مایلم سخنان کارلا را نیز بشنوم.

کارلا از پیشنهاد ناگهانی ایزابلا جا خورده بود؛ اما درحالی که چشم بر ایزابلا کوچکی دوخته بود که چگونه دستانش را دور گردن مادرش حلقه کرده است، سخنانی که پیش از جلسه با آدریان ردوبدل کرده بود برایش تداعی شد و سرانجام لب گشود:



- با اجازه از عالیجناب و ملکه...

سپس به آن دو نگاه کرد، آدریان درحالی که برگی برای خود و فردیناند آتش می‌زد، نگاهی به او انداخت و کارلا ادامه داد:

- نظر من چیز دیگریست. قصد جسارت ندارم؛ اما ما تا کی می‌خواهیم دست‌به‌عصا راه برویم و با خفت و ترس همه را متحد خود نگاه داریم. دیگر زمان آن رسیده که به همه ثابت کنیم مسیحیت یک فرمانروای واحد دارد؛ تا هر کسی به خود اجازه ندهد که به ساحت حکومت ما اهانت و دست‌درازی کند.

آدریان که برگش رو به خاموشی می‌رفت، از صحبت‌های همسرش شوکه شده و سرش را از فردیناند فاصله داد و با تعجب به کارلا نگریست تا مطمئن شود این‌ها سخنانی است که از دهان او خارج می‌شود.

این واکنش آدریان و در پی او فردیناند، او را به ایستادن ترغیب کرد. انتهای دامن لخت و سرمه‌ای‌رنگش زمانی که ایستاد روی زمین لغزید. همچنان که عنان سخن را به دست گرفته بود، به آدریان رو کرد:

- چرا این‌گونه نگاهم می‌کنی آدریان؟ سخنانم کاملاً منطقی است. این همه تسلیحات و زره و ابزار جنگی که با کمک کلیسا و پادشاه فقید خریداری و تهیه کردیم به چه درد می‌خورد؟ به نظر شما الان وقت آن نیست که از امکاناتی که داریم استفاده کنیم؟ هر چند که با این کار از تسلیحاتی که از خود پرته‌ای‌ها خریده‌ایم علیه خودشان استفاده می‌کنیم.

تمام افکار و سخنانش در نهایت به این ختم می‌شد که زهرچشمی از مسلمانان و علی‌الخصوص رئیس قضات آنان یعنی سمیر بگیرد. تمام وجودش در پی انتقام سختی از پسرک می‌سوخت. سرانجام این فکر را بر زبان آورد؛ اما این بار خطاب به ایزابلا:

- در ضمن بانوی من، تصورش را بکنید خبر این پیروزی مانند زلزله تمام هیسپانیا از جمله آندلس را تکان می‌دهد و موروها حساب کار خودشان را می‌کنند.

در پایان این سخنان به چهره‌ی تک تک آنان نگاه کرد، لبخندی مملو از رضایت بر چهره‌ی فردیناند نشسته بود: - من با بانو سانچز بیش‌تر موافق هستم.

و سپس نگاهی به ایزابلا انداخت که از پیشنهادش به وجد آمده بود و پشت میزش نشسته بود. این بار ملکه، آدریان را مورد خطاب قرار داد:

- خب جناب سانچز وضعیت سپاهیان و لشکریان ما چگونه است؟

آدریان برگ دیگری را آتش زد. در نظر کارلا برگ پشت برگ آتش زدن همسرش زیاده‌روی بود، و چشمانش به انتهای برگ که می‌سوخت گره خورده بود. آدریان با مکث لب باز کرد:

- همه‌ی لشکریان، آماده و گوش‌به‌فرمان شما هستند.



ایزابلا با اشتیاق خاصی کاغذ و قلمی برداشت تا فرمان جنگ و حکم فرماندهی جنگ را سیاه کند. ناگهان فردیناند از جا برخاست و به سمت ایزابلا رفت:

– ملکه لطف کنید و فرماندهی جنگ را به نام من بزنید [۴].

ایزابلا از این پیشنهاد فردیناند شوکه شد و با حالتی پریشان، بریده بریده، نگرانی‌اش را ابراز کرد:

– اما... عالیجناب...

آدریان برگش را نیمه‌کاره خاموش کرد و با احترام نصف‌ونیمه‌ای بر فردیناند نهیب زد:

– شما پادشاه سیسیل و ولیعهد آراگون هستید. کوچک‌ترین اتفاقی که برای شما بیفتد، ضربه‌ای مهلک بر پیکر مسیحیت خواهد بود. البته من به درایت و هوش و ذکاوت جنگی شما ایمان دارم؛ ولی چنین کاری را صلاح نمی‌دانم.

و پس از این گفته جام نوشیدنی‌اش را پر کرد.

فردیناند پافشاری کرد:

– من بر این امر مُصِر هستم. مطمئن باشید اتفاق ناگواری پیش نمی‌آید. من از کودکی درس جنگاوری و فتح آموختم.

ملکه وقار و اقتدارش را به دست آورد:

– اگر این قدر اصرار دارید تا فرمانده جنگ باشید ایرادی ندارد، فقط باید قول بدهید زیاد جلو نروید.

آدریان درحال نوشیدن بود و از این سخن ایزابلا طوری به خنده افتاد که نیمی از نوشیدنی‌اش بر زمین ریخت و بی‌توجه لب گشود:

– بانوی من، قرار است عالیجناب فردیناند فرمانده جنگ باشند. نمی‌شود که فرمانده پشت تپه‌ها پنهان شود و جلو نیاید.

ایزابلا از این سخن آدریان خشمگین شد:

– جناب صدراعظم آیا فکر می‌کنید من به خاطر مسائل احساسی و مصالح شخصی این سخن را می‌گویم؟ اصلاً خود شما چرا فرمانده جنگ نمی‌شوید؟

آدریان با آرامش و طیب خاطر جواب داد:

– بانو، من مشکلی با این قضیه ندارم؛ اما همان‌طور که می‌دانید من بالعکس پادشاه، از کودکی در کلیسا بوم و درس سیاست و مذاکره فراگرفته‌ام، کم‌تر با جنگ و مرد جنگی مواجه بوده‌ام، البته اندکی شمشیرزنی هم آموختم. قول می‌دهم زین پس تحت آموزش جدی‌تری قرار بگیرم.

کارلا که از این بحث کودکانه حوصله‌اش سر رفته بود به آدریان تشر زد:

- آدریان قضیه جنگ است و ما به فرماندهی خبره و کارکشته نیاز داریم. این جنگ به فردی بیش از یک شمشیرزن ساده نیاز دارد.

فردیناند با پایان یافتن سخن کارلا به نزاع پایان داد:

- بهتر است جدال را کنار بگذاریم و زیر پرچم مسیح متحد شویم. ملکه، لطفاً حکم فرماندهی را به نام من بزنید. ایزابلا قلم را روی کاغذ راند و با اتمام نامه، حکم را به دست فردیناند داد:

- مسیح، پشت و پناهتان عالیجناب.

[۱] پادشاه جوان پرتغال

[۲] جووانا لابلترانخا، دختری که به پادشاه هنری نسبت داده می‌شد.

[۳] محلی که جنگ تورو مدتی بعد از مرگ شاه هنری بر سر جانشینی وی میان ایزابلا و جووانا لابلترانخا اتفاق افتاد.

[۴] جنگ در محدوده فرمانروایی کاستیل است و کاستیل تحت فرمانروایی ایزابلاست، بنابراین طبق قوانین، فردیناند منصب پادشاهی را به صورت نمادین در این منطقه یدک می‌کشد و باید برای جنگ از ایزابلا کسب تکلیف کند.

صدای برخورد کارد گوشت‌بری به بشقاب، با صدای چکاچک شمشیرهای جنگجویان درهم آمیخته بود و از پایین تپه به گوش می‌رسید. ایزابلا در حال خرد کردن تکه گوشتی برای دخترش و فردیناند چندصد متر پایین‌تر در حال فرماندهی جنگی خونین و پرتلفات بود و آدریان در دور و اطراف می‌گشت و نقاط ضعف و راه نفوذ در قسمت‌های مختلف سپاه دشمن را می‌یافت و در تلاش برای رفع عیوب سپاهشان بود. کارلا و ایزابلا از بالای آن تپه‌ی مرتفع و سرد، بر همه چیز اشراف داشتند.

دیگر اثری از دامن‌های بلند و پرزرق‌وبرق سلطنتی دیده نمی‌شد و جای آن لباس رزمی خاکستری‌رنگی اندام هر دو را فرا گرفته بود. هیزمی که در چادرشان برافروخته بود به گرمی می‌سوخت؛ اما دستان کارلا که به سردی آوای شمشیرها و مردان جنگ بود، با سبزیجات درون بشقاب بازی می‌کرد. وجود آن غذا در کنار اصواتی که به گوشش می‌رسید دلش را برهم می‌زد. سرانجام لب باز کرد و درمورد آرزوی قلبی‌اش پرسید:

- ایزابل درمورد مسلمانان چه تصمیمی داری؟ نمی‌خواهی زودتر آندلس را پس بگیری؟

ملکه با دستمال آبی ابریشمی دهانش را پاک کرد و مستقیم در چشمانش نگاه کرد:

- چقدر شتاب داری کارلا؟



- دستانش را روی میز گذاشت:
- اول باید جوانا را مجبور به اطاعت کنیم.
 - بعد از کمی مکث افزود:
 - برای مسلمانان برنامه‌ی خاصی دارم، نگران آن‌ها نباش؛ اما پیش از آن باید تمام مسیحیان را فرمان بردار و تسلیم خود کنیم.
 - با افزایش صدایی که از میدان جنگ می‌آمد دل‌آشوبه‌اش بیش‌تر شد، در این هنگام ایزابلا ی کوچک آستین پیراهن خاکستری‌رنگ مادرش را کشید و تقاضای غذا کرد. خوشحال بود که کودکانش را با خود نیاورده است.
 - با دیدن این صحنه ذهنش به هم ریخت و به شاهزاده نگاه کرد:
 - ایزابلا به نظرت حضور ما در میدان جنگ خطرناک نیست؟
 - ابروانش بالا رفت و همان‌طور که به دخترش رسیدگی می‌کرد گفت:
 - از تو انتظار نداشتم چنین حرفی بزنی کارلا. به نظر من تمام مردان و زنان مسیحی باید برای این اتحاد جان دهند، نه... دیگر آن زمان نیست که زنان در خانه بنشینند و مردان را بدرقه‌ی رزمگاه کنند.
 - با دست به خروجی چادر اشاره کرد:
 - قطعاً حضور من و تو به همسرانمان انگیزه می‌دهد و دلگرمشان می‌کند.
 - با نظر ایزابلا زیاد موافق نبود؛ اما مطیعانه سر تکان داد و برای تغییر بحث، مسئله‌ی دیگری که ذهنش را مشغول کرده بود به میان آورد:
 - راستی ایزابلا به مراسم میز خواهی رفت؟
 - و سپس پوزخندی زد:
 - رژه‌ی دلک‌های مسلمان برای سلطان بدقواره‌یشان دیدنی است.
 - ملکه با پریشانی کف دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت:
 - آن‌قدر در این چند وقت مشغول جنگ بودیم که دعوت‌نامه‌ی سلطان گرانا را فراموش کردم.
 - کارلا جام نوشیدنی‌اش را پر کرد و آن را به لب‌های رنگ‌پریده‌اش نزدیک کرد و اندکی از آن نوشید. ایزابلا دست زیر چانه‌اش گذاشت:
 - منتظرم تا به زودی آلفونسو و جووانا را در لباس بردگان ببینم، مطمئن باش بعد از آن حتماً خود را به مراسم میز خواهیم رساند. البته اگر من نتوانم بروم تو را به جای خود می‌فرستم.
 - با این سخن ایزابلا، نوشیدنی راه نفسش را بست، پس با سرفه‌ای کوتاه نفسش را سر جا برگرداند:
 - مسئله رفتن یا نرفتن من نیست، سوال این است که آیا برنامه‌ای برای این مراسم در نظر داری؟



ایزابلا سری تکان داد و با تردید پرسید:

- منظورت این است که در مراسم موش بدوانیم؟

کارلا به صندلی تکیه داد و با دستانش لبه‌ی میز را لمس کرد. سپس چشمکی زد و پاسخ داد:

- تقریباً همین منظور را داشتم.

ایزابلا که خیالش راحت شده بود پرسید:

- کارلا می‌خواهم سوالی از تو بپرسم!

قلبش به‌تپش درآمده بود. می‌دانست در مورد چه موضوعی می‌خواهد بپرسد.

با آسودگی سر تکان داد:

- هر چه می‌خواهی بپرس!

ایزابلا با خیالی آسوده پرسید:

- هنوز در فکر آن پسر عرب‌زبان، سمیر هستی؟

کارلا با تاسف سری تکان داد و با کنایه افزود:

- تو هم مانند آدریان سخن می‌گویی ملکه! هر روز سر این موضوع با آدریان بحث می‌کنیم. هزاران بار گفته‌ام که دیگر سمیر پیشیزی برایم ارزش ندارد.

ایزابل نزدیک‌تر شد و اصرار کرد:

- اگر هنوز احساسی به او داری بگو، کمکت خواهم کرد و نمی‌گذارم آدریان بویی ببرد.

با کلافگی موهایی که از کنار گوشش بیرون زده بود را عقب کشید و اعتراف کرد:

- نه، از نظر من سمیر پسر رعیت‌زاده‌ای است که لیاقتش زانی سرراهی چون مدثره است.

ملکه قانع شده بود:

- پس مشکلی نیست.

ایزابل، ایزابلای کوچک را روی پایش نشاند و گیسوانش را نوازش کرد:

- در مورد مراسم میز هم که پرسیدی، در حال حاضر نمی‌توانیم نقشه‌ای برای خراب کردن و زیر سوال بردنشان بریزیم زیرا که هنوز مشغول این غده‌ی سرطانی که در گلویمان ایجاد شده هستیم (جنگ با جووانا و آلفونسو).

برای مراسم‌های بعدیشان برنامه‌های ویژه‌ای دارم.

در همین حال پرده‌ی ورودی چادر کنار رفت و آدریان به همراه نسیم مطبوعی باشتاب وارد شد، در لباس رزم و موهایی که در بالاترین حد ممکن بسته شده بود خشن به نظر می‌رسید:

- مژده بانوی من، مژده...!



ایزابلا خندید و رو به کارلا کرد:

- کارلا عجب همسر گستاخ و بی‌ملاحظه‌ای داری! متعجبم چرا تاکنون نتوانسته‌ای او را متوجه کنی که چگونه نزد بانوان حضور پیدا کند و بی‌هوا و بدون اجازه وارد نشود؟!

با ورود آدریان و سخنان ایزابلا، روحیه‌اش تغییر کرده بود، تصمیم گرفت سمیر و گذشته‌ی مربوط به سمیر را در گوشه‌ی ذهنش دفن کند و به همسر و فرزندانش عشق بورزد و در کنار آن‌ها خوشحال باشد.

کارلا نیز خندید و بی‌توجه به کنایه‌ی ملکه، از همسرش استقبال کرد:

- حتماً خبرهای خوبی داری که چنین شتابان وارد شدی...!

آدریان نیمی از تنه‌اش را چرخاند و به بیرون اشاره کرد:

- کافی‌ست از چادر بیرون بیایید و منظره‌ی مقابلتان را ببینید.

کارلا و ایزابلا رو به هم شانه بالا انداختند، برخاستند و به سمت آدریان حرکت کردند. تا چشم کار می‌کرد سپاهیان کاستیل همه جا را فراگرفته و اسیران پرتغالی را در حصارِ انسانی نگه داشته بودند. ملکه با دقت بیش‌تر نگریست. در دشت پایین تپه، عده‌ی زیادی از پرتغالی‌ها با موهای به‌هم ریخته و صورت‌هایی خونین رو به جایگاه آن‌ها زانو زده بودند.

گروه کوچکی از پرتغالی‌ها در حال فرار بودند که به زودی در دام تعقیب‌کنندگان می‌افتادند.

آدریان پیروزمندانه پرسید:

- بانوان عزیز نظر شما چیست؟

ایزابلا از ته دل قهقهه زد:

- عالی‌ست سانچز... باورم نمی‌شود این‌قدر باهوش بوده باشی، البته مطمئناً این پیروزی با درایت و جنگاوری عالیجناب فردیناند به دست آمده است.

و سپس چشمکی به من زد.

آدریان خندید:

- البته بانوی من، جنگاوری عالیجناب ستودنی است، چون شیری خشمگین به کارزار می‌رفت؛ اما به خاطر داشته باشید که تمام نقشه‌های جنگی و تحلیل‌ها را من انجام داده‌ام.

و سپس بازویش را به بازوی همسرش زد. کارلا سعی می‌کرد که در مورد عامل پیروزی‌شان دیدِ بازی داشته باشد، به همین دلیل نظرش را بی‌هوا گفت:

- به نظر من عامل پیروزی ما طمع پرتغالی‌ها بود. آن‌ها فریب سرمایه‌ی ما را خوردند و بیش‌تر سلاح‌های خوب و پیشرفته‌ای که داشتند را به ما فروختند درحالی‌که برای خودشان چیزی باقی نماند.

آدریان دست بر شانهای او گذاشت و تایید کرد:

- درست است همسر باهوش من..

و سپس خطاب به ایزابلا ادامه داد:

- حال با اسیران چه کنیم سرورم؟

ملکه به جمعیت انبوه زیر پایش نگریست:

- سر همه را از تن جدا کنید تا درس عبرتی باشد برای باقی ملت‌ها که دیگر جرئت نکنند به حکومت مسیحی متحد ما دست‌درازی کنند.

کارلا از تعجب خشک شده بود. ایزابل چه موقع توانسته بود آن قدر قصی‌القلب شود؟ با این سخنانش اجازه نداد حتی آدریان با تصمیم بی‌رحمانه و سنگدلانه‌اش مخالفت کند:

- امر، امر شماست بانوی من. اما با آلفونسو و جووانا چه کنیم؟

ملکه با تعجب و اشتیاق پرسید:

- مگر آن‌ها را گرفته‌اید؟

- بله بانو، در کالسکه‌ی سلطنتی زندانی هستند.

ایزابلا از شدت شوق برافروخته شده بود، کم مانده بود تا از شدت شوق اشک بریزد:

- آن‌ها را به قصر سلطنتی در کاستیل ببرید. با جووانا خرده حساب‌هایی دارم.

آدریان سری به نشانه‌ی اطاعت تکان داد:

- بانو با زنانی که اسیر کرده‌ایم چه کنیم؟

ملکه که تازه چشمش به فردیناند سوار بر اسب افتاده بود، پاسخ داد:

- همه‌ی آن‌ها را به کنیزی بگیرید و به قصر کاستیل ببرید.

سپس به آدریان نگاه کرد و اجازه‌ی پرسش بعدی را نداد. با دست راستش، دست ایزابلا را کوچک گرفت و با دست دیگرش چانه‌اش را لمس کرد:

- و اما نجیب‌زادگان و بزرگان و اشرافی که قصد خیانت به ما را داشتند، باید مدیون ما باشند که از جانشان می‌گذریم. آن‌ها را زنده بگذارید ولی تمام اموال، املاک، مقام خانوادگی و نشان نجیب‌زادگی و هر چه ثروت در اختیار دارند از آن‌ها بگیرید. همه مورد تصرف حکومت قرار می‌گیرند تا دیگر نتوانند به شورشیان کمک مالی و تسلیحاتی کنند.

صدای هیاهوی جمعیت، نظم دادگاه را برهم زده بود. قاضی تئودور با اعضای هیئت منصفه، آخرین مشورت‌ها را کرد و سپس رو به جووانا که حال لباس زندانیان بر تن داشت، نمود:

- دوشیزه جووانا، آیا شما نمی‌دانستید که شورش علیه فرمانروایان کاتولیک، گناهی نابخشودنی است؟ جووانا با حالتی مضطرب، چشم به ایزابلائی مغرور این روزها دوخت:

- از ملکه تقاضای عفو دارم.

دوباره سروصدای جمعیت بلند شد که این بار قاضی تئودور با چوب‌دستی مخصوص قضات روی میز کوبید:

- آقایان و خانم‌ها، لطفاً نظم جلسه را حفظ کنید. دادگاه رسمی است.

هرکسی چیزی می‌گفت. یکی خواستار اعدام جووانا بود و دیگری تقاضای عفو وی را داشت. اسقف نیز در جلسه حضور داشت و هرازچندگاهی یادداشت‌های مختصری را حواله هیئت منصفه می‌کرد. گویی او جلسه را مدیریت می‌کرد.

قاضی باز هم جووانا را مورد خطاب قرار داد:

- عفو شامل کسی می‌شود که نادانسته دست به عملی بزند؛ اما شما با آگاهی از وصیت پادشاه فقید ما عالیجناب هنری مبنی بر جانشینی ملکه ایزابلا، دست به چنین عملی زدید، پس تقاضای عفو بی‌مورد است.

به همراه آدریان درست در زیر پاهای ملکه و عالیجناب فردیناند نشسته بودند. برگشت و نگاهی به ایزابلا انداخت که لبخند مصممی تحویلش داد.

تئودور، تنفس کوتاهی به همه‌ی طرف‌ها داد تا علاوه بر استراحت، آخرین مشورت‌ها و گفت‌وگوها برای رأی نهایی انجام شود. اسقف به همراه جمع کثیری از نمایندگان کرتس خنرالس به طرف ملکه آمدند. در چشم برهم‌زدنی، از چهارسو، جمعیت به ملکه و عالیجناب فشار می‌آورد.

همه‌ی گروه‌ها و احزاب سیاسی* می‌مشغول رایزنی با ایزابل و سانچز بودند. آدریان که مثل همیشه خوش‌دوخت‌ترین لباس‌ها را بر تن داشت، برگ مشترکی را با فردیناند آتش زد و به طرف کارلا آمد:

- کارلا! چرا از بحث کناره‌گرفتی؟ نظر تو چیست؟ به نظرت با جووانا چه کنیم؟

کارلا نیم‌نگاهی به حالت درمانده‌ی جووانا انداخت. نمی‌دانست چرا اما دلش به حال او می‌سوخت. دوست داشت بعد از آن همه اسارت و تحقیر و توهین لااقل به مراد دلش می‌رسید. نفهمید چه شد که یک مرتبه این سخن را بر زبان راند:

- او را به پرتغال تبعید کنید.

آدریان ابروهای متعجبش را بالا انداخت:

- تبعید؟ آن هم به پرتغال؟ حالا چرا پرتغال؟

سعی کرد مجابش کند که این مجازات زیرکانه است:

- چون از طرفی از کشور بیرون است و توانایی دسیسه‌ی دوباره ندارد و از طرفی با معشوق خود آلفونسو مشغول می‌شود و احتمالاً ملکه‌ی آینده‌ی پرتغال خواهد شد و عطش قدرتش نیز می‌خواهد.

آدریان ناخودآگاه برایش دست زد:

- آفرین کارلا... آفرین، مثل همیشه زیرک و باهوش سخن می‌گویی. باز هم به من ثابت کردی که در انتخابم اشتباه نکردم.

این را گفت و با سرعت خود را به ملکه رساند و گویا در کنار گوشش پیغام کارلا را رساند. ایزابلا ابتدا اندکی تامل و سپس با فردیناند مشورت کرد. دیگر نمی‌دانست فردیناند با اسقف چه گفتند که در پایان قاضی تئودور جمعیت را به آرامش دعوت کرد:

- من و هیئت‌منصفه پس از بررسی و مشورت‌های بسیار و شنیدن سخنان طرفین درگیر در این ماجرا، به نام عدالت تصمیم اتخاذ شده را به شرح زیر اعلام می‌کنیم:

- یک: دوشیزه جووانا به دلیل دسیسه علیه ملکه ایزابلا، ملکه‌ی قانونی و وارث حقیقی تاج و تخت پادشاه فقید عالیجناب هنری و نظر به اینکه برخی از نجیب‌زادگان کاستیل را به جنگ علیه فرمانروایان کاتولیک فراخوانده و با توجه به زیر پا گذاشتن احکام کلیسا و حکم پاپ مبنی بر حمایت از عالیجناب فردیناند و ملکه ایزابلا، محکوم شناخته شده و برای همیشه از کاستیل اخراج و به سرزمین پرتغال تبعید خواهد شد. این حکم پس از قرائت، ضمانت اجرایی دارد و نام برده، ظرف مدت سه روز فرصت اجرای آن را خواهد داشت.

دو: نظر به حمایت مالی و انسانی گروهی از نجیب‌زادگان کاستیل به طرفداری از دوشیزه جووانا و با توجه به رأفت ملکه ایزابلا و همچنین درس عبرت برای هر مدعی حکومت، اموال ایشان توقیف و از تمامی مناصب دولتی عزل خواهند شد. اموال به نام حکومت ضبط و ماهیانه مقرری‌ای برای ایشان در نظر گرفته خواهد شد.

لازم به ذکر است احکام بالا با رعایت تخفیف و حفظ شأن طرفین صادر گشته و هیچ‌گونه تبصره و تعویضی را شامل نخواهد شد.

ختم جلسه

و سپس سه بار روی میز کوبید.

ایزابلا با انگشت اشاره، بر روی دسته‌ی صندلی سلطنتی‌اش ضرب گرفته و از شدت عصبانیت، گونه‌هایش گلگون شده بود. در این‌طور مواقع هرکسی خود را مشغول کاری نشان می‌داد تا مبادا ترکش‌های خشم ملکه به او اصابت کند.



شاید به این خاطر بود که آدریان در حال سربه‌سر گذاشتن ایزابلای کوچک بود. گاهی موهایش را می‌کشید و گاهی گونه‌هایش را می‌فشرد تا صدایش را درآورد. ملکه گه گاهی چپ‌چپ به آن دو نگاه می‌کرد و با پشت چشم نازک کردن از آن‌ها روی می‌گرداند. همگی علتش را می‌دانستند؛ اما چه کسی جرئت گفتن آن را داشت؟ حقیقت آن بود که تا لحظاتی بعد، جووانا به اتاق آن‌ها احضار می‌شد و این یعنی آرامش قبل از طوفان! فردیناند و آدریان هم تا سرشان خلوت می‌شد، برگی آتش می‌زدند که این بار با چشم‌غره‌های کارلا دست از این کار کشیدند. جووانا وارد شد. سرش پایین بود. لرزش اندامش به وضوح دیده می‌شد. فقط یک جمله گفت:

- عمه ببخشید!

ایزابلا از جا برخاست و به او نزدیک شد. نفهمیدند چه شد، فقط تا به خود آمدند، از صاعقه‌ی ضرب سیلی ملکه، جووانا که حالا نحیف‌تر از قبل شده بود به گوشه‌ای پرت شد.

- من عمه‌ی تو نیستم. این را خودت خوب می‌دانی.

این را گفت و به حالت جنون به طرف او حمله‌ور شد و با دستانی که حالا از شدت خشم، پنجه‌هایش قوی‌تر شده بود، گلوی جووانا را می‌فشرد.

فردیناند و آدریان با حیرت به یکدیگر نگاه کردند و به طرف ایزابلا دویدند، با اینکه هر دو از کمر، ملکه گرفته بودند ولی همچنان قدرت ایزابل می‌چربید. کارلا با عجله جووانا را از زیر دستان ملکه نجات داد اما ایزابلا فریاد می‌زد:

- رهایم کنید... بگذارید این جوجه‌ی تازه سر از تخم بیرون آورده را سر جایش بنشانم. دختره‌ی هـ*ر*زه‌ی سرراهی. سر سفره‌ی ما می‌نشیند و از پشت به ما خنجر می‌زند. نگذاشته‌م دادگاه حکم اعدامش را صادر کند چون می‌خواستم با دست‌های خودم خفه‌اش کنم.

این‌ها را گفت و دوباره به طرفش حمله کرد. جووانا در پشت کارلا جان پناه گرفته بود و زار می‌زد:

- عمه غلط کردم. تو را به عالیجناب هنری قسم که مرا ببخش.

فردیناند و آدریان در حال جلوگیری از ملکه بودند و احياناً اگر دست ایزابل به کتک می‌رسید، کارلا را می‌زد:

- ساکت شو دخترک بدکار. اسم برادر من را بر زبان نیاور. همه می‌دانند که تو را فقط به او نسبت می‌دهند. با اینکه کتک‌های ایزابل، فقط نثار کارلا می‌شد؛ اما کارلا سکوت کرد و خود را سپر بلای جووانا ساخت، چرا که او را هم به مانند خودش یتیمی می‌پنداشت که روزگار خوار و ذلیلش کرده بود.

- این همه توپ و تسلیحات نظامی صرف چه کردیم؟ صرف بچه‌بازی‌های این خانم! خیال کردی ملکه شدن و تاج و تخت، بازی‌های کودکانه‌ی است که مادرت با آن‌ها سرگرمت می‌کرد؟ فکر کردی که ناگهان دست عشقت را بگیری و به جنگ ما بیایی؟»

فردیناند، کاملاً او را بغ*ل گرفته و روی صندلی نشاند.



- اگر آتش این جنگ نبود، تا به حال تمامی موروها را از آندلس بیرون کرده بودیم؛ ولی چه می شود کرد؟ باید کثافت کاری خانم را پاک می کردیم و سپس به جنگ ابوالحسن می رفتیم.

دخترک بیچاره که سنی نداشت زیر دست کارلا التماس می کرد و کارلا فقط او را به سکوت وادار می کرد.

- می دانی من چه تلاشی کردم تا به اینجا رسیدم؟ چقدر کارلا سانچز حنجره‌ی خود را پاره کرد تا توانست از کرتس رای جمع کند. آن وقت سرکار خانم داشتی با ایده‌ها و آرزوهای احمقانه‌ات، یک عمر زحمات ما را بر باد می دادی. بر فرض هم که مرا شکست دادی، آن وقت چطور می توانستی رای اعتماد از شورای سلطنتی بگیری؟ اصلاً چگونه می خواستی مردم را مجاب کنی که ولیعهد قانونی تو هستی؟ آن هم زمانی که همه با گوش خود وصیت عالیجناب هنری را شنیده بودند.

سانچز یک لیوان آب دست ملکه داد که ایزابل آن را پس زد:

- به عیسی مسیح قسم که اگر به خاطر مصلحت‌های پنهانی حکومت نبود، تو را در جلوی کاخ به دار می آویختم تا عبرتی باشد برای سایرین.

و سپس رو به خدمه ادامه داد:

- از کاستیل بیرونش کنید.

جووانا خواست که دست ملکه را ببوسد که ایزابلا فریاد خشم بلند کرد:

- به من نزدیک نشو دخترک ه*ر*زه... فقط کافی ست باد به گوشم برساند که مشغول جمع کردن قوا هستی و علیه من دسیسه می کنی، لیسبون را بر سرت ویران می کنم.

سمیر

انگشت اشاره و شستش را روی پلک چشمانش فشرد، و نگاهی به انبوه کاغذهای روی میز انداخت. میزی بزرگ در اتاقی بزرگ‌تر و فاخر، در حد و اندازه‌ی رئیس عالی قضات. کاغذها و سیاهه‌های رسیده از کاستیل را مقابل چشمانش زیرورو کرد و خبرهای محرمانه را از نظر گذراند. چشمش روی نام کارلا خشک شد. نمی دانست چند ثانیه بدون پلک زدن حرف به حرف نامش را بر زبانش هجی کرد، آه عمیقی از س*ینه‌اش بیرون فرستاد، ناخودآگاه دستش به سمت یقه‌اش کشیده شد و لمس گردنبندی زیر انگشتانش، خاطرات نه چندان دور را مقابل دیدگانش به نمایش گذاشت که تنها یادگار او از عشق نافرجامش بود. بزاق نداشته‌ی دهانش را به زحمت فرو داد و چشمانش را روی خطوط کاغذ به گردش درآورد. کارلا، همسر آدریان سانچز، صاحب دو فرزند دوقلو. اشک دیدگانش را تار کرد. کاغذ را روی میز کوبید و جام را پر از نوشیدنی کرد. برخاست و میز چوبی‌اش را دور زد.



خودش را مقابل پنجره‌ی بزرگ اتاقش رسانده و پرده را کنار زد. قطرات اشک یکی پس از دیگری بر زمین می‌افتادند. چرا روزهایش ساکت و شب‌هایش خاموش مانده بود؟ مگر همان شب لعنتی با همان چشمان شفاف و با همان لب‌های لرزان به عشقش اعتراف نکرد؟ تصویر آن شب نمایشی شد و روی شیشه‌ی پنجره افتاد، در آغوش کشیدش و عمیق نفس کشید. ریه‌هایش را از عطر موهایش پر کرد و گرمی تن‌ش را با ذره ذره‌ی وجودش احساس کرد، بوسه‌ای روی گونه‌هایش کاشت و به چشمان چراغانی شده‌اش خیره شد. لب‌های کارلا می‌لرزید وقتی گفت تا آخر پای عشقش می‌ماند. شیشه‌ی پنجره در آتش می‌سوخت و چشمان سمیر از دیدن لباس سپید و دست حلقه‌شده‌ی کارلا به دور بازوی آدریان سانچز شعله‌ور شد. روی از شیشه گرفت و جام بلورین را محکم میان انگشتانش فشرد. جام صد تکه شد و دستش را برید؛ اما احساسش نمی‌کرد. آتشی که در دلش روشن بود، بیش از جراحت دستش می‌سوخت. درب اتاق زده شد و پشت‌بند آن اسامه، رئیس محافظان، پا به درون نهاد. با دیدن احوال پریشان سمیر وحشت‌زده شد:

- چه شده سرورم؟

با دست سالمش مچ دست مجروحش را فشرد:

- مگر نمی‌بینی چه شده؟ سریع طبیب را خبر کن!

اسامه که سراسیمه قصد خروج از اتاق را کرده بود لحظه‌ای برگشت:

- سرورم... یوسف بن ابوالحسن اذن دخول می‌خواهند!

نفس عمیقی کشید:

- خلع سلاحش کنید، بعد می‌تواند داخل شود!

چشمان اسامه از حدقه بیرون زده بود وقتی پرسید:

- یوسف را؟

دندان‌هایش را روی هم سایید:

- بله... یوسف را و زین پس هر کسی که قصد ملاقات با ما را داشته باشد... به جز مدثره. حال برو و سریع‌تر طبیب

را خبر کن.

نگاه معنی‌داری به چشمان سمیر انداخت:

- الساعه خلع سلاحش می‌کنیم.

طبیب با لبه‌های باریک ابزارش، خرده‌شیشه‌ها را از دست جناب قاضی بیرون کشید. سپس ضدعفونی کرد و

مشغول بستنش شد که یوسف بن ابوالحسن، وزیر امور خارجه، وارد شد.

به احترامش نیم‌خیز شد که دستش را بالا آورد:

- بنشین رفیق، راحت باش. باز هم عصبانیت کار دست داده؟

طیب که کارش را به پایان رسانده بود، بلند شده و اجازه خروج گرفت و رفت.

نگاهی به یوسف انداخت:

- چرا نمی‌نشینی؟

یوسف نفس عمیقی کشید. سمت میز رفت و مقداری نوشیدنی درون جام ریخت و نشست.

سمیر مچ دستش را کمی فشرد و نگاه مجددی به یوسف انداخت. سپس جام را از لبش جدا کرد و چشمکی حواله‌اش کرد و با اشاره رو به لباس‌هایش، لبخندی زد:

- می‌بینم که خودت را برای مهمانی امشب آماده کرده‌ای!

یوسف قهقهه‌ی بلندی سر داد و جام را روی میز گذاشت:

- در عجبم ملکه‌ی سوم گرانا دست و دلبازی‌های عجیبی می‌کند. گاه و بی‌گاه میهمانی‌های خاصی ترتیب می‌دهد.

سمیر بلند شد و روبه‌رویش ایستاد. سرش را خم کرد و آهسته گفت:

- تا آن جایی که به یاد دارم، مدره همیشه ید بخشنده‌ای داشته است.

یوسف مقداری از نوشیدنی درون جام نوشید:

- چطور است که فقط برای عده‌ی خاصی دست و دلبازی می‌کند؟

و سپس صدایش را پایین‌تر آورد:

- سوگلی‌هایش را بیش‌تر مورد تفقد و محبت قرار می‌دهد. زن مرموزی‌ست... هرچه بیش‌تر تلاش می‌کنم که بشناسمش کم‌تر به نتیجه می‌رسم.

سمیر نیشخندی زد و سرش را اندکی پایین انداخت:

- شاید به این خاطر است که من و مدره از یک قماش هستیم، تخم و ترکه‌ی شاه و شاهزاده نیستیم و جان‌کنندیم تا صاحب‌مقام و موقعیت‌کنونی شدیم.

نگاهی به سرتاپای قاضی انداخت:

- به هر حال عایشه و ثریا هم در عجب‌اند که چرا تو بیش‌تر مورد تفقد مدره هستی.

سمیر جعبه‌ی نقره‌ای فیروزه‌نگار روی میز را گشود و از میانش دو برگ خوش‌بو بیرون کشید، آتشی به جان یکی از آن دو انداخت و به سمت دوست دوران کودکی‌اش گرفت، یوسف نیز دست دراز کرد که آن را بگیرد؛ اما قاضی دستش را کمی پس کشید:

- منظورت چیست یوسف؟ کدام محبت و تفقد؟

یوسف کج خندی زد و آرام برگ را از میان انگشتان دوستش بیرون کشید. پک عمیقی زد و دودش را بیرون فرستاد: یکی از قضات، حکم عقد موقت مدثره و سلطان را امضا زده است! من و عایشه هرچه تجسس کردیم راهی جز این افاق نیافتیم. متعجبم از کارهایت! سمیر چطور توانستی حرامی را حلال کنی؟ درست است قاضی هستی و هر حکمی بدهی لازم الاجراست؛ اما چطور نمی دانی در مذهب صحابه عقد موقت حرام است؟ کدام اموی زاده ای تاکنون عقد موقت بسته است؟ در عجبم از احکامی که ندانسته صادر می کنی و نمی دانی چه آتشی ممکن است به پا کند. سمیر دست سالمش را روی میز کوبید و کمی به سمت یوسف خم شد:

- مگر ندیدی ثریا چگونه حکم به بردگی ام داد؟ چه کسی مرا از آن حقارت رهانید و حکم را پاره کرد؟ مدثره؛ پس به من حق بده برای اینکه ابوالحسن را به خواسته ی دلش برسانم و زیر حکم عقد موقتشان را امضا بزنم. سپس سری به نشانه تاسف تکان داد و رویش را برگرداند، چشمانش را باز و بسته کرد و نفس پرصدایش را بیرون فرستاد:

- بهتر است سریع تر خودمان را به میهمانی برسانیم، گفتن این حرفها کاری از پیش نمی برد.

یوسف آخرین پک را به برگ زد و ته مانده اش را در ظرف روی میز خاموش کرد:

- محافظانت جنی شده اند! موقع ورود همه ی جای بدنم را غریبال کردند تا اذن دخول دادند!

قاضی خود را بی خبر نشان داد و اندکی تعجب چاشنی کلامش کرد:

- به راستی؟ شاید تو را نشناختند. دیر به دیر به دیدنم می آیی، چهرهات را از یاد برده اند.

شاهزاده خنده ی کوتاهی کرد و از جایش برخاست:

- تو که راست می گویی.

سمیر سری تکان داد و به سمت درب خروجی به راه افتاد. دستگیره را پایین کشید و اسامه را صدا زد:

- کالسکه را آماده کن، کمی دیگر راهی می شویم.

اسامه تعظیم کرد:

- اطاعت سرورم.

صدای سم اسبها و چرخهای کالسکه بر روی سنگفرشهای محوطه ی قصر، نشان از آن داشت که به زودی به کاخ مدثره خواهند رسید. باران به شدت می بارید و هرازچندگاهی صاعقه ای مهیب پهنه ی آسمان را روشن می کرد. یوسف نگاهی به بیرون انداخت و یقه ی لباسش را بالا کشید:

- چه اجباری در کار بود که مدثره امشب میهمانی بر پا کند؟ از صبح هوا عجیب طوفانی ست.



سمیر نیم‌نگاهی به چهره‌اش انداخت و نفس عمیقی کشید، هم‌زمان صدای توقف چرخ‌های کالسکه به گوش رسید. اسامه در را گشود و هم‌زمان سمیر نیز برای خروج نیم‌خیز شد. یوسف هم دستی میان موهایش کشید و از جای برخاست. باران شدت بیش‌تری گرفته بود. اسامه و یک محافظ دیگر دو چتر را گشودند و بالای سر او و یوسف گرفتند. قدمی برداشته بودند که کالسکه‌ای دیگر توقف کرد. سمیر نگاهی به آن سو انداخت و محمدبن‌ابوالحسن را دید که به همراه همسرش حمیرا از کالسکه پیاده شدند، یوسف لبخندی به لب آورد:

- سلام برادر.

سمیر نیز نگاه گذرای به محمد انداخت، با چشمانی که نفرت از آن‌ها می‌بارید سرتاپای قاضی را از نظر گذارند. به‌خاطر اینکه برخوردی میان او و محمد پیش نیاید، رویش را برگرداند و به همراه اسامه و محافظینش قصد بالا رفتن از پله‌های کاخ مدثره را نمود. روی اولین پله ایستاد و یوسف را مورد خطاب قرار داد:

- در سالن منتظرت هستم.

یوسف نیز سری تکان داد و به سمت برادرش رفت. سمیر پله‌ها را به سمت ورودی تالار بالا رفت. اسامه چتر را بست و آن را تکان داد و در گلدان بزرگ سمت چپ ورودی تالار قرار داد. سپس اندکی تامل کرد و پرسید:

- سرورم! می‌توانم بپرسم مشکل شما با محمد چیست؟

قاضی پوزخندی زد و دستانش را در جیب‌های بارانی بلندش فرو کرد. کاخ مرمرین مدثره نورانی و زیبا بود. نقش و نگارهای حک شده روی دیوارها و ستون‌هایش چشم‌نوازی می‌کرد. دوستان و همکارانش، قضات عالی‌رتبه، به محض دیدنش سر فرود می‌آوردند و تعظیم می‌کردند که با اشاره سر به ابراز محبتشان پاسخ می‌داد. اسامه هنوز منتظر شنیدن پاسخ سوالش بود، برگشت و به چشمانش خیره شد:

- اشتباه نکن اسامه... ما با ابن‌ابوالحسن مشکلی نداریم؛ بلکه این خود محمد است که با ما مشکل دارد. پوزخند مجددی زد و سرش را به سمت راست چرخاند:

- از کودکی همین‌گونه بود. تحمل دیدن محبت‌های عایشه را به من نداشت.

صدایش را کمی پایین آورد و دهانش را به گوش اسامه نزدیک کرد:

- از کودکی به ما حسادت می‌کرد. وقتی که می‌دانم از من دل خوشی ندارد، دلیلی نمی‌بینم خودم را حقیر کنم و جلوی دست و پایش باشم.

بار دیگر نگاهش را میان چشم‌های کنجکاو اسامه انداخت:

- در ضمن مدتی است ردش را زده‌ام. در پرونده‌های سنگینی دست داشته است که قابل اغماض نیست.

چشم میان سالن بزرگ و باشکوه چرخاند. تمامی افراد اعم از زنان و مردان عالی‌مقام حکومتی در جمع‌هایی چندنفره کنار یکدیگر مشغول گفتگو بودند. پیشخدمت‌ها سینی‌های حاوی جام‌های بلورین نوشیدنی را در میانشان



می چرخاندند. به همراه اسامه گوشه‌ای از سالن در نزدیکی دوستان و همکارانش ایستاد و ابراز لطفشان را با تکان سر پاسخ می‌داد. دوباره چشمانش را در سالن چرخاند این بار برای یافتن مدثره. هنوز پیدایش نکرده بود که یوسف کنارش ایستاد:

- هه... مدثره چه خدم و حشمی برای خودش به راه انداخته. بی‌شک در خواب هم چنین روزی را متصور نبود، یک زن رقیب*صه‌ی آوازه‌خوان، عقل و هوش از سر سلطان بریاید و راحت و بی‌دردسر جایگاه ملکه‌ی سوم را از آن خود کند. چنین چیز تمسخرآمیزی هیچگاه در مخیله‌ام هم نمی‌گنجید.

پاسخی برای حرف‌هایش نداشت. فقط می‌دانست محمد و یوسف بعد از عقد مدثره و ابوالحسن اسفند روی آتش شده‌اند و چنان سوخته‌اند که شراره‌هایش طعنه و کنایه‌هایی است که یوسف مدام بر لب می‌آورد. دختر جوان و زیباروی پیشخدمت، سینی نوشیدنی‌ها را مقابلشان گرفت، جامی را برداشت و به سمت یوسف گرفت:

- این را بخور... آب روی آتش است.

جام را از دست سمیر گرفت و با سر به آن سوی سالن اشاره کرد:

- نگاهش کن، چگونه با غرور و ابهت میان جمع می‌چرخد.

سرش را به همان سمتی که یوسف اشاره کرده بود چرخاند. مدثره را دید که در لباس نقره‌ای کوتاه، زیباییش را به رخ می‌کشد و با لبخند، مشغول خوش‌آمدگویی به میهمانان حاضر در سالن بود. لحظه‌ای چشمش به آن دو افتاد و با عذرخواهی از جمعی که میانشان ایستاده بود به سمت سمیر و یوسف آمد. لبخند عمیقی رو لب‌هایش بود، به محض رسیدن دستش را دراز کرد و با قاضی و یوسف دست داد:

- اوه سمیر! فکر نمی‌کردم برای میهمانی امشب بتوانی وقتت را خالی کنی.

سمیر لبخندی زد و دستش را بر روی شانه‌ی یوسف نهاد:

- وقت خودم را که خالی کردم هیچ، وقت یوسف را هم خالی کردم تا با هم به اینجا بیاییم.

مدثره دستانش را به هم کوبید:

- بسیار خوشحالم از اینکه شاهزاده قدم‌رنجه فرمودند و به میهمانی من آمدند.

یوسف تشکر نه چندان دلچسبی کرد و سرش را پایین انداخت. دو مرد محافظ در دو طرف مدثره ایستاده بودند که با اشاره‌ی دست به آن‌ها فهماند که عقب‌تر بایستند و دستش را دراز کرد و آن دو را به قدم زدن دعوت کرد. سمیر رویش را سمت مدثره چرخاند:

- انتظار نداشتی که مثل قبل بیایم و دستت را ببوسیم؟

خنده‌ی بلندی کرد و موهایش را پشت گوشش زد:

- بدم نمی‌آمد ولی... فکر می‌کنم تمسخرآمیز به نظر بیاید.

سرش را نزدیک گوش قاضی آورد طوری که یوسف متوجه نشود گفت:

- امشب می‌مانی؟

سمیر نفس عمیقی کشید و همان‌طور با صدای آهسته پاسخش را داد:

- بعداً در اتاقت راجع به این موضوع صحبت خواهیم کرد.

زبانش را به لبش کشید و دستش را روی بازوی قاضی قرار داد:

- بسیار خب... من دیگر باید بروم تا برای اجرا آماده شوم. از خودتان پذیرایی کنید و خوش بگذرانید.

هنوز از آن دو جدا نشده بود که یوسف دهان باز کرد:

- ملکه‌ی موقت گرانا‌دا هنوز آواز خوانی می‌کند؟

مدثره برگشت، ابروهایش را بالا انداخت و در چشمان یوسف براق شد:

- از شرایط ضمن عقد من و پدرت این بوده که من دست از هنرم بردارم.

اشاره‌ای به سمیر کرد:

- از رفیقت بررسی همه چیز را برایت روشن خواهد کرد.

لبخندی اجباری زد و رفت. سمیر سرفه‌ای مصلحتی کرد و رویش را سمت یوسف چرخاند. دندان‌هایش را محکم روی هم می‌فشرد، این را فک منقبض شده‌اش به خوبی نشان می‌داد.

- چند بار به تو بگویم یوسف! با مدثره دهان‌به‌دهان نشو، چیزی می‌گویند که تا مغز استخوانت بسوزد.

یوسف چهره‌اش را در هم کشید و سرش را پایین انداخت. سمیر جام نوشیدنی را به لب‌هایش نزدیک کرد که شخصی با عجله تنه‌ای به شانه‌اش زد، کمی از مایع درون جام روی لباسش ریخت. برگشت تا چهره‌اش را ببیند.

مردی با قد متوسط، سریع به زبان عربی عذرخواهی کرد:

- اعتذار!

نتوانست چهره‌اش را درست ببیند. در برابر عذرخواهی‌اش فقط سری تکان داد. نمی‌شناختش. می‌توانست به جرئت بگوید تا به حال او را ندیده است. چشم‌هایش در سالن او را تعقیب می‌کرد. هیچ صدایی را نمی‌شنید و هیچ حرکتی را نمی‌دید، جز عکس‌العمل‌های غریبه‌ای هراسان. شستش خبردار شده بود که زیر کاسه‌اش، نیم کاسه‌ای وجود دارد، به دلیل شغل حساسی که داشت پرونده‌های زیادی از نظرش می‌گذشت و خواه ناخواه به تمام اطرافیانش با دید کنجکاوی می‌نگریست. دقایقی طول نکشید که مرد غریبه از غفلت جمع سوءاستفاده کرد و در چشم برهم زدنی چون ارواح، خودش را پشت صحنه‌ی محل اجرای مدثره انداخت. زنگ‌های خطر یکی بعد از دیگری در سر سمیر به صدا درآمدند. نگاهی به یوسف انداخت که در جمع زنان مشغول مبالغه و خوشی و نوش بود، سری برای

اسامه و محافظین دیگر تکان داد و به سرعت خودشان را به محل مورد نظر رساندند و پشت یکی از ستون‌ها مخفی شدند. اسامه صدایش را پایین آورد:

- چه شده جناب سمیر؟

انگشت اشاره‌اش را به معنای سکوت روی لبش گذاشت:

- هیس... بگذار ببینم این غریبه چه نقشه‌ای در سر می‌پروراند.

او و محافظینش درست پشت سر غریبه ایستاده بودند؛ ولی در پشت ستونی که غریبه آن‌ها را نمی‌دید. مرد ناشناس نیز پشت جایگاه محل اجرای برنامه‌ی مدتره ایستاده بود، قاضی القضاة سرش را به آرامی از پشت ستون بیرون آورد، مدتره را دید که در حال صحبت با گروه نوازندگان بود و مرد غریبه نظاره‌گر آن صحنه. چشمانش را ریز کرد تا حرکاتش را بهتر تشخیص دهد، هنوز موقعیت را درست حلاجی نکرده بود که ناشناس اسلحه‌ای از پشت کمرش خارج کرد. اسامه با دیدن این صحنه اسلحه‌اش را بیرون کشید:

- بزمنش جناب سمیر؟

قاضی دستش را روی اسلحه‌ی او قرار داد:

- نه! زنده می‌خواهمش.

سپس اسلحه‌ی خود را بیرون کشید و با صدایی بلند فریاد زد:

- اسلحه‌ات را ببنداز غریبه.

غریبه دست و پایش را گم کرد. به سرعت دستار دور گردنش را باز کرد و روی صورتش را پوشاند. اسلحه را غلاف کرد و پا به فرار گذاشت. سمیر و محافظینش با سرعت شروع به تعقیبش کردند؛ اما او چنان چالاک از در و دیوار و موانع می‌پرید که لحظه‌ای نفس برای تعقیبش کم آوردند. غریبه لحظه‌ای پشت یکی از ستون‌ها جای گرفت و در چشم برهم زدنی به سمت قاضی شلیک کرد، سمیر خودش را عقب کشید و گلوله به دیوار برخورد کرد. اسامه و دیگر محافظین خودشان را به رئیسشان رساندند:

- حالتان خوب است سرورم؟ اتفاقی که برایتان نیفتاده؟

با دست کنارشان زد، مرد ضارب از پشت ستون بیرون آمد و شروع به دویدن کرد، قاضی روی زانو نشست و پای چپش را نشانه گرفت، ناشناس به پله‌های خروجی نزدیک شده بود که پای چپش هدف گلوله قرار گرفت. با این که کشان‌کشان خودش را از پله‌ها سرازیر کرد اما فاصله‌ی زیادی با گروه سمیر داشت. به سرعت خودشان را به پله‌ها رساندند. رد خون روی پله، نشان از آن داشت که پایش بدجور آسیب دیده است. رد خون را گرفتند و پایین رفتند، به چند راهی رسیدند و رد خون به یکباره ناپدید شد. سمیر فریاد زد:

- مگر چنین چیزی امکان دارد؟ رد خون محو شده است!

اسامه لب گشود که سخنی بگوید اما قاضی اجازه نداد:

- تقصیر شما بی‌عرضه‌هاست. مطمئنم سرنخ مهمی بود که به خاطر بی‌لیاقتی شما از دستش دادم. چشمش به پنجره‌ی منتهی به تالار افتاد که با وزش نسیم باز و بسته می‌شد. به سرعت خودش را به پنجره رساند. نگاهی به پایین انداخت که رودخانه‌ی بزرگ گراناذا از آنجا می‌گذشت.

مشت محکمی به دیوار کوبید:

- لعنتی! حتم دارم به رودخانه پرید و فرار کرد. با وجود محافظین بی‌عرضه‌ای چون شما هیچ کدام از پرونده‌های من سرانجامی نخواهد داشت.

همگی سرشان را پایین انداختند. صدای تشویق و همهمه‌ی حضار در سالن به گوش می‌رسید. برنامه‌ی مدثره به پایان رسیده بود.

شب به انتها رسیده بود؛ ولی باران همچنان قطره قطره می‌بارید. صدای کفش‌های سمیر و محافظینش سکوت سنگین تالار ورودی کاخ مدثره را می‌شکست. فانوس‌های نقره‌ای فروزان بر دیوارهای کاخ، زیبایی خیره‌کننده‌اش را دوچندان کرده بودند. جشن دیگر پایان یافته بود و میهمان‌ها همگی رفته بودند.

- صبر کنید...

سمیر و محافظ‌ها ایستادند، نگهبانان کاخ نزدیک‌تر آمدند:

- سرتان را پایین انداخته‌اید که کجا بروید؟!

قاضی‌الجماعه چشمانش را ریز کرد تا در کور سوی فانوس‌ها چهره‌ی گستاخ نگهبان را ببیند؛ ولی بی‌فایده بود:

- برای دیدن بانو مدثره آمده‌ایم.

نگهبان دستش را بالا آورد و به آن‌ها اشاره کرد:

- خلع سلاح شوید، آن‌گاه می‌توانید با ایشان ملاقات کنید.

از شدت ناراحتی خون به صورت سمیر هجوم آورد:

- و اگر سلاحم را تحویل ندهم؟

نیشخندی زد و راه خروج را نشان داد:

- می‌توانی برگردی!

سمیر نگاهی به محافظینش انداخت، سلاح را از پشت کمرش بیرون کشید:

- گذر پوست به دباغ‌خانه خواهد افتاد.

سپس اسامه را مورد خطاب قرار داد:



- زین پس مدثره و خدم و حشم همراهش را قبل از ورود به عمارت ما خلع سلاح می کنید. اسامه تعظیم بلند بالایی کرد:

- بله جناب سمیر اطاعت می شود.

لحظه ای سکوت حاکم شد، محافظ کاخ آب دهانش را فرو داد:

- ج...جناب سمیر؟ رئیس عالی قضات؟

به سرعت اسلحه را مقابل قاضی گرفت:

- مرا عفو کنید سرورم، شما را نشناختم.

سمیر دستش را روی اسلحه گذاشت و به سمت نگهبان هل داد:

- ترجیح می دهم حسابتان را طور دیگری تسویه کنم.

اسامه کت بارانی بلندی را برای رئیسش نگه داشت تا آن را به تن کند، محافظین راه را گشودند و تعظیم کردند:

- بفرمایید سرورم می توانید داخل شوید.

روی سمیر به سمت اسامه چرخید:

- در سالن انتظار منتظر بمانید.

و بعد از آن با گام هایی بلند سمت محل حضور مدثره قدم برداشت. بدون در زدن وارد شد، در نگاه اول مدثره را دید که در آن نیمه شب، پشت میز چوبی بزرگش نشسته بود و کاغذهای انبوه روبه رویش را زیرورو می کرد. مدثره، متوجه ورود سمیر نشد. سمیر لباس گرمش را از تن خارج کرد و روی اولین صندلی کنار در انداخت:

- سلام.

سرش را از روی برگه ها بلند کرد:

- آه سمیر آمدی؟

از پشت میز برخاست و به سمیر نزدیک شد و سرش را روی شانه ی قاضی نهاد. ناخودآگاه دستان سمیر دور مدثره حلقه شد و نفس عمیقی کشید. سرش را از روی شانه ی سمیر برداشت و نگاهش را به چشمان او دوخت:

- از آمدنت ناامید شده بودم، فکر کردم دیگر نمی آیی! کاغذها و سیاهه های زیادی روی آن میز است که در رسیدگی به آنها عاجز مانده ام و منتظر کمک تو هستم.

پرده های مخمل قرمز رنگ که به پنجره های بزرگ سالن زینت داده بود، فرش ابریشمین زیبا و آینه های بلند و دیوار کوب شده و بوی عطر عود و کندر فضا را پر کرده بود. سمیر، مدثره و جذابیت های او را تحسین می کرد و در دل به بی تابی های ابوالحسن حق می داد. گذشتن از چنین لعبتی کار هر کسی نبود. مدثره را کمی از خود دور کرد؛

ولی همچنان دست قاضی در اسارت دستان او بود. گوشواره‌های یاقوتش آرام در گوشش می‌رقصید. سمیر زبانش را به لب‌های خشکیده‌اش کشید:

- بهتر نیست کمی محتاط‌تر باشیم؟ می‌ترسم مدثره... می‌ترسم این ملاقات‌های گاه و بی‌گاه سرمان را به باد بدهد! سرانجام دست سمیر را رها کرد:

- نگران نباش سمیر کاخ من بسیار امن است.

سمیر سری تکان داد و پوزخندی زد:

- ولی در هر حال احتیاط شرط عقل است.

مدثره کف دستش را روی سینه‌ی سمیر نهاد:

- پس لحظه‌ای صبر کن.

به سمت میز بزرگش رفت و کیفی از زیر میز بیرون کشید. نگاهی به تعدادی از کاغذها انداخت و درون کیف نهاد:

- دنبالم بیا به اتاق انتهای سالن می‌رویم.

در انتهای سالن جز قفسه‌ای چوبی که نوشیدنی‌ها و جام‌های زیادی در آن به چشم می‌خورد چیز دیگری نبود.

- کدام اتاق؟ اینجا که اتاقی نمی‌بینم!

خنده‌ی کوتاهی کرد:

- دنبالم بیا سمیر.

مدثره قفسه‌ی چوبی طلاکاری شده‌ای را که در انتهای سالن قرار داشت کنار زد، پشت آن درب طلایی زیبایی نمایان شد و تمثال عقد ابوالحسن و مدثره بر روی آن حک شده بود.

دهان سمیر از تعجب باز مانده بود. از یک سو محو زیبایی چیزی که روبه‌رویش می‌دید شده بود و از طرف دیگر زیرکی مدثره عقل از سرش ربوده بود:

- بدون شک شیطان از شاگردان تو است دختر!

خنده‌ی بلندی سر داد:

- می‌توانی با خیال راحت داخل شوی. این قسمت از کاخ را جز من و ابوالحسن کسی نمی‌داند، پس آسوده باش.

هیچ کس نمی‌تواند جاسوسی تو را نزد خلیفه بکند.

مدثره وارد اتاق شد و سمیر نیز پشت سرش وارد شد، برگشت و قفسه را دوباره کشید و سر جای اولش قرار داد، درب اتاق را بست و قفل آن را انداخت.

منظور مدثره از کشاندن سمیر به اتاق مخفی‌اش مشخص بود؛ ولی سمیر ترجیح داد سکوت کند تا مبادا حدسش اشتباه باشد و خجالت‌زده شود.



کیف درون دستش را گوشه‌ای نهاد، فانوس‌های کوچک درون اتاق و کنار تخت را روشن کرد، فضا اندکی روشن شد، تخت بزرگ با شب‌خواب سفید و توری زیبا و مخده‌های گرد و بزرگ روی آن، همچین تصویرهای زیبایی از چهره‌های زنان زیبا و دل‌فریب بر روی دیوار اتاق جلوه‌ی زیبایی داشت. مدثره شل مشکی‌رنگش را از دور گردنش باز کرد و روی تخت نهاد، لباسی فاخر از حریر نفیس و گران‌قیمت یشمی‌رنگ بر تنش خودنمایی می‌کرد، دست‌هایش را میان موهایش کشید و آن‌ها را روی شانه‌اش ریخت. گردن‌بند بلند درون گردنش را لمس کرد و روی تخت تکیه زد. دیگر حدس سمیر به یقین تبدیل شده بود و به افکار مدثره پی برده بود.

سمیر دستانش را درون جیب‌های شلوار فروربرد و نگاهش را اطراف اتاق چرخاند تا شاید از فکری که به جانش افتاده بود رهایی یابد:

- اینجا اتاق خواب ابوالحسن است؟

مدثره به پهلو دراز کشید و دستش را حائل سرش کرد:

- شب‌هایی که نزد من می‌آید به این اتاق می‌آییم.

لحظه‌ای چهره‌ی زهرا مقابل دیدگان سمیر نمایان شد، سرش را پایین انداخت:

- ولی من به اینجا آمده‌ام که درباره‌ی موضوعات مهم‌تری با یکدیگر صحبت کنیم. دلیل آمدنمان را به این

خلوتگاه تو و ابوالحسن درک نمی‌کنم!

دستش را از زیر سرش برداشت و دراز کشید:

- گفתי در کاخ من احساس امنیت نمی‌کنی، غیر از این است؟ خب تو را به اینجا آوردم که با خیالی آسوده‌تر

صحبت کنیم.

دستش را روی تخت نهاد:

- بیا اینجا بنشین، قول می‌دهم تا انتها به حرف‌هایت گوش دهم.

سمیر تسلیم شد، روی اولین صندلی نزدیک به تخت نشست و پا روی پا انداخت:

- محافظینت تا بند بند بدن ما را هم جستجو کردند!

قهقهه‌ی دلفریبی سر داد:

- اوه پس عالیجناب سمیر از این ناراحت هستند که چهره‌ای عبوس به خود گرفته‌اند؟ راستش بعد از عقد با

ابوالحسن کلیه‌ی محافظین را تغییر دادم. با وجود اینکه چندین بار به ایشان متذکر شده‌ام که حق بازرسی و خلع

سلاح دوستان نزدیک من را ندارند؛ ولی باز هم فراموش می‌کنند. به گمانم دستور از ابوالحسن می‌گیرند.

سمیر با تردید برخاست و به سمت تخت رفت، در آن لحظه چیزی که به او فرمان می‌داد عقل نبود. آرام روی تخت

دراز کشید و چشم به گچ‌بری‌های سقف دوخت. مدثره دستش را پیش کشید، دست سمیر را میان انگشتانش گرفت



و با انگشت شستش شروع به نوازش کرد. هوا سرد بود؛ ولی پیشانی سمیر پوشیده از دانه‌های عرق بود. دلهره داشت ولی با این وجود دستش را از دست مدثره رها نکرد. نفس عمیقی کشید:

- نمی‌خواهم بگویم انسان مقیدی هستم، بعد از اتفاقی که برایم افتاد، با وجود تمام التماس‌هایی که به خدا کردم و باز در عشق کارلا ناکام ماندم، دیگر به مقیدی گذشته نیستم. ترجیح دادم خودم را از حصار بایدها و نبایدها بیرون بکشم تا شاید زودتر بتوانم قلب شکسته‌ام را التیام ببخشم.

سپس دست عروسک خوش‌آب‌ورنگ را اندکی فشار داد:

- ولی این کار الان ما، جدا از بحث دینی‌اش، از لحاظ اخلاقی پسندیده نیست، موقعیت تو اکنون تغییر کرده است، ملکه‌ی سوم گرانا‌دا و همسر سلطان ابوالحسن هستی و این کار نوعی خیانت به ابوالحسن است. بالطبع زیر ذره‌بین خیلی از خبرچین‌ها قرار خواهی داشت. بهتر است محتاط باشیم.

مدثره غلتی زد و رویش را به سوی سمیر چرخاند، مچ دستش را زیر چانه‌اش قرار داد و به چهره‌ی قاضی خیره شد:

- تو فکر می‌کنی ابوالحسن فقط با من و عایشه و ثریا هم بس‌تر می‌شود؟ خیر عطش سیری‌ناپذیر ابوالحسن با او کاری کرده که دست رد به سینه‌ی هیچ کنیزکی نمی‌زند. آن قدر که با کنیزکان اطرافش معاشقه می‌کند با همسرانش نیست. کافی‌ست کنیز زیبارویی را ببیند، به چشم برهم زدن میهمان تختش خواهد شد. خوش خیالی سمیر! در میان این گرسنگان خواهش نفس کسی به دیگری وفادار نمی‌ماند.

سمیر نیز به سمتش چرخید:

- خب حال می‌گویی چه کنم، نبودن‌های ابوالحسن را من جبران کنم؟ عایشه و ثریا چه می‌کنند، تو هم همان کار را بکن.

مدثره صدایش را پایین‌تر آورد:

- می‌خواهی باور کنم که عایشه و ثریا خیانت نمی‌کنند و منتظر می‌مانند تا ببیند کی و چه وقت ابوالحسن هوس هم‌خوابی با آنها به سرش می‌زند؟

به سرعت از جای برخاست و به مدثره پشت کرد:

- منظورت از این سخنان چیست؟ چه می‌خواهی بگویی؟

آرام پشت سر سمیر خزید و دستانش را دور او قلاب کرد و دهانش را کنار گوش سمیر قرار داد:

- مدرکی می‌خواهم از هم‌خواب‌گی ثریا و ابوالقاسم.

دیگر حتی نفس‌های عمیق هم برای قاضی آرامشی نداشت. کمی دیگر در آن حال می‌ماند بدون شک چنان افسار پاره می‌کرد که هیچ‌چیز مانعش نمی‌شد. مدثره دستانش را بر بدن سمیر قفل کرده بود و بدتر از آن سمیر بود که بر سر دو راهی دل و عقل گیر کرده بود. عقلش پس می‌زد و دلش پیش می‌کشید. به زحمت آب دهان را فرو داد:



- مهمل می‌بافی مدثره، همه‌ی این‌ها شایعه‌ای بیش نیست، همان‌گونه که راجع به من و عایشه شایعه شد و اینک ترس دارم مدثره... ترس اینکه به زودی شایعه‌ای برای من و تو نیز بر سر زبان‌ها بیفتد.

بالاخره مدثره دستش را از سمیر جدا کرد، راه نفس سمیر باز شد و ملکه سر او را مقابل صورتش گرفت:

- یعنی در حد م*ع*اشقه هم خطر دارد؟

در مبارزه‌ی دل و عقل، سرانجام دل پیروز شد. برای آنکه مدثره متوجه نشود تا چه حد به مقصودش رسیده قهقهه‌ی بلندی سر داد:

- نه، در آن حد مجاز است!

انگشتانش را میان موهای خرمایی‌رنگ سمیر به حرکت درآورد. همه چیز را بلد بود، آرام و آهسته پیش می‌رفت.

می‌دانست چگونه یک مرد را به سرعت رام خود کند:

- گفתי حرف‌های مهمی داری سمیر منتظر شنیدنشان هستم.

سمیر برای آرام کردن التهابش نفس عمیقی کشید:

- قصد ترساندن را ندارم مدثره! ولی... تو به عنوان ملکه‌ی سوم گرانا‌دا باید محتاط‌تر عمل کنی و برنامه‌های آوازخوانی‌ات را به حداقل برسانی. یا اینکه تعداد محافظینت را بیش‌تر کنی و دستور بدهی همه را خلع سلاح کنند.

در چنین مراسمی که جمعیت زیادی جمع می‌شوند خطر همیشه وجود دارد.

حرکت انگشتان مدثره متوقف شد:

- مگر چه اتفاقی افتاده است؟

سمیر تلخ‌خندی زد و به چشمان مدثره خیره شد:

- در اولین دقایق شروع مراسم امشب، شخصی مجهول‌الهویه در پشت صحنه‌ی اجرا برایت کمین کرده بود، کمی دیرتر متوجه‌اش می‌شدم اکنون ابوالحسن برای از دست دادنت گریبان می‌دریدی.

رنگ از رخساره‌اش پرید و لب‌هایش سفید شد.

نگاهی به سرسرای مطبخ قصر انداخت، نفس نیم‌بندی کشید. خوشحال بود چون این بار برای دیدن طبابخ قصر نیامده بود، بلکه به دیدار پدرش می‌رفت که اینک جایگاهی شایسته و درخور یافته بود، مدیریت مطبخ قصر. محافظان درب را گشودند و سمیر داخل شد. کارگران مشغول تدارکات بودند و با ورود رئیس عالی قضات همگی به حالت تعظیم سر فرود آوردند و کناری ایستادند. با چشم دنبال پدرش می‌گشت ولی او را نیافت. اندیشید که شاید در اتاق مخصوص کارش مشغول رسیدگی به مسائل طبابخ‌خانه است. سمیر دستش را بالا برد و به محافظین دستور داد تا منتظر بمانند و خود راهی اتاق پدرش شد.



ضرباتی به درب اتاق وارد کرد ولی پاسخی نشنید، به ناچار دستگیره را پایین کشید و داخل شد. کسی در اتاق حضور نداشت، صندلی خالی بود. سرش را پایین انداخت و قصد خروج داشت که صدای زمزمه‌ای مانع از حرکت او شد.

چرخ زد و اتاق را از زیر نظرش گذراند، شانه‌های مردی در حالت نشسته از پشت میز کار نمایان شد. مردی بر روی زمین سجاده پهن کرده بود و نماز می‌خواند. سمیر درب را آهسته بست و بر روی اولین صندلی کنار در نشست. در ذهن مشغول تحلیل شخص نمازگزار شد، مردی چهارشانه با لباس بلند مشکی و آستین‌های تاخورده تا آرنج که انگشتی عقیق بر انگشتش نهاده بود. هنوز محاسبات ذهنی سمیر پایان نیافته بود که نمازش به پایان رسید.

سجاده را جمع کرد و گوشه‌ای نهاد و به سمت سمیر برگشت. ته‌ریش مرتبش به چهره‌اش نشسته بود. جلو آمد:

– یاالله... یاالله جناب قاضی، سرافرازمان فرمودید قدم بر چشم ما نهادید.

دستش را دراز کرد و فرج بی‌اختیار با او دست داد. چهره‌اش زیاد از حد برای سمیر آشنا بود. درب اتاق را گشود و شخصی را صدا زد:

– یونس! میهمان عزیزی داریم، از ایشان پذیرایی کنید.

قاضی چشمانش را ریز کرد و به کنکاش چهره‌اش پرداخت؛ ولی بی‌نتیجه بود، به خاطر نمی‌آورد او را کجا دیده بود:

– من شما را نمی‌شناسم.

فرج تسبیح بلندی از جیب لباسش بیرون کشید و روی صندلی پدر نشست:

– آن قدر مشغله‌ی جناب قاضی زیاد است که حق دارد ما را نشناسد... فرج هستم، به تازگی به عنوان سرآشپز مطبخ قصر در اینجا مشغول به کار شده‌ام.

سمیر نگاهی بی‌هدف به اطراف اتاق انداخت:

– با پدرم کاری داشتم که باید می‌دیدمش، ایشان کجا هستند؟

فرج اندکی به جلو خم شد و دستانش را روی میز قرار داد:

– ساعتی پیش برای دریافت جیره‌ی خشک مراسم میز رفته‌اند.

سمیر از جای برخاست و کنار پنجره رفت. آفتاب در آسمان نیلگون می‌درخشید. دستش را مشت کرد و روی

شیشه‌ی پنجره گذاشت. هرچه به مغز خود فشار می‌آورد نمی‌توانست به خاطر بیاورد که فرج را کجا دیده؛ اما یقین

داشت مدت زمان زیادی از دیدنش نمی‌گذرد و باز هم اطمینان داشت که در مراسمی او را دیده است. نگاه

نامحسوسی به فرج انداخت، متوجه شد که او نیز مشغول کندوکاو در مورد سمیر است.

– کار پدرم چه مدت طول می‌کشد؟

هم‌زمان با پرسش سمیر در باز شد و جوانی با قد نسبتاً متوسط همراه سینی حاوی چای وارد اتاق شد. سینی را روی میز نهاد و تعظیم کرد و از اتاق خارج شد. فرج فنجان چای را از درون سینی برداشت و روی میز به سمت سمیر قرار داد:

- بفرمایید جناب سمیر! تا شما گلویی تازه کنید پدر هم از راه می‌رسند.

فنجان را از روی میز برداشت و آرام به لب‌هایش نزدیک کرد. ذهنش به شدت درگیر فرج بود. معمایی شده بود که هرچه تلاش می‌کرد قادر به یافتن پاسخش نبود. آخرین جرعه‌ی چای را که نوشید و فنجان را روی میز گذاشت، درب اتاق گشوده شد و حاج‌عیسی وارد شد. با دیدن پسرش لب‌هایش به لبخندی از هم باز شد و آغوشش را گشود:

- جانم به قربانت خوش آمدی.

سمیر چون کودکی خردسال خود را در آغوش پدر جای داد. حاج‌عیسی پدرا نه به سوسه‌ای بر پیشانی‌اش نهاد و آرام پشت شانه‌هایش ضربه زد.

فرج از جایش برخاست و به سمت در رفت:

- با اجازه‌تان برای سرکشی به کارها مرخص می‌شوم.

سمیر دست روی شانه‌های پدر نهاد و کمی از او دورش شد:

- سرتان حسابی شلوغ شده است!

لبخندی زد و با دست پسر قاضی‌اش را دعوت به نشستن کرد:

- بله، خوشی و نوشش را شما عالی‌جنابان می‌کنید، بدبختی و دویدن‌هایش برای ما بیچاره‌هاست.

سمیر خندید و پا روی پا انداخت:

- از این خبرها هم نیست. آن بالا از اینجا بدتر است، جلسه پشت جلسه، پرونده پشت پرونده. مخلص کلام آرامش

را از ما ربوده‌اند، مخصوصاً در چند روز اخیر که همه‌جا حرف از تدارک و آماده‌سازی مراسم میز است.

عیسی پشت میزش نشست و نفس عمیقی کشید:

- چه می‌شود کرد، تا بوده همین بوده. عده‌ای بدبخت و بیچاره زحمت می‌کشند تا عده‌ای دیگر مفت و بی‌دردسر

به خواسته‌هایشان برسند.

سمیر دستی به صورتش کشید و خطاب به پدر گفت:

- راستش را بخواهید امروز برای پرسیدن سوالی خدمت شما رسیدم.

پدر چشمانش را ریز کرد و در صورت پسرش نگاه کرد:

- چه سوالی پسرم؟ پاسخش را بدانم قطعاً پاسخ خواهم داد.

سمیر با تعلق زبانش را به لبش کشید:



- شما شخصی به نام زهرا می‌شناسید؟
- سوال را یک دفعه پرسید تا عکس‌العمل چهره‌ی پدر را بهتر ببیند. بسیار تلاش کرد که عادی رفتار کند ولی به وضوح می‌دید چهره‌اش کمی دگرگون شده:
- نه نمی‌شناسم!
- سمیر برگی از درون جیبش بیرون کشید و آتش زد. پدر به سرعت از جای برخاست و به سمت فرزندش آمد، برگ را گرفت و از پنجره به بیرون انداخت:
- گستاخ شده‌ای سمیر! در مقابل پدرت برگ آتش می‌زنی؟ تو را این‌گونه تربیت کرده‌ام؟ سرش را پایین انداخت و عذر خواست:
- معذرت می‌خواهم پدر. اگر امکانش هست کمی فکر کنید شاید زهرا را شناختید.
- حاج عیسی لب را با زبان تر کرد، مشخص بود چیزی می‌داند ولی پنهان می‌کند:
- گفتم که نمی‌شناسم. اصلاً کیست؟ برای چه پی‌اش می‌گردی؟
- مودیانہ نیشخندی زد:
- شما که گفتید او را نمی‌شناسید، حال می‌خواهید بدانید چرا پی‌اش می‌گردم؟
- پدر کمی دست‌پاچه شد:
- برای رفع کنجکاوای خودم پرسیدم. وگرنه هنوز هم می‌گویم او را نمی‌شناسم.
- قاضی به قصد رفتن از جای برخاست:
- در پرونده‌های بازرسی نامش را دیده‌ام و مشغول تحقیق هستم.
- کجا می‌روی؟
- کارهای زیادی برای انجام دادن دارم. بهتر است کم‌کم رفع زحمت کنم.
- پدر نیز از جایش برخاست:
- به این زودی؟ کمی دیگر بمان.
- سمیر لبخندی به روی پدرش زد:
- باز هم به دیدارتان خواهم آمد.
- درب اتاق را نیمه‌گشود، بازگشت و رویش را سمت پدر کرد:
- فرج را جدیداً به اینجا آورده‌اید؟
- نگاه تیزش از دید سمیر پنهان نماند:
- به کمک احتیاج داشتم، مشکلی هست؟

سمیر فکر کرد که نباید پدرش متوجه شود که کمی به فرج مشکوک شده است:
 - شما صاحب اختیار هستید، مختارید هر کسی را که دلتان می‌خواهد برای همکاری انتخاب کنید. انسان موجهی به نظر می‌رسد. از ایشان خداحافظی کنید فرصت ماندن و دیدنش را ندارم.
 با این سخن پا بیرون نهاد و در چهارچوب در ایستاد:
 - به امید دیدار پدر.

فرج

چند صبحی از آن حادثه می‌گذشت. به شدت افسوس می‌خورد که همه‌ی نقشه‌هایش نیمه تمام باقی ماند. بهترین فرصت برای آن بود که کار مدثره را یکسره می‌کرد و مطمئناً با این اتفاق، تمامی گناهان به گردن محمد و اطرافیانش می‌افتاد.

چرا که همه جا می‌پیچید محمد، مدثره را از برای آن به قتل رسانده که پیشنهاد خواستگاری او را نپذیرفته و به درخواست خلیفه روی خوش نشان داده است.

از طرفی انگشتان اتهام، ثریا و دارودسته‌اش را هم بی‌نصیب نمی‌گذاشت. مگر نه اینکه مدثره هووی بعد از ملکه‌ی دوم است. پس بهانه‌ی خوبی بود برای منزوی ساختن این شیاد رومی به جرم قتل همسر موقت ابوالحسن. آری... بهای خون مدثره، این جاسوس دو تابعیتی، طومار سلطنت ابوالحسن را به هم می‌پیچید و تارومار می‌کرد؛ اما درست لحظه‌ای که فکر می‌کرد همه چیز در ید قدرت اوست، درست در همان لحظه، آیه‌ای از قرآن برایش معنا شد؛ «و شما تیر نمی‌اندازید و این خداوند است که تیر می‌اندازد.»

شاید اگر شیطان او را به کبر و غرور نینداخته بود، حضور سمیر در وسط معرکه به این بزرگی غیرممکن بود. اما سمیر آمد... او آمد که امثال فرج بفهمند که برگی از درخت نمی‌افتد مگر به اذن الله و اذن حجتش. جای گلوله هنوز هم خونریزی داشت، با اینکه در این چند روز آن را تیمار کرده بود؛ ولی همچنان زخمش تازه بود. باید نزد زهرا می‌رفت و ذکر برای شفای آن می‌گرفت. آخر او مستجاب‌الدعوه بود.

امکان نداشت دستان پینه‌بسته‌ی او برای حاجتی به سوی آسمان بلند شود و ناامید به زمین بازگردد. فرج اطمینان داشت که باید به دیدار زهرا برود و تجدید بیعت کند. اصلاً شاید دوری از او گره به کارش انداخته بود.

عبا و دستار به تن کرد و عمامه بر سر گذاشت. بعد از چفت کردن انگشترها به انگشتانش، راه خانه‌ی او را پیش گرفت. باید از کوچه پس کوچه‌های فقر و تنگدستی می‌گذشت تا به کلبه‌ی احزان او می‌رسید. مثل همیشه کودکان یتیم بر در خانه‌اش صف بسته بودند.



آخر یتیمان محله، مادری جز او نداشتند! و مادر چه واژه‌ی غریبی ست. نام او با کوچه‌های خاکی محله بدجور عجین گشته است و یادآور خاطره‌ای ست که حتی فکر آن هم موی بر اندام هر مرد باغیرتی سیخ می‌کند. به دلیل امنیتی بودن محل اقامت زهرا، صورتش را پوشاند، طوری که فقط چشمانش بیرون مانده بود. به سر در خانه که رسید، چشمش به پرچم سیاه برافروخته بر بام خانه‌ی زهرا افتاد. با ندامت بر پیشانی‌اش زد که ای وای، محرم شروع شد و باز هم او بی‌نصیب ماند. مگر در آن بخور و بچاپ دربار ابوالحسن، فرصتی هم برای عزاداری پیدا می‌شود؟

دو غلام سیاه تنومند و کچل که از چهره‌هایشان مشخص بود گمارده‌ی عایشه هستند، راهش را سد کردند: - کیستی و برای چه به اینجا آمده‌ای؟

از لهجه‌ی کج و معوج عربی‌شان مشخص بود آفریقایی هستند. - با خانم کار دارم.

- رویت را باز کن و نام خود را بگو.

لا اله الا اللهی گفت و رویش را باز کرد:

- به خانم بگوئید فرج هستم، خودش مرا معرفی می‌کند.

یکی از آن‌ها با شنیدن نامش، حالت چهره‌اش دگرگون شد و خطاب به دیگری گفت:

- بگذار داخل شود سعد، خانم وعده‌ی دیدارش را امروز به من داده است.

زهرا از کجا خبر آمدن او را داشت؟ فرج هیچ پیغامی برای او نفرستاده بود!

سعد نگاه مرموزی به فرج انداخت:

- بسیار خب... خوب بگردش که با خود چیزی داخل نبرد و باز برای ما دردسر شود.

پس از بازرسی کامل بدنی، راه اندرونی خانه را در پیش گرفتند. سعد در مقابل درب ورودی ایستاد و رفیقش که

وساطت فرج را کرد تا راهش دهند به همراه فرج داخل رفت.

مقابل اتاق زهرا که رسیدند، جلویش را گرفت:

- بایست تا با ایشان هماهنگ کنم.

فرج گوشه‌ای ایستاد و بعد از چند لحظه، زنان با پوشیه به نوبت از اتاقش خارج شدند. نگهبان از اتاق بیرون آمد:

- بفرمایید داخل جناب فرج.

لحن نگهبان مهربان‌تر شده بود. سرش را خم کرد تا از سر در اتاق بگذرد که نگهبان دستش را فشرد. به سردی

نگاهش کرد:

- باز چه شده؟



اشک در چشمانش جمع شده بود و به حالت التماس، درخواست کرد:

- گویا خاطرتان پیش خانم عزیز است. تو را به جان عزیزتان وساطت کنید که خانم از گناه بنده درگذرد.

فرج با تعجب پرسید:

- گمارده‌ی عایشه را چه به این حرف‌ها؟

فشار روی دست فرج را بیشتر کرد:

- حالا شما سعی خودتان را بکنید!

سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و داخل شد.

مثل همیشه روی صندلی نشسته بود و قرآن می‌خواند. فرج قصد سلام کردن داشت که زهرا با دیدنش بلند شد و نماز بست. تعجب کرد و اندیشید «چگونه خاطرمان عزیز است که با دیدنمان نماز مستحبی می‌خواند؟»

بعد از اتمام نماز، جانماز را بست و صندلی‌اش را به طرف فرج چرخاند، دوباره قصد کرد تا سلام عرض کند که زهرا پیش‌دستی کرد و او را متوجه ظرف میوه ساخت:

- از میوه‌ها اندکی بخور جناب فرج.

جناب فرج؟ درست حدس زده بود، از او ناراحت بود اما به چه علت؟ فقط خدا می‌دانست. دست برد تا سیبی بردارد که پرسید:

- مدثره را کشتی؟

فرج دست از میوه کشید:

- تا نزدیکی‌های هدف پیش رفتم اما...

سپس حرفش را نیمه‌کاره قطع کرد

- چه شد؟ سمیر نگذاشت؟

دیگر یقین کرده بود که زهرا علم غیب دارد. سرش را پایین انداخت و از خجالت چیزی نگفت که زهرا ادامه داد:

- باز هم بگویم یا ایمان آوردی؟

این بار فرج عنان سخن را به دست گرفت:

- من از اول هم به شما ایمان داشتم؛ ولی روش کارم با شما فرق می‌کرد. نمی‌توانستم دست روی دست بگذارم و شما را در این وضعیت ببینم. آخر به فکر خودتان نیستید به فکر بقیه‌ی شیعیان باشید. اگر از شما حکم داشتم تا الان به خلافت ابوالحسن و اطرافیان‌ش پایان داده بودم.

تسبیح را زیر دستش می‌چرخاند و ذکر می‌گفت:



- من چیزی را می بینم که شما نمی بینید. بر فرض هم که مدثره را به قتل رساندی... بر فرض هم که ابوالحسن را از خلافت به پایین کشیدی. بعدش چه؟ آیا فکر بعدش را هم کرده ای؟
جلوتر رفت و مقابل زهرا زانو زد و گفت:

- خب یعنی بگذاریم شیر ناپاک خورده ای چون ابوالحسن بر مسلمین حکومت کند؟
زهرا تلخندی زد ولی لب گشود:

- او حکومت نکند، محمد پسرش می کند. در غیر این صورت حکومت به دست مسیحیانی می افتد که از ابوالحسن خون خوارتر هستند. آن ها بیایند دیگر شیعه و غیرشیعه نمی شناسند. همه را از دم تیغ می گذرانند. لااقل ابوالحسن و محمد به مسلمین کاری ندارند.

فرج دیگر تاب نیاورد و پرسید:

- پس تکلیف شما چه می شود؟ باید تا پایان عمر شما را در سیاه چاله های عایشه جست و جو کنیم یا در حبس خانگی؟

نزدیک اذان ظهر که شد فرج از جا برخاست.

- عجله نکن فرج. به زودی گشایش می آید. اندکی صبر کن. سمیر را دریاب. کلید به دست سمیر است.

- تکلیف این غلام سیاه چه می شود؟ گفت که از گناهش درگذرید.

دوباره لبخند زد و به طرف وضوخانه حرکت کرد:

- به او بگو که توبه کند، خداوند از گناهش می گذرد، من بنده ی خدا هستم و جز دعا چیزی از دستم بر نمی آید.

فرج قصد خروج داشت که زهرا ادامه داد:

- ذکری که می خواستی در بین سجاده ام است. آن را بردار.

قرار بود خلیفه ی شکم گنده ی اموی برای اقامه ی نماز ظهر و عصر، به مسجد اعظم غرناطه بیاید. فرج منتظر بود تا چهره ی کریهش را ملاقات کند. آمده بود اما این بار بدون سلاح. فقط می خواست، مسیر حرکتش را شناسایی کند تا در فرصتی مناسب، کارش را یکسره کند.

به قول زهرا، آب از سرچشمه گل آلود بود. نباید به سراغ مدثره می رفت، چرا که امثال او مترسک سر جالیز بودند.

پس باید خود ابوالحسن را از میان برداشت. می دانست که هر هفته، نماز جمعه به امامت او در مسجد اعظم برپا

می شود.

خورشید در نیمه ی آسمان قرار گرفته بود که جارچیان، ورود او را به بازار غرناطه اعلام کردند. چندین سواره نظام،

با اسبها جلوتر از درشکه ی مجلل وی می تاختند و مردم کوچه و بازار را به کنار می راندند.



پسر بچه‌ی کوچک فربه‌ای را که آبنبات زنجبیلی در دست داشت، از ترس اسبان جنگی خلیفه به گوشه‌ای می‌دوید که باد سواره نظام‌های سلطان، او را گرفت و به زمین خورد و خون از دماغش جاری شد. قبل از اینکه سواره نظام بعدی او را له کند، در چشم برهم زدنی، به طرفش شیرجه زد و او را بغل گرفت و به کناری آورد. فرج لباس‌های پسرک را تکاند و آبنباتش را فوت کرد و مجدد به دستش داد و سپس دستمالی سفید از جیبش درآورد و خون ریخته شده بر روی لبان پسرک را پاک کرد.

طفلکی از ترس گریه می‌کرد و دست‌های آلوده به خاکش را به چشم می‌مالید و با وحشت، خلیفه را که در درشکه به زحمت ندیمه‌هایش ایستاده بود و برای مردم دست تکان می‌داد، نگاه می‌کرد.

در آن لحظه به یاد حدیثی از امیرالمومنین علی(ع) افتاد که راضی نبود در حکومتش، خاری به پای پیرزنی یهودی برود. و اما آندلس اسلامی در کجای کار بود؟ پسرک با چشم گریان از فرج جدا شد و دلداری‌های فرج هم در آرام کردنش، سودی نداشت.

و اما ابوالحسن بعد از دو رکعت نماز جماعت، بر بالای منبر رفت و شروع به خواندن خطبه کرد، مثل همیشه ابتدا حمد و ثنای پروردگار را گفت و سپس از خلفای راشدین سخن به میان آورد و باز هم به علی(ع) که رسید، سریع عبور کرد. آن قدر مهمل بافت که اگر خلفا زنده بودند، او را از منبر رسول اکرم(ص) به پایین می‌کشیدند و سیلی جانانه‌ای به وی می‌نواختند.

مردک کذاب... یکی نبود به او بگوید تو را چه به صحابه و خلفا؟ چرا خود را به آنان نسبت می‌دهی؟ اما چاره چه بود؟ فرج باید سکوت می‌کرد و اطلاعات مورد نظر را به دست می‌آورد. سخنان ابن سعد به معاویه که رسید، دیگر فرج به چرندیاتش گوش نداد، نمی‌دانست چرا ابوالحسن تا این حد به معاویه علاقه داشت و از او تمجید می‌کرد؟ فقط دلش به حال عوام الناس ساده‌ای می‌سوخت که او را جانشین پیامبر فرض می‌کردند.

سعی کرد اطلاعات مربوط به کار را جمع کند. تعداد محافظانش را شمرد، که احتمالاً همگی مسلح بودند. آرایش تدافعی آن‌ها را بررسی کرد تا رخنه‌ای بیابد برای هفته‌ی بعد و از همانجا به سویش نشانه برود. در حال محاسبات و کشیدن اشکال هندسی روی برگه بود که دستی از پشت به شانه‌اش کوبیده شد:

- جناب فرج شما بیید؟

فرج مثل صاعقه زده‌ها از جا پرید:

- شما؟

پوز خندی زد:

- سوال مرا با سوال جواب ندهید. شما فرج هستید یا خیر؟

سعی کرد طبیعی برخورد کند و از خود ترسی بروز ندهد:



- امرتان را بفرمایید.
به درب خروجی اشاره کرد:
- کسی آن بیرون منتظرتان است.
برگه را از کنار لباسش به پایین انداخت:
- اما من با کسی قرار ملاقات نداشتم.
- حالا شما بفرمایید، خودتان متوجه می‌شوید.
مضطرب، به همراه غریبه راه خروج از مسجد را پیش گرفت، به حیاط که رسیدند، درشکه‌ای پرده کشیده، انتظارش را می‌کشید.
- حرکت کن... با شما کار دارند.
ساکت به طرف درشکه حرکت کرد. با دیدن اوضاع مشکوک، قصد بازگشت داشت که آن غریبه، دشنه‌ای پشت پهلویش نهاد و طوری که کسی متوجه نشود زیر گوشش زمزمه کرد:
- اگر جانت را دوست داری، سوار شو.
به ناچار سوار شد و رودرروی چند مرد تنومند نشست که ارشد آن‌ها با ابرو اشاره کرد:
- چشم‌هایش را ببندید.
- می‌توانم بپرسم به چه جرمی مرا گرفته‌اید؟
- عجله نکن جناب فرج، شما مهمان ما هستید.
دیگر جایی را نمی‌دید و فقط تکان‌های درشکه را حس می‌کرد. بعد از پیمودن یک مسافت نسبتاً طولانی، درشکه ایستاد. ابتدا او را بازرسی بدنی کردند و سپس دو نفر از طرفین دست‌هایش را گرفتند. فقط خدا را شکر می‌کرد که سلاح با خود نیاورده بود وگرنه کلاهش پس معرکه بود.
منتظر سیاه‌چاله بود ولی او را به طرف اعماق زمین نبردند و بالعکس، پله‌هایی را به سمت بالا طی کرد. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید جز صدای گام‌هایشان که بر سنگفرش‌ها اصابت می‌کرد.
حس می‌کرد وارد مکان مجللی شده است. چند لحظه ایستادند و سپس دربی باز شد. بوی خوش... تنها رایحه‌ای بود که پس از عبور کردن از درب به مشام رسید. چند لحظه‌ای سکوت حکم‌فرما بود. خواست سوالی بپرسد که فردی در گوشش زمزمه کرد:
- هیس... خانم ناراحت می‌شوند.
صدای کفش‌های پاشنه بلندش را می‌شنید که او را مخاطب قرار داد:
- مدثره را نتوانستی بکشی، آمدی سراغ ابوالحسن؟



خون در رگ‌هایش منجمد شد. این اطلاعات را از کجا آوردند؟ فقط ذکر یا امیرالمومنین می‌گفت.

هنوز صدای کفش‌هایش قطع نشده بود و روی اعصابش بود.

- چه زیر لب زمزمه می‌کنی؟ پاسخ مرا بده.

آب گلویش را قورت داد:

- نمی‌فهمم از چه حرف می‌زنید؟ من فقط آمده بودم که پشت خلیفه نماز بگذارم، تا به ثواب نماز جمعه برسم. مگر

از پیامبر نشنیده‌اید که فرمودند: «من مات و لم يعرف امام زمانه، مات میتتاً جاهلیه. هر کس بمیرد و امام زمان

خویش را نشناسد، به مرگ جاهلی مرده است».

با گفتن این حدیث، مثل اینکه از کوره در رفت، جلو آمد و چانه‌ی فرج را فشرد:

- چرا مهمل می‌بافی رافضی؟ همین الان اراده کنم، جانت را می‌ستانم و نه از تو و نه از امام زمانت کاری

بر نمی‌آید.

در اثر کشیده شدن ناخنش با پوست لبش، خون جاری شد که آن زن فریاد زد:

- دستمال بدهید تا خودش را پاک کند.

دستمال را گرفت و روی صورتش نهاد. هنوز از رایحه‌ی تندش، دماغش می‌سوخت. زن از حرکت ایستاد، نشسته

بود و یا سرپا قابل تشخیص نبود که ادامه داد:

- تو دیگر چه دلی داری؟ با این سن و سال کم، چطور حتی در مخیله‌ات می‌گنجد که به جان خلیفه سوء قصد

کنی؟ حتی فکرش موی بر اندام هرانسانی سیخ می‌کند.

گویا از درونی‌ترین نیت‌های فرج نیز آگاه بود. خیلی سعی کرد که از صدایش او را بشناسد ولی هیچ راه نفوذی نبود،

حتی دست‌هایش را نیز قلاب کرده بودند که مبادا دست به چشم‌بند ببرد و هویت آن خانم فاش شود.

- شما که باز حرف خودتان را می‌زنید. من می‌گویم نر است، شما می‌گویید بدوش. والله بالله بنده برای اقامه‌ی

صلات در مسجد اعظم حاضر شدم و متوجه منظورتان نمی‌شوم. شاید مرا با دیگری اشتباه گرفته‌اید.

باز آن خانم اصرار کرد:

- مگر نام شما فرج نیست؟ مگر از مریدان زهرا نیستید؟

- نامم را درست گفتید؛ اما کسی به نام زهرا نمی‌شناسم.

قهقهه‌ای زد و دوباره آن رایحه نزدیک‌تر شد:

- اگر بگویم ما هم خواهان قتل خلیفه هستیم چه؟ باز هم خودت را به آن راه می‌زنی جناب فرج‌بن فرج؟

از نوک پا تا مغز استخوان فرج تیر کشید. سرش سنگین و بدنش سست شد. چه می‌شنید؟ مگر امکان داشت؟ اصلاً

این زن چه کسی بود که خواستار قتل خلیفه بود؟ سکوت کرد و صلاح ندید چیزی بگوید که زن ادامه داد:



- بین جناب فرج، شما فرد باشه‌امتی هستید، من کاری به دین و مذهب شما ندارم و شما هم به هویت ما کاری نداشته باشید، مهم هدف مشترک ماست و آن این که هردو خواهان قتل خلیفه هستیم.
 نفس عمیقی کشید و سرش را پایین انداخت. نرم‌تر شده بود و با آهنگ ملایم سخن می‌گفت:
 - در ازای قتل خلیفه هردرخواستی داشته باشی اجابت می‌کنم، به‌علاوه اینکه به‌تنهایی نخواهی توانست نقشه‌ات را عملی کنی، همان‌طور که نتوانستی کار مدثره را یکسره کنی، ما به تو اطلاعات و سلاح می‌دهیم و تو فقط خلیفه را هدف بگیری. معامله‌ی خوبی‌ست نه؟

فرج با زبان، لبش را تر کرد:

- باید فکر کنم، تا پاسخ دهم...

- چه فکری پسر خوب؟ اطلاعات و مهمات از ما و کار از تو. تا کی می‌خواهی زهرا در این وضعیت باشد؟ با قتل خلیفه، شما رافضی‌ها هم نفس راحتی می‌کشید و از این زندان‌ها آزاد می‌شوید، اصلاً می‌خواهی برای زهرا خانه‌ای مجلل بنا کنم؟

این‌بار فرج با صلابت و محکم‌تر از دفعه‌ی قبل حرفش را تکرار کرد:

- گفتم که نیاز به زمان دارم. کار مهمی‌ست، باید بیش‌تر وقت بگذارم و فکر کنم. ریسک خطرناکی‌ست.

خانم به نگهبانان خطاب کرد:

- بسیار خب... جناب فرج را در حوالی مسجد اعظم پیاده کنید. به او فرصت می‌دهیم تا فکر کند و در زمان مناسب، پیکی به سراغش می‌فرستیم.

ثریا

به عمد در مقابل آینه ایستاد، تا زیبایی‌اش را در نظر مرد دوچندان کند. شک نداشت که اگر کسی جز ابوالقاسم بود، تا به حال بند را آب داده بود. اما حاجب رضوان مرد خویشتن‌داری بود و به همین دلیل توانسته بود بعد از ابوالحسن، مرد دوم دربار باشد.

سال‌ها صدراعظمی برای سلطان، از او کهنه سربازی ساخته بود که به راحتی دم به تله نمی‌داد. او تنها کسی بود که ثریا نمی‌توانست در مقابلش نقش بازی کند. آخر خود حاجب، او را به این جایگاه رسانده بود. روز اولی که ثریا را به الحمرا آوردند، اسیری بیش نبود که در برابر سپاهیان اسلام زانو زده بود. این ابوالقاسم بود که با دیدن چهره‌ی اسیر، برق دلدادگی در چشمانش جرقه زد، او را از بقیه‌ی اسیران مسیحی جدا کرد و به عمارت خود برد و با پی بردن به نسب خویشاوندی دوری که بینشان بود، دلدادگی‌اش دوچندان شد. اصلاً این ابوالقاسم بود که نام ثریا را برای ایزبیللا اختیار کرد.



هرشب که خسته از صدارت سلطان برمی گشت، مستقیم پیکی به اتاق دخترک می فرستاد و می گفت تا بر سر سفره حاضر نشود، لب به غذا نمی زند. به اسم، کنیزش بود ولی همه ی اهل عمارت می دانستند که خانم قصر صدراعظم، ثریاست. ثریا یا همان ایزبیلای رومی!

روزها از پی هم می گذشت و کم کم اهل عمارت و حتی خود سلطان مدام از ابوالقاسم می خواستند که همسری برای خود برگزیند؛ اما حاجب رضوان سکوت می کرد و هیچ کس جز ابوالقاسم و ثریا دلیل این سکوت را نمی فهمید. بالاخره یک شب سکوت را شکست، از عشقش سخن گفت و از اینکه چقدر کنیزک را دوست دارد. حتی از اینکه هیچ اجباری به پذیرفتن ازدواج با او نداشت ولی اگر ثریا قبول می کرد، تمام الحمرا را به پایش می ریخت.

و اما کنیز با او چه کرد، فقط یک شب به عشقش وفادار ماند و روز بعد هنگامی که نامه ی خواستگاری سلطان رسید، به او و همه ی محبت هایش پشت پا زد! به خیال خامش اگر با خلیفه ازدواج می کرد خوشبخت ترین آدم روی زمین می شد؛ ولی خیلی زود فهمید که همه مثل ابوالقاسم مرد زندگی نمی شوند.

ثریا اکنون می فهمید که ابوالقاسم چقدر انسان باشخصیتی بود. در تمام مدتی که مهمان خانه اش بود، هیچ گاه زنی را به خانه اش نیاورد. اصلاً به یاد نمی آورد که زمانی وجود داشته باشد و ابوالقاسم مانند بقیه ی درباری ها هم خوابه داشته باشد. و وقتی متوجه تفاوت او با ابوالحسن شد که سلطان درست یک سال پس از ازدواج با کنیز رومی، شبها نزد مدثره می رفت و دل به او سپرده و در قلاب این زن آوازه خوان گیر کرده بود و آن وقت چقدر دیر بود برای فهمیدن این موضوع!

ثریا هزارچندگاهی با ابوالقاسم ملاقات می کرد؛ اما فقط در حد کار اداری. تا این اواخر که ثریا سعی می کرد باز فریبش دهد و عشق قدیمی را در خاطرش زنده کند. تا حدودی هم نرم شده بود. تماس دستان گرمش با بازوان نیمه عریان ملکه ی دوم، او را به خود آورد.

- نمی خواهید به جلسه برویم بانو؟

باز هم روی پیشنهادش اصرار ورزید:

- پاسخ مرا ندادی حاجب!

دوباره برزخ شد و این بار از کنارش برخاست و شروع به قدم زدن های متفکرانه در مقابل زن کرد و زبان گشود: - آخر من نمی فهمم مشکل شما چیست؟ مگر نه اینکه می خواستید ملکه ی گرانادا شوید، خب شدید. اما... اما... حاجب جرئت نداشت آن را به زبان بیاورد. حق هم داشت، از فکر آن خون در بدن هرانسان آگاهی منجمد می شد. ثریا کلافه برخاست و پرده های اتاق را کشید و درب ورودی را قفل کرد و خود را دوباره به او نزدیک کرد:

- اما چه؟ این قدر نترس حاجب! مطمئن باش هیچکس در الحمرا با عمر طولانی او موافق نیست. کار را یکسره می کنیم و سعد را جای او بر روی تخت می نشانیم و سپس...



لب‌های صدراعظم می‌لرزید:

- و سپس چه ثریا؟

دست روی لب‌های مرد گذاشت:

- و سپس لازم نیست دزدکی با یکدیگر خلوت کنیم، اصلاً می‌توانیم به آرزوی دوران جوانی‌مان جامه‌ی عمل بپوشانیم.

ملکه منظورش را خوب رسانده بود، صدایش را پایین آورد:

- فقط کافی‌ست بعد از قتل سلطان، لشکریان را به حمایت از من و سعد به کوچه و بازار بیاوری.

پوزخندی زد:

- آن وقت فکر کردی که عایشه و محمد ساکت می‌نشینند؟

ثریا از آغوش وزیر خارج شد و کنارش نشست:

- آری... آن‌ها که بدون لشکر کاری از دستشان بر نمی‌آید!

ابوالقاسم از کنار ملکه برخاست و پشت به او ایستاد:

- خیر ملکه... آن وقت که گفتم به عقد من درآی، فکر کردی در آسمان باز شده و سلطان فقط به تو عشق می‌ورزد، گوش نکردی و حالا آمده‌ای و می‌خواهی روی ویرانه‌های قلبم خانه‌ی عشقت را بنا کنی؟ هر درخواستی داری اجابت می‌کنم، سمعاً و طاعتاً؛ ولی این یکی را خیر... چون علاوه بر اینکه وجدانم قبول نمی‌کند که پاسخ محبت‌های ابوالحسن به خودم را با خبیانت به او دهم، این را هم می‌دانم که خیل کثیری از سرداران سپاه، از خاندان بنی‌سراج هستند و به دلیل هم‌طایفه بودن با عایشه، به روی محمد تیغ نمی‌کشند و چه بسا از ولیعهدی او حمایت کنند. این افکار شیطانی را از خودت دور کن ثریا.

این را گفت و به طرف درب خروجی پیش رفت که ثریا مخاطب قرارش داد:

- هر جور راحتی بیندیش؛ ولی این را بدان که ابوالحسن می‌دانست من و تو عاشق یکدیگر هستیم و با علم به این موضوع مرا از چنگ تو درآورد.

ایستاد و به سوی ملکه بازگشت. تردید در چهره‌اش نمایان بود وقتی گفت:

- در جلسه‌ی هماهنگی منتظرت هستم.

هر سه ملکه به اتفاق هیئت همراهشان در جلسه حضور داشتند. قرار بود تا قبل از مراسم سالیانه‌ی میز، هماهنگی‌های لازم را با یکدیگر انجام دهند. در اطراف میز مدور جلسه، هر کسی مشغول گفتگو با شخصیت موردنظر خودش بود. در این بین تنها ثریا و ابوالقاسم سکوت کرده بودند و با یکدیگر سخن نمی‌گفتند و حاجب دست‌به‌سینه، تکیه‌اش را به دیوار داده بود و سخت در اندیشه فرو رفته بود.



عایشه که با نگاه مشکوک آن دو را از نظر گذراند، پشت جایگاه خود قرار گرفت و از همگی خواست که در جایگاه خود بنشینند. آرزو کرد که ای کاش ابوالحسن را به او بخشیده بود و کار به اینجا نمی‌کشید:

- قبل از هر چیزی از همه‌ی گروه‌ها، احزاب و شخصیت‌ها می‌خواهم که کینه و کدورت‌های قدیمی را کنار بگذارند و همه به برگزاری هرچه باشکوه‌تر مراسم میز امسال بیندیشند.

ثریا دست به پیشانی گذاشت و طوری که به ملکه‌ی نخست بفهماند حوصله‌ی نطق‌های فخرفروشانه‌اش را ندارد، با زبان بی‌زبانی اشاره کرد که سردرد دارد. برخلاف دفعات قبل، موضع نگرفت و بالعکس ادامه داد:

- می‌دانم همگی سرتان شلوغ است و احتمالاً با کسالت روبه‌رو هستید. به همین دلیل سخنم را کوتاه می‌کنم و طبق سنوات گذشته از آن جایی که مسئولیت برگزاری این مهم به من محول شده، وظایف هرکس را به او گوشزد می‌کنم.

در این بین نگاه ثریا به مدثره افتاد که با چه شوق و شعف خاصی به سخنان عایشه گوش می‌داد و از نوع لباس پوشیدنش هم کاملاً مشخص بود که تازه عروس است. ثریا در دل به او می‌خندید، بیچاره با چه امیدی به خانه‌ی بخت رفته است. دلش می‌خواست به او بگوید که اگر عاقل بودی می‌فهمیدی که بخت از تو برگشته است.

با خوانده شدن اسم مدثره، ثریای رومی به خود آمد، عایشه مسئولیت حفاظت از مرز مشترک گرانادا و کاستیل را به نیروهای تحت امر او سپرده بود. حفاظت از این قسمت کار سختی نبود و به جز یک سد آب بزرگ چیز دیگری برای حفاظت نداشت.

عایشه برای دلخوش کردن او، به وی چنین مسئولیتی را داده بود و گرنه سد آب به این همه لشکرکشی احتیاجی نداشت.

عایشه، تاج نایب‌السلطنتی‌اش را روی سر جابه‌جا کرد و موهای شرابی‌رنگش را کنار زد:

- و اما شما جناب سمیر، دیگر نباید تاکید کنم که حساسیت اطلاعاتی این مراسم تا چه حد بالاست! کسی نباید در این مراسم یک لیوان آب اضافی بخورد مگر اینکه قبل از آن شما باخبر شوید.

سمیر سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد:

- خاطر جمع باشید بانو عایشه.

و اما سمیر... مرموزترین مرد این روزهای الحمرا بود. با همه بود و با هیچ کس نبود. هیچ‌فردی جز او نتوانسته بود با این سن و سال نسبتاً جوان، این چنین با هر سه ملکه‌ی گرانادا در مراوده باشد. روزگاری در تیم عایشه بود و مدت زمان کوتاهی توفیق اجباری داشت که سفیر ثریا باشد و حال سروت‌هش را می‌زدی به مدثره ختم می‌شد.

هنوز عایشه با حسرت نگاهش می‌کرد. ثریا خیلی دوست داشت بداند که بین او و عایشه چه گذشته بود، اصلاً چرا عایشه اینطور نسبت به او مهربان بود و هنوز هم دورادور هوایش را داشت.



رازی سربه‌مهر که هیچ‌کس از آن آگاه نبود. فقط چیزی که از مدت زمان آشنایی با او به خاطر داشت این بود که پسر باجذبه‌ای بود. کشش خاصی در شخصیتش بود؛ ولی نتوانست ثریا را مثل عایشه فریفته‌ی خود کند؛ اما این روزها آوازه‌ی مراوده‌ی او با مدثره، نقل محافل بود.

با بلند شدن ابوالقاسم از جایگاه خود، ثریا به طرفش چرخید. نیم‌نگاهی به ثریا انداخت و به عایشه رو کرد:

- اگر اجازه دهید، جلسه را ترک کنم. مدتی است که معده‌ام درد می‌کند و نمی‌توانم طولانی مدت بنشینم. از همه‌ی حضار هم پیشاپیش عذرخواهی می‌کنم.

عایشه دستش را به طرف درب خروجی دراز کرد:

- هرطور راحت هستید جناب ابوالقاسم...

همگی به خاطر شخصیت والای او در مقابلش بلند شدند که عایشه ادامه داد:

- اما غیبت شما در روز مراسم به هیچ‌وجه موجه نیست. به‌خصوص که مهمان خارجی، زیاد داریم.

همگی سرشان را به طرف ابوالقاسم چرخاندند و منتظر بودند تا ببینند پاسخ این لغزخوانی عایشه را چه می‌دهد؛ اما او حاجب رضوان بود و سعه‌ی صدرش بیش از امثال ثریا و مدثره بود.

- نگران مراسم نباشید، اگر شده باشد بر روی تخت دراز می‌کشم ولی در مراسم حضور پیدا می‌کنم.

این را گفت و از جلسه خارج شد و آشوبی در دل ثریا و اهل جلسه به پا کرد و مثل همیشه کسی علت سکوتش را نمی‌دانست.

و ثریا در این بین به جانشینی پسرش سعد می‌اندیشید.

فرج

سلام نماز را که داد به سجده رفت. از خدا خواست به بازوانش قدرت دهد که این بار، به کار این دجال صفت پایان دهد. سخنان زهرا مدام در زیر گوشش زمزمه می‌شد؛ اما نمی‌توانست دست روی دست بگذارد و او را در این وضعیت ببیند. آری... تمامی این آتش‌ها از گور ابوالحسن بلند می‌شد.

حال که اهالی الحمرا، خواهان به پایان رسیدن زندگی نکبت‌بار خلیفه هستند، پس چه فرصتی از این بهتر که همه را از شر این دمل چرکین رهایی بخشد. آیا خداوند چنین سعادت‌ی را نصیب او می‌گرداند؟

این‌ها، تنها گوشه‌ای از افکار مخفی فرج بود که همچون خودش در آشپزخانه‌ی قصر پنهان شده بود.

- فرج... فرج...

سر از سجده بلند کرد که پدر سمیر در آستانه‌ی درب ظاهر شد:

- من می‌روم قدری بخوابم، به غذاها سرکشی کن که مبدا ته بگیرد. سبزیجات تازه را هم داخل جعبه‌های یخ گذاشتم تا فاسد نشوند. چیزی خواستی صدایم کن. فعلاً کاری نداری؟

همانطور که زیر لب ذکر می‌گفت، سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و حاج عیسی از تیررس نگاهش خارج شد. یک یاعلی گفت و از جا برخاست. به قسمت‌های مختلف سرکشی کرد. خدا را شکر همه چیز مرتب بود. خدا می‌کرد که سر ماه برسد و با حقوق این ماهش، یک اسلحه‌ی پرتغالی بخرد. در این آشفته بازار نیاز می‌شد. نمی‌دانست چرا اما احساس می‌کرد عمر حکومت بنی‌نصر رو به پایان است.

وارد انبار آشپزخانه که شد، از شلوغی شتر با بارش گم می‌شد. چرخ‌های زد. چقدر کارگر جدید گرفته بودند. طوری که اکثر چهره‌ها برایش ناآشنا بود. کارگری را دید که ناشیانه پیازها را خرد می‌کرد، به طرفش رفت تا به او تذکر دهد که ناگهان فرد مورد نظر از جا برخاست، دست‌هایش را تکاند و خطاب به او گفت:

- خیر جناب فرج! این کار، کار من نیست. به قول معروف هرکس را بهر کاری ساختند. مثل شما که کاملاً مشخص است برای آشپزی ساخته نشده‌اید.

کارگر به این زبان درازی ندیده بود. خواست بر سرش داد و فریاد کند و نحوه‌ی سخن گفتن با مافوق را به او آموزش دهد که ننگهان شخص ناشناس پرسید:

- آماده‌ای؟

خوب که دقت کرد، متوجه شد که اصلاً سرووضع ظاهری‌اش با بقیه متفاوت است. خیر، او اصلاً کارگر نبود. پاسخ داد:

- شما؟

پوزخندی زد و صورتش را به صورت فرج نزدیک کرد:

- باز هم که سوالم را با سوال جواب دادی.

مثل صاعقه زده‌ها به یاد ملاقات با او در مسجد اعظم افتاد.

- به خاطر آوردی یا باز هم نشانی بدهم؟

درست بود، همان غریبه‌ای که با درشکه بر در مسجد اعظم انتظارش را می‌کشید. فرج نگاهی به اطراف انداخت. همه چیز عادی به نظر می‌آمد و هرکس مشغول کار خودش بود. لبش را با زبان تر کرد:

- نیازی به نشانی دادن نیست، به یاد آوردم.

غریبه از او فاصله گرفت و سیبی از جعبه برداشت و مقابل بینی خود قرار داد:

- نگفتی آخر؟ آماده‌ای یا نه؟

فرج اشاره‌ای به اطرافش کرد:

- این موقع شب؟
- ناشناس، قهقهه‌ی آرامی سر داد:
- یعنی می‌خواهی بگویی که فقط روزها کار می‌کنی؟
- دوباره کنار گوشش زمزمه کرد:
- اما شب راحت‌تر می‌شود گفتگو کرد. این طور نیست؟
- فرج دستی به ریش‌هایش کشید و به فکر فرورفت:
- چاره چیست؟ بسیار خب، من آماده‌ام.
- به درب خروجی اشاره کرد:
- درشکه منتظرت است.
- باز هم به مانند دفعه‌ی قبل، چشم بسته به مکانی نامعلوم منتقل شد؛ اما این بار با این تفاوت که وقتی به داخل اتاق رسید، چشم‌هایش را باز کردند اما بی‌فایده بود.
- فانوس‌ها را پایین، کنار دیوار چیده بودند، طوری که فقط نیم‌تنه‌ی پایینی نگهبانان مشخص بود و در انتهای اتاق، باریکه‌ی نوری به صندلی خانمی که پشت به آن‌ها نشسته بود، ختم می‌شد.
- صدای جیرجیر صندلی که تکان تکان می‌خورد، حالت موهنی را در حاضرین ایجاد می‌کرد:
- فکرهایت را کردی فرج؟
- انگشتر عقیقش را در دست به بازی گرفت:
- بله
- بانوی ناشناس از روی صندلی برخاست و پشت میز نوشیدنی‌ها رفت. فقط نیم‌تنه‌ی پایینش مشخص بود که خلخالی به پا داشت:
- خب؟ جواب؟
- انگشتر را دوباره به دست کرد:
- من یک شرطی دارم؛ اگر پذیرفته شود، عملیات را اجرا می‌کنم.
- یک لیوان نوشیدنی ریخت و به طرفش گرفت:
- نمی‌نوشی؟
- فرج سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد که او ادامه داد:
- می‌دانستم، خواستم مطمئن شوم که از شاگردان زهرایی. درضمن، این قدر با این انگشتر بازی نکن، خیال نکن نمی‌فهمم چه می‌کنی، من خود رماله هستم.

دوباره به راه افتاد و صدای آزاردهنده‌ی خلخال بود که در تاریکی به گوش می‌رسید:

- شروطت بی‌قیدوبند اجرا می‌شود.

فرج دستانش را مشت کرد:

- نمی‌خواهید بشنوید؟ شاید از معامله پشیمان شوید.

صندلی را رو به فرج چرخاند و نشست... و اما فرج سعی کرد رنگ پوستش را به‌خاطر بسپارد، کسی چه می‌دانست؟

شاید روزی برای تشخیص هویت نیاز می‌شد.

- مگر غیر از فراهم آمدن اسباب آسایش زهراست؟

- کمی بالاتر است!

- کم این طرف و آن طرف را کندوکاو کن، به چیزی دست نخواهی یافت. شرایطت را بگو.

راست می‌گفت، همه‌چیز حساب شده و دقیق بود. حتی طلا و جواهراتی هم در دست نداشت که هویت او را فاش

کند. به جز رنگ پوست و آن خلخال، سرنخ دیگری نبود!

- در واقع من شرایطی ندارم، فقط یک شرط دارم و آن هم برای زهراست.

- می‌شنوم.

فرج چشمانش را بست:

- سند آزادی زهرا.

خانم مردد لب باز کرد:

- متوجه منظورتان نمی‌شوم.

خودش را به نفهمی می‌زد یا واقعاً متوجه نمی‌شد؛ در آن تاریکی شب مشخص نبود. تنها این صدای فرج بود که در

ظلمات نیمه‌شب، محکم‌تر و با صلابت‌تر از دفعه‌ی قبل تکرار کرد:

- بله، درست شنیدید... لغو سند بردگی زهرا در ازای خون ابوالحسن.

خانم کلافه از جا برخاست. خشمگین به سوبش آمد و چانه‌اش را فشرد:

- شرطت گران است فرج... خون خلیفه را چه قیاس با برده‌ی رافضی‌ای همچون زهرا؟

چانه‌اش را از زیر چنگال‌های تیز زنیکه نجات داد:

- انتخاب با خودتان است. پشیمان شده‌اید می‌روم.

خانم فریاد زد:

- خاموش شو فرج... خاموش...

فرج سکوت کرد که بانوی ناشناس، دیوانه‌وار در مقابلش قدم می‌زد:



- اجر و مزد خودت چه؟
لبخندی زد:
- من چیزی برای خود نمی‌خواهم.
بانو زیر لب فحش و ناسزا می‌گفت:
- سروته‌تان را بزنند، گدا و گرسنه هستید؛ ولی دنبال سکه و طلا نمی‌روید. جان تو به خطر می‌افتد، ثمره‌اش برای زهراست. بسیار خب... قبول.
سپس روی صندلی نشست:
- پس خوب گوش کن، روز سه‌شنبه نیمه‌ی ماه ذی‌الحجه، مراسم میز برگزار می‌شود. درست وقتی خورشید به نیمه‌ی آسمان رسید، سد بیرون شهر شکسته می‌شود و آب راهی دشت شرقی قصرالحمرا خواهد شد. با راه افتادن سیل در میان مراسم و به هم ریختن رژه‌ی سواره‌نظام‌ها، تو باید از موقعیت استفاده کنی و با ضرب گلوله ابوالحسن را از پای دریاوری.
- مشکلی نیست، فقط با سمیر چه کنیم؟ همیشه سر بزنگاه می‌رسد و همه‌ی نقشه‌ها را نقش بر آب می‌کند.
بانو قهقهه‌ای سر داد:
- سمیر؟ دلت خوش است فرج. در آن آشوب، هرکس به فکر جان خود است. مطمئن باش امثال سمیر هم در آن لحظات به دنبال سوراخ موشی برای پنهان شدن می‌گردند.
فرج نفس حبس شده‌اش را بیرون داد:
- امیدوارم... فقط قرارمان چه می‌شود؟ قبل از انجام عملیات سند آزادی زهرا را می‌خواهم.
این بار بانو دستانش را مشت کرد:
- می‌دهم قبل از مراسم، یکی از نفراتم آن را به آشپزخانه بیاورد. دیگر چه مشکلی هست؟
فرج ادامه داد:
- و اما شکستن سد! می‌دانید اگر این آب به داخل شهر نفوذ کند چه بلایی سر غرناطه می‌آید؟ تمام شهر نابود خواهد شد.
- قرار نیست کل سد شکسته شود... فقط تکه‌ی شرقی آن را می‌شکنیم و آن هم حساب شده، طوری که فقط مراسم را به هم بزنند. بهانه نیآور فرج... باز هم چیزی مانده که بگویی؟
- بهانه‌ای در کار نیست، فقط خواستم خطر این کار را متذکر شوم، ضمن اینکه اگر قرار است با هم همکاری کنیم من تاب این را ندارم که تحقیر و توهین شوم و مقدساتم به تمسخر گرفته شود.
این را گفت و رو به نگهبانان ادامه داد:

- از نظر من مشکلی نیست، می‌توانیم برویم.
خانم با اشاره به نگهبانان، فهماند که چشم او را ببندند.

سمیر

لاجرم در مقابل آینه قرار گرفت و موهایش را مرتب ساخت. از طرفی میلی به شرکت در شام سلطان نداشت و از طرفی دیگر کنجکاو بود بداند به چه علت به مهمانی ابوالحسن دعوت شده است. برای آخرین بار به نامه‌ی روی میز کارش نگاهی انداخت. حدس‌هایی می‌زد اما مطمئن نبود که کار مدثره باشد. به‌رحال طرفداری هم جز او در خاندان سلطنتی نداشت. هرچند که مدثره نیز همانند او از طبقه‌ی پایین جامعه بود؛ ولی با هر فن و حيله‌ای که بود خود را به خاندان سلطنتی چسبانده بود. شاید تنها وجه مشترک او و مدثره رعیت‌زادگی‌شان بود و به همین دلیل هیچ‌گاه نتوانست ارتباطی را که با او برقرار می‌کرد با عایشه برقرار کند.

به همراه اسامه، راه شبستان قصرالحمرا را در پیش گرفت.

اسامه: «جناب سمیر! ای کاش می‌گذاشتید محافظان را نیز خبر کنم. آخر این موقع شب، تنها و بدون محافظ در محوطه‌ی قصر تردد کردن خطر دارد».

هم‌زمان که پله‌ها را به سمت پایین طی می‌کردند، با عطری که مدثره به او هدیه کرده بود خود را معطر ساخت:

- این قدر آیه یأس نخوان اسامه. مگر مسلح نیستیم؟ قبل از اینکه ماشه‌ای به طرفمان چکانده شود، بی‌درنگ دست ضارب را قطع می‌کنیم.

اسامه که پریشان بود و از اضطراب جان سمیر بی‌تابی می‌کرد ادامه داد:

- قربانتان شوم، در کاردانی و لیاقت شما در استفاده از سلاح، شکی نیست و ضمناً من بیش‌تر نگران جان شما هستم تا جان خودم. اگر... اگر خدایی ناکرده...

ناگهان ایستاد و دست اسامه را به آرامی فشرد:

- بد به دل راه نده برادر، از چه می‌ترسی؟ کسی نمی‌داند که ما چه موقع و از کدام راه وارد شبستان می‌شویم. برای

قتل مقامات حکومتی باید از مدت‌ها قبل برنامه‌ریزی کنند، نمی‌شود که یک شبه و با یک دعوت‌نامه‌ی اضطرابی

خلیفه دست‌به‌کار شوند. حداقل باید یک ماه جلوتر از مهمانی آگاه باشند. اصلاً خود سلطان هم امروز تصمیم به

دعوت من گرفته است چه برسد به اطرافیانش، که شاید هنوز هم از حضور من آگاه نیستند.

همیشه همین‌طور بود، در کار جدی و پرتلاش و در خلوت، برادرانه برخورد می‌کرد. این افکاری بود که در ذهن

اسامه نسبت به رئیسش، سمیر، می‌گذشت و باعث آرامش او می‌شد.

تا به خود آمد، متوجه دست سمیر شد که شیشه‌ی عطر را مقابل دیدگان او گرفته بود:
- نمی‌خواهی خودت را معطر کنی؟

از اینکه محترمانه با او سخن می‌گفت، احساس خوشایندی داشت و سرش را به نشانه‌ی نفی بالا داد و تشکری کرد.

دوباره راه افتادند و پس از پیاده‌روی نسبتاً کوتاه، به درب ورودی شبستان رسیدند. هوای آن شب معتدل شده بود و دیگر از سوز و سرمای شب‌های گذشته خبری نبود. این از ویژگی‌های آب‌وهوای مدیترانه‌ای بود.

نگهبان که گویا از قبل با او هماهنگ شده بود، با شناسایی سمیر بلافاصله احترام گذاشت و سلاح او و اسامه را گرفت و پس از یک بازرسی نسبتاً کوتاه، راه را برای آن‌ها باز کرد.

طبق دستورالعمل جدید، هر مقام حکومتی و غیرحکومتی که به ملاقات هر شخص حکومتی دیگر می‌رفت، خواه آن طرف سلطان یا ملکه باشد و یا دیگر مقامات ارشد حکومت، باید قبل از ورود، خلع سلاح می‌شد و این قانون به دلیل پیشرفت ابزار جنگی همچون اسلحه‌های پرتغالی بود.

اسامه که در هنگام تحویل سلاحش مردد به سمیر چشم دوخته بود، با اشاره‌ی سمیر دلگرم‌تر شد و سلاحش را تحویل داد. با گرفتن برگه‌های امانت از نگهبان وارد شبستان شدند و به طرف بارگاه خلیفه حرکت کردند.

یک میز بزرگ که بر روی آن انواع خورش‌ها و گوشت‌های کبابی بریان شده خودنمایی می‌کرد، به همراه بهترین نوشیدنی‌ها انتظار خاندان سلطنتی را می‌کشید که با حضور سلطان و علامت سر او همگی دست‌به‌کار شدند. کم‌تر کسی در آن شرایط حال خود را می‌فهمید و گویا تنها آن موقع بود که کینه‌ها کنار رفته و دوست و دشمن در کنار یکدیگر، خوش‌وخرم می‌خوردند و می‌نوشیدند.

خود سلطان بدتر از همه به‌مانند قحطی‌زدگان می‌خورد و می‌نوشید و تنها در این بین، شاید اندکی ملکه عایشه خویشتن‌داری می‌کرد که آن هم حواسش به کسی نبود و بیش‌تر به ظاهر خود اهمیت می‌داد و مراقب بود که لباس‌هایش کثیف نشود.

پس از صرف شام، همگی به شبستان برگشتند و آن‌جا هرکس بر روی صندلی مخصوص خود نشست. در وسط جمع، حوضچه‌ای قرار داشت که داخل آن، پر بود از بهترین میوه‌های غرناطه.

سلطان که اولین انار را برداشت، طبق معمول اجازه‌ای بود برای همه... ثریا درحال پوست کندن خیار برای سعد بود و عایشه و محمد نیز درحال بوخور سنتی با طعم میوه! و تنها سمیر و مدثره مثل وصله‌ای ناجور در جمع آن‌ها حضور داشتند.

ابوالحسن که متوجه انزوای آن دو شده بود، به رسم ادب و مهمان‌نوازی، لبخندی زد:

- شما دو نفر چرا مشغول نمی‌شوید؟
و سپس به میوه‌های جلوی دستش اشاره کرد:
- یاالله سمیر... مدثره تو که خودت بدتر هستی، یکی باید تو را راه بیندازد، لااقل از مهمانت پذیرایی کن.
مدثره به رسم ادب سر خم کرد، پرتقال و موزی برداشت و در ظرف مقابل خودشان گذاشت.
ابوالحسن سرش را به طرف عایشه چرخاند:
- بگو ببینم یوسف کجاست؟
عایشه پشت چشمی نازک کرد:
- باور می‌کنید چند صبحی است که من هم از او بی‌خبرم؟
ابوالحسن یک تای ابرویش را از تعجب بالا انداخت و دسته‌ای از انارهای دانه شده را در حلقومش ریخت و با دهانی قرمز رنگ گفت:
- نکند بلایی سرش آمده... محمد! یک خبری از او بگیر و به ما گزارش کن.
محمد دودی به هوا فرستاد:
- سلطان خاطر خود را مکدر نکنند، چند وقتی است که با دوستان خود به شکار می‌رود.
ابوالحسن زیر لب فحشش داد و سپس پرسید:
- حالا مسیحی‌ها او را نذرند و در این شرایط، برایمان مکافات بسازند!
محمد که سعی می‌کرد خود را فرد لایقی نزد پدر نشان دهد ادامه داد:
- نگرانی شما بی‌جهت است، گروهی از نگهبانان زبده‌ی قصر از او محافظت می‌کنند.
ثریا قهقهه‌ی آرامی سر داد:
- حالا به شکار چه رفته؟ آهو؟
سعد هم پشت حرف مادرش را گرفت:
- یک آهو نه مادر... گله‌ای از آهوان قبراق و سرحال را در کمند خویش گرفتار ساخته...
عایشه که تاب لغزگویی‌های هوویش را نداشت، از کوره دررفت و مثل همیشه گونه‌هایش سرخ شد:
- شما بهتر است مراقب شاهزاده نصر باشید که هر از گاهی سازی می‌زند و صبح صدایش درمی‌آید.
ثریا که در حضور ابوالحسن بحث نمی‌کرد، از جا برخاست و خطاب به سعد گفت:
- بلند شو که اینجا جای ما نیست. هر چه می‌خواهند می‌گویند و به ریشمان می‌خندند و کسی هم نیست جلویشان را بگیرد.
ابوالحسن که تا آن موقع بالذت و هیجان مناظره‌ی بین آن‌ها را تماشا می‌کرد، سکوتش را شکست:

- بنشین ثریا، تو در همه حال منتظری تا اتفاقی بیفتد و قهر کنی و بروی.
- به خدا قسم نخواستم در محضر شما جسارت کرده باشم و گرنه جواب دندان شکنی به ایشان می‌دادم که تا عمر دارند فراموش نکنند.
- سلطان نهیبی هم به عایشه زد:
- ببینم می‌توانی امشب را زهرمارمان کنی یا نه، خب زبان به دهان بگیر زن.
- عایشه هم پوزخند دلفریبی زد و به حالت نیمه پشت به ثریا نشست:
- مگر دروغ می‌گویم سلطان؟ باور ندارید از سمیر بپرسید که پرونده‌ی همه زیر دستش است.
- میوه در گلوی سمیر گیر کرد که با مشت‌های پی‌درپی مدثره به کمرش، حالش جا آمد.
- ابوالحسن: «این‌ها چه می‌گویند جناب سمیر؟ قضیه‌ی شکار آهو و گله‌ی آهو چیست؟ روشنمان کن... مثل اینکه خیلی از اخبار و اطلاعات غافل مانده‌ایم.»
- سمیر تک سرفه‌ی مصلحتی کرد و نیم‌نگاهی به مدثره انداخت که با علامت سر او، شروع به سخن گفتن کرد:
- چه عرض کنم سلطان؟ بنده تک تک پرونده‌ها را هر هفته به صورت کتبی به دفتر شما ارسال می‌کنم.
- سلطان دستش را در هوا پرت کرد:
- من حوصله‌ی این کاغذبازی‌ها را ندارم. حرف تو برای ما سند است، مدثره از تو زیاد تعریف می‌کند.
- سمیر لبانش را با زبان تر کرد و سرش را پایین انداخت:
- واقعیت این است که شاهزاده یوسف و شاهزاده نصر با گروهی از دختران قصر به شکار رفته‌اند.
- عایشه و ثریا، متعجب به یکدیگر نگریستند که سمیر ادامه داد:
- صبح دو روز پیش، شاهزاده یوسف به دفتر من آمد و به دنبال مجوزی برای حمل سلاح می‌گشت و چون علت را جویا شدم، گفت که به همراه برادرش نصر به شکار می‌روند، و هنگامی که از طریق مشاور خود، اسامه، تحقیقات بیش‌تری کردم متوجه شدم که گروهی از دختران وزیران دولتی نیز در این مهمانی حضور دارند.
- سلطان که گویا از اتحاد دو برادر خوشحال بود، قهقهه‌ی بلندی سر داد:
- پدرسوخته‌ها.
- خنده‌های پشت سرهمش که به پایان رسید، ناگهان چهره‌ی جدی به خود گرفت و گاز محکمی بر سیب در دستش زد:
- هدف از میهمانی امشب، هماهنگی لازم قبل از اجرای مراسم میز است.
- همگی خود را جمع‌وجور کردند و سرتاپا گوش شدند.

- طبق سنوات گذشته، زمامداری این مانور نظامی بر عهده‌ی عایشه است و طی یک نامه، شرح آنچه را که می‌بایست به واحدهای ذی‌ربط ابلاغ کند، مفصلاً شرح دادم.
- عایشه بادی به غیغب انداخت:
- شکرآ جزیلاً.
- در اهمیت این مراسم همین بس که از سرتاسر آندلس و اروپا و آفریقا برای دیدن این رزمایش به غرناطه می‌آیند. می‌خواهم این مانور در نهایت اقتدار و صدالبته امنیت انجام شود.
- کلمه‌ی امنیت را که به زبان آورد، نگاهش بر روی سمیر قفل شد. همه‌ی اعضای خانواده‌ی سلطنتی، نگاهشان بین سلطان و سمیر رد و بدل می‌شد.
- روی صحبت من با جناب قاضی‌القضات است. نمی‌خواهم خدایی ناکرده اتفاقی بیفتد که بر حیثیت سلطنت بنی‌نصر خدشه‌ای وارد شود. متوجه هستید که جناب سمیر؟
- سمیر در نهایت خونسردی پاسخ داد:
- مطمئن باشید از اعتمادی که کردید پشیمان نخواهید شد.
- هرکاری را که صلاح می‌دانید برای حفظ حریم سلطنت انجام دهید. نکند فشنگی بدون هماهنگی از لوله‌ای خارج شود.
- مدثره که بیش‌تر از سمیر نگران اعتبار او بود، پیش‌دستی کرد و درخواست سمیر را بر زبان آورد:
- عرضم به حضور امیرالمومنین که جناب سمیر درخواستی دارند که خود از بیان آن شرم دارند و آن هم به خاطر حفاظت از جان شماست.
- عایشه و ثریا در صحبت‌های مدثره ریز شدند.
- ابوالحسن: «می‌شنویم».
- مدثره، من من کنان ادامه داد:
- ایشان تقاضای خلع سلاح همه‌ی افراد از قبیل حکومتی و غیرحکومتی را دارند.
- خون محمد و سعد را می‌خورد که سمیر افزود:
- قصد جسارت نداشتیم، اگر چیزی می‌گوییم برای حفاظت از جان خاندان جلیله‌ی سلطنت است. اگر فقط مامورین تحت امر یک نفر مسلح باشند، کنترل مراسم راحت‌تر است و الا هرلحظه باید منتظر حادثه‌ای بود.
- سلطان پس از اندکی درنگ و تامل گفت:



- مشکلی نیست، فقط مقامات حکومتی را از درب جداگانه‌ای خلع سلاح کنید. همچنین دولت‌های حکومت‌های مسیحی‌نشین را هم به این مهم اضافه کنید. نباید سران لشکری و کشوری همانند مردم عادی از یک درب خلع سلاح شوند.

صبح روز دوشنبه، مطابق با هجدهم ذی‌الحجه، درست یک روز قبل از شروع مراسم، پس از اقامه‌ی نماز صبح در پشت سلطان، به همراه تیم حفاظتش به سبیکه (دشت بزرگ و وسیع، که قصرالحمرا از سمت شرقی بر آن مشرف بود) رفت. هنگامی که از درشکله‌ی خود پیاده شد، نیم‌نگاهی به اطراف انداخت و در همان لحظه با عایشه که با شل نقره‌ای فام خود به ایوان عمارتش قدم گذاشته بود، چشم در چشم شد.

سعی کرد بی‌تفاوت باشد، در واقع پس از حادثه‌ی کارلا، قسم یاد کرده بود که فریب هیچ زنی را نخورد. از نظر او زن‌ها موجودات مکار و حيله‌گری بودند که فقط به خاطر منافع خود به مردها محبت می‌کردند و او در این چندوقت اخیر این را به خوبی درک کرده بود.

اما برای طبیعی جلوه کردن کارش، سری به معنای اظهار ارادت برای ملکه تکان داد و عایشه نیز در پاسخش، دستش را بالا آورد و همچون خوابی شیرین، سمیر را از دور لمس کرد. این را به خوبی از خشک شدن دستش در آسمان و نگاه‌های مبهوتش می‌شد فهمید.

و اما سمیر بی‌اعتنا به او و با یادآوری سیاه‌چاله‌هایی که امثال زهرا را در آن زندانی کرده بود، از ملکه روی گرداند و سعی داشت وظیفه‌ی این روزهایش یعنی حفاظت از مراسم میز (نوعی مانور نظامی که نیروها از برابر فرماندهان و سلطان عبور می‌کردند و از آن به عرض نیز یاد می‌شد.) را به خوبی انجام دهد.

برای این کار به همراه معاونش، اسامه، به قسمت طلبه (محل استقرار سلطان و خانواده‌ی سلطنتی) رفت و از آن‌جا کل دشت را از نظر گذراند. قرار بود که نظامیان در سبیکه، مانور نظامی را اجرا کنند.

سمیر دستی به ریش‌های کم‌پشتش کشید و سپس به طرف اسامه و سرداران سپاهش چرخید:

- خوب گوش‌هایتان را باز کنید ببینید چه می‌گویم.

همگی به حالت خبردار در مقابل ریاست عالی قضات غرناطه ایستاده بودند و لحظه‌ای پلک نمی‌زدند.

- هیچ احدی از نظامیان حق ندارند که در مقابل سلطان با اسلحه‌ی پر، رژه بروند. هیچ کس، حتی وابستگان خلیفه

مثل محمد و یوسف و یا حتی سعد و نصر، مفهومی؟

همگی یک صدا گفتند:

- بله رئیس!

اسامه پیش‌دستی کرد:

- خیال جنابتان از هر نظر راحت باشد، می‌دهم بچه‌ها تک تک فشنگ‌ها را در بیاورند. سمیر برگشت و تک خنده‌ای عصبی، روانه‌ی او کرد:
- نخیر جناب اسامه، کافی نیست. بدهید سوزن تفنگ‌ها را هم در بیاورند، این طوری حتی اگر کسی از خودش هم فشنگ داشته باشد، دیگر اسلحه کار نمی‌کند. شاید کسی بتواند فشنگی را در جایی از بدن خود پنهان کند و به داخل ببرد؛ ولی بردن تفنگ به داخل مراسم به این آسانی‌ها نیست.
- اسامه که به هوش سمیر غبطه می‌خورد، چاپلوسی را چاشنی کار خود کرد و سپس ادامه داد:
- الحق والانصاف که این مقام، برازنده‌ی شخص شخیصی چون شماس است. پیشنهاد بسیار هوشمندانه‌ای بود. چشم... می‌دهم مطابق دستور شما عمل کنند.
- او که به این چاپلوسی‌های اسامه عادت داشت، بی‌اعتنا به او گفت:
- تمامی نیروها، تا چند لحظه‌ی دیگر در مقابل درب اصلی مراسم حاضر شوند. اسامه احترامی نظامی گذاشت:
- چشم قربان...
- این را گفت و به همراه محافظانش از اسامه و دیگر سرداران سپاه جدا شد و به طرف درشکه‌ی خود رفت.
- در مقابل درب اصلی ورودی مراسم، همگی از نو به خط شده بودند و انتظار رئیس را می‌کشیدند. با ورود سمیر به داخل سالن، اسامه فریاد زد:
- گروهان به جای خود...
- قبل از اینکه فرمان بعدی را صادر کند، سمیر فرمان آزادباش داد و سپس روی به طرف آن‌ها چرخاند:
- و اما این درب، درب اصلی مراسم است. من و اسامه به همراه یک تیم مجرب در این مکان استقرار می‌یابیم و هریک از شما به همراه تیم حفاظتی خود، کنترل یک درب ورودی را برعهده دارد.
- این بار چهره‌ی سردارانش را از نظر گذراند و انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی تهدید بالا آورد:
- وای به حالتان اگر اتفاقی بیفتد و بعد از آن کشف شود که کوتاهی از قسمت شما بوده است. آن وقت فرد خاطی را آن قدر در زندان نگه می‌دارم تا موهای سرش، هم‌رنگ دندان‌هایش شود.
- همگی از ترس، سرشان را پایین انداختند که دوباره فریاد اسامه بلند شد:
- گروهان، سر بالا...
- سمیر دستش را به نشانه‌ی کافی بودن بالا آورد:



- احتمال اینکه فردی بخواهد از درب اصلی، به درون حلقه‌های حفاظتی سلطان رخنه کند کم است، چون من اینجا هستم؛ اما هم به شما و هم به اسامه تأکید می‌کنم که همه‌ی گروه‌ها و احزاب باید خلع سلاح شوند. هیچ‌کس را بدون بازرسی بدنی به داخل مراسم نمی‌فرستید.

با گفتن جمله‌ی آخر، چهره‌ها پر از سوال شد که سمیر با گفتن یک جمله، پاسخ همه را داد:

- گروهی از زنان قصر را تحت آموزش ویژه گذاشته‌ام برای بازرسی عایشه و ثریا به همراه هیئت‌های اطرافشان. مفهوم شد؟ از عایشه و ثریا که دیگر بالاتر نداریم، داریم؟ به تهدید هیچ‌یک از دو ملکه نیز اهمیت ندهید، من از خلیفه دست‌خط و اختیار تام دارم که برای حفظ جان ایشان، هرکاری را که صلاح بدانم انجام دهم. البته هردو ملکه در جریان حساسیت بالای مراسم هستند؛ اما اگر احیاناً کسی در برابر بازرسی مقاومت کرد، مرا خبر کنید. خواست از درب خارج شود که ناگهان جرقه‌ای در ذهنش زده شد:

- تا یادم نرفته است این را بگویم که هریک از شما، هیئت همراه ملکه ایزابلا را در مقابل هر درب ورودی‌ای که رویت کرد قبل از اینکه آن‌ها را به داخل بفرستد، مرا خبر کند.

کارلا

کالسکه‌ی مجلل طلاکوبی شده‌ی سلطنتی حامل هفت نفر بود و حدود ده اسب آن را می‌کشیدند و گروه سواره‌نظام قدرتمندی از آن محافظت می‌کرد. کالسکه‌نشینان کسانی جز ملکه و پادشاه مسیحی‌نشین آندلس به همراه صدراعظم و همسرش و نیز کودکانشان نبودند که به قصد حضور در رژه‌ی نظامی گرانادا از کاستیل به راه افتاده بودند. از دودکش ظریف بالای کالسکه، دود سیاه‌رنگی خارج می‌شد که حاصل سوختن هیزم‌های معطری بود که فضای دلنشین کالسکه را گرم می‌کرد.

روی مبل‌های سلطنتی دو زن و دو مرد نشسته بودند و شاهزاده ایزابلا‌ی کوچک روی تخت دونفره که در انتهای کالسکه قرارداده شده بود و فرزندان کارلا و آدریان در گهواره‌هایی جداگانه آرمیده بودند. ملکه خز روباه قهوه‌ای‌رنگی بر تن کشیده بود و در کنار کارلا نشسته بود. کارلا شنل خز تمام سفیدرنگش را روی شانه‌اش مرتب کرد و اندکی از فنجان چای گرمی که مقابلش بود نوشید.

فردیناند دستانش را روی میز گذاشت و گفت:

- من یک بار با پدرم، خوان دوم، در کودکی به مراسم میز رفته‌ام. هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم که در یکی از رژه‌ها صدای چکمه‌ی زره‌پوشان چنان رعب‌آور بود که تا چند دقیقه زبانم بند آمده بود.

آدریان با چکمه‌های نوک آهنینش به هیزم‌های خشک ضربه می‌زد تا برای سوختن در آتش آماده شوند و در پی آن، سخنان پادشاه را تکمیل کرد:

- آرایش نظامی و رژه‌های موروها بی نظیر است... من به همراه اسقف به رزمایش‌های زیادی رفتم؛ اما نباید از این حقیقت چشم‌پوشی کرد که در تمامی حکومت‌های آندلس، به زیبایی رزمایش موروها ندیده‌ام.
- سانچز با شدت بیش‌تری به هیزمها ضربه می‌زد و صدای بلند و تکان‌های مختصری در کالسکه ایجاد کرده بود. ایزابلا دستانش را بر صندلی فشرد:
- اولاً جناب سانچز تا فرزندان را بیدار نکردی، هیزمها را رها کن. ثانیاً...
- نگاهش را بین آن سه نفر تقسیم کرد و ادامه داد:
- این قدر هراس نداشته باشید، عزیمت ما به گرانادا برای این نیست که با دیدن رزمایش آن‌ها بر خود بلرزیم و بعد دست‌ازپا درازتر و با ذهنی آشفته بازگردیم.
- ملکه دوباره به آن‌ها نگاه کرد و چهره‌اش پرسش‌برانگیز شد:
- اصلاً هدف رزمایش چیست؟ قطعاً ابوالحسن در پی زهرچشم گرفتن از همسایگانش مخصوصاً همسایگان مسیحی‌اش است. کاش می‌توانستیم اخبار و اطلاعات دقیق‌تری از این رزمایش داشته باشیم. مدثره نیز به خاطر جایگاه جدیدش با ما همکاری نمی‌کند و محتاط‌تر شده است.
- فردیناند تحت تاثیر سخنان همسرش قرار گرفته بود و برای تایید او اظهار کرد:
- حق با ملکه ایزابلاست، ما باید صلابت خودمان را در مراسم حفظ کنیم، آن‌ها ما را دعوت کردند تا با دیدن مراسم میز، روحیه‌مان را از دست بدهیم.
- آدریان با دیدن اوضاع شکننده و نامناسب روحی ملکه و پادشاه به خودش آمد:
- افسوس که برای بررسی و زیر نظر گرفتن اوضاع مجبوریم از نزدیک در مراسم حضور داشته باشیم، وگرنه به خدای مسیح سوگند که پاسخ دعوت‌نامه‌یشان را به شکل خاکستر پس می‌فرستادم.
- ملکه آرام سر تکان داد:
- نگران نباشید، این یک مراسم سنتی است که هر سال توسط خاندان بنی‌نصر اجرا می‌شود. این قدر با این مالیخولیا ذهن یکدیگر را به هم نریزیم.
- موهای فردیناند در صورتش ریخته و بی‌اعتنا به آتش درحال سوختن خیره شده بود:
- امسال این مراسم زودتر از سالیان گذشته برگزار شده است... هر سال از دو ماه قبل دعوت‌نامه می‌فرستادند؛ اما این بار تنها دو هفته از دعوت می‌گذرد.
- فردیناند به آدریان که پاهایش را با بی‌توجهی روی هم انداخته بود، نگاه کرد و اشتیاق کسی را داشت که چیزی کشف کرده و سپس ادامه داد:

- نکته‌ی دیگر این که امسال مراسم نزدیک به یک هفته طول می‌کشد؛ اما در گذشته نهایتاً سه روز بیش‌تر به طول نمی‌انجامید، به نظر شما این مسئله عجیب نیست؟

تنها کسی که تاکنون لب باز نکرده و اظهارنظر ننموده بود، کارلا بود. او چنان عمیق در فکر فرورفته بود که همگی می‌پنداشتند حالش را دیدار قریب‌الوقوعش با سمیر به‌هم ریخته و این چنین در کنج عزلت فرو برده است؛ اما کارلا دیگر احساس ناکامی نداشت. بودن در کنار فرزندانش صلابت او را بیش‌تر کرده بود و جسارت و قدرت بیش‌تری به او داده بود، چرا که دیگر دختر ساده و زودباور هجده‌ساله نبود. او حالا مادر فرزندان صدراعظم پرقدرت کاستیل بود و ناکامی‌اش جای خود را به نفرتی عمیق داده بود. سکوت او بیش از آن که از عشق نافرجامش سرچشمه بگیرد، آتش زیر خاکستری بود که دیر یا زود با انتقام گرفتن از موروها شعله می‌کشید.

همه در فکر بودند و پرسش‌فریدیناند بی‌پاسخ مانده بود که ناگهان کارلا افکاری را که در ذهنش جرقه زده بود با صدایی خش‌دار بر زبان جاری کرد:

- من با نظر عالیجناب فریدیناند موافقم.

سه نفر دیگر متعجب به دهان کارلا چشم دوخته بودند. کارلا صدایش را صاف‌تر کرد:

- به نظر من این مواردی که ذکر شد نه تنها غیرعادی‌ست، بلکه از دید من مشکوک هم هست.

ایزابلا دست کارلا را به نرمی فشرد:

- کارلا نظرت را واضح‌تر بیان کن.

کارلا به صورت ملکه خیره شد:

- این روزها پایه‌های حکومت ابوالحسن سست‌تر از آن شده که جاسوسان اطلاع می‌دهند، سردسته‌ی خبرچینان قصرالحمرا مدثره است که تاکنون همه‌ی جاسوسان را تحت سلطه‌اش گرفته است.

فریدیناند نگاه احترام‌آمیزی به کارلا انداخت:

- چطور این قدر مطمئن هستی بانو کارلا؟

کارلا دوباره به فکر فرو رفته بود. او درباره‌ی پاسخی که می‌بایست به فریدیناند می‌داد شک نداشت، بلکه رفتار محترمانه و مردانه‌ی پادشاه ذهن او را مشغول کرده بود، مگر غیر از این بود که فریدیناند ولیعهد آراگون و پادشاه کاستیل، تنها با همسرش گرم می‌گرفت و در طی گفت‌وگوها صمیمیتش را نشان می‌داد و به سایر زنان هیچ توجهی نداشت؛ اما آدریان که تنها صدراعظم کاستیل بود، وظیفه‌ی خود می‌دانست که به‌خاطر عنوان صدراعظمی که بر دوش می‌کشد با تمام زنان حتی ملکه ایزابلا صمیمیت ایجاد کند.

این افکار به سرعت برق از ذهن کارلا سانچز گذشت و با احترامی متقابل به فریدیناند پاسخ داد:

- سرورم! به نظر من برگزاری مراسم میز زودتر از موعد مقرر هرساله و مهم‌تر از آن طولانی شدن آن از سه روز به یک هفته، تنها یک پیام دارد.
- نگاهش روی سه نفر دیگر چرخید:
- اگر سلطان موروها آن گونه که ادعا می‌کند قدرتمندتر شده و به اصطلاح با این نمایش می‌خواهد از همسایگان خود زهرچشم بگیرد، چرا آن قدر مُصر است که مراسم را غیرعادی برگزار کند؟ و هول و هراس بیش‌تری ایجاد کند؟ اگر واقعاً قدرت داشته باشد، نیازی نیست تا این گونه ابرازش کند، باید نقشه‌ای در سر پیرورد و در سکوت همسایگان را قلع‌وقمع کند.
- هرسه به دقت به سخنان کارلا گوش سپرده بودند و از این که چرا خود از این زاویه به این مسئله فکر نکرده‌اند ناراحت بودند. کارلا ادامه داد:
- اگر خاندان بنی‌نصر از اختلاف‌های داخلی رنج نمی‌برد، پس چرا در برگزاری مراسم عجله به خرج می‌دهند؟ من شرط می‌بندم آن‌ها از لحاظ کیفیت چیزی برای عرضه ندارند و با بالا بردن روزها تنها می‌خواهند مراسم خود را پرسروصدا جلوه دهند.
- کارلا به هیجان آمده و چهره‌اش اندکی سرخ شده بود:
- به نظر من بهتر است مانند جووانا، طومار موروها را نیز با ابزار پیشرفته‌ی خود به هم بپیچیم و آن‌ها را برای همیشه از صحنه حذف کنیم.
- آدریان که برق اشتیاق خطرناک انتقام را در چشمان کارلا دید، به سرعت منشاء آن را که سمیر بود تشخیص داد و تاثیر کلام کارلا را منحرف کرد:
- دست نگه دارید خانم‌ها. ابوالحسن، جووانا و گرانا‌دا پرتغال نیست. جووانا یک نوجوان کم سن‌وسال بود که عطش قدرت و شهرت داشت و با حماقت خودش آلفونسوی جوان را در دام شیطانی‌اش انداخت.
- ایزابلا ی کوچک روی تخت گریه‌ی خفیفی کرد و دوباره ساکت شد، چرا که با دیدن گهواره‌های سارا و آلخاندرو خوشحال شد و به سراغ آن‌ها رفت.
- آدریان به ایزابلا نگریست تا ببیند چقدر توانسته تاثیر سخنان جنگ‌طلبانه‌ی همسرش را کاهش دهد و سپس ادامه داد:
- ابوالحسن به اندازه‌ی کافی هم قدرت دارد و هم شهرت. فراموش نکنید بسیاری از مسلمانان او را جانشین و خلیفه‌ی پیامبرشان می‌دانند. مشاوران و اطرافیان او با مشاوران و اطرافیان آلفونسو قابل قیاس نیست.
- کارلا آرام‌تر شده بود؛ ولی سخنان آدریان به مذاقش خوش نمی‌آمد. تمرکز کارلا روی دختر ملکه بود تا مبادا فرزندان او را خواب‌زده کند، چرا که با سروصداهای کودکانه‌اش آن‌ها را فرا می‌خواند.



آدریان ادامه داد:

– تنها صدراعظم آن‌ها با ده نفر مانند آلفونسو برابری می‌کند، سه ملکه‌ی حيله‌گیشان که دیگر هیچ...

و سپس دستش را تکان داد:

– فقط کافی‌ست سمیر به عنوان قاضی‌القضات، حکم جهاد بدهد. آن وقت خواهید دید همین مسلمانان به ظاهر خفته‌ی آندلس چطور از جای برمی‌خیزند.

ملکه از سخنرانی طولانی و تلاش فراوان آدریان برای دعوت به مذاکره مجاب شده بود:

– به نظر من سیاست گفت‌وگو و مذاکره بهترین راه حل است، جنگ را باید تا جایی که راه دارد به تعویق انداخت. ابتدا باید رخنه‌ای بیابیم و از آن‌جا به داخل حکومتشان نفوذ کنیم.

مدثره

جام را اندکی به لب‌هایش نزدیک کرد و زیرچشمی نگاهی به چهره‌ی پریشان‌عایشه انداخت. پوزخندی میهمان

لب‌هایش شد، خوشحال بود و در پوست خود نمی‌گنجید. بالاخره بعد از تلاش‌های بسیار توانسته بود جایگاهی

هم‌سطح‌عایشه برای خود دست و پا کند. هنوز از شیرینی این واقعه قند در دلش آب می‌شد. جام را روی میز نهاد و پراق‌های طلایی کنار لباسش را لمس کرد.

تمام حرکاتش حساب شده بود. قصد داشت با انجام حرکات کاملاً عادی، کل خانواده‌ی سلطنتی را از نظر بگذرانند.

نگاهش به طرف ثریا کشیده شد که در سمت مخالف‌عایشه، کنار ابوالحسن نشسته بود و برای چاپلوسی هر از گاهی

دستی به لباس ابوالحسن می‌کشید و مرتبش می‌کرد. سعد، متفکرانه بالای سر ثریا ایستاده بود و محمد کنار عایشه

سرش را خم کرده بود و در گوش مادرش زمزمه می‌کرد.

صدای شیپور جارچیان به پا خاست، نوازندگان شروع به نواختن سرود ملی کاستیل کردند. همگی بی‌درنگ از جای

برخاستند، کاروانی که همه منتظر رسیدنشان از کاستیل بودند، بالاخره از راه رسید. سمیر و ابوالقاسم و دیگر مقامات

بلندپایه، همگی در محل جایگاه خوش‌آمدگویی قرار گرفتند. ابوالحسن به همراه سه ملکه‌ی گرانادا و پسرانشان نیز

در جایگاه خود ایستاده بودند.

کالسکه‌ی بزرگ متوقف شد. مدثره آب دهانش را فرو داد و خوب می‌دانست که ممکن است ایزابلا به دلیل قطع

همکاری‌اش با مسیحیان، او را مورد ملامت قرار دهد. نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرامش خود را حفظ کند. با

اشاره سر ابوالحسن، سمیر و ابوالقاسم به استقبال ملکه ایزابلا و همراهانش شتافتند. درب کالسکه گشوده شد و

ایزابلا و همسرش فردیناند و ایزابلا‌ی کوچک، دخترشان، پیاده شدند. جمعیت حاضر به محض دیدن ایزابلا شروع

به شادی کردند، ایزابلا سر بلند کرد و دستی برایشان تکان داد. ابوالحسن دندان‌هایش را روی هم فشرد:



- حرامزاده‌ها را ببین، نان کسی را می‌خورند و برای کسی دیگر دم تکان می‌دهند.
زودتر از همه سمیر جلو رفت و دستشان را به گرمی فشرد:
- خوش آمدید، مشتاق دیدارتان بودیم.

دستی به موهای زیبا و خوش حالت ایزابلا ی کوچک کشید که عطر آشنایی شامه‌اش را نوازش کرد. سر که چرخاند، کارلا دستش را دور بازوی آدریان حلقه کرده بود و آرام از پله‌های کالسکه پیاده می‌شد. سمیر به رسم ادب دستش را جلو برد و با هردو دست داد. نگاه تیز آدریان مراقب حرکات کارلا و سمیر بود. از سوی دیگر مدثره چشم تیز کرده بود تا شاید بتواند از نگاه‌های سمیر و کارلا چیزی متوجه شود؛ ولی کارلا با چهره‌ای خشک و عبوس رویش را چرخاند و انگشتانش را در دست ابوالقاسم که برای خوش آمدگویی جلو آمده بود قرار داد.
فرش قرمز و زیبایی در زیر پای مهمانان پهن شده بود. همگی پا روی آن نهادند و به سمت جایگاه ابوالحسن قدم برداشتند. هر سه ملکه از پله‌ها پایین آمدند و با مهمانان دست دادند و خوش آمد گفتند. چشمان ایزابلا به دنبال مدثره بود. در دلش پوزخندی زد: «بالاخره توانست با عرضه‌ی گاه‌وبی‌گاه خود به ابوالحسن او را فریب دهد و بر تخت ملکه جلوس کند».

دست مدثره مقابل ایزابلا قرار گرفت:

- خوش آمدید بانو.

لب‌های ایزابلا به لبخندی از هم گشوده شد:

- به به تازه عروس دربار الحمرا هم که اینجاست، بسیار مشتاق دیدارت بودم. از وقتی عنوان ملکه را به دست آوردی دیگر دوستان قدیمت را فراموش کرده‌ای.

مدثره ترجیح داد در جواب ایزابلا سکوت کند، شاید هم حرفی برای گفتن نداشت.

ایزابلا دستش را به سمت یکی از ندیمه‌های همراهش دراز کرد و تحفه‌ای را از او گرفت و در دست مدثره قرار داد:
- برای مراسم‌تان که نتوانستم بیایم؛ ولی هدیه‌ی ازدواج‌تان پیش من محفوظ بود.
مدثره همراه تعظیم تشکر کرد و لبخندی بر لب آورد.

با فاصله گرفتن ایزابلا نفس حبس شده‌اش را رها کرد و تازه توانست چشمان سمیر را که در انتظار نگاهی از سوی کارلا می‌سوخت ببیند؛ ولی کارلا در کمال خونسردی در کنار همسرش مشغول صحبت با ملکه عایشه بود. آدریان دستش را روی شانه‌ی سمیر قرار داد:

- شنیده‌ایم امسال در مراسم میز قوانین سختی را وضع کرده‌اید و بدون استثناء همه را بازرسی و خلع سلاح می‌کنید.

سمیر لبخندی زد و دستی به چانه‌اش کشید:

- شایعه‌سازی کرده‌اند. جز یک بازرسی ساده چیز دیگری در کار نیست. عایشه انگشتانش را میان موهای ایزابلای کوچک نهاد و سرش را نوازش کرد:

- دختر شیرینی دارید بانو.

سر چرخاند و یکی از ندیمه‌هایش را صدا زد:

- از آن عروسک‌های چوبی برای این دختر زیبا بیاورید.

لبخندی به روی کارلا زد و دستش را روی دست کارلا نهاد:

- چشم بد از این گل‌های زیبا دور باشد، فرزندان بسیار دوست‌داشتنی هستند. در سمتی دیگر ابوالقاسم دست در دست فردیناند نهاد بود:

- آوازه‌ی جنگ‌آوری‌ها و سپه‌سالارهای شما را در جنگ با آلفونسو زیاد شنیده‌ایم... انتظار دیدن پدرتان، سر خوان، را داشتیم.

فردیناند خنده‌ی کوتاهی کرد:

- متشکرم... پدر مدتی است کسالت دارند، پزشکان سفرهای طولانی مدت را برایشان قدغن کرده‌اند. این‌گونه شد که من به نمایندگی از ایشان آمدم.

ثریا کمی خودش را به مدثره نزدیک کرد و سرش را پایین آورد:

- ملکه ایزابلا چه چیزی برای هدیه آورده است؟

مدثره نیم‌نگاهی به سمت ثریا انداخت و بی‌تفاوت پاسخ داد:

- نمی‌دانم شاید دستبند یا چیزی شبیه به آن.

ثریا بادبزن مشکی‌رنگ را جلوی دهانش گرفت:

- خدا شانس بدهد، هنوز نیامده دل از همه ر بوده‌ای. مدام از پادشاهی‌های اطراف برای چشم‌روشنی می‌فرستند. ما که خود مسیحی‌زاده‌ایم تاکنون از خاندانمان خیری ندیده‌ایم. بی‌شک رازی در پس این عزیز شمردن‌ها نهفته است. با گفتن این حرف، پوزخند پرصدایی زد و رویش را برگرداند. کنایه‌اش آشکار بود. مدثره را آشکارا متهم به جاسوسی کرده بود.

خشم چهره‌ی مدثره را گرفته بود ولی سعی کرد با نفسی عمیق بر خودش مسلط شود:

- باید به اطلاع برسانم دوستی من و ملکه ایزابلا به قدیم‌الایام برمی‌گردد و ربطی به ملکه شدن من ندارد. قبل از اینکه من ملکه شوم نیز ما با یکدیگر دوستان صمیمی بودیم، حال اگر چشمت این هدیه را گرفته بگیر، برای تو، من به آن نیازی ندارم.

ثریا پشت چشمی نازک و لب‌هایش را به سمت پایین کج کرد:



- چه حرف‌ها... همینمان مانده که از رعیت‌زاده‌ها هدیه قبول کنیم.
حرفش را گفت و از مدثره فاصله گرفت. فراموش کرده بود که خود پیش از این، کنیز مسیحی‌زاده‌ای بیش نبود.
مدثره چشمانش را ریز کرد و در دل برای زهرچشم گرفتن از ثریا خط و نشان کشید: «زبان درازی امروزت را به زودی تلافی خواهیم کرد کنیزک رومی».

روبان قرمز رنگ روی هدیه را باز کرد و نگاهی به جعبه‌ی نقره‌ای زیبا انداخت. درب آن را اندکی گشود، درست حدس زده بود... دستبند طلایی زیبایی درون جعبه می‌درخشید. هنوز در جعبه را نبسته بود که احساس کرد دست گرمی کمرش را لمس می‌کند. سرش را چرخاند و محمد را دید که از شلوغی جمعیت استفاده کرده و خودش را به او رسانده است. ترسید و اندکی جابه‌جا شد:

- گفتارهای ابوالحسن از جان من چه می‌خواهند؟
محمد نگاه مخمورش را به چشمان مدثره انداخت:
- دستبند زیبایی‌ست... شک ندارم فقط برازنده‌ی دستان زیبای توست.
مدثره لب به دندان گزید و بیش‌تر فاصله گرفت:
- از جان من چه می‌خواهی؟
محمد لبخندی زد و باز به چشمان مدثره نگریست و زمزمه کرد:
- من که چیزی نگفتم، می‌گویم هدیه‌ی زیبایی گرفته‌ای.
مدثره دندان روی هم فشرد:
- بسیار خوب... گفتم، برو دیگر.
محمد خنده‌ی کوتاهی کرد و دست زیر بازوی مدثره انداخت. ترس سراسر وجود مدثره را فراگرفته بود:
- چرا دیشب هرچه اشاره می‌کردم، بی‌محلی می‌کردی؟
مدثره بازویش را به زور از دست محمد رها کرد:
- دیوانه شده‌ای، نکند دلت می‌خواهد گزارش مزاحمت‌هایت را کف دست مادرت بگذارم.
محمد لبخندی زد:

- همین چموش بودندن دلم را برده است، گمان نکنی داغت به دلم مانده، نه... منتظر فرصت هستم.
چشمان مدثره از تعجب باز ماند و در دل گفت: «چه می‌گوید؟ من دیگر بر پدرش، ابوالحسن، محرم شده‌ام. این چه اراجیفی‌ست که به هم می‌یافتد؟»

عایشه



ملکه چشمان براق و سرمه کشیده‌اش را به آینه انداخت، تاج را میان موهایش قرار داد و با چرخش سرش به چپ و راست از میزان بودنش اطمینان حاصل کرد. انگشتش را روی خطوط نه‌چندان عمیق کنار پلکش کشید، در دلش غوغایی به پا بود و در سرش نقشه‌های فروان در حال جولان دادن. کمی عقب رفت و یقه‌ی لباس سنگ‌دوزی شده و فاخرش را مرتب کرد و بند طلایی و باریک زیر سینه‌اش را با ظرافت گره زد. گوشواره‌های بلند و دستبند زیبایش را که نگین‌های یاقوتی زینتشان داده بود، از درون جعبه‌ی چوبی بیرون کشید. گوشواره‌ها را به‌دقت در گوشش نهاد و دستبند را به دستش بست. یک تای ابرویش را بالا فرستاد، صورتش را نزدیک آینه آورد و دندان‌هایش را روی هم فشرد:

– چه می‌شود اگر نقشه‌هایم عملی شوند و بعد از گوربه‌گور شدن ابوالحسن، محمد را به پادشاهی برسانم و نفس آسوده‌ای بکشم. آن وقت می‌دانم با آن کنیزک رومی و آن عروسک هزارداماد چه رفتار کنم. هنوز غرق در افکارش بود که درب اتاق زده شد. به سرعت نگاه از آینه گرفت و اذن دخول داد، دخترکی سبزه‌رو با لباسی بلند وارد شد و تعظیم کرد:

– بانو! این کماشه اجازه‌ی ورود می‌خواهند.

دستش را در هوا تکان داد:

– ایشان را راهنمایی کنید.

بار دیگر سمت آینه برگشت و انگشتش را زیر پلکش کشید. مژه‌ی افتاده روی گونه‌اش را برداشت و میان دو انگشت اشاره و شست گرفت، کمی نگاهش کرد و بر زمین انداخت. این کماشه وارد شد و بعد از سلام، تعظیم کوتاهی کرد. عایشه پاسخش را به‌سردی داد و مشغول مرتب کردن چین‌های لباسش شد. این کماشه لبش به لبخندی گشوده شد:

– ندیمه‌ها کجايند که ملکه خودشان دست‌به‌کار شده‌اند؟

عایشه سرش را به‌سرعت برگرداند و نگاه تحقیرآمیزی به این کماشه انداخت:

– به یاد ندارم تاکنون با کسی باب مزاح را باز کرده باشم.

رنگ از رخسار این کماشه پرید و به لکنت افتاد:

– ب... بد برداشت نکنید سرورم، منظوری نداشتم.

پشت چشمی نازک کرد و بر روی صندلی متحرکش نشست. انگشتر الماس‌نشان درون انگشتش را تاب داد:

– کارت را بگو!

این کماشه لب‌های خشکیده‌اش را با زبان تر کرد:

- هیئت همراه، بیرون عمارت منتظر تشریف‌فرمایی شما هستند، آمده‌ام به عرض برسانم اگر آماده هستید، برای شرکت در مراسم میز راهی شویم.

دستی به گردن‌بند درون گردنش کشید:

- محمد آماده است؟

ابن‌کماشه دستانش را در هم قلاب کرد:

- بله بانو، شاهزاده نیز حضور دارند.

از جای برخاست و شنل را از روی صندلی برداشت و بر روی شانه‌هایش انداخت:

- یوسف چطور؟

ابن‌کماشه چشمانش را بالا آورد و به عایشه نگریست:

- خیر، هرچه جستجو کردیم ایشان را نیافتیم.

خشمگین شد و دستش را مشت کرد:

- معلوم نیست باز کدام گوری رفته و سرش در آخور کدام سلیطه‌ای گرم است. دیر یا زود دردسر تازه‌ای برایم به ارمغان خواهد آورد.

با قدم‌های بلند و محکم از اتاق خارج شد و ابن‌کماشه نیز پشت سرش گام برداشت.

کالسکه‌ی مجلل و زیبای عایشه در نزدیکی تالار ورودی جشن‌های سلطان متوقف شد. چندین کالسکه‌ی دیگر نیز ایستاده بودند و سران و بزرگان مملکت را برای مراسم میز به آن مکان آورده بودند. عایشه و محمد از کالسکه پایین آمدند. ملکه سری چرخاند و محیط اطرافش را از نظر گذراند:

- نگاه کن، از تمام قشرهای حکومتی برای شرکت در مراسم میز، خودشان را به‌موقع رسانده‌اند آن وقت یوسف... آهی از سر کلافگی کشید و با جدیت خطاب به محمد افزود:

- به محض اینکه او را دیدی گوش‌مالی سختی به او بده تا بار دیگر این‌گونه جلوی دوست و دشمن ما را خوار و خفیف نکند.

محمد سری تکان داد و اطاعت کرد. ملکه پا پیش گذاشت و از پله‌های ورودی تالار بالا رفت. محمد و ابن‌کماشه نیز با فاصله‌ای اندک، پشت سرش حرکت کردند. نیروهای محافظ و مسلح، به احترام ملکه به خط شدند. دستی برایشان تکان داد و وارد تالار شد.

به محض ورود، چشمش به انتهای سالن افتاد، سمیر و همراهانش مشغول خلع سلاح و بازرسی مدعوین بودند. پوزخندی زد و آرام زیر گوش محمد زمزمه کرد:

- خوب است خودم به او فرمان دادم که امنیت مراسم را به عهده بگیرد، بی شک اکنون خودمان را هم بازرسی خواهد کرد.

محمد خشمگین شد و دستش را مشت کرد:

- از همان ابتدا به شما متذکر شدم که بیش از حد به این رعیت زاده بها ندهید. حالا دست پروده تان را تماشا کنید، چنان فخر می فروشد که انگار ما رعیت زاده ایم و او پادشاه.

ابن کماشه که تا آن لحظه سکوت کرده بود رو به محمد کرد:

- به یاد ندارم ملکه پست‌های حساس را به ایشان داده باشند؛ اما اکنون که می بینید در این جایگاه قرار گرفته است، بابت مجوزی ست که سلطان برایش مهر کرده.

محمد ابرو درهم کشید و دندان برهم سایید:

- گاهی سلطان کارهایی می کند که از دیوانه‌ای هم بعید به نظر می رسد.

عایشه سخن محمد را قطع کرد:

- بهتر است برویم و با اینجا ایستادنمان شک و شبهه‌ای برای کسی به وجود نیاوریم.

نقشه‌ی بزرگی بر دیوار چسبیده بود و سمیر به دقت مشغول توضیح دادن حفاظت از نقاط حساس مراسم برای افرادی بود. عمداً یا سهواً متوجه‌ی حضور ملکه و هیئت همراهش نشد. عایشه سر چرخاند و چند کارگروه زن را در آنجا دید. در دلش نیشخندی حواله‌ی سمیر کرد: «فکر همه جا را هم کرده است».

اسامه با دیدن ملکه تعظیم کرد و سمیر را مورد خطاب قرار داد:

- جناب سمیر، ملکه عایشه و هیئت همراه تشریف فرما شدند.

سمیر به سرعت چرخید، تعظیم کوتاهی کرد و دستش را بالا آورد و با او دست داد، سپس نگاهی به ابن کماشه انداخت و لبخندی زد:

- چه عجب! ما شما را ملاقات کردیم.

ابن کماشه نیز لبخندش را پاسخ داد و دستش را میان دست سمیر قرار داد:

- زیر سایه‌ی ملکه خدمت می کنیم.

قاضی برگشت و این بار به سمت محمد دست دراز کرد، محمد با نگاهی تحقیرآمیز و چهره‌ای عبوس او را

نگریست. برای چند لحظه سر انگشتانشان باهم تماس پیدا کرد.

عایشه نگاهی به سمیر انداخت:

- می بینم که از مشغله‌ی زیاد پی به حضور ما نمی بری!

سمیر سرش را اندکی پایین انداخت:

- چندین شب است که خواب به چشمان نیامده و بی‌وقفه مشغول آماده‌سازی مراسم هستیم، عذر مرا بپذیرید...
 خستگی و بی‌خوابی کمی بر روی هوشیاری‌ام تاثیر گذاشته است.
 عایشه پوزخندی زد و رو به محمد کرد:
 - زودتر سلاح را تحویل بده تا برویم.
 محمد با کراه سلاح را از زیر لباسش بیرون کشید و به دست سمیر داد.
 - این کماشه هم که سلاح ندارد، می‌ماند بازرسی... زودتر انجامش بده که وقت تنگ است.
 سمیر سلاح محمد را در قفسه نهاد و شماره‌ای را از قفسه برداشت و به محمد داد. سپس شخصاً سمت ابن کماشه رفت:
 - عذر تقصیر... ولی مقررات را نمی‌توانم زیر پا بگذارم.
 در پایان سمت محمد رفت و دستش را روی بازوی محمد قرار داد:
 - شرمندهام شاهزاده... اجازه می‌فرمایید؟
 محمد بدون حرف ایستاد و با دندان‌هایی که صدای سایششان به گوش می‌رسید به سمیر نگریست.
 عایشه که از قرار گرفتن در آن موقعیت کلافه و عصبی شده بود، دستش را در هوا تکان داد:
 - می‌شود این بازی مسخره را زودتر تمام کنید؟
 سمیر به کارگروه زنی که همراه محافظین بود، رو کرد:
 - شما! در کمال ادب و احترام ملکه را بازرسی کنید.
 خون خون محمد را می‌خورد... گوش‌هایش قرمز شده بود. دیگر تحمل این همه خواری را نداشت، چونان پلنگی
 زخمی جستی زد و یقه‌ی سمیر را گرفت:
 - بیش از اندازه‌ات مرتکب توهین شده‌ای.
 عایشه صدایش را بالا برد و دستش را روی دست محمد قرار داد:
 - دستت را بکش محمد.
 محمد خشمگین‌تر شد:
 - بین مادر... مار در آستین پرورنده‌ای.
 به سرعت یقه‌ی سمیر را رها کرد و به عقب هلش داد.
 عایشه سرخورده شده بود. در دلش به خودش و محبت بی‌جایش به سمیر لعنت می‌فرستاد. قدم برداشت که به
 سمت مراسم برود؛ ولی طاقت نیاورد و سر برگرداند:
 - حق با محمد است. آب ریختن پای درختی بی‌ثمر بی‌فایده است.



راهش را گرفت و رفت. سمیر سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. دشت سبیکه پر بود از سواره‌نظام‌هایی که برای برگزاری مراسم میز و رژه در مقابل خانواده‌ی سلطنتی آماده شده بودند. عایشه به سمت جایگاهش قدم برداشت و به محض رسیدنش عده‌ی زیادی از طرفداران و خویشاوندان که از طایفه‌ی بنی‌سراج بودند، کل کشیدند و شادی کردند. عایشه تحت تاثیر آن همه احساس قرار گرفت و رو به محمد کرد:

- کیسه‌های زر و اشرفی را روی میز بگذار.

محمد بی‌درنگ کیسه‌های متعدد زر و اشرفی را کنار دست مادرش قرار داد، عایشه انگشتانش را درون کیسه کرد و اشرفی‌ها را بر سر طرفدارانش ریخت و این‌گونه از حمایت‌هایشان قدردانی کرد. شور و شوق مردم با دیدن سکه‌ها بیش‌تر شد و ملکه نیز احساساتش غلیان کرده بود. قفل دستبند یا قوت‌نشان را باز کرد که محمد دستش را گرفت:

- چه می‌کنید مادر؟

بدون نگاه به محمد دستش را پس زد:

- دیگر جز این خیل طرفداران، چیزی برایم نمانده، دستبند را می‌خواهم چه کنم؟

با گفتن این حرف، دستبند را میان جمعیت پرتاب کرد و غوغایی به پا شد. سری در اطراف جایگاه چرخاند، جایگاه طلبه را از نظر گذراند... همان جایی که محل جلوس ابوالحسن بود، پوزخندی زد و برای یافتن یوسف، سمت دیگر را نگاه کرد. از بی‌نتیجه بودن جستجویش عصبی شد و روی صندلی مخصوصش تکیه زد. خدمتکاران با لباس‌هایی متحدالشکل و دستانی پر از سینی‌هایی که حاوی نوشیدنی و وسایل پذیرایی بود از راه رسیدند، دست برد و از میان سینی جام بلورین را برداشت و اندکی سر کشید و به فکر فرو رفت.

فرج

بار دیگر نامه‌ی تازه رسیده به دستش را نگاه کرد. باور آنچه که می‌دید سخت بود؛ ولی ممکن به نظر می‌رسید. چندین بار بند به بند سند را خواند. نفس عمیقی کشید و کاغذ تاشده را بوسید و به قلبش چسباند. درب اتاقش را بست و تکیه‌اش را به آن داد. تپش، نتیجه‌ی هیجانی بود که با خواندن آخرین خط قرارداد به او تزریق شده بود.

«در ازای قتل سلطان علی بن سعد، زهرا و تمامی پیروانش از حصر بیرون خواهند آمد».

و پایین آن به مهر خود سلطان مزین شده بود. هم فال بود و هم تماشا! از طرفی این لکه‌ی ننگ را از دامان خلافت پاک می‌کرد و از طرفی جمع کثیری از هم‌کیشان خود را از بند نجات می‌داد. نکته‌ای که سخت ذهنش را مشغول ساخته بود، مهر ابوالحسن در پای سند قتل خود بود و این یعنی یک جای کار می‌لنگید. لحظه‌ای دلش به حال خلیفه سوخت! چقدر جفا کرده بود که حتی دربار نیز به قتل او راضی بود، چه برسد به عوام‌الناس.



درنگ بیش از این را جایز ندانست، جستی زد و کشوی میز کارش را گشود. سلاح تازه به دستش رسیده‌ی ساخت پرتغال را برداشت و فشنگ‌هایش را از نو شمارش کرد. درست هشت عدد بود که به پرتغالی به آن هشت‌تیر می‌گفتند. قنذاق آن را باز کرد و کنار گذاشت تا راحت‌تر قابل حمل شود. اسلحه را در زیر لباس بلند عربی خود پنهان کرد و راهی انبار آشپزخانه شد.

انبار را از زیر نظر گذراند، هرکسی مشغول کاری بود. پدر سمیر با عجله از دیگ‌های غذا سرکشی می‌کرد که ناگهان خطاب به کارگران فریاد زد:
- به طرف سببکه حرکت می‌کنیم...

کارگرهای آفریقایی سیاه‌چرده‌ی درشت‌اندام، به نوبت دو طرف دیگچه‌های مسی را می‌گرفتند و بر روی گاری‌های از پیش آماده شده قرار می‌دادند. به طرف پدر سمیر رفت:
- همه چیز آماده است؟

- کجایی پسر؟ از وقتی آمده‌ام دربه‌در به دنبال می‌گردم.

دستی به پیشانی‌اش کشید و عرق‌های حاصل از هیجانش را پاک کرد:

- شرمنده... دیشب را تا دیروقت مشغول شست‌وشوی میوه‌های مراسم بودیم، این شد که صبح را خواب ماندم.
- دشمن شرمنده.

و سپس دستی بر شانه‌ی فرج زد:

- ماهی را هروقت از آب بگیري تازه است. حالا یاالله... عجله کن و گوشه‌ای از کار را بگیر.

سرش را به معنای اطاعت تکان داد و به طرف گاری دیگچه‌ی مخصوص خانواده‌ی سلطنتی رفت و پشت آن قرار گرفت. با باز شدن درب‌های خروجی، بسم‌اللهی گفت و به همراه بقیه‌ی کارگراها، شروع به هل دادن کرد. در راه فقط آیه‌ی وجعلنا می‌خواند. گه‌گاهی هم «صمُّ بکمُ عمیٰ فهم لایعقلون» را قرائت می‌کرد. از زهرا شنیده بود که این آیات، همچون حجابی بر چشم دشمن می‌افتد و او را کور می‌کند.

به ورودی سببکه که رسیدند، راه بسته بود. حاج‌عیسی جلو رفت و با ارشد نگهبانان گفت و گویی کرد. بعد از چند لحظه برگشت.

- چه شده؟

- گویا کاروان ملکه‌ی کفار وارد قصر شده است، به همین دلیل تمامی راه‌های منتهی به تالار کشتی را بسته‌اند.

- بالاخره که چه؟ تا کی این وضعیت ادامه پیدا خواهد کرد؟

حاج‌عیسی که مشخص بود دل خوشی از مسیحیان ندارد و خون‌خونش را می‌خورد، کلافه به طرف فرج پرخاش کرد:



- می‌گویی چه کنم فرج؟ می‌گفتم ملکه ایزابلا را پشت درب بگذارید و ما را راه دهید؟ فرج از این همه خشم حاج‌عیسی سردرگم بود، مگر نه اینکه عیسی اصالتاً از مسیحی‌های آندلس بود؟ پس دلیل این همه عصبانیت چه بود؟

ناگهان فکری به ذهنش رسید. اگر یک راه برای نفوذ مسلح به داخل سبیکه بود، همین راه و همین زمان بود. باشتاب به طرف افسرنگهبان حرکت کرد، صحبتی بین او و ارشد نگهبانان ردوبدل شد و دوباره سر جایش برگشت. - چه شد فرج؟ فرجی حاصل شد یا نه؟

- نمی‌دانم، فقط به او گفتم که اگر غذاها سرد شود، مسئولیتش باشماست. البته از آشنایی شما با سمیر نیز سخن گفتم.

ناامید نشسته بودند که ناگهان سمیر با گروهی از اطرافیانش بر روی پله‌ها ظاهر شد، نگاهی به گاری‌های غذا انداخت و درنهایت نگاهش با نگاه آن‌ها گره خورد. به رسم ادب پایین آمد:

- سلام پدر.

و به طرف فرج چرخید:

- خوبی فرج؟

حاج‌عیسی قضیه را برای او شرح داد. سمیر اندکی تأمل کرد و دستی به تهریش منظم و ساده‌اش کشید:

- بسیار خب، هماهنگ می‌کنم تا از درب پشتی داخل شوید، فقط کمی عجله کنید. الان سلطان می‌رسد و دیدن این منظره زیاد جالب نیست.

این را گفت و با عجله از آن‌ها خداحافظی کرد و از پله‌ها بالا رفت. چیزی در گوش افسر نگهبان زمزمه کرد و سپس از نظر محو شد. با رفتن او به طرف درب پشتی هدایت شدند. نمی‌دانست بالاخره توانسته ایست بازرسی را دور بزند یا خیر؟

درحال تجزیه و تحلیل شرایط بود که به جلوی درب پشتی تالار رسیدند.

افسر نگهبان: «خوب گوش کنید ببینید چه می‌گویم. تک تک جلو می‌آیید و به همراه دیگ‌های غذایتان بازرسی می‌شوید و سپس به داخل می‌روید».

خیر، مثل اینکه اینجا هم دست بردار نبودند. به ترتیب و گاری به گاری می‌گشتند. جرقه‌ای ذهنش را روشن کرد، در چشم برهم زدنی سلاح را از یقه‌اش خارج کرد و درب دیگچه‌ی برنج مخصوص سلطان را گشود. با دست برنج‌ها را طوری کنار زد که چینش زرشک‌های آن به هم نخورد.

اسلحه را درون آن قرار داد و برنجه‌ها را سرچایش برگرداند و به سرعت درب دیگچه را گذاشت. نگاهی به اطراف انداخت، خوشبختانه همگی از شدت هیجان، حواسشان به گاری خودشان بود. نفس حبس شده‌اش را رها کرد. به شماره افتاده بود، ضربانی که هر لحظه بیش از پیش آن را حس می‌کرد. این بار زیر لب نجوا کرد:

- الا بذكر الله، تطمئن القلوب.

قدری آرام شده بود. به جلوی نگهبان که رسید، لبخندی زد و دست‌هایش را بالا برد. نگهبان، جای جای بدن و لباس او را گشت و سپس گفت:

- درب دیگ را باز کن.

بخار فضا را پر کرد که نگهبان با دست آن را کنار زد و خواست برنجه‌ها را لمس کند که فرج هشدار داد - این دیگچه‌ی مخصوص خاندان سلطنتی است، تزئیناتش به هم بخورد و او یلاست.

نگهبان دست از کار کشید و به فکر فرو رفت، قضیه را با افسر نگهبان در میان گذاشت و پس از مشورت، در نهایت امر، راه را برای فرج باز کرد.

حرکت انبوه نیروهای نظامی در مقابل سلطان، موی بر اندام هر بیننده‌ای سیخ می‌کرد. اسب‌ها و سواره‌نظام‌های سپاهیان با تفنگ‌های عاری از هرگونه سوزن و فشنگ از محل دشت سبیکه عبور می‌کردند و در دو طرف محل رمزایش، عموم مردم که روز جشن بزرگی نیز برای آنان به حساب می‌آمد، به تماشا ایستاده بودند.

حالا دیگر پیاده‌نظام‌های سپاه، به محل طلبه رسیده بودند. جایگاه مرتفعی که فقط حضور خاندان سلطنتی را تاب می‌آورد. همه‌ی سرداران سپاه که اکثراً از طایفه‌ی بنی سراج بودند، رو به نایب‌السلطنه‌ی اول سلطان؛ یعنی عایشه و فرزند ارشدش محمد، احترام نظامی گذاشته بودند و بی‌شک ثریا و فرزندان‌ش به او رشک می‌ورزیدند.

مدره و سمیر که آن روزها وصله‌ی ناجور خاندان سلطنتی بودند نیز از توجه مردم عوام دور نماندند و پسران و دختران جوان، آن دو، به ویژه مدره را به سبب محبوبیت در آوازه‌خوانی‌اش به یکدیگر نشان می‌دادند. ابوالحسن که حال بادی در غبغب انداخته بود، به این می‌اندیشید که چه کسی می‌توانست این شکوه و عظمت را خدشه‌دار کند؟ و نگاهی فخر فروشانه به جایگاه مشابه ملکه ایزابلا و عالیجناب فردیناند که درست در نقطه‌ی مقابل او ایستاده بودند، انداخت.

اما در کنار ملکه‌ی جوان و خوش‌پوش آن روزهای مسیحیان، این همسر صدراعظم کاردان کاستیل، یعنی کارلا دومینگز بود که با بغضی نفرت‌انگیز به جایگاه طلبه خیره شده بود. نگاه او به جز به هم‌دوشی سمیر و ملکه مدره، به جای دیگری معطوف نبود.

حرکت هم‌زمان بالا و پایین شدن پاها و دست‌های سربازان، رژه‌ی چشم‌نوازی را برای مهمانان داخلی و خارجی دشت سبیکه به نمایش گذاشته بود، طوری که نوشیدنی‌ها در دستان آن‌ها خشک شده بود و با دهانی نیمه‌باز، مبهوت قدرت‌نمایی خلیفه‌ی مسلمین بودند.

با اشاره‌ی سر سلطان و فریاد فرماندهی کل سپاه، نظامیان از حرکت ایستادند و سرود پادشاهی غرناطه نواخته شد. سپس با حرکت ابوالقاسم بن رضوان و ملکه ثریا بر روی فرش قرمز مراسم میز، پرچم سرخ عربی ل «ا غالب الا الله» بر فراز میدان رزمایش بالا رفت و با به اهتزاز درآمدن آن، فریاد شادی مسلمانان به پا خاست.

دیگر مراسم به پایان رسیده بود که خدمه‌ی قصرالحمرا با آرایش‌های غلیظ مغربی خود، به میان میهمانان آمدند و در چشم برهم زدن با سینی‌های خالی از نوشیدنی، به کنار دیگچه‌های شربت‌های انگور و... پناه می‌بردند تا دست پر به میان جمع بازگردند.

خورشید به نیمه‌ی آسمان رسیده بود که فرج نیم‌نگاهی به اطراف خود انداخت و چون هرکس را مشغول کار خود دید، اسلحه را در زیر لباس خود پنهان کرد و به میان جمعیت رفت. سعی داشت مردم عادی را کنار بزند و به جایگاه طلبه نزدیک شود. آن قدر جلو رفت که به حلقه‌ی محافظان امنیتی سلطان رسید. مردم عادی بیچاره هجوم می‌آوردند تا با ابوالحسن و احیاناً خانواده‌ی او دیدار کنند، آخر به خیال خود، ابوالحسن، نظر کرده‌ی خداوند و رسولش بود. فرج لبخندی به سادگی آن‌ها زد و دست برد تا چند قبضه خشاب‌های اضافه را که برای احتیاط دورتادور کمرش بسته بود، لمس کند.

گروهی از مسیحیان مقیم گرانا نیز برای دیدار با ملکه‌ی محبوبشان، ایزابلا، به جمعیت مسلمانان فشار می‌آوردند و این کار را برای محافظان خلیفه سخت‌تر کرده بود. فرج که در جایگاه مناسبی رو به ابوالحسن مستقر شده بود، منتظر بود تا با شکسته شدن سد وعده داده شده و متواری شدن جمعیت، کار خلیفه و احیاناً اطرافیان او را بسازد؛ اما مگر می‌دانست کدام یک از بانوان حاضر در طلبه، طراح چنین عملیاتی بوده است؟ پس سعی کرد آن افکار وسوسه‌برانگیز را از خود دور کند و فقط به کشتن خلیفه اکتفا کند. پس چرا خشاب‌های اضافی با خود حمل می‌کرد؟

هیئت همراه ملکه ایزابلا و عالیجناب فردیناند نیز به روی طلبه آمده بودند و مشغول تعارفات و احوالپرسی‌های معمول با خاندان سلطنتی بودند. از آنجا که مراسم میز برخلاف سنت معمول بقیه‌ی میهمانی‌ها در مکانی سر باز برگزار می‌شد، با سایه شدن آسمان و رفتن خورشید، فریادهای متعجب جمعیت بلند شد.

اما گویا حوادث دیگری در حال وقوع بود. ابرهای سیاه و تیره آسمان را فرا گرفت و متعاقب آن صدای وحشتناک رعدوبرق همه را متوجه خود کرد. مردم عادی که در زیر بارش باران خیس شده بودند، لباس‌ها را بر سر خود



کشیدند تا از تماشای ادامه‌ی جشن بی‌ بهره نمانند، اما مگر آسمان اجازه می‌داد؟ بار دیگر هوا از نور صاعقه روشن شد و این بار رعدوبرق، درجا، چنددرخت اطراف سببکه را به آتش کشید.

مردم برای فرار از آتش به وسط دشت پناه آوردند و ناخودآگاه با اسبها و سواره‌نظامها برخورد کردند. عده‌ای از آنها در زیر دست‌وپا له شدند و عده‌ای دیگر، برای حفظ جان خود، سربازان را از اسب به پایین می‌کشیدند. سمیر با همکاری اسامه، چندین نیروی ویژه را برای برقراری نظم به میان جمعیت فرستاد؛ اما شدت باران چنان زیاد شده بود که دشت را یکسر، گل‌ولای برداشته بود و اسبها در گل، زمین‌گیر شده بودند. فرج پوزخندی زد و دسته‌ی سلاحش را از زیر لباس محکم فشرد، گویا خداوند او را دوست داشت که قبل از شکسته شدن سد، کار او را هموارتر کرده بود.

ثریا و ابوالقاسم بن رضوان با اضطراب به جمعیت نگاه و با یکدیگر گفت‌وگو می‌کردند. باران که نمی‌شد گفت، چرا که دیگر به شلاق‌های بی‌امان آسمان تبدیل شده بود. ناگهان فکری مرموز به ذهن فرج خطور کرد، حال که با این رعدوبرق، دولت بنی‌نصر تا این حد آشفته شده، چه بهتر که با شکسته شدن سد، همه‌ی خانواده‌ی سلطان را از دم تیغ بگذرانند.

در حال کلنجار رفتن با خودش بود که با صدای جیغ جمعیت، همگی به طرف صدا چرخیدند... بله درست بود، سد شکسته و به دلیل هم‌زمان شدن با باران شدید، آب رودخانه‌ی هداره بالا آمده بود. آب، مردم و سربازان را به دیواره‌های اطراف طلبه پرت می‌کرد و درجا، جانشان را می‌ستاند. فرج خود را بر روی تنه‌ی درختی سوار کرد و رویندش را بست. ابوالحسن که از شدت ترس، آب گلویش را به زحمت قورت می‌داد، مرگ را با چشمان خود می‌دید. خواستند سلطان و خانواده‌ی سلطنتی را به همراه ملکه ایزابلا و اطرافیانش از محلی در پشت طلبه فراری دهند که با جاری شدن سیل در بستر سببکه، دیگر آب، اطراف جایگاه سلطان را محاصره کرده و راه فراری باقی نمانده بود.

تمامی دغدغه‌ی سمیر و نیروهای تحت امرش، حفظ جان خاندان سلطنتی و هیئت همراه ملکه ایزابلا بود. شدت سیل چنان بود که درخت‌های گردو و بادام و... را ریشه‌کن نموده و با خود می‌برد. قبل از اینکه محافظین سلطان، آرایش تدافعی بگیرند و خودشان را برای دفاع از سلطنت آماده کنند، فرج تصمیم نهایی خود را گرفت و با درآوردن سلاحش، رگبار تیر را به طرف جایگاه سلطان گرفت. چندتن از محافظین زخمی و به درون سیلاب پرت شدند.

سمیر و اسامه تا به خود آمدند، فرج با دو گلوله، شکم سلطان را نشانه رفت و او را نقش بر زمین کرد. در آن حین، عایشه جیغ بلندی کشید و با دستانش، سر ابوالحسن را در آغوش گرفت. تاج نایب‌السلطنتی‌اش بر زمین افتاد و طعمه‌ی رودخانه گشت.

ملکه ایزابلا به زبان کاستیایی، خطاب به هیئت همراه خود فریاد زد:

- اگر جان خود را دوست دارید از ابوالحسن فاصله بگیرید... ضارب با ما مشکلی ندارد، او به دنبال خلیفه است. مدثره بازوی سمیر را کشید و او را متوجه مکان فرج کرد؛ اما تا سمیر سلاحش را لمس کند، فرج دست او را هدف گرفت و با شلیک دوباره‌ی او، خون از بازوی چپ قاضی القضاات بیرون جهید. این بار اسامه با رگبار تیر به سمت فرج، قدری زمان از او گرفت تا محافظین، خود را پیدا کردند و آرایش تدافعی به خود گرفتند. امواج رودخانه طوری به طلبه برخورد می‌کردند که ثریا چشمانش را بسته بود و در آغوش سعد اشک می‌ریخت. محمد جلو آمد و اسلحه‌ی سمیر را گرفت و خطاب به او گفت:

- تا وقتی نفهم ابله‌ی چون تو از ما محافظت کند، نتیجه بهتر از این نمی‌شود.

سعد: «آخر یکی نیست به او بگویند، کدام نادانی، شاهزاده را خلع سلاح می‌کند؟ حالا چه کسی از سلطان محافظت کند؟»

این را گفت و سلاح اسامه را از دستش گرفت. محمد و سعد متحد شدند و در پشت صخره‌های بزرگ اطراف طلبه، کمین گرفتند و به طرف فرج تیراندازی می‌کردند. صدای وحشتناک گلوله، ترس سیل را از فکر همه بیرون رانده بود.

فرج که همچنان بر روی تنه‌ی درخت کمین زده بود، فریاد زد:

- هدف من خلیفه است، جان خود را بردارید و او را به من بسپارید.

باران همچنان می‌بارید و آسمان غرش می‌کرد. مدثره لباس خود را پاره کرد و بازوی سمیر را بست. عایشه و ثریا خود را سپر بلای سلطان ساخته بودند و به خاطر خونریزی شدید ابوالحسن، با چشمانی بسته جیغ می‌کشیدند. سانچز، کارلا و فردیناند و ملکه را به همراه فرزندان‌شان در گوشه‌ای به دور از تیررس فرج جمع کرده بود و با آن‌ها صحبت می‌کرد:

- این یک دعوی درون حکومتی است، ما نباید جان خود را به خطر بیندازیم.

فرزندان ایزابلا و کارلا گریه می‌کردند. سیل، علاوه بر مردم عادی و سربازان، اکثر سرداران سپاه را نیز به کام مرگ کشانده بود؛ اما به دلیل مرتفع بودن جایگاه طلبه، فقط با صخره‌های کنار آن برخورد می‌کرد و جایگاه را می‌لرزاند. سمیر، تفنگ یکی از محافظین کشته شده را برداشت و به همراه اسامه به یاری محمد و سعد شتافت.

کارلا، مضطرب به سمیر نگاه می‌کرد، گویا قلبش از دیدن بازوی خونین او سخت می‌تپید. فرج با دو گلوله‌ی دیگر، پای راست محمد و کتف سعد را هدف گرفت و آن‌ها را که به حفاظت از جان سلطان می‌پرداختند، مورد اصابت گلوله قرار داد؛ اما باز هم این سمیر بود که با تیراندازی به سمت تنه‌ی درخت، او را از ریشه درآورد و به دست آب سپرد.



تنه‌ی درخت، همانند قایقی موج‌های آب را درمی‌نوردید و فرج که دیگر دست از تیراندازی برداشته بود، همراه با قایق در بین موج‌ها محو شد.

کارلا

انگار در آن دشت بی‌پایان محشری بر پا بود، انسان‌ها با لباس‌ها و پوشش‌های مختلف و از رنگ و نژادهای متفاوت از زمین روییده بودند و در اطراف محوطه حصارکشی شده‌ی سلطنتی درهم و ول می‌خوردند. دیگچه‌های نوشیدنی مرتب از بشکه‌ها پر می‌شدند و ظروف پذیرایی پیوسته انباشته می‌شدند.

از سراسر اروپا و آفریقا نمایندگان فرستاده شده بودند. مردان مسیحی همگی با لباس‌های رسمی مسیحیت و مسلمان‌ها با لباس‌های بلند عربیشان در سبیکه حضور داشتند؛ ولی زنان پوشش محلی خود را کنار نگذاشته بودند و هرکس به طبع خود پوششی انتخاب کرده بود. زنان آفریقایی با لباس‌های رنگارنگ و چهره‌های رنگین ظاهر شده بودند؛ اما عده‌ای روی خود را پوشانده بودند. کاروان کاستیل با حجاب همیشگی زنان همراه بود. در مراسمی که عموم مردم شرکت داشتند باید با پوشش سر ظاهر می‌شدند؛ اما در محفل‌های خودمانی آزاد بودند.

کارلا در کنار آدریان نشسته بود و آخاندرو را با شیرهی جانس سیر می‌کرد. چیزی نمی‌گفت و حتی حواسش به فرزند در آغوشش نبود، تمرکزش روی چند میز بالاتر یعنی جایگاه حکومت گرانادا بود. ملکه‌ی اول همان‌طور که به آراستگی و زیبایی شهرت داشت نشسته بود و با لباسش که دنباله‌ی بلندی داشت از مقام نایب‌السلطنتی خویش پاسداری می‌کرد و بر چهره‌ی مهمانانش لبخند می‌زد، ثریا با لباسی براق و آستین‌هایی بریده، خود را به همسرش چسبانده بود و گاهی چیزی در گوشش زمزمه می‌کرد و مدثره، ف*ح*ش*ه‌ی نابخشودنی هرجایی، در نزدیکی سمیر، مردک سنگدل بی‌مقدار نشسته بود.

تنش می‌لرزید از به یاد آوردن رویارویی‌اش با سمیر؛ نمی‌دانست چگونه هنگام ملاقات با او دستانش را کنترل کند و کشیده‌ای نثار صورتش نکند. نفرت بی‌پایان کارلا از به یاد آوردن خنده‌های مس*تانه‌ی مردک رذل فروکش نمی‌کرد. حتی به خیالش نمی‌آمد که روزی از کارلا طلب عشق کرده باشد و اکنون که کارلا را به همراه فرزندانش می‌دید، غمی بر دل نداشته باشد.

آدریان که طی سالیان گذشته در این مراسم حضور داشت، درحالی که امتداد نگاهش به انحنای میانه‌ی کمر مستخدمه‌های آفریقایی بود، اظهار کرد:

- سلطان سنگ تمام گذاشته است... هیچ سالی این مراسم را باشکوه‌تر از الان ندیده بودم.

سپس دست بر بازوی کارلا گذاشت و او را نگاه کرد و به ملکه و پادشاه نگریست:

- این‌طور که به نظر می‌رسد هیچ مشکلی در میانشان وجود ندارد...



ایزابلا پاسخ داد:

– این‌ها همه ظواهر امر است، سرانجام ماه از پشت ابر بیرون می‌آید.

کارلا نتوانست به سرکوب احساساتش ادامه دهد، جام نوشیدنی از دستش بر زمین افتاد و محتوی آن بر لباس و اطرافش پاشید. آلفاندرو را به دست دایه‌اش سپرد و خم شد تا جام را بردارد؛ ولی ناگهان دیدگانش بر مرد و زن منفوری افتاد که این چنین اوقاتش را چون زهر، تلخ کرده بودند. در یک لحظه تمام وقایعی که در آن شب نحس اتفاق افتاده بود، به ذهنش هجوم آورد:

«آدریان گوشه‌ی پرده‌ای را کنار زد، مردی به پشت ایستاده و زنی در آغوشش بود، قطعاً این شعله‌های خبیانت بود که در حال سوختن بود. زنی که اکنون لقب ملکه‌ی سوم را در دربار گرانا‌دا در اختیار داشت، همان ف*ا*ح*ش*ه*ی خوش‌خط‌و‌خالی بود که آن شب در آغ*ش*وش سمیر می‌خزید. کارلای بیچاره دستی به پرده گرفته و با دست دیگر، بازوی آدریان را چنگ زده بود.»

این بار نوبت سارا بود که در آغ*ش*وش مادر آرام بگیرد. ایزابلا و فردیناند از این که دربار گرانا‌دا مهمان‌نوازی را رعایت نکرده و جایگاه خود را بسیار بالاتر از سایر حکومت‌ها از جمله کاستیل قرار داده شکایت می‌کردند. ملکه ثریا به همراه سعد به سمت جایگاه کاستیل می‌آمد، کارلا تلاش می‌کرد تا چهره‌ی آراسته‌ای به خود بگیرد و در حضور ثریا شخصیتش را حفظ کند. او دیگر آن دختر بچه‌ی گریان چندوقت پیش نبود.

با نزدیک شدن ثریا، گروه نمایندگان کاستیل و آراگون از جا برخاستند؛ ایزابلا با زیرکی و به‌گرمی گفت:

– جشن باشکوهی ترتیب دادید، قوای نظامی گرانا‌دا تحسین برانگیز و شایسته‌ی چنین جشنی است.

ثریا که به پهنای صورت خندید و از تمجیدهای ایزابلا بسیار خشنود بود، پاسخ داد:

– نظر لطف شماست بانو. به پای نیروی نظامی کاستیل نمی‌رسد.

آدریان با خنده‌ی ریز و مودبانه‌ای بحث را تغییر داد:

– راستی بانو ایزیلا...

دستش را روی پیشانی‌اش نهاد و اشتباه عمدی‌اش را جبران کرد:

– عذر می‌خواهم بانو ثریا.

ثریا لبخندی زد:

– بفرمایید جناب سانچز، به‌راستی صدراعظم بودن برازنده‌ی شماست. رسیدنتان به این مقام را تبریک می‌گویم.

آدریان سر خم کرد و تعظیم نمود:

– متشکرم؛ اما سوال اصلی‌ام راجع به اوضاع و احوال هم‌کیشان ما در گرانا‌داست؟ وضعیت معیشتی آن‌ها چگونه

است؟ در رفاه به سر می‌برند؟



ثریای رومی در حال پاسخ دادن بود؛ ولی کارلا چیزی نمی‌شنید، تمام حواسش بین کودکش و سمیر و مدثره که در حال پیوستن به جمع آن‌ها بودند، تقسیم شده بود. در تعجب بود که چگونه ممکن است فردی تا این حد فاقد وجدان باشد و از گذشته چیزی به روی خود نیاورد...

مدثره و سمیر با چهره‌هایی شاد و در حال گفت‌وگو نزدیک می‌شدند، سرانجام کارلا با دیدن این همه بی‌عاطفگی شکست و بغض فروخورده‌اش به صورتش هجوم آورد، به سرعت درحالی که سارا را در دست داشت به ندیمه امر کرد:

– آخاندرو را بردار و به دنبالم بیا، دلبندام نیاز به نظافت دارند.

تمام باورهای مرده‌ای که روزگاری اساس زندگی‌اش بود، زنده شده بودند. زمزمه‌های سمیر در گوشش، زمانی که کارلا را در آغوش می‌گرفت... قول و قرارهایی که بینشان بود و...

سارا را به خود فشرده بود و هق‌هق می‌کرد، بعد از ازدواج با آدریان همیشه می‌دانست سرانجام چنین روزی می‌رسد و دیدار مجدد با سمیر اجتناب‌ناپذیر است. عشق به کودکش و پذیرفتن عشق و علاقه‌ی آدریان، تنفرش را نسبت به سمیر بیش‌تر می‌کرد. سارا با گریه مادر می‌گریست. فشار زیادی که کارلا در به آغوش گرفتن به دخترک وارد کرده بود او را ناراحت کرده بود. ندیمه نظافت آخاندرو را به پایان رسانده بود، آخاندرو را به کارلا داد و سارا را از مادرش گرفت و آرام کرد. پسرک شادمان در آغوش مادر انگشت می‌مکید. چهره‌ی آرام‌بخش آخاندرو کارلا را به خود آورد.

صاف ایستاد. انگار تازه متوجه جایگاه خود شده بود، همسر بلندمرتبه‌ترین جایگاه حکومتی پس از ملکه و پادشاه بود و مادر کودکانی که در آینده اشراف‌زادگان کاستیل را رهبری می‌کردند. اعتماد به نفسش را باز یافته بود و تصمیم داشت هیچ‌گاه نگذارد نخاله‌ای چون سمیر اوقات او و خانواده‌اش را تلخ کند. از این پس رفتارش با سمیر قاطع و محکم بود، دیگر فریب آن گرگ در لباس بره را نمی‌خورد.

صدای شیپور بلند شد، وقت بازگشتن فرا رسیده بود؛ چرا که قطعاً صدای شیپور، آغاز رژه را خبر می‌داد.

چهره‌ی آدریان با دیدن کارلا متغیر شد، آخاندرو را از او گرفت و به صورتش خیره شد:

– خوشحالم که موجب شادی مادرت می‌شوی و حالش را خوب می‌کنی.

اخمی کرد و ادامه داد:

– اما نباید مادرت را از من بربایی.

کارلا خندید و به بازوی همسرش ضربه‌ی کوچکی وارد کرد:

– حسادت نکن جناب صدراعظم، مگر زمانی که خودت را برای سارا چهار نیم می‌کنی من چیزی می‌گویم.

آدریان سرش را جلو آورد و گونه‌ی همسرش را طلب کرد، کارلا نیز خود را به او سپرد و به کلام آدریان گوش فرا داد؛ اما سمیر را می‌دید که با چشمانش در این لحظات آن‌ها شریک شده بود و لحظه به لحظه نگاهش را می‌دزدید. رژه‌ی مقابلشان در حاشیه قرار گرفته بود و بی‌نظمی احساسی کارلا، حرکات منظم و هماهنگ دست‌وپاهای رژه‌روندگان را از دیدگانش دور می‌کرد. حرکات ابداعی با اسلحه‌های سرد و گرم بسیار جالب توجه بود؛ اما کارلا هدفی جز تحقیر سمیر نداشت و همچنان خود را به همسرش چسبانده بود.

مراسم رژه با تشویق پرشور مردم گراناا پایا یافت. نمایندگان کاستیل برای ادای احترام نزد سلطان و ملکه عایشه می‌رفتند. کارلا شانه‌به‌شانه‌ی آدریان قدم برمی‌داشت و فرزندانش را به ندیمه‌ها سپرده بود تا آن‌ها را بخوابانند. عایشه با آراستگی همیشگی با ایزابلا و کارلا دست داد. در هیاهوی جمعیت صدای یکدیگر را نمی‌شنیدند. ایزابلا از ملکه‌ی اول موروها تشکر کرد:

– مراسم باشکوهی بود بانو، خوشحالم که امسال موفق به شرکت در این مراسم شدم. همچنین امیدوارم در آینده‌ای نزدیک شما را در مراسم‌های کاستیل ببینیم.

کارلا لبخندزنان به جمعیت نگاه می‌کرد که ناگهان لباسش به‌شدت کشیده شد. جیغ کوتاهی کشید. همان‌طور که بدنش به همراه لباس کنده می‌شد به اطراف نگاه کرد، پیرزنی مسیحی بود که از حصار امنیتی رد شده و برای جلب توجه، پیراهنش را کشیده بود و اکنون به وسیله‌ی سربازان خشن گراناا التماس کنان دور می‌شد.

ناگهان آسمان تاریک شد و باد سردی در دشت وزید، کارلا نگران فرزندانش بود، دلش می‌خواست هرچه سریع‌تر به فرزندانش برسد و آن‌ها را به جای امنی ببرد. از ابرهای تاریک باران سردی می‌بارید. نمایندگان زیر سرپناه‌ها جمع شده بودند؛ ولی مردم عادی در زیر باران خیس می‌شدند. ناگهان برقی از آسمان پدیدار شد و سپس صدایی بلندی دشت را فرا گرفت که هیاهوی جمعیت در مقابلش ساکت به نظر می‌آمد. در پی آن، رعدوبرق‌های فراوانی بود که به سمت زمین یورش می‌بردند. جمعیت در میان یکدیگر وول می‌خورد و هریک برای رهایی خود از این موقعیت تلاش می‌کرد.

چنددرخت بر اثر صاعقه به آتش کشیده شد. مردم برای دوری از آتش به میان میدان هجوم آورده و برای حفظ جانشان مبارزه می‌کردند. ناگهان صدای بلند شکسته شدن چیزی آمد و صدای جمعیت را دوچندان کرد، چرا که سد شکسته بود و آب بر روی زمین جاری بود و به سمت آن‌ها می‌آمد، هرچند در ارتفاع بالاتری بودند؛ اما کارلا دیوانه‌وار اطراف را به دنبال کودکان بی‌پناهِش می‌گشت. عده‌ای از سربازان مامور شده بودند که نمایندگان و سلطان را بر کالسکه‌ها سوار کرده و به قصر پناه ببرند. آدریان به وضوح کارلا را در آغوش گرفته بود و به دنبال خود می‌کشید و هم‌زمان در گوش کارلا فریاد می‌زد:

– ندیمه‌ها سارا و آلیاندرو را بردند.



مدره

هنوز کسی به درستی نمی دانست چه اتفاقی به وقوع پیوسته است! همه در بهت و حیرت فرو رفته بودند، طبیبان و دستیاران آن ها مدام بر بالین زخمی ها حضور پیدا می کردند تا شاید بتوانند جلوی خونریزی زخم هایشان را بگیرند. زخمی های حادثه ای مراسم میز را به قصر منتقل کردند و طبیبان مشغول تیمار کردن آن ها بودند، گلوله هایی را که از ناحیه ی شکم به ابوالحسن اصابت کرده بودند، به زحمت خارج کردند و روی زخم ها را مرهم نهادند.

مدره با حالی نزار و چهره ای که بی شباهت به اشباح نبود بی هدف دور خودش می چرخید. شهر یکپارچه دستخوش سیل و طوفان شده بود، خانه ها ویران شدند و عده ی کثیری از مردم عادی و سرداران و نظامیان سپاه را سیل با خود برده بود. تقریباً هیچ نیرویی برای حفاظت از شهر باقی نمانده بود. عایشه سرگردان و مضطرب گاهی بر بالین ابوالحسن می آمد و لحظه ای دیگر دلشوره ی محمد سرتاپای وجودش را فرامی گرفت و به سمت تخت محمد می شتافت، لحظه ای دیگر به یاد سمیر می افتاد و جگرش بیش تر می سوخت و سری به تخت سمیر می زد.

در چشم برهم زدنی همه چیز نابود شد و سیل ویرانگر به همراه شخص ضارب دست در دست هم نهادند تا طومار مسلمانان را یکسره کنند. ثریا اشک را از گوشه ی چشمش زدود و کنار تخت سعد زانو زد. مدره آب دهانش را به زحمت فرو داد و به سمت عایشه که بر بالین سمیر ایستاده بود رفت:

- من مراقب سمیر هستم، شما به سلطان و محمد رسیدگی کنید.

در آن لحظه مجالی برای رقابت با عایشه نمی ماند، اینک همه هم درد شده بودند. عایشه دستش را زیر پلکش کشید و سرش را به معنی موافقت تکان داد و رفت. مدره دستش را روی دست سمیر گذاشت و آهی از ته دل کشید. چشمانش را برهم نهاد و بغض درون گلویش را فرو داد. صدای زمزمه وار ثریا و ابوالقاسم باعث شد به حال خویش برگردد، کمی گوش تیز کرد و صدای ابوالقاسم را شنید:

- از کدام سپاه حرف می زنی؟ دیگر سپاهی نمانده... دشت سبیکه چونان ازدهایی خشمگین تمام سپاهیان را بلعید و با خود برد، هیچ نیرویی برای حفاظت از شهر باقی نمانده است.

ثریا سری از روی تاسف تکان داد و مشغول رسیدگی به سعد شد. عایشه هم مانند مدره متوجه ی بحث میان ابوالقاسم و ثریا شده بود. زبان به لب کشید و مردد میان پرسیدن و نپرسیدن بود. پرسیدن سوالی که خود پاسخ آن را به خوبی می دانست:

- جناب ابوالقاسم... آیا برای حفاظت از شهر نیرویی حضور دارد؟

ابوالقاسم با این پرسش عایشه کمی دست و پایش را گم کرد. نمی دانست چه پاسخ بگوید، با هر پاسخی ترس و اضطراب را به بازماندگان آن حادثه ای شوم القا می کرد. انگشتان دستش را محکم می فشرد تا زودتر پاسخی بیابد:



- سرورم!... شاهزاده یوسف و شاهزاده نصر از شکار بازگشته بودند که متوجه وضعیت وخیم و حادثه‌ی هولناکی که به وقوع پیوسته بود شدند. با دیدن زخمی‌ها به صورت خودجوش حفاظت از شهر را به عهده گرفتند تا مبادا شخص خائنی از فرصت سوءاستفاده کند و مجدداً به ساکنین قصر حمله‌ور شود.

عایشه با آن که از پاسخ حاجب رضوان قانع نشده بود، از آن‌ها جدا شد و بر بالین محمد رفت. مدثره نگاهی به چهره‌ی تکیده‌ی عایشه انداخت... لباس پاره شده و دست‌هایی که خون روی آن‌ها خشک شده بود... موهایی پریشان که دیگر تاج نایب‌السلطنتی زینتشان نمی‌داد. صدای ضعیف محمد به گوش می‌رسید. تب داشت و هذیان می‌گفت. عایشه دستمال مرطوبی را بر پیشانی محمد کشید، لب‌های محمد از هم گشوده شد:

- مدثره... مدثره روی از من برنگردان.

مدثره خشکش زد... نفس کشیدن از یادش رفته بود، عایشه برگشت و نگاهش به چشمان مدثره افتاد که از فرط اضطراب چهره‌اش سفید شده بود و سرش را آرام پایین انداخت و در دل نفس آسوده‌ای کشید که حمیرا همسر محمد حضور نداشت و برای دیدن خانواده‌اش به وادی آش رفته بود.

سکوت سنگینی بر جمع حاضر حکم‌فرما شد و کسی سخنی بر زبان نیاورد. صدای ناله‌ی ضعیف سمیر برخاست، مدثره خودش را بر بالین سمیر رساند و انگشتانش را در دست گرفت. تبش بالا بود و ناله می‌کرد... مدثره هراسان عایشه را صدا زد:

- بانو! سمیر به هوش آمده ولی بدنش در تب می‌سوزد.

عایشه پارچه‌ای را که با آن بر پیشانی محمد می‌کشید گوشه‌ی تخت نهاد و به سمت سمیر رفت. یکی از طبیبان را به حضور طلبید و از او خواست که وضعیت عمومی سمیر را بررسی کند.

طبیب انگشتش را بر روی نبض سمیر قرار داد:

- حال عمومی جناب قاضی زیاد وخیم نیست، کمی تب دارند که بر اثر گلوله‌ای که به بدنشان اصابت کرده طبیعی به نظر می‌رسد. جای زخمشان هم زیاد عمیق نیست و امیدوارم در دو یا سه روز آینده بهبودی نسبی به دست بیاورند.

سمیر اندکی هوشیارتر شده بود و کم‌کم به یاد می‌آورد که چه بر سرشان آمده است. لب‌های خشکیده‌اش را با زبان تر کرد:

- سلطان و شاهزاده محمد در چه حالی هستند؟

عایشه نگاهی به تخت محمد انداخت:

- گلوله‌ها را از شکم سلطان خارج کرده‌اند و اکنون بی‌هوش است. وضعیت محمد و سعد هم تعریفی ندارد.

سمیر به سختی در جایش نیم‌خیز شد:

- حفاظت قصر بر عهده‌ی کیست؟ نکند ضارب بار دیگر برگردد و نقشه‌ی شوم دیگری را به اجرا درآورد!
مدثره کمی نزدیک‌تر شد:
- این همه هیجان برایت خوب نیست. بهتر است استراحت کنی.
سمیر توجهی به حرف مدثره نداشت و بار دیگر چشم به عایشه دوخت و سوالش را تکرار کرد، عایشه نگاهی مادرانه به سمیر انداخت:
- استراحت کن سمیر... یوسف و نصر کار حفاظت از قصر را به عهده گرفته‌اند.
سمیر با مشقت فراوان پاهایش را از تخت پایین آورد:
- خیر... من شخصاً باید بر اوضاع کاخ نظارت داشته باشم. از آن گفتاری که این بلا را بر سرمان آوار کرده هر کار دیگری ممکن است سر بزند.
برای لحظه‌ای چون صاعقه‌زدگان سرش را به سمت مدثره چرخاند:
- ملکه ایزابلا و هیئت همراهش چه شدند؟
ثریا که تا آن لحظه سکوت کرده و بر بالین سعد نشسته بود، بلند شد و نزدیک آمد:
- بودنشان در این جا آن هم در این وضعیت جز دردسر چیز دیگری عایدمان نمی‌کرد. نامه‌ای نوشتیم و آن‌ها را به کاستیل بازگرداندم.
سمیر با وجود درد زیاد به سرعت از جای برخاست:
- چرا چنین کاری کردید؟ شما نباید نامه‌ی خروج آن‌ها از گرانادا را می‌نوشتید.
ثریا چهره درهم کشید:
- قاضی‌القضات هستی که باش، حق تعیین تکلیف کردن برای ما را نداری.
سمیر دستش را میان موهایش کرد:
- اگر آن‌ها به کشورشان برگردند بی‌حرف پیش سپاهی فراهم می‌آوردند و به گرانادا حمله می‌کنند. آن وقت در چنین اوضاعی که ما تمام نیروی دفاعی خود را از دست داده‌ایم چاره‌ای جز تقدیم کردن سرزمینمان به ایشان نداریم.
- وحشت سراپای همه را فراگرفت و حرف‌های سمیر همچون پتکی آهنین بر سرشان فرود آمد. عایشه و مدثره نگاهی به هم انداختند. ثریا پارچه‌ی درون دستش را محکم فشرد:
- من... من دیگر فکر اینجایش را نکرده بودم. در ضمن گمان نمی‌کنم ملکه ایزابلا آن قدر سنگدل باشد که در چنین اوضاع و احوالی که بر ما گذشت فکر تصرف گرانادا به ذهنش خطور کند.
سمیر خشمگین بود؛ ولی احترام به جایگاه ثریا اجازه‌ی فریاد زدن بر سر او را نمی‌داد:

- این تفکر شما اشتباه است، دشمن تر از مسیحیان برای مسلمانان وجود ندارد. آن‌ها سایه‌ی ما را نیز با تیر می‌زنند. همیشه و هر لحظه منتظر فرصتی هستند تا بتوانند ضربه‌ی سخت و جبران ناپذیری را بر پیکر مسلمانان وارد کنند. حرف‌های سمیر بار دیگر آتش ترس و اضطراب را در همه شعله‌ور کرده بود. سمیر رویش را سمت عایشه چرخاند:

- بانو لطفاً هر چه سریع‌تر نامه‌ای بنویسید و مانع خروج هیئت کاستیل از گرانادا شوید. باید فکر حمله به گرانادا را در نطفه خفه کنیم.

ابوالقاسم جلوتر آمد و نگاهی به سمیر انداخت:

- از کاری که می‌خواهی انجام دهی اطمینان داری؟ می‌دانی اگر کاستیل متوجه شوند که ملکه و صدراعظم‌شان را زندانی کرده‌ایم چه خواهند کرد؟ امیدوارم به این مسائل اندیشیده باشی.

سمیر خم شد و پاشنه‌ی کفشش را بالا کشید:

- ما آن‌ها را برای زندانی کردن به اینجا نمی‌آوریم، بلکه قصد ما حفاظت از جان آن‌ها در برابر حمله‌ی احتمالی ضارب است. به همین خاطر چند روزی در قصر مهمان ما هستند.

ابوالقاسم دستی به محاسنش کشید:

- چه بگویم؟ هر طور صلاح هست همان را انجام دهید.

عایشه دست به قلم برد و نامه‌ی ممنوع‌الخروج کردن هیئت کاستیل را امضا کرد و به دست سمیر داد، سمیر نامه را گرفت و با همان حال نه چندان خوب، بارگاه خلیفه را به قصد برگرداندن هیئت کاستیل ترک کرد.

سمیر

نامه را از عایشه گرفت و از اتاق بیرون رفت. در مسیر به رویارویی با کارلا می‌اندیشید. به نامهربانی‌هایش، به زیر قول‌وقرار زدن‌هایش! آخر چطور ممکن بود که آن آغ-وش گرم، این‌گونه نسبت به او بی‌تفاوت شده باشد. روزی که خبر ازدواج او و آدریان را برایش آوردند، خوب به خاطر داشت. آسمان برایش تیره و تار شده بود، چند روز لب به غذا نمی‌زد و تا چند ماه با هیچ‌کس سخن نمی‌گفت. کم‌کم خود را قانع کرد که انتخاب، حق طبیعی کارلاست، او نخواسته بود که عمرش را با یک رعیت‌زاده‌ی مجهول‌الیهویه تلف کند. او دختر صدراعظم کاستیل بود و می‌خواست زندگی‌اش را با پسر وزیر مالیه‌ی دربار، یعنی آدریان سانچز رقم بزند. چرا که آینده‌ای به مراتب روشن‌تر نسبت به سمیر داشت.

به این‌ها که فکر می‌کرد، گله‌ای نداشت اما دلگیر بود. دلگیر از اینکه پس چرا او را امیدوار کرده بود؟ چرا زندگی ساده‌ی او را به بازی گرفته بود؟ چرا فکر می‌کرد که چون نجیب‌زاده است، آزاد است با سرنوشت دیگران بازی کند؟ هر موقع که می‌خواست دل بدهد و هر موقع که می‌خواست، دل بستاند.

آری... سمیر از نبود صداقت گله داشت، نه از حق انتخاب طبیعی کارلا!

به حیاط قصرالحمرا و آبنمای شیران که رسید با اسامه برخورد کرد و در پاسخ به احترام نظامی او، فقط به بالا آوردن دستش اکتفا کرد.

- شما چرا با این حال به میدان آمدید قربان؟ من به همراه شاهزاده یوسف و شاهزاده نصر، کنترل اوضاع را به دست گرفتم.

سمیر به طرف برج کمارس که در انتهای شمالی‌ترین قسمت شبستان واقع شده و محل استقرار ملکه ایزابلا و هیئت همراهش بود حرکت کرد:

- مگر ضارب را گرفتید؟

- خیر...

سمیر که از شدت درد، تا مغز استخوانش می‌سوخت، با دندان لب‌هایش را گزید:

- پس چطور ادعا می‌کنید که اوضاع تحت کنترل است؟

اسامه س*ینه‌اش را سپر کرد:

- آخر تمامی راه‌های منتهی به قصر را بسته‌ایم.

سمیر ناگهان از حرکت ایستاد و همان پوزخند معنادار را زد:

- کافی نیست جناب اسامه، فرض شما از ابتدا غلط است. شما خیال می‌کنید که ضارب از بیرون قصر می‌باشد که

راه ورود به قصر را بستید، حال آنکه به نظر من، ضارب از اهالی قصرالحمراست، در نتیجه نه تنها باید راه ورودی به قصر بسته شود، بلکه باید راه‌های ورودی به بارگاه خلیفه نیز بسته شود.

این را گفت و از اسامه که مثل همیشه با دهان باز، مبهوت هوش بالای سمیر شده بود، جدا شد.

نفس عمیقی کشید و این بار خود را در مقابل برج کمارس یافت. سرتیم گروهی که حفاظت از هیئت همراه ملکه

ایزابلا را بر عهده داشت، با دیدن جناب قاضی القضاة از جا برخاست و با او سلام و احوالپرسی کرد. و چون سمیر از

وی راجع به ملکه ایزابلا و اطرافیانش سوال کرد، پاسخ داد که در حال آماده شدن برای انتقال به دولت

مسیحی‌نشین قشتاله هستند.

- اسب‌ها و کالسکه‌ها را به اصطبل بازگردانید، فعلاً رفتن ایشان منتفی است.

افسر نگهبان خواست سخنی بگوید که با نشان دادن حکم ملکه عایشه، زبان به دهان گرفت و راه را برای سمیر گشود.

ایزابلا با خواندن نامه، آن را به حالت نیمه‌مچاله به او پس داد:

- معنای این حکم ملکه را متوجه نمی‌شوم.

سمیر زیرچشمی به کارلا که در حال آرام کردن فرزندانش بود، نگریست و پاسخ داد:

- معنای آن روشن است بانو. شهر امنیت آن را ندارد که شما وارد آن شوید و تا وقتی در خاک ما هستید، ضمانت جان شما با ماست.

فردیناند که مرد جنگی بود و بر بیراهه‌های آندلس اشراف کامل داشت، سخن همسرش را تکمیل کرد:

- از راه اصلی نمی‌رویم، من چندراه فرعی می‌شناسم که می‌شود از آن‌جا خود را به مرز رساند.

- دلیل این همه تعجیل برای بازگشت به کاستیل را نمی‌فهمم. شما قرار بود تا یک هفته در غرناطه بمانید، پس طبیعتاً در کاستیل برنامه‌ی خاصی ندارید...

و سپس نگاه مرموزی به آن‌ها انداخت و ادامه داد:

- مگر آنکه با اتفاقات اخیر، برنامه‌هایتان دستخوش تغییر و تحول شده باشد.

آدریان که چندان دل خوشی از او نداشت، عصبی در مقابلش قرار گرفت:

- باید برای بازگشت زود هنگام‌مان به کاستیل، برای شما توضیح خاصی بدهیم؟

- خیر اما...

ملکه: «پس بگویید اسب‌ها را تیمار کنند. تا لحظاتی دیگر مهیای رفتن می‌شویم.»

قاضی‌القضات، لوحی سفید به همراه پر قلم بر روی میز گذاشت:

- پس لطفاً بنویسید و مهر کنید که مسئولیت جانتان را بر عهده می‌گیرید.

هرچهارتای آن‌ها با نگاهی مشکوک، یکدیگر را نظاره کردند. کارلا، آخاندرو را درون گهواره نهاد و با صدای

ملتهب، سمیر را مخاطب قرار داد:

- شما رسماً دارید جان ما را تهدید می‌کنید. مطمئن باشید خاک کاستیل، حقارت سرانش را بر نمی‌تابد. اگر خبر این

هتاک‌ی شما به گوش شورای سلطنتی و کلیسا برسد، پاسخی دندان‌شکن دریافت خواهید کرد.

سمیر صدایش را اندکی بالا برد و انگشت اشاره‌اش را مقابل دیدگان کارلا قرار داد:

- افسوس و صد حیف که میهمان ما هستید. وگرنه...

ایزابلا: «وگرنه چه جناب قاضی‌القضات؟ آیا این کار شما چیزی به جز بازداشت محترمانه است؟»

سمیر انگشتر عقیق خود را جابه‌جا کرد:

- دستور ملکه عایشه است، اعتراضی دارید به ایشان بفرمایید.

فردیناند: «تا کی باید این شرایط را تحمل کنیم؟»

سمیر: «دست کم تا عادی شدن اوضاع باید اندکی صبور باشید.»

آدریان: «و اگر صبور نباشیم؟»

نفس حبس شده در سینه‌اش را رها و نگاه غمباری روانه‌ی چشمان زیبای کارلا کرد:

- لاجرم ضمانت جانتان را برعهده می‌گیرید و راهی سرزمین خود می‌شوید.

کارلا که نسبت به او مهربان‌تر شده بود، پرسید:

- تکلیف حفاظت از ما در طول مسیر چه می‌شود؟

سمیر به طرف درب خروجی حرکت کرد:

- تا زمانی که مهمان قصرالحمرا باشید، نباید نگران جان خود باشید؛ اما در صورتی که بخواهید قبل از عادی شدن

شرایط به کاستیل بازگردید، همه چیز روشن است... ما در حال حاضر نیرویی برای محافظت از شما نداریم.

فرج

تاریک و روشن صبح بود که پلک‌هایش را به سختی از هم جدا کرد. مکان برایش ناآشنا جلوه می‌کرد که روشنایی

نوری غیرعادی از پستوی اتاق، نظرش را به خود جلب کرد. تازه به یاد اتفاقات پیش آمده افتاد. فکر آن که باز هم

نتوانسته بود کارش را تمام و کمال انجام دهد، سخت آزارش می‌داد.

یعنی هنوز هم ابوالحسن زنده بود؟ این یکی از ده‌ها سوالی بود که ذهنش را مشغول کرده بود. تنها صحنه‌ای که

مدام در برابر چشم‌هایش مرور می‌شد، شلیک دو فشنگی بود که خلیفه را نقش بر زمین کرد. به خودش دلداری

می‌داد:

- ان‌شالله که سلطان را به درک واصل کردم.

فکر آن که چنین سعادت ابدی‌ای نصیبش شده باشد، قند را در دلش آب می‌کرد و باز هم سمیر... خروس بی‌محل

که سایه‌به‌سایه او را تعقیب می‌کرد و راحتش نمی‌گذاشت. با تیرهای قاضی‌الجماعه بود که تنه‌ی درخت از جا کنده

شد و طعمه‌ی سیلاب و نهایتاً بر اثر تکان‌های شدید امواج از روی پل پرت شد و...

از آنجا به بعد را به خاطر نداشت. یعنی اصلاً مهم نبود! تنها چیزی که برایش اهمیت داشت، گرفتن جان ابوالحسن

بود. آن قدر مسائل دیگر برایش بی‌اهمیت بود که فراموش کرده بود حال در چه وضعیتی است؟ چشم چرخاند تا



محیط را شناسایی کند؛ اما بی‌فایده بود. حتی لباس‌های تنش را هم نمی‌شناخت، چه برسد به شناسایی مکان و زمان!

در تمام بدنش، احساس رخوت و سستی می‌کرد و گویا از درون می‌سوخت. آری درست است... تب و لرز شدید، در پای چشم‌هایش گود انداخته بود. نکند در چنگال سمیر گرفتار آمده باشد؟

زهرها از پستوی بیرون آمد و بی‌اعتنا، ظرف شیر گرم را مقابل او قرار داد:

- اندکی بنوش... حالت را بهتر می‌کند.

از ترس، کم مانده بود قالب تهی کند:

- بسم‌الله... شما این‌جا چه می‌کنید؟

زهرها خنده‌اش گرفت:

- مگر جن دیده‌ای؟ ثانیاً بهتر است بپرسی تو اینجا چه می‌کنی؟

ناگهان جرقه‌ای به ذهنش رسید و فکرش را بلند پرسید:

- نکند از حصر خانگی درآمیدید؟ یعنی آن‌ها به قول و قرارهایشان عمل کردند؟

زهرها نیم‌نگاه عاقل‌اندرسفیهی به فرج کرد:

- مگر موفق به قتل سلطان شدی؟

- نشدم؟

- داشتی می‌شدی که باز هم سمیر نگذاشت... در دل لعنتی نثار قاضی کرد که زهرها هشدارش داد:

- تقصیر خودت است، به حرف گوش نمی‌دهی! گفتم دست از این کار بکش. گوش نکردی و رفتی با زنی که هویتش را نمی‌شناختی در ازای قتل خلیفه پیمان بستی. گفتم سمیر را دریاب که کلید دست اوست، چه کردی؟ او را مجروح کردی! حال انتظار داری به اهدافت برسی؟

خواست خود را قدری در بستر جابه‌جا کند که درد امانش نداد:

- شما خود می‌دانید که هدف من فقط خلیفه بود و بس! حتی حاضر نشدم فشنگی به عایشه و دیگر همسرانش نشانه روم، با اینکه می‌دانستم چه خیانت‌ها به اسلام و چه ظلم‌ها به شیعه کردند.

زهرها باز هم ظرف شیر را به طرفش هل داد:

- این همه مردم عوام و سرباز مفلوک که جان خود را از دست دادند چه؟ مسئولیت خون آن‌ها با چه کسی است؟ اندکی شیر را مزه‌مزه کرد:

- مسئولیت ابرهای باران‌زا را نیز باید من برعهده بگیرم؟



- شکسته شدن سد چه؟ آن را چطور توجیه می کنی؟
ظرف شیر را از دهانش فاصله داد:
- مگر من سد را شکستم؟
- نه؛ اما تو هم در این حادثه مشارکت داشتی، نداشتی؟
زیر لب لاله‌اللهی گفت:
- این قدر دلت به حال مردم آن‌جا نسوزد. آن‌ها از دو دسته خارج نبودند، یا مسیحی بودند و یا مسلمانانی بودند که ابوالحسن را امیرالمومنین خود می دانستند. زنده بودن این مردم ننگ است. به خدا ننگ است...
زهر را از شدت این چهل مقدس، از کوره در رفت:
- حالت که بهتر شد، از خانه‌ی من برو و دیگر به دیدارم نیا.
فرج که تازه متوجه شدت ناراحتی زهرا شده بود، خواست حرف‌هایش را توجیه کند:
- اما...
زهرا رویش را برگرداند:
- اما و اگر ندارد. حتی اگر به درب خانه‌ام بیایی، به سربازان می سپارم راحت ندهند، پس بیهوده تلاش نکن.
خشم بر فرج غلبه کرد:
- من می دانم مشکل شما چیست! مشکل شما تیراندازی من به سمیر است.
زهرا بدون اینکه برگردد، پاسخ داد:
- مشکل من با افکار خوارگونه‌ی توست. با استدلال مضحک توست که فکر می کنی چون هر انسانی شیعه و مسلمان نیست در نتیجه خوش حلال است.
فرج به زحمت از جا بلند شد:
- حال که اینطور است، ماندن من در اینجا فقط مایه‌ی عذاب شماست. بیش از این شما را آزار نمی دهم.
این را گفت و همان طور که به طرف درب خروجی حرکت می کرد ادامه داد:
- شاید اگر سمیر خواهرزاده‌ی من هم بود، این گونه سنگش را به س*ینه می زدم.
زهرا برگشت و زهرخندی به او زد:
- خون مردم به ناحق ریخته شده و تو در این امر مشارکت داشتی، پس منتظر عذاب الهی باش.

مدثره



تنه‌ای آرام به ثریا زد تا کنارتر بایستد و خودش بتواند جایی نزدیک به تخت ابوالحسن قرار بگیرد. ثریا برگشت و با چشمان خشمگینش نگاه معناداری به مدثره انداخت. مدثره پشت چشمی نازک کرد و رویش را برگرداند. چندروزی بود که حال سلطان رو به بهبودی می‌رفت. فرمان داده بود تا سران حکومت، آن‌هایی که از مهلکه‌ی برپاشده جان سالم به‌دربرده‌اند در اتاقش جمع شوند. به حالت نیمه نشسته بر روی تخت لم داده و دستانش را بر روی شکم فربه‌اش قفل کرده بود. روانداز مخملی سرخ‌رنگی روی پاهایش انداخته و ابرو درهم کشیده بود و به سخنان ابوالقاسم گوش می‌داد:

- سرورم با اینکه چندروزی از آن حادثه‌ی شوم می‌گذرد ولی آب تمام شهر را گرفته، خانه‌های مردم و محل کسب کسبه‌ی بازار به کلی ویران شده، اوضاع خوبی بر شهر حاکم نیست. نیروهای باقی‌مانده شب و روز مشغول کار هستند؛ ولی هنوز پیشرفت چندانی حاصل نشده، معضل بزرگ‌تر تامین معاش خانواده‌هایشان است. سربازان هرچه سلاح دارند می‌فروشند تا شاید بتوانند هزینه‌ی امرارمعاش خانواده‌هایشان را تامین کنند. این‌گونه پیش برود سلاحی برای مقابله با دشمن احتمالی باقی نخواهد ماند.

ابوالحسن دستش را به شدت در هوا تکان داد و فریاد زد:

- خاموش ابوالقاسم... دیگر بس است هرچه گفتی، به یادمان نینداز که امور مملکتمان را به دست چه افراد بی‌کفایتی سپرده‌ایم.

ابوالقاسم سکوت کرد و سرش را پایین انداخت. سلطان مشت محکمی بر روی تخت کوبید و نگاهی به عایشه انداخت:

- بیخ گوش ما شخصی با سلاح وارد بزرگ‌ترین و مهم‌ترین مراسم کشورمان می‌شود و خیلی راحت اسلحه را بیرون می‌آورد و ما را هدف قرار می‌دهد، آن وقت دلمان خوش است که سفارش کرده‌ایم همه را خلع سلاح کنند و به کسی بدون بازرسی اجازه‌ی ورود به مراسم را ندهند، سفارش کردیم و این‌گونه شد؛ اگر سفارش نکرده بودیم بدون شک امروز در قبر مشغول پاسخ‌گویی به نکیر و منکر بودیم.

عایشه نیز سکوت کرده و سرش را پایین انداخته بود. کسی جرئت سخن گفتن نداشت. ابوالحسن دستش را بر جای زخمش نهاد و دندان‌هایش را روی هم فشرد. شدت درد به خاطر فریادهایی که زده بود رو به افزایش می‌رفت:

- این قاضی‌القضات کجاست؟ خودش را در کدام دخمه پنهان کرده است؟ چرا برای پاسخ‌گویی به این مصیبتی که به پا شده حاضر نمی‌شود؟

سمیر با دست بسته‌ای که وبال گردنش شده بود، پشت جمعیتی ایستاده بود که گرداگرد تخت سلطان حلقه زده بودند. مدثره نگاهی به چهره‌ی تکیده‌ی سمیر انداخت و با چشم اشاره کرد که نزد سلطان بیاید. سمیر خودش را از



میان جمع به تخت سلطان رساند، تعظیم کوتاهی کرد و سرش را پایین انداخت. ابوالحسن نگاهی به سرتاپای سمیر انداخت:

- چه شد جناب قاضی القضاة؟

کلمه‌ی قاضی القضاة را چنان کشیده ادا کرد که لرز بر پاهای سمیر و دیگر حاضرین افتاد. همه به نوعی منتظر مواخذه شدن از سوی سلطان بودند.

- چه شد آن همه خدم و حشم که به راه انداختی؟ آن همه اسلحه و تجهیزات دیگر فراهم کردی که حفاظت کنی! پس چه شد؟ در چشم برهم زدنی دو گلوله در شکم ما خالی کردند و پسرانمان را نیز مورد هدف قرار دادند. این بود حفاظت و ایجاد امنیت؟ تقصیر از من است که بی‌لیاقتی چون تو را مسئول حفاظت از جان خود کرده‌ام.

سمیر سرش را پایین انداخت:

- شرمندهام جناب سلطان.

ابوالحسن خم شد و یقه‌ی سمیر را در دست گرفت و به سمت خود کشید و در چهره‌اش براق شد:

- مردک شرمندگی تو به چه درد ما می‌خورد؟! مگر همین تو نبودی که از ما برای خلع سلاح همه‌ی مدعوین نامه‌ی مهر شده گرفتی؟ پس چه شد؟ چطور یک نفر شاید هم چند نفر با سلاح وارد مراسم شدند و ما را این‌گونه قلع و قمع کردند؟ حال آمده‌ای و در برابر تمام این بی‌کفایتی‌ها می‌گویی شرمنده‌ای؟! حال که آبرویمان در برابر حکومت‌های مسیحی رفت.

یقه‌ی سمیر را رها کرد. به عقب هلش داد و پوزخند تلخی زد:

- همین یک مسئله را کم داشتیم که زین پس مسلمانان مضحکه‌ی مسیحیان شوند.

چشمش میان جمع حاضر به یوسف و نصر افتاد:

- شما دو نفر روز مراسم کدام گوری بودید؟

نصر نگاهی به یوسف انداخت و آب دهانش را فرو داد، منتظر بود که یوسف چیزی بگوید؛ ولی یوسف سرش را پایین انداخت.

ابوالحسن فریاد بلندی کشید و دستش را روی زخمش نهاد:

- گوش‌هایتان نمی‌شنود؟ یا اگر خدا بخواهد لال شده‌اید؟

نصر با پایش به کفش یوسف ضربه‌ی آرامی زد. یوسف نیم‌نگاهی به سعد انداخت و رویش را سمت سلطان برگرداند:

- ب... به شکار ...

هنوز جمله‌اش را به پایان نرسانده بود که ابوالحسن فریاد دیگری بر سرشان آوار کرد:

- غلط کردید که به شکار رفتید. شکار اصلی در مراسم میز بود، که اسلحه به دست جان پدر و برادرانتان را نشانه گرفته بود. مگر ندیدید از چندین روز قبل همه در حال تدارک مراسم بودند؟ به گور پدرتان خندیدید که بدون کسب تکلیف به شکار رفتید. مگر حساسیت این مراسم را نمی دانستید؟
- ابوالحسن دندان هایش را روی هم فشرد و روانداز مخملین را چنگ زد:
- وقتی اطراف آدم را بی لیاقت هایی چون شما پر کنند، حتی کودکی خردسال هم می تواند بر روی سلطان آن مملکت اسلحه بکشد، چه رسد به...
- نگاهی به ابوالقاسم انداخت:
- حال چه کسی مسئولیت حفاظت از قصر را برعهده دارد؟
- ابوالقاسم دست هایش را درهم قلاب کرد و زیر شکمش قرار داد:
- عده ای را برای حفاظت به خدمت گرفته ایم که اکنون تحت تعلیم شاهزاده یوسف و شاهزاده نصر هستند تا فنون نظامی و امنیتی را آموزش ببینند.
- ابوالحسن زهرخندی زد و خودش را کمی روی تخت بالا کشید:
- این دونفر نمی توانند خودشان را اداره کنند، چه رسد به آموزش نظامی و حفاظتی. عده ای باید از خود این دو تن محافظت کنند که رسوایی به بار نیاورند. حال اگر محمد و سعد بودند باز جای امیدواری بود.
- با بردن نام محمد و سعد نگاهی به ثریا انداخت:
- حال محمد و سعد چگونه است؟
- ثریا آرنجش را در پهلوی مدتره فرو کرد و به عقب هلش داد و خودش را جلو کشید، تعظیم کوتاهی کرد و قطره اشک مصنوعی را از گوشه ی چشمش زدود:
- خطر از بیخ گوششان گذشته است. طبییان به موقع توانستند گلوله ها را از بدنشان بیرون بکشند و جلوی خونریزی را بگیرند. هم اکنون درحال استراحت هستند و دوران نقاهت را می گذرانند.
- ابوالحسن نگاهی گذرا به عایشه انداخت:
- زین پس از سمت مدیریت بحران استعفا خواهی کرد. با این اوضاع آشفته ای که به وجود آمد نشان دادی فرد لایقی برای این سمت نیستی.
- ثریا که همیشه مترصد فرصتی بود تا جایگاهش را نزد سلطان محکم تر کند، سه پینه سپر کرد که از آب گل آلود ماهی بگیرد:
- اگر سلطان امر کنند زین پس مدیریت بحران را به عهده خواهم گرفت.

ابوالحسن پوزخندی زد و دستی میان محاسنش کشید. از گوشه‌ی چشم نگاهی به مدثره انداخت و با دست اشاره کرد که نزدیک‌تر بیاید. مدثره تعظیم کرد و به تخت ابوالحسن نزدیک شد.

- مدیریت بحران را به تو می‌دهم. در حال حاضر باکفایت‌تر از تو سراغ ندارم. دهان مدثره از تعجب باز مانده بود. تاکنون چنین پست حساس و مهمی را مدیریت نکرده بود. ابوالحسن خوب می‌دانست اگر دهان مدثره را زودتر از موعد نبندد ممکن است با مخالفت او مواجه شود. قبل از اینکه زبان به مخالفت بگشاید، ابوالحسن دستش را گرفت و صدایش را پایین آورد:

- پیشنهادم را بپذیر و ناامیدم نکن.

مدثره بدون اینکه سخنی بگوید تعظیم کرد؛ ولی تشویش به جانش افتاده بود. نمی‌دانست که آیا می‌تواند مسئولیت به این مهمی را به درستی انجام دهد یا خیر!

ابوالحسن نگاه شرربارش را سمت سمیر انداخت:

- جناب قاضی یک ماه به تو و افرادت فرصت می‌دهم که عاملان این حادثه‌ی شوم را دستگیر و با ارائه‌ی سند و مدرک نزد ما بیاورید، در غیر این صورت چنان بلایی به سرت خواهم آورد که در تاریخ این کشور به ثبت برسانند. آن قدر در محبس‌های تاریک می‌مانی تا بپوسی.

سمیر سرش را بلند کرد و با حالتی نزار چشم به سلطان دوخت:

- اما سلطان...

ابوالحسن فریاد بلندی کشید:

- هیچ اما و اگری پذیرفته نیست. دستور همان است که گفتم. توانستی ضاربان را دستگیر کنی که هیچ، اگر نتوانستی تاوان این محشری که به پا شده را خودت به تنهایی پس خواهی داد. چطور امکان دارد تمامی مدعوین خلع سلاح شده باشند ولی عده‌ای اسلحه به دست در روز روشن تمام حفاظهای امنیتی را پشت سر بگذارند و وارد بزرگ‌ترین مراسم سلطنتی شوند؟ مگر اینکه در میان محافظین هم‌دستی داشته باشند.

سمیر از شنیدن این سخن ترس تمام وجودش را فرا گرفت. سرش را پایین انداخت و تعظیم کرد. در آن شرایط بهترین کار اطاعت امر سلطان و سکوت در برابر سخنانش بود؛ چون هرگونه اعتراضی ممکن بود به ضررش تمام شود.

ابوالحسن نفس‌های منقطع می‌کشید. هیکل سنگینش را روی تخت جابه‌جا کرد و این بار ابوالقاسم را مورد خطاب قرار داد:

- نیروهای سپاهی را هرچه زودتر آماده و مهیا کنید تا کار حفاظت را بر عهده بگیرند، کافی است یکی از کشورهای مسیحی نشین پی به اوضاع نابسامان غرناطه ببرد، بی‌فوت وقت چنان صاعقه بر سرمان فرود خواهند آمد.

ابوالقاسم تعظیم کوتاهی کرد:

– سرورم از حاکم مغرب و افریقیه تقاضای نیرو کرده‌ایم. به‌زودی وارد کشور می‌شوند و کار حفاظت از مرز و آموزش به نظامیان را برعهده خواهند گرفت. در مورد حمله‌ی مسیحیان هم خیالتان آسوده باشد. با تدبیر جناب قاضی، هیئت کاستیل در قصرالحمرا به بهانه‌ی حفاظت از جانشان اجازه‌ی خروج از کشور را ندارند. عایشه ادامه‌ی سخنان ابوالقاسم را به دست گرفت:

– با این کماتشه نیز صحبت خواهم کرد تا با هیئت کاستیل وارد مذاکره شوند و آن‌ها را راضی کنند که فعلاً برای در امان ماندن از دست تروریست‌ها در گرانا‌دا بمانند. زمانی که شرایط قصر به روال عادی خود برگشت اجازه‌ی خروجشان را صادر خواهیم کرد.

ابوالحسن سری تکان داد و روان‌داز را اندکی بالاتر کشید. قبل از اینکه بر روی تخت دراز بکشد رو به مدتره کرد: – سروسامان دادن به تمام این امور بر عهده‌ی توست. کوچک‌ترین اشتباهی از کسی سر بزند و ماجرای دیگر رقم بخورد همه را از لب تیغ خواهیم گذراند. خشک و تر برایمان فرقی نخواهند داشت، همه در آتش بی‌کفایتی حتی یک نفر خواهند سوخت. حال هرچه سریع‌تر اینجا را خلوت کنید. به اندازه‌ی کافی خزعبالتان را شنیده‌ایم. همگی تعظیم کردند و بدون هیچ سخنی از اتاق خارج شدند.

سمیر

شعله‌ی چراغ‌های کوچک زبانه می‌کشید و شهر را که در چشم قاضی‌الجماعه، به اندازه‌ی شیشه‌ی فانوس کوچک شده بود، می‌سوزاند. قطرات باران، آهنگ خاصی را به شیشه‌ی اتاق جدید سمیر می‌بخشید. اتاقی که پس از آن حادثه‌ی شوم و بنابه دلایل امنیتی، در کنار بارگاه سلطان و ملکه عایشه برای وی در نظر گرفته شده بود. نمی‌دانست ذهنش را معطوف چه چیزی کند! کارلا یا ابوالحسن؟ با اتفاقات پیش آمده‌ی اخیر و مسئولیت‌های سنگین حکومتی که توسط خلیفه و اطرافیانش به او سپرده شده بود، باید تمامی تلاش خود را به کار می‌بست تا حداقل خود را از اتهام دست داشتن در تیراندازی به طرف خلیفه برهاند؛ اما از طرفی چشمان کارلا، خواب را از چشمانش ربوده بود. نمی‌دانست با آشوبی که در دلش به‌پا خاسته بود چه کند؟ بی‌شک، طوفان کارلا از سیلاب مراسم میز قوی‌تر بود. همیشه همین‌طور بود... با دیدن او، دوباره غوغایی درونش برپا می‌شد و هر بار که سعی می‌کرد خود را کنترل کند، طغیان احساساتش شدیدتر از دفعه‌ی قبل او را برهم می‌ریخت. کاغذ زیر دستش را مچاله کرد و قلم پر را در قلمدان گذاشت. دیگر از نوشتن احساساتش کلافه شده بود. فکرش که راه به جایی نمی‌داد، به سلاحش پناه می‌برد. برای همین تفنگش را برداشت و راه دالان تیراندازی قصر را که در بالاترین نقطه برج کمارس قرار داشت، در پیش گرفت.

به دالان که رسید، نگاهش به سرباز بیچاره‌ای افتاد که در اتاقک نگهبانی خوابیده بود. شاید اگر در موقعیت دیگری بود، او را سخت تنبیه می‌کرد؛ اما آن شب توانش را نداشت. فقط با شلیکی مشقی او را هوشیار کرد. پشت یکی از جایگاه‌ها قرار گرفت و خشابش را پر کرد. هدف را نشانه رفت و با سه شماره، رگباری را در وسط خال نشانده.

حس می‌کرد خالی شده است. حس رهایی یا چیزی شبیه به آن. برای آنکه این حس خوب را تکمیل کند، دست برد و برگی را از جیب شلوارش بیرون کشید. برگ را آتش زده صدای نفس‌های خوش‌بویی را پشت سرش شنید. عطرش آشنا بود. برگشت و تفنگ را به سمتش گرفت:

- بایست... بی...

خواست کلمه‌ی دوم را ادا کند که با دیدن او خشکش زد. مگر امکان داشت؟ چطور در آن موقع شب خود را به سمیر رسانده بود؟ چشم‌هایش خیس بودند و گلویش پر بغض! و تفنگی در دست، شقیقه‌ی قاضی را هدف گرفته بود.

- بانو کارلا! شما اینجا چه می‌کنید؟

گونه‌های خیسش را با پشت دست پاک کرد و به زبان کاستیایی، عشق قدیمی‌اش را مخاطب قرار داد:

- سلاح را بنداز جناب قاضی...

سمیر که متوجه حال ناخوشایند او شده بود، ادامه داد:

- مشکلی پیش آمده بانو سانچز؟

فریاد کارلا بر سرش خراب شد:

- با من بحث نکن سمیر... جانت را دوست داری هرآنچه را می‌گویم عملی کن وگرنه هرچه دیدی از چشم خودت دیدی.

سرش را به معنای تایید حرف‌های کارلا تکان داد:

- بسیار خوب... سعی کنید بر احساساتان غلبه کنید.

سربازی که تازه متوجه رבוده شدن سلاحش توسط کارلا شده بود، از اتاقک نگهبانی بیرون آمده و پاورچین و آرام، از پشت به او نزدیک می‌شد. با زمین خوردن سرباز بی‌دست‌وپا، کارلا به سمتش برگشت و شروع به تیراندازی کرد که سرباز نقش بر زمین شد و گلوله پایش را زخمی کرد.

سمیر از فرصت استفاده کرد و سلاحش را از زمین برداشت و به طرف کارلا گرفت:

- بازی تمام شد خانم سانچز! حالا شما تفنگت را ببنداز...

او که راه چاره‌ای در مقابل تهدید سمیر نمی‌دید، اسلحه را روی شقیقه‌ی خود نهاد:

- اگر تفنگت را نیندازی، به عیسی مسیح قسم، که خودم را می‌زنم.
- بار دیگر جنون در چشمان وحشی کارلا هویدا شده و سمیر که به این موضوع پی برده بود، تفنگش را زمین گذاشت و دستانش را بالا برد:
- خوب است؟
- کارلا دوباره او را نشانه گرفت:
- برگرد و به طرف اصطبل برو.
- اصطبل؟ اما آنجا...
- این قدر خطبه نخوان هفت خط. مرا با که اشتباه گرفته‌ای؟ با عوام‌الناس بیچاره‌ای که با حکم قضاوت خود آن‌ها را خر می‌کنی؟ به سخنی که می‌گویم گوش بده. به طرف اصطبل حرکت کن.
- قاضی بازگشت و آرام به طرف مکان مورد نظر حرکت کرد و کارلا نیز او را تعقیب می‌کرد.
- لااقل بگذار آن سرباز زخمی را تیمار کنیم، می‌ترسم دیر شود و از شدت خونریزی جان بدهد.
- زن، زهرخندی عصبی به او تحویل داد:
- زیاد طول نمی‌کشد. وقتی که علت خیانتت را شرح دادی، ابتدا کار تو را تمام می‌کنم و سپس کار خود را...
- از حرف‌های سر در نمی‌آورم، آن سلاح را زمین بگذار، قول می‌دهم به تک‌تک سوال‌هایت پاسخ بدهم.
- گریه امان کارلا را بریده بود:
- دیگر مهم‌بافی‌هایت برایم مهم نیست. فقط آمده‌ام علت خیانتت را بدانم و سپس جان هردویمان را بگیرم.
- سمیر که سعی داشت با سوال‌های مکرر، ذهن کارلا را خسته کند و سلاحش را بگیرد، پرسید:
- به سرنوشت فرزندان اندیشیده‌ای؟
- قلب کارلا به درد آمد:
- این موضوع به شما مربوط نمی‌شود. شما فقط باید پاسخگوی اعمال خودتان باشید. امروز باید در جایگاه متهم قرار بگیرید و من در جایگاه قضاوت!
- کارلا خیلی سریع، درب اصطبل را با پا باز کرد و به طرف سمیر چرخید:
- داخل شو جناب قاضی‌القضات... چه القاب و عناوین مزخرفی. باید یک درشکه بیاوری تا آن را حمل کند.
- سمیر وارد شد و با اشاره‌ی دومینگز، بر روی لبه‌های سنگی آخور حیوانات نشست.
- بهترین مکان برای صحبت با حیوانی چون تو اینجاست.
- قاضی کلافه به لباس‌های مبدل کارلا که گویا از مدت‌ها پیش برای چنین ملاقاتی تهیه شده بود، نگاه می‌کرد:



- من قسم خوردم که دیگر با طناب هیچ زنی داخل چاه نروم. الان هم فقط به دلیل تعهد شغلی‌ای که دارم نمی‌خواهم جان کسی دیگر به خطر بیفتد و به همین دلیل حاضر شدم به سخنانت گوش فرا دهم. وگرنه هیچ قدرتی نمی‌تواند مرا به زور وادار به کاری کند. حالا تفنگت را کنار بگذار و حرفت را بزن. دومینگز به اطرافش نگریست و دوباره به سمیر چشم دوخت:

- مثل اینکه حضرت‌عالی از من طلبکار هستید، دست پیش گرفتید که پس نیفتید؟

- اینکه پشت پا زدید به تمامی قول و قرارهایمان و یک زندگی اشراف‌زادگی را بر زندگی با رعیت‌زاده‌ای همچون من ترجیح دادید، باعث شده که فکر کنید چیزی از من طلب دارید؟

کارلا که چشمانش از تعجب گرد شده بود، گفت:

- خیر... مثل اینکه بحث با شما بی‌فایده است. شما اصلاً قضیه‌ی آن شب را به فراموشی کامل سپردید.

- کدام شب؟

نفس‌های کارلا به شماره افتاد. سرش گیج می‌رفت و سمیر را تیره و تار می‌دید.

کارلا

هرسه به آرامی و مانند هم نفس می‌کشیدند و این برای کارلا آرام‌بخش بود. در این تضادها و آشفتگی‌های چند روز اخیر، علی‌الخصوص دیدار جنون‌آمیزش با سمیر، دلش به همین آرامش حاصل از نفس‌های کودکان و همسرش خوش بود.

از فکر اتفاقاتی که ممکن بود در مراسم میز گرانا‌دا برای خانواده‌اش بیفتد بر خود می‌لرزید. شب از نیمه گذشته بود، خواب به چشمانش راه نمی‌یافت. از جا برخاست، با برخاستن او آدریان تکان خفیفی خورد. تلاش جانکاهی می‌کرد تا ذهنش را خالی نگه دارد؛ اما هر بار شکست می‌خورد.

خود را کنار پنجره یافت که در حال تماشای شهر مرده‌ی گرانا‌دا در این ساعات بامداد بود. حالش متغیر بود. ناگهان آشوب در دلش بر پا شد و آشفته‌شنل گرمش را برداشت. دیگر فضای گرم و آرامش‌بخش خانواده او را راضی نمی‌کرد.

درب رو به حیاط پستی را گشود و در تراس بلند قدم نهاد، اینجا بهتر می‌توانست شهر متعفن از بوی اجساد و خرابی‌ها و سقوط جلال و جبروت گرانا‌دا را ببیند.

سمیر در اصطبل چشم در چشمش قسم خورده بود که با هیچ زنی تا به حال هم‌بستر نشده و تا شب ازدواجش نخواهد شد. با یادآوری این فکر ناخودآگاه همان واکنشی را که در مقابل سمیر نشان داد تکرار کرد، سرش را متاسف تکان داد و زمزمه کرد:



- خودم با چشمان خودم تو را در آغوش آن فاحشه‌ی رقص‌صه دیدم حیوان... به من دروغ نگو. اما سمیر باز هم قسم خورد که کارلا اشتباه می‌کند و او شخصی نبوده که کارلا در آغوش مدثره دیده بود. اگر کارلا با چشم خودش ندیده بود شاید می‌توانست قسم‌های سمیر را باور کند. از طرفی آدریان همسرش را شناخته بود، مرد مرموزی که از پس هرکاری برمی‌آمد؛ فردی را صبح به عرش می‌برد و شب در گور می‌نهاد. شاید سمیر راست می‌گفت و آدریان برای به دست آوردن کارلا چنین نقشه‌ای کشیده بود... اما نه، آن مرد خود سمیر بود، کارلا با چشمان خودش او را دیده بود.

دیگر نمی‌دانست به چه کسی باید اعتماد کند؟! این اعتماد نداشتن، آرامش و خواب را از وجودش ربوده بود. تصمیم نداشت که ماجرا را به آدریان بگوید. چرا که در این صورت آدریان با نقشه‌ای جدید همه چیز را از سر خود باز می‌کرد.

از ایوان مرتفع‌ترین برج، به سوسوی گاه‌وبی‌گاه چراغ بعضی خانه‌ها می‌نگریست. به بوی شهر عادت کرده بود، دیگر آن زندگی سابق را نداشت.

دستانش را در زیر شنل به هم مالید و آرزو کرد که کاش از خدمتکاران درخواست نوشیدنی گرم کرده بود. صدای باز شدن در پشت سرش، کارلا را به جای خود بازگرداند. به خیال این که آدریان نزدش آمده دستانش را روی نرده‌های سنگی گذاشت و گردنش را کج کرد؛ اما فردیناند را دید که با دو فنجان چای از درب اتاق ملکه و خودش وارد ایوان شد، تنها این دو اتاق به ایوان راه داشتند. با احترام ایستاد و با دستانش از فردیناند دعوت کرد تا کنارش بایستد:

- عذر می‌خواهم عالیجناب، فکر کردم آدریان از خواب برخاسته...

فردیناند یکی از فنجان‌ها را به کارلا سپرد و دستش را که آزاد شده بود بر شانه‌ی کارلا گذاشت:

- عذرخواهی لازم نیست، این من بودم که با حضور ناگهانی‌ام خلوت شما را برهم زدم.

سپس به شهر اشاره کرد و ادامه داد:

- تا به حال گرانا‌دا را این چنین مرده ندیده بودم.

کارلا سر تکان داد و حرف پادشاه را تایید کرد. فنجان را به لبانش نزدیک و تشکر کرد. و پس از ثانیه‌ای سکوت گفت:

- خواب از سرم پریده بود، فکر کردم شاید با هوای تازه خواب‌آلود شوم؛ اما چیزی جز هوای مرده نیافتم [۱].

- با دیدن شما که در تراس ایستاده‌اید تمایل پیدا کردم تا به شما ملحق شوم.

کارلا سپاس‌گزاری کرد:

- متشکرم عالیجناب... گاهی اتفاقاتی رخ می‌دهد که باعث می‌شود انسان فکر کند همه چیز خواب بوده... چه کسی چنین طوفان و سیلاب و تیراندازی‌ای را تصور می‌کرد...؟! کارلا اندکی از فنجان نوشید و به شهر خیره شد، و پیش خود اندیشید که طغیان احساسات و طوفانی که در وجودش برپا شده است از طوفان و سیلابی که در گرانادا رخ داده شدیدتر و مخرب‌تر بوده است. انگار پادشاه ذهن کارلا را خوانده بود:

- اما فکر می‌کنم مسئله‌ی دیگری در میان باشد... درست حدس زدم؟ کارلا سر تکان داد و با جدیت گفت:

- این طور نیست سرورم.

عالیجناب خمیازه‌ای کشید و جلوی دهانش را گرفت:

- مثل اینکه هوای مرده‌ی شهر تاثیرش را بر من گذاشت. به در اتاق اشاره کرد:

- بهتر است به آغوش گرمی که در آنجا منتظرم است بپیوندم.

با این حرف لبخندی بر لبان هردو ظاهر شد، فردیناند همیشه عادت داشت در سخنانش ایهام داشته باشد. کارلا رو به فردیناند کرد و برایش آرزو کرد:

- خواب راحتی داشته باشید سرورم...

دوباره کارلا تنها و در سکوت شب، با فنجان چایی که در حال سرد شدن بود مشرف بر شهر ایستاد. صداهایی از جای جای قصر برخاسته بود و از اتاق‌ها و برخی سالن‌ها نور بیرون می‌زد. مردی با لباس عربی وارد حیاط پشتی برج کمارس شده بود و مستقیماً زیر نظر کارلا قرار گرفت.

دست و صورتش را طبق آیین مسلمانان در حوض کم‌عمق آب شست که البته کمی با روش شست‌وشوی سمیر تفاوت داشت. پایش لنگ می‌زد انگار از دردی رنج می‌برد. در نور مشعل‌هایی که چند لحظه از روشن شدنشان نگذشته بود، رد خونی که مرد از خود به جای گذاشته بود، دیده می‌شد. لباسش را مرتب کرد و در این حین کارلا اسلحه‌ای قهوه‌ای‌رنگ زیر لباس بلندش دید. به محض دیدن آن دست بر دهانش گذاشت تا جیغ نزند. به سرعت افکار دیوانه‌وار بر مغزش هجوم آورد.

به داخل اتاق پناه برد... می‌ترسید نقشه‌ای برای خودش و خانواده‌اش و یا خاندان سلطنتی کاستیل کشیده باشند. می‌خواست آدریان را بیدار کند؛ اما آدریان چه نقشی در مهار این خوی ستیزه‌جوهای افراطی در حکومتی غریبه می‌توانست داشته باشد؟! در این دیار نه سلاحی در اختیار داشت و نه امکانات... نه، بیدار کردن آدریان به هیچ‌وجه لزومی نداشت.

از همان اول می دانست تنها راه نجات، سمیر است. شاید دلش می خواست این طور فکر کند و شاید در دیدار دوم
بیش تر می توانست معماهای جنون آمیز ذهنش را حل کند، اعتماد به علاقه‌ی کهنه به یک مورو یا همسرش
به عنوان یک مسیحی معتقد؟!

بهتر بود به تنهایی سراغ قاضی الجماعه که در میان موروها به این نام معروف بود می رفت.

شنش را محکم کرد و بیرون رفت و دو نگهبان را مخاطب قرار داد:

- من را نزد قاضی الجماعتان ببرید.

دو نگهبان به هم نگریستند و متعجب شانه بالا انداختند:

- متاسفم بانو اجازه‌ی این کار را نداریم.

کارلا عصبانی شد و پرخاش کرد:

- اگر اهمیت ندهید برای گرانادا بسیار سنگین تمام خواهد شد، مسئله‌ی مهمی است.

نگهبانان تسلیم شده و با دو نگهبان دیگر کارلا را پوشش دادند و به سمت اتاق سمیر رهسپار شدند. نزدیک صبح
بود، چرا که جنب و جوشی سراسر الحمرا را فراگرفته بود. میانه‌ی راهروی منتهی به اتاق سمیر بودند که درب اتاق
باز شد و نگهبان مخصوص سمیر بیرون آمد و صدای بلند گفت و گوی بحث گونه‌ی مدثره با سمیر به گوش رسید،
کارلا دوباره به غلیان درآمد و هر لحظه بر خود لعنت می فرستاد که چگونه باز هم فریب یک مرد مسلمان را خورده
است.

رو به اسامه کرد و گفت:

- قصد دیدار با قاضی الجماعه را دارم.

اسامه با چهره‌ای شکاک مکث کرد، قبلاً حرف و حدیث‌های زیادی از علاقه و عشق کهنه‌ی کارلا و سمیر شنیده
بود، سرانجام لب باز کرد:

- قاضی نیم ساعتی هست که بیدار شده‌اند و در حال صحبت با ملکه مدثره هستند و پس از آن عازم فریضه‌ی
صبح می باشند.

خانم سانچز باز چهره‌ای مهاجم به خود گرفت:

- مسئله‌ی مهمی در میان است که امنیت اهالی قصر به آن وابسته است. اگر کوچک‌ترین اتفاقی برای من و
خانواده‌ام و مهم‌تر از ما، خانواده‌ی سلطنتی بیفتد روزگار گرانادا سیاه‌تر از این که هست خواهد شد.

سمیر و مدثره با شنیدن صدای تهدید آمیز کارلا که بلند شده بود از اتاق بیرون آمدند.

مدثره آرامشی ساختگی در خود ایجاد کرد و با لبخندی مودیانانه پرسید:

- چه اتفاقی افتاده بانو کارلا که این موقع آغوش همسرت را به قصد قاضی الجماعه‌ی ما رها کردی؟

کارلا نیز با اعصابی برآشفته؛ ولی با ظاهری شایسته لبخندی حاضر جوابانه را چاشنی سخنانش کرد:
- نگران من نباشید ملکه؛ کودکانم را به تازگی خواباندم؛ اما شما که ملکه‌ی تازه عروس الحمراییید اینجا چه می‌کنید؟

هنگام ادای کلمه‌ی ملکه، لحن معناداری در کلام کارلا موج می‌زد. نصفه و نیمه لبخندی چاشنی تعظیم تمسخرآمیزش کرد و مدثره را تحقیر شده پشت سر گذاشت و از راهی که سمیر برایش گشوده بود وارد اتاق شد. در دل احساس پایکوبی داشت که توانسته بود آتش خشمش را با سوزاندن دل مدثره کم‌تر کند. سمیر و مدثره هر دو در پی کارلا وارد شدند. کارلا بدون تعارف روی صندلی نشسته بود و گستاخانه به سمیر رو کرد:

- مسئله‌ی مهمی پیش آمده که لازم بود به سرعت به گوشتان برسانم، برای همین کودکان و همسر عزیزم را رها کردم و عازم اینجا شدم؛ اما با این شرایط نمی‌توانم حرفی بزنم.
مدثره متوجه منظور کارلا از شرایط شد، پیش خود اندیشید «بیش از این نمی‌گذارم مرا تحقیر کند. بهتر است از اتاق خارج شوم. طفلک بعد از آن بلایی که بر سرش آوردم حق دارد این چنین خشمگین باشد و به خونم تشنه».
و در دلش خندید.

مدثره سمیر را مخاطب قرار داد:

- خب جناب قاضی شما را تنها می‌گذارم تا اطلاعات بانو سانچز را بشنوید.
و پوزخند زنان از اتاق خارج شد.

کارلا متوجه لباس‌های ناهماهنگی شد که سمیر بر تن داشت و با نگرستن به اطراف اتاق لباس‌هایش را پشت دیوار چوبی دید. اندیشید قبل از حضور من سمیر مقابل مدثره لباس‌هایش را تعویض می‌کرد؟ سردی سنگینی بر قلب کارلا چنگ انداخت، سمیر عذر خواست:

- بانو سانچز باید برای فریضه‌ی صبح آماده شوم. اگر عذر من را می‌پذیرید، همین جا منتظر باشید تا لباسم را پشت دیوار تعویض کنم.

منتظر پاسخ کارلا نماند... پشت دیوار رفت تا کارش را به اتمام برساند.
کارلا کنایه زد:

- شما عذرخواهی من را بپذیرید جناب قاضی که مزاحم شما و ملکه در هنگام تعویض لباستان شدم...

سمیر طی چند لحظه با لباس‌های آراسته خارج شد، چهره‌اش برافروخته بود؛ اما پاسخی به کنایه‌ی کارلا نداد و به‌سختی گفت:

- در خدمت بانو...

کارلا یک پا روی پای دیگرش انداخت و با این کار تا ساق پای براقش از لباس خواب بیرون زد و با بی‌توجهی تعریف کرد که چگونه مرد زخمی و مسلحی که خون از پایش جاری بود را در حیاط پشتی دیده که از کدام در وارد و از کدام در خارج شده است.

سرانجام برخاست و به سمت خروجی رفت، درب را نیمه باز کرد و با مکث نگاهی به سمیر که به سمتش می‌آمد انداخت و با سخن گفتن از کم‌تر شدن فاصله‌شان جلو‌گیری کرد و سمیر را که به اشتباه فکر می‌کرد این مکث کارلا هنگام خروج به خاطر علاقه است، متوجه ساخت:

- جناب قاضی‌القضات، قاضی‌الجماعه؛ باز هم عذرخواهی می‌کنم که با حضورم در روند تعویض لباس و مخصوصاً دیدارتان با ملکه مدثره وقفه ایجاد کردم.

[۱] اشاره به بوی بد حاصل از انباشته شدن اجساد مردگان و تجمع حیوانات بر اثر سیل و شکستن سد...

سمیر

با خارج شدن کارلا از اتاق، مشت‌های محکمش را روانه‌ی میز چوبی مقابلش و در دل لعنتی نثار مدثره، خروس بی‌محل زندگی‌اش کرد. اطلاعات او سرخ‌های خوبی را به سمیر داده بود؛ اما به تنها چیزی که فکر نمی‌کرد همین پرونده‌ی مراسم میز بود.

با وارد شدن مجدد ملکه مدثره به اتاقش، سعی کرد برخورد مسلط شود و در حال حاضر چیزی به روی او نیاورد تا مبادا دوباره دسیسه‌ای علیه زندگی قاضی کند. بنابراین لبخندی به چشمان مرموز مدثره که زیرکانه او را جست‌وجو می‌کرد زد:

- اگر با من کاری نداری، فعلاً از حضورت مرخص می‌شوم.

به سمت میز نوشیدنی رفت و با دعوت کردن سمیر به طرف آن، آخرین تلاش‌های خود را برای هم‌صحبتی با او کار کرد:

- چه می‌گفت این همسر صدراعظم؟

سمیر که او را مصر برای آگاهی یافتن از گفت‌وگویش با کارلا می‌دید، صلاح ندانست که من باب سخنان ردوبدل شده، اطلاعاتی را در اختیار مدثره بگذارد:

- چیز خاصی نگفت. پیغام همسرش مبنی بر بازگشت هرچه سریع‌تر به کاستیل را به من رساند. ملکه، یک لیوان پر به طرف او گرفت:

- نمی‌نوشی؟ قبل از فریضه‌ی صبح، ثواب دارد جناب قاضی!

سمیر با عجله پرونده‌های روی میز کارش را مرتب کرد و قبل از خارج شدن از اتاق، به طرف او چرخید:
- تو هنوز دست بردار نیستی؟ به‌راستی که به‌مانند ابلیس می‌مانی! همیشه در تکاپوی گرفتن اعتقادات اهالی قصرالحمرا می‌باشی.

و با بسته شدن درب اتاق، ملکه را با قهقهه‌های شیطانی‌اش تنها گذاشت.

در طول مسیر، یکسره به این می‌اندیشید که فردی مسلح، در حیاط خلوت الحمرا چه می‌کند؟ آیا او همان ضارب مراسم روز حادثه بود؟ در پیچ پاگرد پله‌های شبستان، ناگهان از حرکت ایستاد و اسامه را که مانند سایه او را تعقیب می‌کرد مخاطب قرار داد:

- مسلح هستی؟

- خیر جناب قاضی.

- بازگرد و از کشوی میز کارم، تفنگم را بردار و در چشم برهم زدن خودت را به حیاط خلوت قصر برسان. در ضمن تفنگ خودت را هم فراموش نکن.

اسامه ابروهای متعجبش را بالا انداخت:

- اما شما فرمودید که برای نماز، شایسته نیست که مسلح باشیم.

دستی به پیشانی‌اش نهاد:

- چرا به حرفم گوش نمی‌دهی اسامه؟ گفتم خودت را به حیاط خلوت برسان، نگفتم که به مسجد می‌رویم!

اسامه که تازه متوجه قضیه شده بود، سرش را به معنای اطاعت تکان داد و خواست که از او جدا شود، ولی دست‌های سمیر مانع شد:

- فقط مراقب باش، کسی از این ماجرا بویی نبرد.

با بلند شدن گلبانگ اذان، خودش را به حیاط خلوت قصر رساند. درب‌های فرعی زیادی به این قسمت از کاخ باز

می‌شدند؛ اما درب موردنظر، مختص آشپزخانه بود. کارلا گفته بود که فرد مسلح با پایی لنگان که از آن خون

می‌چکید، وارد آشپزخانه شده است. بار دیگر لحظات حادثه را با خود مرور کرد... سمیر پای چپ ضارب را هدف قرار داده بود و این با اطلاعات کارلا همخوانی داشت.

اسامه، نفس‌زنان از پشت به سمیر نزدیک شد و یکی از تفنگ‌ها را به جناب قاضی تحویل داد.

- چرا این قدر معطل کردی؟

او که نفس‌هایش بالا نمی‌آمد، پاسخ داد:

- تصدقتان شوم، ملکه مدثره در حال مطالعه‌ی پرونده‌ها بودند، طول کشید تا دست‌به‌سرشان کنم.

- مطمئنی کسی تعقیب نکرد؟

- بله جناب قاضی.

با اشاره‌ی دست سمیر، هردو به آرامی به طرف درب مورد نظر حرکت کردند. اسامه تکان کوچکی به آن داد ولی گویا درب از مدت‌ها قبل باز بود. قدم‌هایشان را آهسته برمی‌داشتند. اکثر کارگرها در خواب بودند و همین امر، جست‌وجو را برای یافتن ضارب، آسان‌تر می‌کرد. تک‌تک اتاق‌ها را بازرسی کردند. هرچه جلوتر می‌رفتند، ذهن سمیر روشن‌تر می‌شد. حال که درست فکر می‌کرد، به خاطر آورد که تنها گروهی که بازرسی نسبتاً کوتاهی نسبت به سایر گروه‌ها شده بود، کارگروه آشپزخانه بود. آری... او داشت چوب اعتمادهای بی‌جا به پدرش را می‌خورد.

سوسوی فانوس کوچکی که باریکه‌ی نوری را در راهرو به نمایش گذاشته بود، توجه قاضی و اسامه را به درب نیمه باز یکی از اتاق‌ها جلب کرد. سمیر از لای درب، نگاهی به داخل انداخت... فردی چهارشانه، با آرنج‌های وضو گرفته، پشت به آن‌ها مشغول نماز بود. قاضی با نگاهی به درب و دیوار مکان، اتاق کار پدرش را شناخت؛ اما فرد به نماز ایستاده پدرش نبود.

- دستور چیست؟

- صبر می‌کنیم تا نمازش را به پایان برساند، سپس بدون سروصدا داخل می‌شویم و بازداشتش می‌کنیم. اسامه که با هجوم آوردن عرق به پیشانی، هیجانش را به نمایش گذاشته بود، پرسید:

- از کجا مطمئن هستید که ضارب این فرد است؟

- قطرات خون اطراف سجاده، گویای همه چیز است.

سلام نماز را که داد، هردو داخل شدند و اسامه قفل درب را انداخت. سمیر که تا آن لحظه فرج را شناسایی نکرده بود، با دیدن نیمرخ او، اندکی جا خورد:

- فکر نمی‌کردم چنین شهامتی داشته باشی.

فرج که خود را در چنگال او گرفتار دید، نگاهی به اسلحه‌ی زیر سجاده‌اش انداخت.

سمیر، تفنگش را به سمت فرج گرفت:

- از سجاده فاصله بگیر...

فرج اندکی تعلل کرد که سمیر نهیبش زد:

- نمی‌خواهی که اهالی قصر از خواب بلند شوند؟

تعلل بیش از این را جایز ندانست و دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد و از سجاده فاصله گرفت.

سمیر با اشاره‌ی سر، اسامه را پیش فرستاد تا او را خلع سلاح کند و خودش تفنگ را رو به فرج گرفته بود:

- پاچه‌هایت را بالا بزن فرج...



فرج واکنشی نشان نداد که این بار سمیر به اسامه اشاره کرد تا دستورش را اجرا کند. با مشخص شدن جای گلوله بر روی پای چپ فرج، یقین حاصل شد که ضارب روز مراسم کسی جز او نبوده است. - خیال کردی چون باران آمده و سد شکسته، دیگر کسی به کسی نیست و می‌توانی رگبار به روی خاندان سلطنتی بگیری؟

فرج که فقط به یاد سخنان زهرا افتاده بود، یک جمله بیش‌تر نگفت:
- چطور توانستی مرا پیدا کنی؟

سمیر، تفنگ فرج را از اسامه گرفت و پشت کمرش گذاشت:
- فعلاً تو باید پاسخگو باشی جناب فرج... حضرتعالی در مقام سوال کننده نیستی.

مدثره

همراه با موسیقی تندی که نواخته می‌شد، او نیز با انگشتانش روی میز ضربه می‌زد. با دست دیگر برگ را بالا برد و یک عمیقی به آن زد. لب‌هایش را انحنایی داد و دود غلیظ را از ریه‌هایش بیرون فرستاد. چشم‌هایش دختر و پسر جوانی را دید که ساز کاخون را به صورت ماهرانه و هماهنگی می‌نواختند. با دیدن این صحنه لبخندی بر لب‌هایش نشست. حواسش از میهمانان دور میزش پرت شده بود. کافه‌ی بزرگ سلطنتی آن‌قدر جاذبه داشت که مدثره هر بار با ورود به آن‌جا در دنیای خویش غرق می‌شد و بدون شک یاد ایامی می‌افتاد که در اوج بود و بر روی صحنه آواز می‌خواند و شوری در میان جوانان به پا می‌کرد. برگ روشن را لبه‌ی ظرف روی میز گذاشت. جام را بالا برد و جرعه‌ای نوشید. هیئت کاستیل اعم از کارلا و همسرش آدریان، ملکه ایزابلا و همسرش فردیناند، دور میز نشسته بودند و چشمانشان میان نگاه‌های یکدیگر می‌چرخید. ایزابلا سرفه‌ی مصلحتی کرد و مدثره را مخاطب قرار داد:
- امشب اینجا جمع شده‌ایم که به این حصر محترمانه پایان دهیم. من نیز انتظار دارم حق دوستی را بر من تمام کنی و نامه‌ی خروج ما از گرانا را هرچه سریع‌تر امضا کنی.

مدثره گوشواره‌ی بلند درون گوشش را لمس کرد، لبخندی زد و برگ را از روی میز برداشت و به لب‌هایش نزدیک کرد. ایزابلا سخنش را ادامه داد:

- بیش از این اینجا بمانیم، شورای سلطنتی موضوع را پیگیری خواهد کرد و در نهایت ممکن است اتفاقات ناگواری پیش بیاید که جبران کردنش بسیار سخت خواهد بود. از ابتدا قرار بود ما یک هفته در گرانا بمانیم و حال با این اوصاف ممکن است آن‌چه نباید اتفاق بیفتد.

مدره در دلش پوزخندی زد. اینکه ملکه‌ی کاستیل روبه‌رویش نشسته و از او تقاضای آزادی کند، صحنه‌ای بود که شاید هیچ‌گاه در خواب هم نمی‌دید و این شوق زایدالوصفی در دلش می‌نشاند. آخرین پک را به برگ درون دستش زد و دودش را بیرون فرستاد و ته‌مانده برگ را درون ظرف نقره‌ای روی میز خاموش کرد. دستی به سرشانه‌ی برهنه‌ی لباسش کشید و آن را کمی بازتر کرد. لبخندی کنار لبش نشاند و چشم به ایزابلا دوخت:

- همان‌طور که می‌دانید سلطان مرا به سمت مدیریت بحران برگزیده‌اند...

فردیناند دستانش را روی میز درهم گره کرد و تته‌ناش را اندکی به جلو کشید:

- دقیقاً به همین دلیل ما نزد شما آمده‌ایم، که به حرمت دوستی قدیم، گره از این مشکل بگشایید، ما در کشور خود کارهای بسیاری داریم و نمی‌توانیم که تا مدت نامعلومی در بازداشت محترمانه‌ی شما به سر ببریم. بهتر است هرچه سریع‌تر تکلیف ما را مشخص کنید. نمی‌شود کشورمان را بی‌سرپرست رها کنیم، ممکن است مشکلی پیش بیاید. بهتر است به این بازداشت محترمانه پایان دهید.

مدره انگشتش را به سمت فردیناند گرفت و قهقهه‌ی بلندی سرداد:

- شمردید چندبار از کلمه‌ی بازداشت محترمانه استفاده کردید؟ عالیجناب فردیناند تند می‌روید. جز احترام و پذیرایی در حق شما چه کرده‌ایم که فکر می‌کنید در بازداشت به سر می‌برید؟ جز اینکه برای حفظ جاتتان اجازه ندادیم بی‌گذار به آب بزیند که خدایی ناکرده در چنگال افراطی‌های بی‌رحم گرفتار شوید؟ در این مورد باید با مشاورم، قاضی‌القضات، جناب سمیر، مشورت کنم. در حال حاضر کشور امنیت نسبی خود را به دست آورده است. سپاهیان و نظامیان ما در وضعیت خوبی به سر می‌برند. فقط مانده ضارب را دستگیر کنیم. به محض دستگیری ضارب، بدون فوت وقت دستور بازگشت شما به کشورتان را صادر خواهیم کرد.

آدریان نیشخندی زد و برگ درون دستش را در ظرف روی میز نهاد، دستش را مشت کرد و چهره‌ای خشمگین به خود گرفت:

- پس آزادی ما افتاده به دست قاضی‌القضات. ببین دنیا به کجا رسیده است! همین مانده بود که حیات و ممات ما به دست کسی چون سمیر بیفتد. خیر... ملکه بهتر است خودتان شخصاً به این موضوع ورود کنید. شاید تا ابد ضارب دستگیر نشد، تکلیف ما چیست؟ تا ابد اینجا اطراق کنیم؟ تا همین لحظه چندین پیام از پاپ رسیده که چرا هیئت کاستیل به کشور باز نمی‌گردند. این مسئله طولانی شود روابط میان دو کشور همسایه، گرانادا و کاستیل، تیره و تار خواهد شد.

مدره نیم‌نگاهی به سمت کارلا انداخت که با چهره‌ای بی‌تفاوت چنگال را میان محتویات بشقابش می‌چرخاند. پوزخندی به چهره‌ی کارلا زد و چشم در نگاه آدریان انداخت:



- من از تهدید هیچ کسی واهمه ندارم؛ اما تلاشم را برای حل شدن این موضوع خواهم کرد.
 یکی از محافظین همراه مدثره نزدیک میز شد، سرش را خم کرد و دهانش را نزدیک گوش مدثره آورد:
 - بانو! جناب سمیر روی آن میز منتظر ملاقات شما می‌باشند.
 مدثره انتهای انگشت محافظش را نگریست، سمیر و اسامه را در میان دودی که در کافه موج می‌زد دید.
 هیئت کاستیل نگاهی به یکدیگر انداختند. هیچ کدام متوجه سخنان محافظ نشدند، سرشان را چرخاندند و به انتهای
 نگاه مدثره نگاهی انداختند؛ ولی در زاویه‌ای نشسته بودند که نتوانستند چهره‌ی سمیر و اسامه را در میان نور اندک
 و فضای دودگرفته‌ی کافه تشخیص دهند.
 مدثره از جای برخاست. لباس بنفش‌رنگ حریرش را مرتب کرد و یقه‌اش را باز هم پایین‌تر کشید. محافظ خم شد و
 از روی پشتی صندلی شل را برداشت و روی دوش مدثره انداخت. نگاهی به ایزابلا کرد:
 - اکنون بازمی‌گردم. کمی صبور باشید.
 با قدم‌هایی بلند درحالی که صدای پابندش به گوش می‌رسید، خودش را به میز سمیر رساند. محافظ صندلی را از زیر
 میز بیرون کشید و مدثره درحالی که بند شنش را محکم می‌کرد روی صندلی نشست:
 - چه شده سمیر که به اینجا آمده‌ای؟
 سمیر نگاه شماتت‌باری به او انداخت و صدایش را اندکی آرام کرد:
 - تمام شهر را در پی‌ات گشتم، معلوم هست این‌جا چه می‌کنی؟ بهتر نبود خبر می‌دادی که به کجا می‌روی؟
 مدیریت بحران را به دست گرفته‌ای؛ ولی غافل از اینکه خود بحران بزرگ‌تری هستی و کسی باید خود تو را
 مدیریت کند.
 قهقهه‌ای سر داد و دستش را دراز کرد و با آن دو دست داد:
 - خشمگین نباش جناب قاضی، ملاقات پیش‌بینی نشده‌ای به وجود آمد. حال بگو بدانم چه شده؟
 سمیر نگاهی به اسامه انداخت و زبانش را به لبش کشید:
 - ضارب را دستگیر کرده‌ایم.
 متعجب نگاهی به سمیر و اسامه انداخت:
 - به راستی؟ اطمینان دارید که او همان شخص ضارب است؟
 اسامه تنه‌اش را به جلو کشید:
 - بله بانو! آثار گلوله‌ای که جناب سمیر به پای ضارب زده گواه همه‌چیز است.
 مدثره با خوشحالی دستانش را روی میز قلاب کرد و نگاهی به سمیر انداخت:
 - اکنون تکلیف هیئت کاستیل چیست؟

سمیر نگاهی به میز هیئت کاستیل انداخت:

- تکلیف خاصی ندارند، آزادند و می‌توانند به کشورشان بازگردند. شهر در امنیت کامل به‌سرمی‌برد.

مدثره دستش را روی دست سمیر نهاد:

- کارت‌ان بسیار عالی بود. جزئیات این پرونده را در قصر می‌شنوم.

سمیر سرش را به علامت اطاعت تکان داد. مدثره از جای برخاست و به سمت میز هیئت کاستیل رفت. چشمان خشمگین کارلا اولین چیزی بود که توجه مدثره را به خود جلب کرد. در دلش لبخندی زد؛ چون خوب می‌دانست کارلا حضور سمیر را در کافه تشخیص داده است.

دانای کل

قاضی و ملکه مدثره با عجله از پله‌های تالار کشتی بالا آمدند و در راه، صحبت‌های نهایی را قبل از ملاقات با فرج هماهنگ کردند.

- چرا ضارب را به زندان قصر منتقل نکردید؟

سمیر برای جلوگیری از لب‌خوانی اطرافیان، پرونده‌ها را مقابل دهانش گرفت و سرش را تا نزدیکی گوش مدثره خم کرد:

- فعلاً صلاح ندانستم از دستگیری او، خبری در قصر پخش شود.

مدثره چشم ریز کرد و اندکی به فکر فرو رفت:

- حق با توست. بی‌شک او در این عملیات همدستانی داشته که با آگاهی از دستگیری‌اش، شروع به پاک کردن سرنخ‌ها می‌کنند.

قاضی، اسامه را فراخواند و آخرین تأکیدات را مبنی بر مسکوت ماندن پرونده تا روشن شدن ابعاد قضیه به او گوشزد کرد. اسامه نیز با علامت سر، حرف‌های آن‌دو را تایید و آن‌ها را به اتاق بازداشت فرج راهنمایی کرد.

فرج که چشمانش بسته بود و جایی را نمی‌دید، فقط متوجه حضور نفراتی تازه در اتاق شد. خون گوشه‌ی لبش حتی به او اجازه‌ی فرو بردن آب گلویش را نیز نمی‌داد. برای آگاهی یافتن از شرایط اطرافش، تشنگی را بهانه کرد و جرعه‌ای آب طلب کرد. سمیر به دو نگرهبان ایستاده در اطراف فرج دستور داد که چشمان مجرم را باز کنند و اندکی آب به او بنوشانند.

اسامه، دو صندلی برای نشستن ملکه و قاضی‌القضات مهیا کرد و ظرف آبی را بر روی میز نهاد. فرج که حالا خسته‌تر از شب گذشته بود، بی‌خوابی و شکنجه در او اثر گذاشته بود و به این می‌اندیشید که در پاسخ به سوالات احتمالی ملکه و سمیر چه بگوید؟

قاضی‌الجماعه، نگاهی گذرا به پرونده‌ی فرج انداخت و او را مخاطب قرار داد:

– بسیار خب جناب فرج... هنوز هم نمی‌خواهید نام همدستانان فاش شود؟ انتظار ندارید که باور کنیم شما در این خراب‌کاری، تک و تنها بوده‌اید؟ مسلماً از حمایت‌های شخص و یا اشخاصی خاص برخوردار بودید، وگرنه انجام چنین عملیات مهمی، بدون همکاری خائنین داخلی امکان‌پذیر نیست.

مدره، خیره به او می‌نگریست و در حال کندوکاو در چهره‌ی زخمی و خسته‌ی او بود و فرج که هنوز مبهوت چگونگی دستگیری خویش بود، حرف‌های زهرا پیوسته در گوشش زمزمه می‌شد: «خون مردم بی‌گناه ریخته شده است... پس منتظر عذاب الهی باش».

سرش را روی میز گذاشت و چشمانش را بست، چه باید می‌کرد؟ چاره‌ای در پیش روی خود نمی‌دید. ای کاش به حرف‌های زهرا گوش داده بود... ای کاش با حالت قهر از خانه‌اش بیرون نمی‌آمد... این ای کاش و صدها ای کاش دیگر، حاصلی جز انگشت ندامت‌گزیدن برای او به‌همراه نداشت. آش نخورده و دهان سوخته، تنها جمله‌ای بود که حال او را بیان می‌کرد. نه تنها موفق به قتل سلطان نگشته بود، بلکه اصلاً نمی‌دانست با چه گروهی علیه خلیفه هم‌پیمان شده بود. تنها به آزادی زهرا دلخوش کرده بود که حال خود نیز در چنگال سمیر گرفتار آمده بود. ملکه از کوره دررفت و صدایش را اندکی بالا برد:

– سخن می‌گویی یا در سیاه‌چاله‌های عایشه دفنت کنم؟

قاضی‌الجماعه، دست مدره را به آرامی فشرد:

– بهتر است خودتان را کنترل کنید بانو... دیر یا زود، سخن خواهد گفت، وگرنه امشب را تا صبح در سرما یخ می‌زند.

بی‌خوابی و شکنجه‌های شب‌های گذشته، اگر با سرمای امشب ترکیب می‌شد، بدون شک کارش را می‌ساخت. با این حال چون امیدی به زنده ماندن خود نداشت، تنها دغدغه‌اش را بر زبان جاری کرد:

– اگر با شما همکاری کنم، چه سرنوشتی در انتظار زهرا خواهد بود؟ مطمئناً او را به قتل خواهند رساند.

سمیر مثل صاعقه‌زده‌ها خشکش زد! زهرا؟ ارتباط او با این پرونده چه بود؟ سبحان‌الله...

ملکه که در جریان قضیه نبود، عصبی به او پرخاش کرد:

– زهرا دیگر کیست مردک؟ جان خودت در خطر است، آن‌وقت نگران جان همسرت هستی؟

قاضی برای جمع کردن بحث و جدل بی‌جا، عنان سخن را به دست گرفت و به طرف فرج رو کرد:

– کسی از دستگیری شما باخبر نیست جناب فرج! جز من و ملکه و اسامه، به همراه این دو نگهبان، کسی دیگر از این راز آگاهی ندارد.

سپس چشمکی به فرج زد و ادامه داد:



- من خودم جان زهرا را تضمین می‌کنم، فقط کافی‌ست از مکان او باخبر شوم.
 فرج که گویا متوجه ایما و اشاره‌های سمیر شده بود، به یاد جمله‌ی زهرا افتاد و زنگ آشنایی در گوشش به صدا درآمد:

- سمیر را دریاب... کلید به دست سمیر است.
 - می‌خواهم تنها با جناب قاضی سخن بگویم.
 مדרه نگاه مرموزی به سمیر انداخت که سمیر با پلک زدن چشمانش به او آرامش خاطر داد.
 - بسیار خب، این شما و این جناب قاضی... تنهایتان می‌گذارم.
 و سپس انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی تهدید بالا آورد:
 - فقط وای به حالت اگر سمیر گزارش عدم همکاری بدهد. آن وقت بلایی سر تو و آن همسرت می‌آورم که بچه‌هایتان یتیم شوند.
 این را گفت و شنلش را بر دوش انداخت و از اتاق خارج شد. قاضی به طرف اسامه چرخید:
 - شما و نگهبانان نیز تا اطلاع ثانوی بیرون بایستید.
 - سمعاً و طاعتاً...
 اتاق خالی شد. سمیر که بعد از مدت‌ها، بوی پیراهن یوسفش را استشمام کرده بود، سرتاپا گوش شده بود و به فرج نگاه می‌کرد:

- خب جناب فرج ادامه دهید. می‌خواهم بدانم درست حدس زده‌ام یا خیر؟
 فرج با پشت دست، خون گوشه‌ی لبش را پاک کرد:
 - شما چه حدس زده‌اید؟
 آهنگ قلب سمیر تندتر شده بود:
 - زهرای من با زهرای شما یکی است؟
 فرج سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.
 سمیر، عرق‌های پیشانی‌اش را پاک کرد:
 - با وجود سن کم شما، زهرا نمی‌تواند همسرتان باشد. درست است؟
 - بله، همین‌طور است.
 نمی‌دانست چرا؛ اما هربار که نام او را می‌شنید، آتشی به جانش می‌افتاد که از عشقش دچار شور و التهاب می‌شد.
 خون در رگ‌هایش یخ بسته بود که در چشمان فرج خیره شد:
 - می‌خواهم او را از نزدیک ملاقات کنم!

- نمی خواهی به پرونده‌ی مراسم میز رسیدگی کنی؟
سمیر کلافه از جا برخاست:

- حس می‌کنم کلید این معما به دست زهراست.

- زهرا هم که همین را می‌گوید. او هم معتقد است که تو کلید این قفل هستی. باید تو را دریابیم.

سمیر ناخودآگاه زانوهایش سست گشت و به حالت نیمه‌التماس از فرج خواهش کرد:

- می‌شود این اقبال را از من دریغ نکنی و مرا به ملاقات با او ببری؟

کارلا

خورشید به تلخی با آسمان روز، وداع می‌کرد و سرما دوباره به دشت هجوم می‌آورد. این بوی نزدیک شدن به وطن بود که کارلا را آرام‌تر می‌کرد. برآشفته بود، پیش از آن که زمان بازگشت به کاستیل فرا برسد از حضور اجباری در گرانا به ستوه آمده بود؛ اما اکنون که درحال بازگشت بود احساس دلتنگی می‌کرد. دلش نمی‌خواست این دلتنگی همانند گذشته به خاطر سمیر باشد، اما افسوس که زندگی همیشه مطابق میل انسان‌ها نخواهد بود.

صدای سم اسبان بر زمین سفت‌تر می‌شد و این نشانه‌ی نزدیک شدن به زمین‌های سنگلاخی اطراف کاستیل بود. همه ساکت بودند و فضای سنگینی بر جمع چهار نفره‌ی آن‌ها حاکم بود، طوری که کارلا آرزو می‌کرد ای کاش در کالسکه‌ی جداگانه‌ی خودشان به همراه همسر و فرزندان به سوی کاستیل بازمی‌گشت. ایزابلا در تمام مسیر آزرده‌خاطر بر روی صندلی‌اش نشسته و حتی یک بار از جای خود تکان نخورده بود. سرچشمه‌ی ناراحتی‌اش تحقیری بود که از سوی حکومت گرانا بر او تحمیل شده بود. اقامت اجباری چندروزه، او را کلافه کرده بود.

با شدیدتر شدن تکان‌های کالسکه، ایزابلا برآشفته‌تر شد ناگهان از جا برخاست و به همسرش اشاره کرد تا کالسکه را متوقف کند. آدریان سراسیمه سراغ زنگ مخصوص کالسکه‌ران رفت؛ اما فردیناند پنجره را گشود و فرمان ایست داد. گروه سواره‌نظام به همراه ندیمه‌ها، غلامان و کارگران با توقف کالسکه‌ی سلطنتی ایستادند. لباس ایزابلا اندکی آلوده شده بود. از پله‌های کالسکه پایین رفت و مایحتوی معده‌اش بر روی زمین‌های بی‌رنگ و خیس، خالی شد.

کارلا جام پر از آبی را به دست آدریان داد تا زودتر به ملکه برساند. ملکه صورت برافروخته‌اش را شست. دخترکی نحیف و لاغر از میان خدمتکاران، حوله به دست، نزدیک شد. فردیناند حوله را از دست دخترک ربود و به

همسرش رساند. ایزابلا برخاست و متفکرانه رو به غروب ایستاد، تنها هاله‌ی نازک نارنجی‌رنگی از خورشید از میان کوه‌ها بیرون باقی مانده بود. با انگشتش امتداد غروب نارنجی‌رنگ را نشان داد:

- این غروب را به یاد داشته باشید، غروب دولت ابوالحسن نیز به زودی از راه می‌رسد.

با پایان یافتن این سخن، ملکه جرعه‌ای آب نوشید و دست در دست همسرش به سمت کالسکه رفت. نگاه کارلا در تمام مدت بر شکم ایزابلا قفل شده بود.

کالسکه به راه افتاد، ایزابلا روی صندلی نشست، کارلا کنار ملکه ایستاد و دست بر شانه‌هایش گذاشت و در گوشش زمزمه کرد:

- تبریک می‌گویم ملکه...

ایزابلا از این تبریک ناگهانی کارلا شوکه شد و با ناباوری از این احتمالی که کارلا داده بود، زمزمه کرد: - نه، الان زمان مناسبی برای این اتفاق نبود.

ملکه به فکر فرورفت و دستانش را روی صورتش گذاشت. آدریان که نزدیک آن‌ها نشسته بود، سخنانی را که متوجه شده بود در گوش فردیناند تکرار کرد، فردیناند نگاه احساسی و سرشار از عشق و شادی‌اش را به ایزابلا که هنوز با دستانش صورتش را پوشانده بود نثار کرد. کارلا فشار دستانش را بیش‌تر کرد:

- ایزابل قطعاً زمان خوبی برای این اتفاق بوده است، پرتغالی‌ها سرکوب شده‌اند و دشمنان خارجی جرئت عرض اندام ندارند، گرانا نیز با افتضاحی که به بار آورده است، حداقل یک سال زمان لازم دارد تا سپاهیان را مانند گذشته سامان دهد، که باز هم به لشکریان ما نخواهند رسید.

آدریان پرده‌ها را کشید، کالسکه‌ی سلطنتی از زیر نور مشعل‌های دروازه‌ی کاستیل عبور کرد، با این که شب سردی بود؛ اما صدای هلهله و پایکوبی مردمی که به استقبالشان آمده بودند، به گوش می‌رسید. کارلا ناخودآگاه به سمت فرزندانش دوید، چرا که حتم داشت با این همه سروصدا قطعاً وحشت‌زده از خواب می‌پرند.

رفاه نسبی مردم کاستیل با روی کار آمدن ایزابل و اقدامات وطن‌پرستانه‌اش مردم را به سرحد مناسبی از احساس هویت رسانده بود و علاوه بر مسائل مالی، غرور و عرق مسیحیت را در آن‌ها زنده کرده بود.

پرده‌ی انتهای کالسکه را پایین کشیده بودند و هرچهار نفر با لبخندی درخشان از فضای کوچک ایوان مانند انتهای کالسکه برای مردمی که خیابان‌ها را لبریز کرده بودند، دست تکان می‌دادند. گروه سواره‌نظام، مردم را عقب نگه

می‌داشتند تا مبدا از شدت اشتیاق، ناخواسته آسیبی بر خاندان سلطنتی وارد کنند، چرا که علاقه‌ای خاص بین

ایزابلا به عنوان ملکه‌ای وطن‌پرست و مردمی که سال‌ها رنج کشیده بودند و پیوسته در علوم و فنون و روش‌های زندگی از مسلمانان تقلید می‌کردند، ایجاد شده بود. این علاقه در فریادهای پرتنیشان در حمایت از ملکه کاملاً مشهود بود.

با وارد شدن کالسکه به محوطه‌ی قصر، ملکه و پادشاه به سمت صندلی‌هایشان رفتند. کارلا در جای خود ایستاده بود و سارا را در آغوش داشت، اولین صحنه‌ای که توجه کارلا را جلب کرد، پرچم پایین کشیده شده‌ی کاستیل،



به معنای هشدار وضعیت اضطراری بود. آدریان نیز هم‌زمان با کارلا پرچم را دیده بود و با اشاره‌ی کارلا، پرده‌ی روبه‌روی چشمان پادشاه و ملکه را پایین کشید تا کالسکه از محوطه‌ی پرچم دور شود.

سرانجام کالسکه مقابل ساختمان اصلی قصر ایستاد. کارلا و خانواده‌اش پس از خانواده سلطنتی از کالسکه پیاده شدند. سواره‌نظام‌ها به خط شده بودند. خانم سانچز، آخاندر و سارا را به پرستاران سپرد و خود کنار همسرش ایستاد. اسقف به‌کندی گام برمی‌داشت تا به حضور آن‌ها برسد. آدریان فردیناند را قانع کرد تا به‌همراه ملکه برای استراحت به داخل قصر بروند، تا خستگی بیش از این بر وجود ملکه تحمیل نشود.

سانچز و کارلا به‌سوی اسقف حرکت کردند. از لحظه‌ای که کارلا پرچم فروافتاده را دیده بود چندین بار این فکر به ذهنش خطور کرده بود که مبادا پدر مهربانش به مادرش پیوسته باشد؛ اما هربار با این فکر خود را آرام کرد که پدرش خود را بازنشسته کرده و پرچم فقط در مواقع حساس حکومتی پایین می‌آید.

آدریان با خوش‌رویی بازوان اسقف را لمس کرد:

- باعث خشنودی است که شما اولین نفری هستید که بعد از ورودمان ایشان را می‌بینیم.

سپس بدون اینکه به اسقف مجال پاسخ دهد، درحالی که لبخند از لبانش پاک شده بود ادامه داد:

- چه اتفاقی افتاده که پرچم را پایین کشیدید پدر؟ به محض ورودمان فهمیدم خبری هست؛ اما نگذاشتم ملکه و پادشاه از چیزی خبردار شوند.

اسقف بدون لبخند و با ناراحتی پاسخ داد:

- دو روز پیش شاه آراگون، جناب سرخوان، پدرشوهر ملکه ایزابل، به‌سوی عیسی مسیح شتافت.

با گفتن این جمله به آسمان نگاه کرد و تنها سفیدی چشمانش مشخص بود و چیزی زیر لب زمزمه می‌کرد. کارلا از این موقعیت استفاده کرد و به آدریان نگریست، برق خاصی در چهره‌ی همسرش هویدا بود. خیال کارلا از بابت پدرش راحت شده بود؛ اما عذاب‌وجدان شدیدی داشت که با شنیدن خبر مرگ پادشاه آراگون آسوده‌خاطر گشته است...

اسقف پس از نیایش با جدیت به هردو خطاب کرد:

- چرا این‌قدر سفر را طولانی کردید؟ اوضاع کشور بحرانی بود و به چالش خطرناکی دچار شده بودیم، سران و وزیران و فرماندهان، کشور را اداره می‌کردند، هرکدام نظری داشتند و خود را صاحب اختیار می‌دانستند.

آدریان از سخنان اسقف خشمگین شده بود و با دستانی مشت کرده و بریده‌بریده زمزمه کرد:

- یقیناً از موروها انتقام می‌گیریم. بهای این گستاخی را پرداخت خواهند کرد... شما نگران نباشید پدر...

سپس رو به کارلا کرد:

- بهتر است زودتر آماده شویم تا اخبار را به سمع ملکه و پادشاه برسانیم.



فردیناند به پهنای صورت؛ ولی بدون صدا اشک می‌ریخت و آدریان شانه‌هایش را نوازش می‌کرد. ایزابلا از غم همسرش ناراحت بود و از طرفی نگران کودکی بود که نمی‌دانست در رحمش وجود دارد یا نه؟ اگر بود، قطعاً پادشاه یا ملکه‌ی آینده را حمل می‌کرد. کارلا در گوش ایزابل زمزمه کرد:

- زیاد خودت را ناراحت نکن، این اتفاق دیر یا زود می‌افتاد...

با کمی مکث انگار که شک داشت سخن بگوید، افزود:

- بالاخره حکومت یکپارچه تشکیل خواهد شد.

کارلا به آدریان اشاره کرد تا فردیناند را بیرون ببرد و او را آرام کند، می‌خواست فرصتی بسازد تا با ایزابل مسائل را بررسی کنند.

سپس به راحتی کنار ایزابلا نشست:

- برای شرایط پیش آمده چه نقشه‌ای داری؟

سرانجام ایزابلا که از همان ابتدا متفکرانه در جایش نشسته بود لب باز کرد:

- اکنون در مورد موروها کاری نمی‌توان انجام داد، البته این بهترین فرصت برای سرنگونی آنها بود؛ اما حالا با یکی شدن آراگون و کاستیل، فرصت‌های بهتری در آینده نصیب ما خواهد شد.

به کارلا نگرست و دستانش را درهم قفل کرد:

- به گمانم همسر یتیم امشب عازم آراگون شود. قطعاً خاکسپاری پدرش را به خاطر او متوقف کرده‌اند.

نفسی تازه کرد و ادامه داد:

- ما هم طی چند روز آینده، پس از اینکه اوضاع کاستیل را مرتب کردیم برای تاج‌گذاری پادشاه، عازم خواهیم شد.

کارلا از این که این اتحاد واقعاً به حقیقت تبدیل شده بود در پوست خود نمی‌گنجید:

- مرکز حکومت را کجا قرار می‌دهید؟ آراگون یا کاستیل؟

ایزابلا با آرزومندی گفت:

- البته که من مایلم کاستیل مرکز باشد؛ اما نمی‌توانم نظرم را بر فردیناند و پاپ تحمیل کنم. این موضوع به نظر آن دو نیز بستگی دارد.

سمیر

متفکرانه چند قدمی برداشت و رو به فرج کرد:



- داری مهمل می‌بافی فرج! از اذان صبح تا به حال ما را در کوچه پس کوچه‌های شهر آواره و سرگردان نمودی که چه؟ که زهرا در این خانه و آن کاشانه است. اینطور نمی‌شود... اگر بخواهم گوش به فرمان جنابعالی باشم، امروز و فرداست که ابوالحسن خودم را به دار مجازات بیاویزد، در صورتی که خود می‌دانی من در این حادثه سهل‌انگار بوده‌ام نه مقصر!

فرج، آشفته چنگی به موهای پریشانش زد:

- تو که خود تجربه‌ی ملاقات با زهرا را داری چرا باور نمی‌کنی؟ مگر نه اینکه یک شب تا صبح را با او در زندان قصر هم‌بند بودی و روز بعد با عایشه هرچه به دنبالش گشتی، او را نیافتی؟

سمیر به پشت میز کارش بازگشت و دستانش را بر روی دسته‌ی صندلی قلاب کرد:

- فرض می‌کنیم همه‌ی حرف‌های شما صحیح است، با اتهام وارده بر خود چه می‌کنی؟ آیا منکر این هستی که قصد قتل خلیفه را داشتی؟ یا ادعا می‌کنی زهرا دستور قتل ابوالحسن را به تو داده است؟

سرش را با شرمندگی پایین انداخت:

- هیچ کدام... من بنا به اجتهاد خود، مرتکب چنین عملی شده‌ام، حتی زهرا سعی داشت مرا از این کار منصرف کند؛ اما به حرفش گوش ندادم. با این حال از نیتی که داشتم پشیمان نیستم و فقط حسرت این را می‌خورم که ای کاش احترامش را نگه می‌داشتم و دلش را نمی‌شکستم.

بار دیگر، التهاب بر فرج غلبه کرد و به قاضی نزدیک شد:

- تو را به همه‌ی مقدسات قسم که دست روی دست نگذار. من مطمئنم که او را به سیاه‌چاله برده‌اند. گماشته‌های عایشه مرتب او را زیر نظر داشتند. حتی چندین بار سعی در مسمویت ایشان داشتند. حال روزهای اخیرش اصلاً خوش نبود. در ملاقات آخری که با یکدیگر داشتیم، سرفه‌های پی‌درپی می‌کرد. می‌ترسم با دست روی دست گذاشتن ما، اتفاقی که نباید، بیفتد.

هیجان فرج، به قاضی‌القضات نیز تزریق شد؛ اما سمیر همچنان مردد پرسید:

- از کجا اطمینان داری که من و او نسبت خویشاوندی داریم؟

- زهرا بانوی بالیامانی‌ست... خودش تعریف کرد که روزی در زندان، حجابش را از تو برداشت. درست است؟

- بس است فرج... کافی‌ست. نشانه‌هایی که می‌دهی به جای خود؛ اما دلیل نمی‌شود که این ادعا را که زهرا خاله‌ی من است قبول کنم. هنوز هویت این بانو بر من پنهان است. مادر من از نسل اعراب مهاجر به آندلس بوده و گویا با پدرم که آن روزها مسیحی بوده است، ازدواج می‌کنند. درست دلیل مرگ مادرم را نمی‌دانم؛ اما به گفته‌ی پدرم او بر اثر سل فوت کرد. این همه آن چیزی بود که من از مادرم می‌دانستم، ولی تاکنون پدرم چیزی راجع به خاله‌ام به من نگفته است. امکان ندارد که موضوع به این مهمی را از من پنهان کند.



- حالا تکلیف چیست؟ چه می‌خواهی بکنی؟
سمیر از پشت میز برخاست و در مقابل او ایستاد:
- فعلاً پرونده را دنبال می‌کنیم جناب فرج... و شما هم چیزی از گفت‌وگوهای میان خودمان به کسی نمی‌گویید تا من پیرامون ادعاهای حضرتعالی تحقیق کنم.
فرج سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد:
- بسیار خب؛ اما وقت را هدر نده جناب قاضی، چون اگر زهرا در زندان به سر ببرد با توجه به اتفاقات پیش آمده ممکن است او را به قتل برسانند.
قاضی سعی کرد بحث را عوض کند:
- پس در اعترافات اظهار داشتی که بانوی ناشناسی که آن شب او را ملاقات کردی، پابندی به پا داشت و رنگ پوستش سبزه بود. درست است؟
- بله...
سمیر صندلی را به طرف درب خروجی چرخاند و اسامه را صدا زد. در چشم برهم زدنی او در قاب در، قامت بست:
- در خدمت جناب قاضی...
سمیر با قلم، آخرین اعترافات فرج را یادداشت کرد و آن را به دست اسامه سپرد و در کنار گوشش زمزمه کرد:
- ملکه ثریا را خبر کنید که برای پذیرایی از ما آماده شوند.
- اما...
- اما و اگر ندارد اسامه... ترس به دل راه نده. کاری را که می‌گوییم انجام بده.

- سمیر و اسامه در کاخ ثریا به انتظار ایستاده بودند و فرج با چشم‌ها و دستانی بسته به اطراف سر می‌چرخاند و گاهی بو می‌کشید. ثریا که گویا لباس‌های نامناسبی بر تن داشت، بعد از لحظاتی و در حال مرتب کردن لباس‌هایش پا به راهروی عمارت خود گذاشت.
- با دیدن جناب قاضی، دست‌هایش را به نشانه‌ی احترام باز کرد:
- چرا ایستاده‌اید؟ بفرمایید بنشینید و از خود پذیرایی کنید.
سمیر برای آن که ملکه را متوجه اوضاع کند تا هویتش را نزد فرج فاش نکند، پیش‌دستی کرد:
- خب بانو! غرض از مزاحمت برای تکمیل پرونده و پرسیدن چند سوال نزد شما آمده‌ایم. لطفاً بدون اینکه خود را معرفی کنید، فقط به درخواست‌های ما پاسخ دهید.
ثریا که در حال بستن موهایش بود، دست‌هایش در هوا ماند و زبانش تپق زد:

- ض... ضارب را دستگیر کردید؟
- قاضی به حالت چهره‌ی ملکه لبخندی زد و سعی کرد او را آرام کند:
- نگران نباشید بانو... ضارب خلع سلاح شده است.
- ثریا دست بر قلبش گذاشت و لیوان آبی را تا انتها سر کشید:
- چه کاری از من ساخته است؟
- سمیر، نگاهی به اسامه انداخت.
- اسامه: «می‌خواهیم جمیع طلا و جواهرات شما را ببینیم!»
- ملکه، ابروهایش را نازک کرد:
- به چه منظور؟
- سمیر، چهره‌ی مصممی به خود گرفت:
- بیش از این نمی‌توانم علت درخواست‌هایمان را توضیح دهم. لطفاً همکاری کنید و وقت را هدر ندهید.
- عرق سرد بر پیشانی ثریا نشست:
- بسیار خب، به دنبال من بیایید.
- شنلش بر روی زمین کشیده می‌شد که به اتاق جواهراتش رسیدند.
- سمیر، دستش را به طرف ثریا گرفت:
- کلید را بی‌زحمت به من بدهید.
- ملکه با گونه‌های برافروخته، کلید را کف دست سمیر کوبید.
- سمیر به همراه فرج داخل شدند و اسامه و ثریا را به انتظار گذاشتند.
- ***
- هر دو از اتاق خارج شدند و قاضی کلید را کف دست ثریا نهاد.
- چه شد جناب قاضی‌الجماعه؟ چیزی هم دستگیرتان شد؟
- اسامه برای اطمینان از چشم‌بند فرج، آن را محکم‌تر کرد.
- سمیر که حال ناخوش ثریا را درک می‌کرد، آخرین درخواست خود را نیز مطرح کرد:
- از اینکه با ما همکاری کردید، کمال تشکر را دارم. فقط می‌ماند آخرین مسئله...
- بفرمایید.
- این بار قاضی‌القضات، زبانش گرفته و چشم به پابند درون پای ثریا دوخته بود.



ملکه که منظورش را متوجه شده بود، قهقهه‌های زد و خم شد تا آن را در بیاورد که با درخواست عجیب سمیر مواجه شد:

- اجازه دهید خودم این کار را انجام دهم!

چشمان ثریا از تعجب گرد شده بود و گوش‌هایش به آن چه که می‌شنید، اعتمادی نداشت:

- متوجه منظورتان نمی‌شوم.

اسامه: «عرض کردیم انجام این کار را به ما واگذار کنید».

ملکه ثریا: «دیگر دارید پا از حد خودتان فراتر می‌گذارید! می‌روید بیرون یا گزارش هتاک‌هایتان را به ابوالحسن بدهم؟»

سمیر نفس عمیقی کشید و با صدایی آرام، دستان ثریا را گرفت:

- حتی اگر به سلطان نیز بگویید، برای ما مشکلی ایجاد نمی‌شود و این شماست که با مقاومت در برابر بازرسی‌های ما، خودتان را در مظان اتهام قرار می‌دهید.

و سپس آرام، دستانش را رها کرد و درخواست خود را تکرار کرد:

- اجازه هست؟

ثریا که هیچ‌گاه خود را در برابر رعیت‌زاده‌ای چنین پست و حقیر نیافته بود، ناگهان به یاد دوران کنیزی سلطان افتاد و اینکه روزی همین سمیر را به بردگی خود واداشته بود. دنیا چقدر کوچک بود که خیلی زود، جای فرمانده و فرمانبر را عوض می‌کرد.

با بغضی در گلو و چشم‌هایی آبدستن اشک، سرش را به نشانه‌ی اجازه‌ی اجباری برای قاضی تکان داد و سمیر خم شد و با درآوردن پابند از پای ثریا، رنگ سفید پوستش را با رنگ سبزه‌ی گفته‌های فرج در تضاد دید.

مدثره

عمامه را از سرش برداشت و کناری گذاشت، زانویش را خم کرد و بر بالش‌های گرد و بزرگ روی تخت لم داد.

دستی بر محاسنش کشید و چند دکمه‌ی لباس بلند عربی‌اش را باز کرد. نگاهش به مدثره بود که روبه‌روی آینه

نشسته بود و با دقت چشمانش را سرمه می‌کشید. نگاهش را پایین‌تر انداخت و با دیدن پاهای مدثره که لباس کوتاه

مشکی‌رنگش زیبایشان را به رخ می‌کشید دگرگون شد:

- چه می‌کنی مدثره... مگر نمی‌دانی ما از انتظار بیزاریم!

مدثره از درون آینه نگاهی به ابن‌سعد انداخت، از این که تشنه نگرش می‌داشت لذت می‌برد، انگشتانش را در

میان موهایش فرو برد و صدایش را ظریف‌تر کرد:

- سرورم چیزی میل کنید من هم الساعه خدمت می‌رسم.
چشم‌هایش را از ابوالحسن گرفت و نگاهش را به آینه دوخت، بند نازک زیر جناغ سینه‌اش را محکم گره زد و چین‌های روی لباس را مرتب کرد.
ابوالحسن سیب قرمز براقی از ظرف روی میز کنار تخت برداشت و حریصانه به دندان کشید:
- این انتظارهای بی‌جا سردمان می‌کند زن...
مدثره از جای برخاست. چرخ‌های زد تا هیزم بیش‌تری در شعله‌ای که به جان ابوالحسن افتاده بریزد. خرامان خودش را به تخت رساند و در مقابل ابوالحسن روی تخت نشست. ساعد هردو دستش را روی شانه‌های ابوالحسن گذاشت. سرش را اندکی کج کرد و به چشمان او خیره شد، دهان ابوالحسن از جویدن باقیمانده‌ی سیب باز ماند و زیر لب الله‌اکبری گفت.
مدثره دهانش را زیر گوش ابوالحسن نهاد و با صدایی زمزمه‌وار ته‌مانده‌ی طاقت سلطان را به یغما برد:
- کم‌طاقت شده‌اید سرورم، روزها مشغول رسیدگی به امور مملکتی هستم و فرصتی برای توجه به خود ندارم. صورت خوشی ندارد همسر سلطان بوی عطر ندهد، آن‌هم زمانی که به دیدن شما می‌آیم.
ابوالحسن دست گرمش را بر روی شانه‌ی مدثره کشید، و با صدایی که دورگه شده بود پرسید:
- اوضاع مملکت به کجا رسید؟ توانستید افسار امور را به دست بگیرید و سروسامانی به این آشفته بازار بدهید؟
لبخند از لب‌های مدثره دور نمی‌شد؛ چون توانسته بود سلطان مملکتی را این‌گونه در دام خود اسیر کند.
با پایین آمدن سر خلیفه و قطع تماس چشمانشان، تکانی خورد:
- خاطر خود را مکدر نکنید سرورم. من و سمیر بی‌وقفه تلاش می‌کنیم تا هرچه سریع‌تر آرامش را به کشور بازگردانیم.
لب‌های ابوالحسن بر اثر هیجان زیاد می‌لرزید:
- امیدوارم از اینکه دوباره او را به پست و مقام رساندم، پشیمان نشوم؛ چون از مدیریت ناموفقی که در مراسم میز داشت بسیار خشمگین هستم. می‌ترسم بی‌تجربگی کند و کشور را به باد فنا دهد.
مدثره دست برد و با بستن موهایش، کشیدگی گونه‌هایش را سخاوتمندانه در معرض دید سلطان قرار داد و برای لحظه‌ای چهره‌ی جوان سمیر در نظرش پدیدار شد:
- درست است سمیر جوان است؛ ولی قبول کنید آن روز شوم از زمین و آسمان بلا می‌بارید و هرکس دیگری نیز جای سمیر بود نمی‌توانست کنترل اوضاع را به دست بگیرد. شاید ورود مهاجم اسلحه به دست، از قصور و کوتاهی محافظین بود؛ ولی شکستن سد و بارش آن باران سهمگین که گناه سمیر و یارانش نبود. مطمئن باشید سمیر بار دیگر امنیت را به کشور بازخواهدگردانید.



درب اتاق زده شد. ابوالحسن در چشمان متعجب مدثره خیره شد، در خیالاتش تصور می کرد کسی مزاحم خلوت او و مدثره نخواهد شد. ابرو درهم کشید:

- لاله‌الله... چه کسی است که درب این اتاق را می زند؟

مدثره خودش را از آغوش سلطان بیرون کشید و از روی تخت برخاست:

- نگران نباشید سرورم، جز ندیمه‌های زن کسی حق آمدن پشت این در را ندارد.

شنل بلندی را برداشت و دور تنش پیچید. اضطراب به دلش چنگ انداخته بود. بیم آن داشت که سمیر خامی کرده و آن وقت شب به سراغش آمده باشد. باطمینان درب را گشود، یکی از ندیمه‌های زن با فاصله از در ایستاده بود، مدثره نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد:

- چه شده این وقت شب به اینجا آمده‌ای؟

ندیمه تعظیم کرد:

- مرا ببخشید بانو، اما جناب قاضی در راهرو اصلی عمارت منتظر شما هستند.

مدثره دستش را مشت کرد و بر کف دست دیگرش کوبید:

- چرا به او نگفتید امشب سلطان مهمان من هستند و نمی توانم کسی را ملاقات کنم؟

ندیمه بار دیگر تعظیم کوتاهی کرد:

- به ایشان گفتم که سلطان نزد شماست؛ ولی گفتند کار بسیار مهمی دارند که باید هرچه سریع تر به خدمت شما برسند.

مدثره نگاهی به درون اتاق انداخت سپس رویش را سمت ندیمه کرد:

- بگوئید منتظر بماند خودم را می‌رسانم.

به درون اتاق برگشت. آب دهانش را فرو داد. در سرش به دنبال کلمات مناسبی می گشت تا بتواند ابوالحسن را قانع کند و نزد سمیر برود. ابوالحسن روی تخت دراز کشیده و ساعدش را روی چشم‌هایش قرار داده بود، با شنیدن صدای بسته شدن درب اتاق، بدون تغییری در وضعیتش گفت:

- این خروس بی محل که بود که خوشی ما را برهم زد؟

مدثره قدمی به جلو برداشت و زبان به لبش کشید:

- گویا نامه‌ی مهمی رسیده و پیک به جز من این را به کسی دیگر تحویل نمی دهد. باید بروم و نامه را بگیرم... سریع بروم گشت.

ابوالحسن پوزخندی زد و به زحمت هیكل سنگینش را از روی تخت بلند کرد و نیم خیز شد، دستش را سمت مدثره دراز کرد:

- بگذار برای بعد... از این سیاهه‌ها بسیار می‌آید، امشب وظیفه‌ات چیز دیگری ست. مدثره بند شنل را محکم‌تر کرد:
- الساعه باز می‌گردم، شاید خبر مهمی باشد.
- ابوالحسن خشمگین شد. مخده بزرگ روی تخت را برداشت و با خشم به گوشه‌ای پرتاب کرد:
- چنان ظروف سفالی ترک برداشته‌ایم، داغ می‌شویم و به یکباره سردمان می‌کند. مدثره نارضایتی‌های زمزمه‌وار ابوالحسن را پشت گوش نهاد و از اتاق خارج شد. در تالار عمارت سمیر نشست بود و آشفته‌حال انگشتانش را به دسته صندلی‌اش می‌کوبید. مدثره همان‌گونه که با قدم‌های بلند، خودش را به سمیر می‌رساند خشمگین مورد خطاب قرارش داد:
- چه شده جناب قاضی‌القضات که این وقت شب را برای خبر آوردن انتخاب کرده‌ای؟ سمیر نگاهی به سرتاپای مدثره انداخت و پوزخند نامحسوسی بر لب آورد:
- حق با ندیمه‌ات بود، بسیار بد موقع مزاحمت شدم. مدثره خشمگین شد و دستش را روی میز کوبید:
- حال که دیگر مزاحم شده‌ای کارت را بگو. سمیر لبخند مودیان‌های بر لب آورد:
- چرا ترش می‌کنی؟ من بسیار خوشحال می‌شوم وقتی عشقت را به ابوالحسن می‌بینم. مدثره از لبخند تمسخرآمیز سمیر به جوش آمد:
- بدون شک امشب برای ابراز خوشحالی عشق من و ابوالحسن به این جا نیامده‌ای. اراجیف اصلاً شباهتی به اخبار مهم ندارد. کارت را بگو و گرنه راهی را که آمدی باز گرد. سمیر دستانش را به حالت تسلیم بالا برد:
- بسیار خب خشمگین نشو، گرهی در پرونده‌ی مراسم میز افتاده که گشایشش به دست توست. امشب برای گفتن همین مطلب آمده بودم.
- بعد از گفتن این سخن از جای برخاست و به سمت درب خروجی رفت. هنوز درب را باز نکرده بود که برگشت و نگاهی به مدثره انداخت:
- آن قدر ذهنم درگیر این پرونده بود که متوجه نبودم امشب ابوالحسن میهمان توست. دستگیره‌ی در را پایین کشید که مدثره صدایش کرد:
- مرا ببخش سمیر، بهتر است کار پیش آمده را بگویی، ذهن مرا نیز درگیر کرده‌ای. سمیر سرش را پایین انداخت:

- باشد برای بعد، فردا اول وقت در دفتر کارت درباره‌اش سخن خواهیم گفت.

مدثره نگاهش را به سمیر دوخت:

- هم‌اینک می‌شنوم.

آن قدر قاطعیت در کلام مدثره بود که سمیر درب را بست و به سمت مدثره برگشت:

- بسیار خوب... آرام باش. به جاهایی در پرونده رسیده‌ام که اگر یک میهمانی خصوصی ترتیب بدهی و تمامی زنان اشراف و فرماندهان را دعوت کنی، کمک بزرگی به من خواهی کرد... منظورم از تمامی زنان شامل عایشه و ثریا نیز می‌شود.

مدثره چشمان متعجبش را به سمیر دوخت و دهانش را کج کرد:

- میهمانی چه ربطی به باز شدن گره از پرونده دارد؟

سمیر صورتش را مقابل چهره‌ی نقاشی شده‌ی مدثره قرار داد:

- باید آن چه را که می‌گوییم مو به مو اجرا کنی. میهمانی‌ای برگزار کن که عایشه و ثریا نیز حتماً در آن حضور داشته باشند، و لباسی باز و نیمه‌برهنه بپوشند و به میهمانی بیایند. آن وقت من فرج را برای تشخیص هویت به آن جا می‌آورم. مطمئن باش در چشم برهم زدنی عامل فتنه و طراح نقشه‌ی شوم مراسم میز را شناسایی خواهیم کرد.

مدثره نگاهی متعجبانه به سمیر انداخت:

- اما...

سمیر به مدثره نزدیک‌تر شد و دستش را روی بازوی او گذاشت:

- اما و اگر ندارد، کاری را که گفته‌ام انجام بده. با شناسایی فرد مذکور، مطمئناً جایگاه تو نیز نزد ابوالحسن ارتقا خواهد یافت.

دست سمیر روی بازوی مدثره ملتهبش کرده بود. متعجب بود که چگونه تماس‌های دست ابوالحسن او را این گونه منقلب نمی‌کند.

سمیر دستش را برداشت. مدثره به فکر فرورفت و دنبال ترفندی می‌گشت که بتواند ثریا و عایشه را به میهمانی مدنظر دعوت کند.

دانای کل

صدای قهقهه‌ی بلند و مس‌تانه‌ی زنان دربار، در سرسرای شبستان سلطنتی قصرالحمرا به گوش می‌رسید. مکانی که سالیان دراز، شاهد قرارهای عاشقانه‌ی خاندان بنی‌نصر و بنی‌سراج بود، در آن شب شوم حادثه‌ای را در دل خود

ثبت کرد که تا قرن‌ها بعد، شرح آن در برگ برگ تاریخ آندلس به یادگار ماند و مایه‌ی عبرت مسلمانان جهان گردید.

اسامه و فرج که در طبقه‌ی دوم شبستان مستقر شده بودند و به مهمانی سوری مدثره احاطه داشتند، با وارد شدن سمیر به اتاقک آن‌ها، نیم‌خیز شدند که با اشاره‌ی دست جناب قاضی در جای خود نشستند. سمیر میز را دور زد و کنار پنجره ایستاد. پرده‌ها را بالا کشید و محشر برپا شده در زیر پاهایش را تماشا کرد. سپس به طرف فرج چرخید:

– خوب گوش‌هایت را باز کن ببین چه می‌گویم؟ ما اینجا جمع نشده‌ایم که رق*ص و آواز یک عده مرفه بی‌درد را نظاره کنیم. هدف ما تشخیص هویت بانوی ناشناسی است که تو را در روز مراسم میز به شورش علیه خلیفه واداشت.

هنوز هم همان تعصب خشکه‌مقدس را نسبت به ابوالحسن داشت. به‌راستی او را امیرالمومنین می‌دانست که خلیفه خطابش می‌کرد؟ این‌ها فکریایی بود که از ذهن فرج می‌گذشت و سمیر که گویا درون او را خوانده باشد، چندانمی به این طرف و آن طرف برداشت و ادامه داد:

– سلطان، خوب یا بد، مسلم یا کافر، عادل یا ظالم، هرچه که می‌خواهد باشد، دلیل نمی‌شود که من با شورشیان علیه ایشان مماشات کنم! ایشان مرا امین دانستند و حکم قضاوت برای بنده صادر کردند. در مرام من نیست که در امانت خـ یانت کنم.

فرج که خوب می‌دانست، منظور حرف‌های سمیر به اوست، سکوت سنگینی کرد و به زمین خیره ماند. – هرچند غیرعلنی؛ اما دادگاه رسمی است. شرح تک تک اتفاقات در طول پرونده نوشته می‌شود و در پایان به سمع و نظر سلطان می‌رسد. پس جناب فرج تشریف بیاورید و از بالا درحالی که افراد را مشاهده می‌کنید به سوالات من جواب دهید.

فرج در کنار سمیر قرار گرفت. تنها چیزی که می‌دید، زنان خوش‌رنگ و لعابی بود که تا آن‌موقع در هیچ‌جای آندلس نظاره نکرده بود. حس می‌کرد شیطان به درونش نفوذ کرده و پیوسته تحریکش می‌کند. سرش را پایین انداخت و از پنجره فاصله گرفت.

قاضی که دیدن این صحنه‌ها برایش عادی بود، به طرف فرج چرخید:

– چه شد؟ چرا فاصله گرفتی؟

فرج اعوذباللهی گفت و ادامه داد:



- سر در نمی آورم... این کارها دیگر برای چیست؟ همان وقت که آن پابند را از پای آن بانویی که من ندیدمش در آوردید و بعداً به من نشان دادید، اعتراف کردم که این خلخال همانی ست که من در آن شب ملاقات در پای آن خانم دیدم. پس دیگر چرا دست دست می کنید؟ دستگیرش کنید و قال قضیه را بکنید.
سپس در ادامه پوزخندی زد:

- نکند آن بانویی که به ملاقاتش رفتیم عایشه بود و شما از بازداشتش معذورید.
سمیر کلافه شد، دستی به موهایش کشید و روی صندلی نشست. اسامه که متوجه حال دگرگون جناب قاضی شده بود، جلو رفت و دستی روی شانه‌ی فرج گذاشت:

- ببینید برادر عزیز... شما مثل اینکه متوجه نیستید در چه محصه‌ای گرفتار آمدید، اگر نتوانیم عامل اصلی این حادثه را به خلیفه معرفی کنیم، خود شما به عنوان متهم اصلی به پای چوبه‌ی دار خواهید رفت و تمامی هم‌مسلكانتان نیز به سیاه‌چاله‌های عایشه می‌پیوندند.
ترس بر فرج غلبه کرد که اسامه ادامه داد:

- و اما در مورد آن پابند، جدا از اینکه آن بانو که بود و چه هویتی داشت، باید به سمع و نظرتان برسانیم که ایشان نمی‌توانست همان بانوی ناشناس شما باشد. چرا که اولاً رنگ پوستش با آن چه که شما گزارش داده بودید تفاوت داشت، ثانیاً آن پابند را در روز قبل از حادثه از فردی دیگر هدیه گرفته بود.
فرج که کم‌کم پیچیدگی‌های پرونده را درک می‌کرد، تازه متوجه اوضاع وخیمی که در اطرافش جریان داشت شده بود.

ناگهان فکری به ذهن سمیر رسید و مانند صاعقه زده‌ها از جا پرید:

- تو ملکه‌های دربار را می‌شناسی؟

- به اسم بله اما به چهره خیر...

- اگر آن بانو را از نزدیک ملاقات کنی، می‌توانی او را تشخیص دهی؟

فرج اندکی تأمل کرد:

- از رنگ پوستش می‌توانم او را بشناسم...

اسامه دست از روی شانه‌ی فرج جدا کرد:

- حالا متوجه شدی که چرا باید زنان دربار را با لباس‌های نه‌چندان پوشیده نگاه کنی؟

سمیر که تا حدودی به عامل اصلی این حادثه نزدیک شده بود، دست فرج را گرفت:

- دنبال من بیا...

پله‌ها را یکی پس از دیگری طی کردند و به راهروی روشویی‌های شبستان رسیدند.

- همینجا منتظر بایستید تا من بازگردم.

عایشه دامان کوتاه و تنگش را پایین تر کشید و در دل بدویبراهی نثار مدثره کرد: «زنیکه‌ی دیوانه... بین چطور ما را مضحکه‌ی دست زنان دربار کرده است؟ ابوالحسن زبان نفهم هم که پیوسته خام چرندیات او می‌شود».

اما در کنار دستش، این ثریا بود که کلی از پیشنهاد مدثره استقبال کرده بود. حسابی به خود رسیده و هرآنچه از مشک و عنبر داشت بر روی لباس‌هایش خالی کرده بود.

تازه فهمیده بود که مدثره چگونه هوش از سر سلطان ربوده است و این که می‌بایست از این به بعد بیش‌تر به زیبایی خود اهمیت دهد.

هرسه ملکه با لباس‌های کاملاً یکسان و آرایش‌های غلیظ عربی کاملاً مشابه بر روی سکو ایستاده بودند و به زنان درباری‌ای که امشب را مهمان شبستان سلطان بودند، خوش آمد می‌گفتند. با اشاره‌ی مدثره، خدمتکار جوانی که سینی نوشیدنی را حمل می‌کرد، یکی از لیوان‌های درون ظرف را سر داد و بر روی لباس ملکه عایشه ریخت. چسبندگی شربت درون لیوان بر پاهای ملکه، حالت منزجرکننده‌ای در او ایجاد کرد.

ثریا که گویا با دیدن این صحنه قند در دلش آب می‌کردند، لبخند طعنه‌آمیزی به عایشه زد و قری به سر و گردنش داد و پشتش را به ملکه‌ی اول کرد. مدثره برای طبیعی جلوه کردن کار، فریادی بر سر دخترک جوان خدمتکار کشید و دست ملکه را فشرد:

- بابت سهل‌انگاری این خدمتکار بی‌دست‌وپا از شما پوزش می‌طلبم. می‌دهم او را به اشد مجازات تنبیه کنند.

عایشه با چشمانی که از شدت عصبانیت بی‌شبهت به دو گوی آتشین نبود، پاسخ داد:

- به جای این خدمتکار نفهم، باید اربابش را به زنجیر بکشند تا خوب زیردستانش را در پذیرایی از ملکه‌ی اول دربار توجیه کند.

با لباس‌های خیس از جمع جدا شد و در زیر سکوت سنگین اهالی قصر، راهی روشویی شبستان شد و از آنجایی که خیالش جمع بود که مهمانی کاملاً زنانه است، شل خود را بر روی دسته‌ی صندلی جا گذاشت. با آن که مدثره را در

میان جمع خرد کرده بود؛ اما ملکه‌ی سوم سایه‌به‌سایه او را در راهروهای شبستان تعقیب می‌کرد تا به تله‌ای که برای او کار گذاشته بود گرفتار شود. درب تمامی راهروها بسته بود و این باعث خشم و نفرت بیش‌تر عایشه می‌شد.

آخرین دستگیره را در کمال ناامیدی گشود و وارد روشویی سلطنتی سلطان شد.

با عجله به طرف شیرهای آبی که به تازگی در سرتاسر کاخ کشیده شده بودند دوید و یکی را باز کرد.

آب سرد جاری شده بر اندامش، احساس موهنی را در او ایجاد کرده بود. با صدای پای غریبه‌ای سر چرخاند و با دیدن فرج جیغ بلندی کشید.

عقب‌عقب از او فاصله گرفت و زبانش تپق می‌زد:

- ت... تو اینجا چه می کنی؟ باور کن من هنوز هم سر عهدم هستم. فقط کافی ست کمی به من فرصت دهی! فرج فقط خوب او را نظاره می کرد. صدا همان صدا و بوی عطرش، همانی بود که در شب ملاقات آن را استشمام کرده بود.

- خودت می دانی که موفق به اجرای کامل عملیات نشدی؛ اما به تو قول می دهم تا چندروز آینده زهرا را آزاد کنم. فرج سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و با آن که هنوز عایشه را نمی شناخت؛ اما رنگ سبزه ی بدنش، حجت را بر او تمام کرده بود:

- خودش است جناب قاضی... ایشان همان بانویی است که با من در آن شب مورد نظر ملاقات کردند. ملکه که اصوات نامفهومی به گوشش می رسید، به تنها چیزی که می اندیشید، حفظ جان خودش بود:

- تو فقط مرا کاری نداشته باش، به خدا قسم...

با برخورد عایشه به سهیل ستمبر سمیر، حرف هایش نیمه تمام باقی ماند. اسامه از اتاقک خارج شد و ملکه به طرف درب خروجی بازگشت که با مشاهده ی سمیر در پشت سرش، چهره ای حق به جانب به خود گرفت:

- شما آقایان نه چندان محترم، در این مکان زنانه چه می کنید؟ دست هایش می لرزید و صدایش نیز دست کمی از آن ها نداشت.

اسامه، چشم بند فرج را بست و او را بر لبه ی حوضچه نشانده. سمیر، برگی از جیبش خارج کرد و آن را با آتش چراغ روغنی روشن ساخت:

- نمایش تمام شد ملکه! ما همه چیز را می دانیم.

عایشه که لباس های خیسش ابعاد بیش تری از اندامش را به نمایش می گذاشت، نهیب نسبتاً بلندی بر سر قاضی القضاات کشید:

- به چه حقی وارد خلوت من شدید؟ می دهم چشمانتان را خوراک کلاغ های الحمرا کنند. و سپس با دست، سمیر را کنار زد و به طرف درب خروجی قدم برداشت:

- تا به الان در برابر فتوهای صدمن یک غارت سکوت کردم؛ اما بی شرمی امروزت را فراموش نمی کنم. قاضی که می دانست با خروج ملکه از این مکان، اثبات جرم او بسیار مشکل می شود، به طرفش دوید. عایشه نیز گام هایش را سریع تر کرد و حالت دویدن به خود گرفت.

سمیر که قدم هایش را بلندتر کرده بود، دستانش را دور انحنای کمر ملکه قلاب کرد، او را به سمت خود کشید:

- یک لحظه فکرش را بکنید که بگذارم از این مکان خارج شوید! می دانید چه مدت برای رسیدن به این لحظه زحمت کشیده ام؟

عایشه که خود را در چنگال های قاضی الجماعه اسیر می دید، داد و فریاد به راه انداخت:



- رهایم کن دیوانه... به خدا سوگند به ابوالحسن خواهیم گفت که مار در آستین می‌پروراندیم، سمیر مرا زیر نظر گرفته بود و به من نیت سوء داشت.

مدرسه

موهایش را روی شانهایش بی‌قید رها کرده بود، لبه‌ی ایوان اتاقش نشسته و سرش را به ستون سنگی تکیه داده بود. درست نمی‌دانست چندمین جامی ست که پر می‌کند و جرعه‌جرعه سرمی‌کشد. چنگی میان موهایش زد و تارهای سیاه براق را کشید، احوالش پریشان و مشوش بود. در کاسه‌ی چشمانش جز رنگ سرخی که از نوشیدن زیاد حاصل شده بود قطره اشکی نیز بی‌قراری می‌کرد. پشیمان بود از اینکه با درآمدن به عقد ابوالحسن به زندگی خودش قیدوبند زده بود و به‌خاطر ملکه بودنش کمتر می‌توانست حس محبوب بودن در میان طرفدارانش را ارضاء کند. بار دیگر جام را پر کرد و در دست گرفت. نگاهش را به دوردستش دوخت. تصویر عایشه هنگام دستگیری در ذهنش نمایان شد. پوزخندی زد و جرعه‌ای از جام نوشید. افکار مزاحم در سرش چرخ می‌خورد، نکند روزی چون عایشه با همان خفت و ذلت دستگیر شود؟! دستش را روی پایش مشت کرد و تکه‌ای از لباس حریر قرمز را به چنگ گرفت. لعنتی نثار ابوالحسن و اهل و عیالش کرد. نسیم خنک شروع به وزیدن کرد. پاهای برهنه‌اش را به هم نزدیک کرد و جرعه‌ای دیگر از جام سر کشید. جام را جلوی چشمش گرفت و به محتوای سرخ رنگش نگریست. نور فانوس‌های روشن درون شهر از پشت لیوان به او دهن کجی می‌کردند. می‌توانست هم‌اینک در میان این نورها بخواند و برقصد و لعنتی به گور ابوالحسن بفرستد. جام را تا انتها سر کشید، از جای برخاست و برگ را میان لب‌هایش قرار داد و آتشی به جانش زد و دم عمیقی گرفت. دود غلیظ را از ریه‌اش بیرون فرستاد، چهره‌ی سمیر در نظرش جان گرفت. باد برگ درختان حیاط عمارت را آهسته تکان می‌داد و مدرسه زیر لب لعنتی نثار سمیر کرد. مرد نان‌به‌نرخ‌روزخوری که برای تثبیت مقام و منصبش در آن واحد خود را دایه‌ی عزیزتر از مادر همه کرده بود. دست‌هایش را روی بازوهای برهنه‌اش کشید که از خنکای هوا در آن نیمه‌شب تاریک سرد شده بودند. در نوشیدن زیاده‌روی کرده بود. شیشه‌ی نوشیدنی‌اش را تا انتها سر کشیده بود. سرش گرم می‌شد و دست و پایش کم‌تر به فرمانش بودند. یک پایش را روی لبه‌ی ایوان گذاشت و خودش را بالا کشید و دست‌هایش را از دوسو باز کرد. حال پرنده‌ای را داشت که بال‌هایش را چیده‌اند. پرواز می‌خواست تا آرام بگیرد. حریر قرمز در باد تکان می‌خورد چشم‌هایش را بست و قدم اول را برداشت، هنوز قدم دوم را برنداشته بود که تعادلش را از دست داد و درون ایوان سقوط کرد. سنگ‌های سرد ایوان و لباس حریر نازک و بدن برهنه‌اش دست در دست یکدیگر دادند و حال خوشش را زایل کردند. کمی خودش را روی سنگ‌های سرد سراند و لبه‌ی درب ورودی ایوان را به دست گرفت. از جای برخاست و تلوتلوخوران خود را به داخل اتاقش کشاند. هوشیاری حواسش کاهش یافته بود. دلش

خواب می‌خواست، در زیر نور اندک فانوس اتاق، سایه‌ای از برابر دیدگانش گذشت و صدای حرکت جنبنده‌ای در جا متوقفش کرد. تار می‌دید. توان ایستادن روی پاهایش را نداشت. صدای ضعیف و کشداری از حنجره‌اش بیرون فرستاد:

- سمیر... تویی؟

ضربه‌ای ناگهانی به سرش اصابت کرد و بدن مسکت و بی‌هوشش روی زمین افتاد، صدای نفس‌های سایه‌ی مشکوک در اتاق می‌پیچید. قدم برداشت و درب ایوان را آرام بست و پرده‌های زمخت و تیره را کشید تا بتواند نقشه‌ی شیطانیش را به اجرا درآورد. به سمت مدثره برگشت. خم شد و کنارش زانو زد. برای مرد جوانی چون او بلند کردن مدثره بسیار سهل و آسان بود. از جای برخاست و بی‌صدا او را روی تخت گذاشت. لبه‌ی تخت نشست و به نقش و نگار چهره‌ی آوازه‌خوان الحمرآ خیره شد. مدثره بی‌هوش‌تر از آن بود که بخواهد از خواب برخیزد. مرد ناشناس لبخندی به لب آورد:

- گفته بودم روزی به چنگت خواهم آورد، نگفته بودم؟

نخورده مسکت بود. وقت تنگ بود و با زدن سپیده باید می‌گریخت. دانه‌ای عرق از میان موهایش جوشید و روی پیشانی‌اش نشست. حال تشنه‌ای را داشت که اینک به چشمه رسیده باشد. جنون به سرش زده بود، صورتش را به صورت مدثره نزدیک کرد و شهر تاریک شد.

صدایی آه مانند از گلوی مدثره خارج شد و سرش را اندکی تکان داد. چشم‌های سنگینش را به‌زحمت گشود. نور اتاق چشمش را زد، آرام دستش را بالا آورد و ساعدش را روی چشمانش سایه‌بان کرد، چیزی به خاطر نداشت ولی در بدنش احساس درد می‌کرد. پاهای دردناکش را به‌سختی تکان اندکی داد. صدایی آهسته کنار گوشش زمزمه کرد:

- به هوش آمدید بانو؟

به‌سرعت دستش را از روی پلک‌هایش برداشت و به سمت صدا برگشت! سمیر و اسامه در یک‌سو و دوتن از ندیمه‌های کمی آن‌طرف‌تر ایستاده بودند. هیچ‌چیز را درک نمی‌کرد. در چشمان سمیر چندبار پلک زد که اگر خواب می‌بیند هوشیار شود؛ اما همه‌چیز واقعی بود، سعی کرد از روی تخت نیم‌خیز شود که درد در تمام تنش پیچید و ناله‌اش به هوا برخاست. دستی روی نبضش قرار گرفت. سرش را چرخاند. طبیب دربار را دید، چشم تنگ کرد و نگاهی به سمیر انداخت. سمیر سرش را پایین آورد:

- حالتان خوب است؟

بزاق دهانش را به‌سختی فرو داد و چشم‌هایش را میان آدم‌های اتاق گرداند:

- چه اتفاقی افتاده است؟

اسامه نزدیک تر شد:

- بانو از شب گذشته چیزی به خاطر می آورید؟

کورسوی هاله‌ای کمرنگ در سرش نمایان شد:

- شما بودید که دیشب به اتاق من آمدید؟

سمیر لبه‌ی تخت نشست و دستش را روی دست مدثره قرار داد:

- ما نبودیم؛ ولی آن کسی را که به حریم خصوصی شما وارد شده بود دستگیر کردیم.

سرش به دوران افتاد. تمام افکار ضدونقیض به ذهنش هجوم آورد. با چشمان متعجب و دهانی نیمه‌باز چشم به اسامه دوخت.

اسامه نگاهی به سمیر انداخت و با اندکی تامل لب گشود:

- د... دیشب... محمدبن ابوالحسن... بدون اجازه وارد اتاق شما شد.

همه چیز به یکباره در برابر دیدگانش به حرکت درآمد. هجوم اسید معده‌اش را به دهانش حس می کرد. هنوز

فرصت می خواست تا جملات اسامه را کامل هضم کند؛ ولی معده‌اش به هم پیچید و از روی تخت پایین افتاد.

ندیمه‌ها به سرعت خودشان را به او رساندند و کمک کردند تا خودش را به روشویی اتاق برساند، دلش به هم

می پیچید و چیزی جز زردآب معده‌اش بالا نیاورد. شیر آب را باز کرد و مشتی آب خنک به صورتش پاشید، سرش را

بالا گرفت و نگاهش به آینه افتاد و از دیدن زنی با موهایی پریشان و چهره‌ای که بیش تر به ارواح می ماند ترسید.

دست خیسش را به لباس سفید بلندی که ندیمه‌ها در موقع بی‌هوشی بر تنش کرده بودند کشید و حریر قرمز آرام از

برابر چشمانش گذشت. لکه‌های کوچک و بزرگ خون بر روی لباس، تیر را از چله رها کرد و زنگ‌های رسوایی

یکی بعد از دیگری در سرش به صدا درآمد. تازه متوجه شده بود که چه بلایی بر سرش آمده. دست‌هایش را روی

سرش گذاشت و فریاد بلندی کشید. با پای لرزان به اتاق برگشت و فریادهایی جگرخراش برآورد. زمین و زمان را

به هم دوخت. انگشت لرزانش را به سمت سمیر گرفت:

- مردک قاضی معلوم است چه غلطی در قصر می کنی؟ محافظینت کدام گوری بودند وقتی آن جانی لعنت شده

این لکه‌های ننگ را روی لباس من جا می گذاشت؟ حال... حال که کار از کار گذشته دستگیرش کرده‌اید.

قطره‌های اشک یکی بعد از دیگری از چشمانش فرومی ریختند:

- لعنت به شما.

فریاد می زد و هم‌زمان از روی میز جام‌های بلورین را پایین می ریخت:

- نفرین بر شما، نفرین بر محمد، از این جا بروید، گورتان را گم کنید... از جلوی چشمانم گم شوید.



همه سکوت کرده بودند و کسی دلش نمی‌خواست آتش این انبار را شعله‌ورتر کند. سمیر با چشم از ندیمه‌ها و طبیب خواست که اتاق را ترک کنند. مدثره بر روی زمین نشسته بود و موهایش را چنگ می‌زد و زیر لب به ابوالحسن و خاندانش ناسزا می‌گفت.

اسامه از در بیرون رفت و سمیر پشت سرش در حال خروج بود که صدای خش‌دار مدثره برجا نگهش داشت:
- کدام گوری می‌روی سمیر... بمان تا بفهمم چه خاکی بر سرم شده است.

سمیر با سر از اسامه خواست که برود و خودش به اتاق برگشت و درب را آرام بست، به مدثره نزدیک شد و دستش را زیر بازویش قرار داد و از زمین بلندش کرد و روی نزدیک‌ترین صندلی نشانده. تاکنون مدثره را این‌گونه آشفته ندیده بود.

تکیه‌اش را به ستون وسط اتاق زد و منتظر ایستاد. مدثره به زحمت سرش را بالا گرفت:

- خفه خون گرفتی سمیر؟ حرف بزن... حرف بزن لعنتی بدانم چه عذابی بر سرم فرود آمده است.
سمیر سرش را بالا گرفت و لبش را تر کرد:

- دیشب اسامه در حیاط قصر، محمد را با لباسی مبدل می‌بیند و آهسته شروع به تعقیب کردنش می‌کند... دقایقی بعد می‌بیند که محمد با گذشتن از لایه‌های امنیتی عمارت پشت در اتاق شما ایستاد... فکر می‌کرد با شما قرار قبلی دارد... با فاصله پشت دیوار می‌ایستد و ورودش را به اتاق شما می‌بیند، دقایق به ساعت تبدیل شدند و محمد از اتاق شما بیرون نیامد... اسامه مشکوک شده و به سرعت وارد اتاق شما می‌شود و محمد را می‌بیند که با وقاحت تمام، وارد خلوت تخت‌خواب‌تان شده است!

مدثره دستش را بلند می‌کند تا سمیر صحبتش را پایان دهد. نفسش به شماره افتاده بود و دستش قلبش را چنگ می‌زد. سمیر فوراً لیوانی آب برداشت و مقابلش گرفت:

- بانو اجازه دهید طبیب را خبر کنم. حالتان اصلاً مساعد نیست.

اشک بی‌امان از چشمان مدثره سرازیر می‌شد و گریه‌اش به هق‌هقی دردآور تبدیل شده بود:

- با این بی‌آبرویی چه کنم سمیر؟... چه کنم؟ لعنت به من... لعنت به من که تن به ازدواج با ابوالحسن دادم... وای اگر ابوالحسن بویی از این ماجرا ببرد مرا زنده‌به‌گور خواهد کرد.

مدثره به حالت انزجار رسیده بود، از خودش و هرچه شاه و شاهزاده بود متنفر شده بود. سمیر نفس عمیقی کشید:

- کسی قرار نیست بویی از این ماجرا ببرد، فقط من و اسامه می‌دانیم و آن‌دو ندیمه، از من و اسامه که خیالت آسوده باشد، ندیمه‌ها را هم خودت ساکت کن. طبیب هم من ساکت می‌کنم.

مدثره از جای برخاست و مقابل آینه‌ی بزرگ گوشه‌ی اتاق ایستاد و دستانش را روی کنسول تکیه‌گاه بدنش قرار داد. انگشتش را روی کبودی گوشه‌ی لبش کشید:

- لعنت به ابوالحسن و فرزند حرامزاده‌ی ناخلفش... او هم چون پدرش عقل و دینش در شهوتش نهفته است، توله سگ حرامزاده.

از درون آینه نگاهی به سمیر انداخت و وحشت‌زده پرسید:

- نکند باز امشب به سراغم بیاید؟

سمیر تکیه‌اش را از ستون برداشت و به سمت مدثره رفت:

- این افکار مزخرف را از سرت بیرون بریز، محمد را دستگیر کرده‌ایم و به این زودی‌ها رنگ آزادی را نخواهد دید. محافظین عمارت را نیز به زندان انداخته‌ایم. از امشب حلقه‌های امنیتی را تنگ‌تر خواهیم کرد و شخصاً کار حفاظت از شما را به عهده خواهیم گرفت.

ضجه‌های مدثره پایانی نداشت، گاه خودش را لعنت می‌کرد و گاه ابوالحسن را... دلش می‌خواست زمان به عقب برمی‌گشت تا هیچ‌وقت پایش را به دربار شوم ابوالحسن نمی‌گذاشت، حالش بسیار بد بود و سمیر بالاجبار طبیب را خبر کرد و از او خواست دارویی بدهد تا اندکی خواب به چشمان مدثره بیاید. هنوز پلک‌هایش روی هم نیفتاده بود که دست سمیر را چنگ زد و زمزمه کرد:

- می‌ترسم سمیر... تنها می‌نگذار.

نگاه کنجکاو طبیب روی مدثره بود، که سمیر غریب:

- اگر جان خودت و عزیزانت برایت مهم است این روز و این لحظه را برای همیشه از ذهنت پاک می‌کنی. رنگ از رخسار طبیب رفت و ترسان، دستور او را اطاعت کرد.

سمیر

پیش از ورود به بازداشتگاه عایشه، آخرین هماهنگی‌های لازم را با مشاور خود انجام داد و اسامه او را در جریان آخرین اعترافات ابن کماشه و محمد گذاشت. پرونده‌ها را بگسل زد و خواست وارد اتاق بازجویی ملکه شود که صدای ثریا او را از حرکت بازداشت.

سر که چرخاند، ملکه‌ی دوم با لبخندی دلنشین و چشمانی حاکی از برق خوشحالی، موجی به موهایش فرستاد و به او نزدیک شد:

- جناب قاضی! می‌توانید چند لحظه از وقت شریفتان را به ما بدهید؟

سمیر نیم‌نگاهی به سعد و ابوالقاسم که همچون سایه ملکه را تعقیب می‌کردند انداخت و زهرخندی به ثریا تحویل داد:

- بفرمایید... بنده در خدمتم.



ملکه نگاه مرددی به اسامه انداخت:

- می‌توانم سوالی بپرسم؟

قاضی و اسامه به یکدیگر نگریستند که سمیر ادامه داد:

- تا سوالتان چه باشد؟

ثریا با ناخنش، خراش کوچکی بر گونه‌اش ایجاد کرد:

- چه مدت باید منتظر رأی شما من باب پرونده‌ی عایشه بمانیم؟

سمیر چشمانش را ریز کرد:

- مدتش را که خدا می‌داند؛ اما شما نگران چه هستید؟ سلطان که عنوان نایب‌السلطنه را از ملکه عایشه سلب

کردند و من هم این حکم را به نام شما زدم! مگر همین را نمی‌خواستید؟

ثریا زبان در کامش چرخاند:

- شما که فقط یک حکم برخلاف میل‌تان را امضا کردید! همه می‌دانیم که این امر خواست خلیفه بود و آلا جناب

قاضی به نایب‌السلطنه بودن ملکه مدثره بیش‌تر مایل بودند.

سمیر کلافه به سقف الحمره چشم دوخت:

- هرچند معتقدم که این مقام هنوز برای ملکه‌ی جوانی چون مدثره زود است؛ اما برفرض مثال هم که این حکم

برخلاف میل من بوده باشد، به حال شما چه فرقی می‌کند؟

ابوالقاسم، سعی کرد به این جدل بیهوده پایان دهد:

- ما منتظر یک حکم طلایی من باب پرونده‌ی قتل خلیفه هستیم و امیدواریم جناب قاضی بر توطئه‌گران سهل

نگیرند.

سمیر چشم از سقف گرفت و به حاجب رضوان نگاه کرد:

- اگر منظور شما از سهل نگرفتن این است که خشک و تر را با هم بسوزانیم، باید بگویم که بنده عادت به چنین

حکم‌هایی ندارم و در حال حاضر ابن کماشه به‌دلیل دخیل نبودن در این پرونده به‌زودی آزاد خواهد شد؛ اما

جست‌وجوها برای تکمیل پرونده هم‌چنان ادامه خواهد داشت و مسببین اصلی بدون شک به سزای اعمالشان

خواهند رسید.

داخل اتاق بازجویی که شد، عایشه در آغوش محمد پناه گرفته بود و آرام اشک می‌ریخت. سمیر بر روی

صندلی مقابلشان نشست و چیزی در گوش اسامه زمزمه کرد. به لحظه نکشید که او با دو لیوان آب بازگشت و

آن‌ها را بر روی میز گذاشت. قاضی یکی از آن‌ها را به طرف ملکه گرفت:

- اندکی بنوشید... حالتان را بهتر می‌کند!

محمد دستش را پس زد:

- از تشنگی بمیریم، بهتر از آن است که از دست نمک به حرامی چون تو آب بنوشیم...
سمیر خشمگین از جا برخاست و چند قدمی اطراف میز بازجویی چرخید:

- جناب محمد! پرونده‌ی حضرتعالی چنان سنگین است که می‌توانم بدون بازجویی، برایتان حکم صادر کنم. اگر سعی می‌کنم خویشتن‌داری کنم و قضیه را از طریق راه‌حل‌های قانونی پیش ببرم، فقط و فقط به سبب محبت‌هایی است که مادرت در کودکی در حق من روا داشته است، وگرنه گزارش مزاحمت‌های گاه‌وبی‌گاه شما در حیاط خلوت ملکه مدثره و اتفاقات چند شب گذشته، به سلطان کافی ست تا برای همیشه در سیاه‌چاله‌های الحمر باقی بمانید.
سکوت سنگینی بر جلسه حاکم شد و قاضی القضاات لیوان آب را تا انتها نوشید:

- پس سعی نکنید با این فرافکنی‌ها از پاسخ دادن به پرونده طفره بروید.
سمیر به چشمان سرخ و ملتهب عایشه نگریست:

- شما در نوشته‌های خودتان اعتراف کردید که فرج را برای به قتل رساندن خلیفه تحریر*ک کردید و طبق گفته‌های ضارب، قرار بر این بود که هنگامه‌ی ظهر و با شکسته شدن سد، این عملیات صورت پذیرد... صحیح است؟

ملکه زیر لب چیزی را تکرار کرد. قاضی که از شنیدن صدای عایشه عاجز مانده بود، ادامه داد:
- لطفاً با صدای بلند و رسا پاسخ دهید.

ملکه تکرار کرد:

- صحیح است...

- فرج در اعتراف خود یادداشت‌هایی به این مضمون نوشته است که شما با چند قبضه سلاح و وعده‌ووعیدهایی مبنی بر حمایت از هم‌مسلمان وی، او را تشویق به عملیات مسلحانه بر ضد سلطان کردید... آیا شما حرف‌های ایشان را تایید می‌کنید؟

عایشه، کنجکاوانه به چهره‌ی سمیر نگریست:

- هیچ‌گربه‌ای محض رضای خدا موش نمی‌گیرد جناب قاضی... من فقط چند قبضه سلاح به ایشان تحویل دادم و هیچ وعده‌ای مبنی بر حمایت از رافضی‌ها به ایشان ندادم و در عوض از او و خانواده‌اش حمایت مالی کرده‌ام.

- و اینکه منکر این قضیه هستید که دوفرزندتان در این عملیات شما را همراهی می‌کردند؟

- فرزندانم در این پرونده دخالتی ندارند.

اسامه پی‌درپی، اظهارات ملکه را یادداشت می‌کرد و برگه‌ها را روی هم می‌انباشت.

- بانو عایشه، لطفاً هدف و انگیزه خود را از انجام این عملیات شرح دهید.

ملکه آه سردی کشید:

- لعنت به نفس طماع اماره که هرچه می کشیم از اوست... هدفم گرفتن حق محمد و رساندن او به خلافت بود.

- آیا شما در خلافت حقی برای خود قائلید؟

عایشه پوز خندی زد:

- شما قائل نیستید؟

قاضی که سردرگم گشته بود، پرسید:

- متوجه منظورتان نمی شوم؟!

ملکه ادامه داد:

- شما به جانشینی محمد اعتقاد دارید و یا سعد را شایسته امیرالمومنین می دانید؟

- این بحث، جایی در صحبت های ما ندارد بانو!

عایشه، نگاه مخمورش را بر سر سمیر خراب کرد:

- یا شاید حتی ابوالحسن را نیز مستحق چنین جایگاهی نمی دانید و در ذهنتان به دنبال بانوی خیالتان هستید و او و اجدادش را منتسب به خلافت می دانید.

قاضی که کنترل اوضاع را سخت می دید، تازه متوجه نگاه های گنگ و نامفهوم اسامه و محمد شده بود. بنابراین دستور به بازپرسی خصوصی داد.

با خارج شدن اسامه و محمد از اتاق، سمیر که پشت به عایشه و رو به پنجره ایستاده بود، ادامه داد:

- تنها اتفاقی که می تواند پرونده ی شما را سبک کند، آمدن باران و سیل در ساعات اولیه ی عملیات است.

ملکه که به یک نقطه خیره مانده بود، پرسید:

- چرا دستور به بازجویی خصوصی دادی؟

قاضی به طرف عایشه برگشت و به او نزدیک شد:

- می توانم باران را علت شکستن سد جلوه دهم و با این کار، تخفیف زیادی در مجازاتتان از خلیفه بگیرم.

عایشه ابروهایش را نازک کرد:

- چرا می خواهی چنین لطفی را در حق من انجام دهی؟

سمیر کنار ملکه نشست:

- من فقط نام و نشان یکی را می خواهم که اسرارش در نزد شماست!

عایشه سکوت کرد؛ زیرا دقیقاً متوجه منظور قاضی شده بود. سمیر که شرایط را مهیا دید، درخواستش را مطرح کرد:

- زهرا... همان بانوی خیالی که سال‌هاست به دنبالش می‌گردم و نمی‌دانم شما به چه علت او را از من پنهان می‌کنید؟

فرج می‌گوید که زهرا خاله‌ی من است! تو را به خدا بگویند او در زندان‌های شما چه می‌کند؟ اصلاً چه بر سر مادر من آمده است؟ و این که شما چرا مرا از کودکی به عمارت خود آوردید و نزد خود بزرگ کردید؟ این‌ها فقط گوشه‌ای از سوال‌های بی‌کران من است که کلید قفل‌های آن به دست شماست. به خدا قسم اگر مرا از این سردرگمی نجات دهید، شما را از این آشفته‌بازار نجات خواهم داد!

عایشه او را محکم در آغوش فشرد و سپس از او جدا شد. برای آخرین بار به چهره‌ی تکیده و رنگ‌پریده‌ی ملکه خیره ماند و در یک لحظه، همه‌ی خاطراتش با او زنده شد. پنج‌سال پیش تر نداشت که ملکه مدام به ملاقات حاج‌عیسی می‌آمد و سرپرستی او را تقاضا می‌کرد.

پدرش همیشه از واگذاری او به ملکه خودداری می‌کرد و با بهانه‌های مختلف عایشه را از تصمیمش منصرف می‌ساخت. درست به خاطر داشت که در آخرین ملاقات حاج‌عیسی با ملکه، پدرش به عایشه گفت که سمیر از او می‌ترسد، اصلاً او از تمام خانواده‌ی سلطنتی وحشت دارد.

اما ملکه قبول نمی‌کرد و هر بار با حيله‌های متفاوت به او نزدیک می‌شد. ترساندن سمیر توسط حاج‌عیسی باعث شده بود که پسرک پنج‌ساله هر شب با کابوس‌های ترسناک از خواب بیدار شود و از پدرش طلب آب کند. کودکی قاضی برایش معنایی نداشت و تنها تصاویر مبهمی که از آن سال‌ها به یاد داشت، سکونت در زاغه‌های آشپزخانه‌ی قصر بود.

روزی به مانند بقیه‌ی کودکان آشپزخانه، در حال بازی کردن با دیگچه‌های مسی خالی از غذا بود که ناگهان درب انبار باز شد و هیئت همراه ملکه وارد شدند. سمیر که می‌دانست عایشه قصد او را کرده است، به پستوهای انبار پناه برده بود.

ملکه، محافظانش را نهیب زد که سایر کودکان را از این مکان دور کنند و خودش پا به میدان نهاد. سمیر را صدا زد و برایش شعر خواند؛ اما از پسرک خبری نشد. به او انواع و اقسام وعده و وعیدهای خوراکی و اسباب‌بازی می‌داد؛ ولی سمیر بیرون نیامد تا در نهایت او را در گوشه‌ای پیدا کرد که سر بر دیوار گذاشته بود و چشمانش را از ترس بسته بود.

عایشه می‌دانست بهترین فرصت برای تصاحب سمیر و ربودن گوی سبقت از عیسی زمانی بود که او در سفر بود، پس تمام عزمش را جزم کرده بود که پسرک را تصاحب کند. به همین سبب غرور خود را زیر پا گذاشت و در مقابل کودک زانو زد.

موهای شرابی‌رنگش را کنار ریخت و آرام او را صدا کرد:



- سمیر... سمیر...

پسرک پلک‌هایش را نیمه‌باز کرد و با دیدن چهره‌ی ملکه دوباره آن‌ها را محکم بست. عایشه کفش‌هایش را از پا درآورد تا راحت‌تر در مقابل سمیر بنشیند و سپس دست او را گرفت و اشرفی‌ای کف دستش نهاد. کودک چشم‌باز کرد و با دیدن برق سکه، چشمانش برقی زد و به چهره‌ی حک شده‌ی ملکه بر روی پول خیره شد. تا چند ماه، عایشه سمیر را در کوچه و پس‌کوچه گیر می‌آورد و به او پول می‌داد و از او می‌خواست که به پدرش چیزی نگوید. پسرک نیز با گرفتن پول و خریدن خوراکی، احساس فقر خود را ارضاء می‌کرد. کم‌کم وابستگی‌اش به ملکه زیاد شده بود و عایشه نیز با درک درست از احساس سمیر، هرازچندگاهی او را سوار بر کالسکه‌ی خود می‌کرد و به گشت‌وگذار می‌برد.

او خوب می‌دانست که روح پاک و کوچک سمیر، توانایی هضم فضای مجلل قصر را ندارد. پس باید مزه‌ی اشرفی‌گری را کم‌کم به خورد کودک می‌داد.

روزی عایشه از او خواست که سوار بر کالسکه شود و چشمان خود را ببندد و تا وقتی نگفته است باز نکند. و در راه برای او از زیبایی‌های قصر می‌گفت تا سرانجام به کاخ ملکه رسیدند. آن روز باز شدن چشم‌های سمیر نه به یک عمارت مجلل اشرفی، بلکه به یک دنیای عجیب و دلنشین دیگری بود. دنیایی که با نام ملکه عایشه عجین گشته بود. کم‌کم پسرک بزرگ‌تر می‌شد و بالطبع از فضای زندگی اعیان‌نشین خوشش می‌آمد. به خصوص که هم‌بازی خوبی به نام یوسف نیز پیدا کرده بود و محبت‌های عایشه را نیز به خودش تمام‌نشندی حس می‌کرد.

دیگر کم‌تر به پدر خود سر می‌زد و از دوستان آشپزخانه‌اش سراغی می‌گرفت تا اینکه ملکه او را به شغل کتابت نامه‌های خود گمارد و مقرری ماهیانه‌ای نیز برای او تعیین کرد.

از آن به بعد سمیر خودش را یک اشراف‌زاده به حساب می‌آورد. هرچند ندانستن اینکه مادرش به‌راستی چه کسی بود، ناخودآگاه او را آزار می‌داد؛ اما پرسیدن این سوال از عایشه به رو ترش کردن ملکه و اخم او نمی‌ارزید. مهم مقرری ماهیانه و زندگی اشرفی‌اش بود که توسط عایشه تامین می‌شد. برای او مادر و پدر بی‌معنا شده و همه‌چیز حتی هویتش نیز در یک کلمه خلاصه می‌گشت... عایشه...

چه شب‌ها را که در آغوش ملکه به صبح نرسانده بود و چه گریه‌ها که برای احوال ناخوش او در هنگام ازدواج ابوالحسن و ثریا نکرده بود.

همیشه و همه‌جا در کنار عایشه بود و در تمام ملاقات‌های او با ملوک‌الطوایف، شانه‌به‌شانه‌ی ملکه حرکت می‌کرد. در زمان‌های اوج صدرات عایشه حضور داشت و شاهد تمام کف و هلهله‌های بنی‌سراج در تجمعات، به طرفداری از او بود.

نقاشی چهره‌ی ملکه با قلم پری زیبا که توسط او کشیده شده بود و چهره‌ی عایشه را همراه با شئل معروفش در آشفته‌بازار موهایش به رخ رقبا می‌کشید، بر سر در تمامی ورودی‌های الحمرا نصب‌العین اهالی قصر قرار گرفت تا همه بدانند که یگانه ملکه قابل ستایش گراناها او است و بس! و این ارادت قلبی سمیر به عایشه را نشان می‌داد. به همین سبب با نامهربانی‌های محمد کنار می‌آمد؛ زیرا مهم ملکه بود که سمیر را دوست می‌داشت.

حال چه شده بود که حیات و ممت عزتمندی چون او، به دست سمیر گرفتار آمده بود؟ قاضی کلید زندان زهرا را از عایشه گرفت و هرچه تلاش کرد نتوانست اطلاعاتی راجع به مادر خود و نسبتش با زهرا به دست آورد... ملکه یا نمی‌خواست و یا خجالت می‌کشید راجع به این مسائل به سمیر توضیحی بدهد و فقط او را به پدرش ارجاع داد.

درعوض سمیر خیال او را از بابت اتفاقات اخیر تا حدودی راحت کرد و قول داد که تا جای ممکن برای تخفیف مجازات او و محمد با سلطان رایزنی کند.

به‌همراه اسامه و پدرش، شبانه، کار انتقال زهرا به یکی از خانه‌های امن محله‌های مسیحی‌نشین غرناطه را فراهم آوردند. هرچند زهرا مخالفت می‌کرد و دوست داشت همچنان در بین شیعیان باقی بماند؛ اما قاضی از او خواهش کرد تا عادی شدن شرایط، به محله‌های شیعه‌نشین بازنگردد.

آن شب، شب دلنشینی برای سمیر و حاج‌عیسی و زهرا بود. هرچند کوتاه و موقت؛ اما پس از سال‌ها دوری از یکدیگر، بالاخره در یک مهمانی کوچک، خانواده متلاشی شده‌ی آن‌ها دوباره منسجم گشت. ابتدا حاج‌عیسی سخن گفت:

- برای اولین بار فاطمه را در بازار مهاجران عرب به گراناها دیدم... برایم خیلی جالب به نظر می‌رسید. احساس می‌کردم که با تمام زنان مسلمان آندلس که تا به آن روز دیده بودم تفاوت داشت. فاطمه و زهرا... دوخواهر که از نسل سادات علوی بودند و هردو برای پدر پیر فرتوتشان در بازار اعراب کار می‌کردند. سپس زهرا ادامه داد:

- ما را رافضی خطاب می‌کردند؛ یعنی از دین خارج شده... گردن‌کش یا همان عصیانگر! به همین دلیل در میان بقیه‌ی مسلمانان که به امامت معتقد نبودند در اقلیت بودیم... عیسی هرروز به بهانه‌های مختلف به ما سر می‌زد، برایمان از دریا ماهی صید می‌کرد و ما از او می‌خریدیم و در بازار می‌فروختیم. من می‌فهمیدم که او به خاطر فاطمه با ما دادوستد می‌کند؛ چرا که هیچ صیاد دیگری حاضر به معامله با مسلمانان به اصطلاح رافضی نبود، حتی خود مسلمانان نیز ما را تحریم کرده بودند، چه برسد به عیسی که یک مسیحی بیش نبود.

- آری، درست است... تجارت با این دوخواهر تنگ‌دست برای من سودی نداشت؛ اما چه می‌شد کرد، دلبستگی من روزه‌روز به فاطمه بیش‌تر می‌شد و کشش خاصی را در خود نسبت به او احساس می‌کردم. عشق به فاطمه بیش از



آن که یک هواومیل زودگذر باشد، نوعی بینش خاص به جهان اطرافم بود. به همین دلیل پیوسته پیرامونش می‌چرخیدم.

اشک‌های سمیر، مجالی برای صحبتش باقی نمی‌گذاشت...

- روزی با فاطمه از احساسش نسبت به عیسی سخن گفتم، اینکه متوجه حضور غیرعادی او در حجره‌ی ما شده‌ای؟

پاسخم را داد:

- مگر دادوستد با مسیحیان حرام است؟ او با ما کار می‌کند و تجارت با اهل کتاب آزاد است.

هم او و هم من می‌دانستیم که این یک تجارت عادی نیست، اما چه می‌شد کرد؟ خرج روزانه‌ی خودمان از این معامله به دست می‌آمد.

- می‌دانستم که دینشان با دین سایر مسلمین اندکی تفاوت دارد پس علت را جویا شدم... فاطمه گفت که در کتاب آسمانی و پیغمبر و قبله یکی هستیم؛ اما راه ما در بحث خلافت و امامت از پیرو خلفا جدا می‌شود... روز و شبم شده بود تحقیق و تفحص پیرامون مذهب فاطمه! نمی‌خواستم مصلحتی اسلام بیاورم، می‌خواستم اگر مذهبش را حق یافتم با او ازدواج کنم؛ چرا که دین او مرا بیش از خود او جذب کرده بود.

- عیسی هرچند روز یک‌بار نزد ما می‌آمد و کتابی از فاطمه می‌گرفت و می‌رفت. آخر من و فاطمه در نزد پدرم علم دین را تحصیل می‌کردیم... در پایان، یک‌روز که در حال نوشتن حساب و کتاب سالیانه مخارج زندگی بودیم تا خمس آن را محاسبه کنیم، دوزن که یکی میانسال و دیگری جوان بود وارد حجره‌ی ما شدند. ماموران امنیتی سرتاسر بازار را بسته بودند و از جان این دوزن محافظت می‌کردند. زن میانسال روبند خود را بالا زد و به چهره‌ی ما نگریست. زن جوان مدام به دورش می‌گشت و عمه عمه از زبانش نمی‌افتاد. زن میانسال از کوره دررفت و او را نهیب زد:

- زبان به دندان بگیر عایشه تا بفهمیم چه خاکی بر سرمان شده است!

فاطمه با سیاست میانه‌ای نداشت و این من بودم که برای اولین بار، ملکه‌ی جوان الحمرا را از نزدیک دیدم و موی بر تنم سیخ شد. خواهرم متوجه اوضاع غیرعادی بازار شده بود؛ اما ذره‌ای ترس بر دلش راه نداد و مثل همیشه عادی رفتار کرد:

- می‌توانم کمکتان کنم خانم‌ها؟

زن میانسال سرتاپایمان را برانداز کرد و نیم‌نگاهی به عایشه انداخت که ملکه پرسید:

- فاطمه کدامتان هستید؟

تا خواستم سخن بگویم، فاطمه پیش‌دستی کرد:

- من که عرض کردم درخدمتم!

زن میانسال دستی به ماهی‌ها کشید و چرخ‌ها در مغازه زد:

- خدمت تو همین باشد که دست از سر پسر من بکشی و ماهیات را بفروشی.

- من حتی نمی‌دانم پسر شما از کدام طایفه است و کجا می‌نشیند؟ اوست که پاشنه در حجره‌ی ما را از جا درآورده و هرروز...

عایشه ابروهایش را نازک کرد:

- انقدر زبان‌درازی نکن دخترک گستاخ. تو اصلاً متوجه هستی در حضور چه کسی ایستاده‌ای؟ عمه خانم کسی است که ابوالحسن را به قدرت رسانده و مرا ملکه غرناطه قرار داده است.

آن‌روز ما متوجه شدیم که عیسی، پسر عمه‌ی ملکه است و مادرش یکی از نفوذی‌ترین زنان الحمر است. حاج عیسی به چشم‌های خیس پسرش خیره شد و ادامه داد:

- اما پدر بزرگت، مشاور شاه آراگون و یکی از مسیحیان متعصبی بود که سخت بر عقایدش پافشاری می‌کرد و با این‌که با یک زن مسلمان درباری ازدواج کرده بود؛ اما هیچ‌گاه حاضر نشد اسلام بیاورد و مرا هم با همان تعصبات خشکه‌مذهبی خود بزرگ کرده بود. شب و روز به مادر بزرگت التماس می‌کردم که با فاطمه ازدواج کنم اما قبول نمی‌کرد که عروسش یک دختر به اصطلاح رافضی شود، چه برسد به اینکه می‌فهمید من هم به مذهب اثنی‌عشری‌ها گرایش پیدا کردم. از طرفی مذهب فاطمه نیز عقد ما را منوط به اسلام آوردن من می‌دانست. ناچار قضیه را به پدر بزرگت گفتم، اولش رو ترش کرد؛ اما وقتی فهمید واقعاً دل در گروی مادرت دارم، قبول کرد ما را از راه دریا فراری دهد که به دست حکومت مسلمانان نیفتیم... وقتی قضیه را با فاطمه در میان گذاشتم گفت که ازدواج ما یک بیراهه است. وقتی پدر و مادرت به این وصلت راضی نباشند، هیچ‌گاه خوشبخت نخواهیم شد.

- عیسی نامه‌ای از پدرش آورد که در آن به صورت غیرمستقیم از فاطمه خواستگاری کرده بود و علت عدم مراجعه حضوری را مشغله‌های زیاد کاری خواند. با این حال خواهرم تن به این وصلت نمی‌داد، هرچند در دل به عیسی علاقه داشت؛ اما رها کردن پدرمان را نمی‌پذیرفت. سرانجام با اصرار پدرم و این‌که در چند ملاقات عیسی را مرد خوش‌قلبی تشخیص داده بود، به ما توصیه کرد که فعلاً عقد موقتی بینشان جاری شود تا از غرناطه هجرت کنیم.

- پس از عقد موقت، حدود یک ماه با یکدیگر زندگی کردیم که سرانجام روزی که تصمیم به هجرت گرفتیم، سپاهیان ملکه راه ما را بستند.

هق‌هق گریه امانش را بریده و دیگر نتوانست ادامه دهد و خودش را در آغوش سمیر انداخت.

- فاطمه را به جرم تفسیر احادیث اهل‌بیت، اسیر و پدرمان را شهید کردند. عیسی را به قصر بردند و مرا هم در حصر خانگی نگهداشتند.

- پس از آن، هرروز به زندان عایشه می‌رفتم تا با مادرت ملاقات کنم که روزی خبر بارداری‌اش را به من داد. نمی‌دانستم خوشحال باشم یا ناراحت، فقط می‌دانستم هرطور که شده باید او را از این وضعیت نجات بدهم، هرچند فاطمه دیگر از لحاظ شرعی زن من نبود؛ ولی هم‌چنان به او علاقه داشتیم و او را مادر فرزندم به حساب می‌آوردم. با فوت مادربزرگ تمام امیدهایم برای نجات فاطمه از دست رفت و پس از مدتی جسد فاطمه و نوزاد شیرخوارش از زندان آزاد شد. عایشه می‌گفت فاطمه در اثر بیماری درگذشت ولی طبیب آثار مسمویت را در بدنش مشاهده کرده بود.

سمیر که هم‌چنان بر مسند قضاوت نشسته بود، اشک از گونه گرفت و سوال کرد:

- مشکل عایشه با شما چه بود؟ نفرت ملکه از خانواده‌ی ما برایم قابل درک نیست!

زهرآهنگستانش چرخاند:

- ابتدا سعی داشت با جدا کردن فاطمه و عیسی، پسرعمه‌اش را به اصطلاح نجات دهد و هم‌چنان نظر عمه‌اش را نسبت به خود جلب کند تا هم‌چنان از او به عنوان ملکه حمایت کند؛ اما وقتی تفسیر احادیث اهل بیت در میان مردم آندلس را توسط خانواده‌ی ما مشاهده کرد، برای حفظ ارکان حکومت خلفا، تصمیم به محدودیت و درنهایت حذف ما گرفت.

قاضی که حالا آرام‌تر شده بود، ادامه داد:

- احساس می‌کنم مسئله‌ی دیگری نیز در میان است...

زهرآهنگی به عیسی انداخت و حاج عیسی با شرمندگی سرش را پایین گرفت:

- عایشه از نوجوانی همیشه نزد من می‌آمد... این قضیه برای مدت‌ها قبل از ملکه شدن وی بود. پی‌درپی از من

تقاضا می‌کرد که در جشن‌های دربار شرکت کنم. دختری جوان که سودای قدرت در سر داشت و تمامی اکابر

بنی‌سراج او را برای ملکه شدن مناسب می‌دانستند و به همین دلیل تصمیم ازدواج او با ابوالحسن بیش از آن که از

روی عشق باشد، یک ازدواج سیاسی* می‌بود.

سمیر کنجکاوانه به پدرش چشم دوخت و آب گلویش را به زحمت قورت داد.

- شبی مرا به اتاقش دعوت کرد. درست شب قبل از آن که به عقد ابوالحسن دربیاید. هنگامی که به اتاقش رفتم، از

پنجره مشغول تماشای سبیکه بود.

چرخید و چهره‌ی آرایش کرده‌اش را سخاوتمندانه در معرض نگاهم قرار داد:

- می‌دانی فردا چه روزی ست؟

دوستش داشتیم؛ اما از وقتی که فهمیده بودم قرار ازدواج با ابوالحسن گذاشته‌اند، فکرش را از سرم بیرون کردم:

- ان شاءالله خوشبخت شوید دختردایی...



نزدیک آمد و دست به زیر چانه‌ام گذاشت:

- چرا سکوت کردی و چیزی از علاقه‌ات به من نگفتی؟

پاسخ دادم:

- چون از روز اول تو را برای علی بن سعد برگزیده بودند.

پوزخندی زد و دورم چرخید:

- حال تو می‌گفتی شاید من او را نمی‌پذیرفتم.

سرم را به نشانه‌ی تاسف تکان دادم:

- آخر تو را هم می‌شناختم که ملکه شدن را بر احساسات ترجیح می‌دهی.

شنلش را انداخت و خودش را به من نزدیک کرد:

- بیا این شب آخر را تا صبح کنار هم باشیم... حال که دست تقدیر ما را برای هم نخواست، ما انتقام‌مان را از روزگار خواهیم گرفت.

پیش زدم و تحقیرش کردم:

- دست تقدیر نه عایشه، این تو بودی که نخواستی، گناه خودت را گردن روزگار نینداز.

حاج عیسی آهی از سر حسرت کشید:

- شاید اگر آن روز بدوبیراه نثارش نمی‌کردم، تا این حد از من و فاطمه متنفر نمی‌گشت.

قاضی مردد به فکر فرو رفت:

- محبت‌های ملکه به من می‌تواند آمیخته‌ای از احساس عذاب وجدان و عشق به شما باشد.

عیسی با یادآوری آن روزها سرش تکان داد:

- پس از مادر بزرگت، پدر بزرگت را دیگر به دربار راه ندادند و من و تو را در آشپزخانه قصر پناه دادند و به قولی با این تنزل جایگاه تحقیر و تنبیهم کردند. تا زمانی که نمی‌دانم چه در جان ملکه افتاد که پی‌درپی تقاضای سرپرستی تو را داشت. ابتدا می‌ترسیدم که قصد جانت را کرده باشد؛ اما...

زهرها ذکر گفتن را قطع کرد:

- اما عایشه برای تسکین روحش سعی می‌کرد برای فرزند فاطمه جبران کند. برای همین تا به امروز چندبار تصمیم به قتل من گرفت؛ اما هر بار که به یاد تو می‌افتاد می‌گفت نمی‌دانم روزی در پاسخ به سمیر چه بگوییم؟ هر چند که از تفسیر احادیث من که راه خواهرم را در پیش گرفته بودم نیز دل خوشی نداشت.

قاضی نتوانست جلوی خودش را بگیرد و لب باز کرد:

- آیا پس از ملکه شدنش نیز از شما...

سپس سرش را پایین انداخت، تازه متوجه حرمت پدر و پسری بینشان شده بود!

کنار عایشه، بر روی ایوان بازداشتگاه ایستاده بود. به سفارش او بهترین اتاق ممکن را در اختیار ملکه قرار داده بودند، اتاقی که مخصوص اشراف ساخته شده بود و خود عایشه از بنیانگذاران این قسمت از زندان قصر بود. شاید خود ملکه نیز می‌دانست که دیر یا زود مهمان سیاه‌چاله‌های خویش است، به همین منظور، از گذشته اتاقکی برای خود در نظر گرفته بود.

نگاه‌های سمیر بر رویش سنگینی می‌کرد و قاضی اگرچه او را قاتل مادر خویش می‌دانست ولی از حس انتقام‌جویی در درونش خبری نبود.

با وزش باد عصرگاهی، شال ملکه از او جدا شد و به دست سمیر افتاد. قاضی جلو رفت و آن را روی دوش عایشه انداخت:

- ای کاش می‌توانستم انتقام بگیرم!

ملکه به سنگ‌نمای شیران خیره شده بود و چیزی نمی‌گفت...

قاضی به او نزدیک‌تر شد، طوری که بین آن‌ها فاصله‌ای باقی نماند:

- پدرم و زهرا همه چیز را برایم تعریف کردند...

عایشه آه سردی کشید:

- چه تصمیمی داری؟ اعدام یا سنگسار؟

به یاد سخن خاله‌اش افتاد: «عایشه هراندازه که جنایتکار باشد؛ اما تو نمی‌توانی او را قصاص کنی! از انصاف به دور است که یک‌عمر بر سر سفره‌ی او نشسته باشی و در پایان به دست تو کشته شود».

- قضاوت این پرونده دیگر بر عهده‌ی من نیست. حکم شما و دو فرزندتان با سلطان است. من فقط ادله و مدارک موجود را برای خلیفه ارسال کردم.

ملکه نگاهی گذرا به فاصله‌ی اندک میان خود و قاضی کرد:

- چرا خودت حکم نمی‌دهی؟ تو بیش از ابوالحسن سزاوار دادن حکم قصاص هستی!

سمیر که لرزش بدن ملکه را حس می‌کرد، بارانی خود را بر روی او انداخت:

- نمی‌توانم. دستم به قلم نمی‌رود. شما اگرچه مادر مرا از من گرفتید؛ ولی...

عایشه دست بر صورت سمیر گذاشت:

- ولی چه؟

قاضی خود را کنار کشید و به طرف درب خروجی حرکت کرد:

- اما نگذاشتید جای خالی او را نیز حس کنم.

از اتاق که خارج شد، اشک مسیر دیدش را تار کرده بود. اسامه جلو آمد، احترام نظامی گذاشت و دعوتنامه‌ی دولت آراگون مبنی بر شرکت در مراسم تاجگذاری عالیجناب فردیناند را به او داد. قاضی با دستمال جیبی، گونه‌هایش را پاک کرد:

- از دربار چه کسی با ما همسفر خواهد شد؟

اسامه همانطور که او را مشایعت می‌کرد، پاسخ داد:

- تا جایی که من می‌دانم، تنها ملکه ثریا و حاجب رضوان شرایط حضور در این مراسم را دارند، البته شاهزاده سعد نیز از دیگر گزینه‌های اصلی حضور در این مراسم به عنوان ولیعهد قانونی سلطان می‌باشند.

همیشه عادت کرده بود عایشه را در پشت آن میز ببیند، حال آنکه ثریا تاج نایب‌السلطنه را بر سر گذاشته بود و مشغول پاسخ دادن به نامه‌های عقب افتاده‌ی چند وقت اخیر بود. پس از مدتی سکوت که میان آن دو حاکم شده بود، ملکه سرش را اندکی بالا آورد و پنهانی سمیر را زیر نظر گرفت. قاضی سخت در فکر فرو رفته و به گوشه‌ای خیره مانده بود. ملکه برای شکستن سکوت حاکم، سرفه‌ای مصلحتی به راه انداخت و با دست به میوه‌های چیده شده بر روی میز اشاره کرد:

- بفرمایید تناول کنید جناب قاضی...

سمیر تشکری کرد و پاسخ داد:

- اطبا میوه را با معده‌ی خالی برایم منع کرده‌اند. در حوادث اخیر نمی‌دانم چه بر سر معده‌ام آمده است که این چنین می‌سوزد.

ثریا از پشت میز برخاست و با چند ورق در مقابل سمیر نشست:

- اگر مشکلاتان حاد است، به اطبای مصر نامه‌ای بنویسم تا به آن جا سفر کنید و تحت درمان قرار بگیرید.

سمیر به ورق‌های روی میز خیره شد:

- در این شرایط، رها کردن الحمرا کار خطرناکی است، به خصوص که شما تازه امر نیابت را عهده‌دار شدید و دست تنها کاری را از پیش نخواهید برد.

ملکه لبخند پذیرایی زد و پاسخ داد:

- حمایت‌های شما از ما باعث خشنودی من و سعد است. امیدوارم بتوانیم در کنار یکدیگر امورات گرانادا و مسلمانان آن را بچرخانیم.

و سپس به ورق اولی اشاره کرد:



- این حکم پسر ارشدم سعد است که شب گذشته در حضور سلطان به ولیعهدی غرناطه منصوب گشت. خلیفه تاکید داشتند که این حکم نیز به مانند حکم نیابت السلطنه‌ی من، به مهر شما ممهور شود تا از لحاظ قانونی لازم‌الاجرا گردد.

قاضی ورق را گرفت و شروع به خواندن آن کرد. ملکه ورق دومی را به طرف سمیر سراند:

- این نیز حکم ابقای حاجب رضوان در جایگاه صدراعظمی است که ممنون می‌شوم اگر زحمت آن را بکشید. و در پایان حکم قضاوت سمیر را در مقابلش قرار داد:

- با پیشنهاد من و سعد، سلطان پذیرفت تا بار دیگر حکم قاضی‌القضات قصرالحمرا را به نام شما بزند. فقط کافیست که شما این ورق را نیز امضا کنید تا همکاری ما آغاز شود.

سمیر کاملاً از معامله‌ی ثریا با خود آگاه شده بود؛ اما چون ایراد قانونی در تقاضاهای او نمی‌دید، با وی موافقت کرد و هر سه برگه را امضا زد.

سپس از جا برخاست و از ملکه خداحافظی کرد:

- اگر با بنده امری ندارید، رفع زحمت کنم.

ثریا نیز جذب متانت سمیر شده بود و تازه داشت از ویژگی‌های درونی او آگاه می‌گشت:

- برای سفر به آراگون که آماده هستید جناب قاضی؟

سمیر نیز برای اولین بار بود که ملکه را این چنین مبادی آداب می‌یافت، گویی هر کس بر صندلی عایشه جلوس می‌کرد، از پرخاشگری و بی‌ادبی فاصله می‌گرفت:

- ان شاءالله که تا آن موقع مشکلی پیش نیاید و بتوانیم همسفر شویم.

مدثره

ساز خود را برداشته و در کناری نشسته بود. می‌نواخت و می‌خواند. و هر از گاهی به یاد بی‌کسی خود اشک می‌ریخت. و به این می‌اندیشید که در اولین فرصت با سلطان صحبت خواهد کرد و عقدنامه‌اش را از سمیر پس خواهد گرفت. با اذن دخول قاضی، مدثره بساط خوشی و نوشش را جمع کرد و سازش را به کناری انداخت.

سمیر داخل شد و نگاه قاضی‌گونه‌ای به اتاق شخصی ملکه انداخت. سلامی کرد، اما پاسخی نشنید. جلو رفت و

روی زانو نشست و به مدثره که رویش را از او برگردانده بود و زیر لب قطعه‌ی زیبایی را دم گرفته بود، نگریست.

به راستی که صدای گرمی داشت و حیف از هنرمندی چون او که خود را آلوده‌ی سیاست کرده بود... رویای ملکه

شدن، این روزها برایش گران و به قیمت آبرویش تمام شده بود. سمیر نگاهی به لیوان شکسته‌ی نوشیدنی او

انداخت و توتون‌های له‌شده‌ی داخل برگ که نیم‌سوخته بود، حکایت از شب گذشته‌ی طوفانی برای مدثره داشت.

قاضی دست برد و خواست با دستمال جیبی اش، خون خشک شده بر روی لبان مدثره را پاک کند:

- این چه سرووضعی است که برای خود درست کرده‌ای؟ آیا خود را در آینه دیده‌ای؟

ملکه دستش را پس زد و ابرو درهم کشید:

- با او صحبت کردی؟

- بله...

- چه گفت؟

- قبول نمی‌کند... علت را جويا شد، گفتم توانایی اداره‌ی امور را ندارد.

مدثره سر چرخاند و فریاد کشید:

- به من مربوط نیست دیوانه... من عقدنامه‌ام را از تو می‌خواهم وگرنه به خدای احد و واحد قسم که تا صبح مرا

زنده نخواهی یافت. به آن یابوی اموی زاده بگو که مدثره چشم دیدنت را ندارد و حالش از تو به هم می‌خورد. هرچه

سریع‌تر سه طلاقه اش کن و خلاص!

قاضی سرش را میان دودستش گرفت:

- بسیار خب... کافی ست. یک بار گفתי فهمیدم، دیگر فریاد کشیدنت برای چیست؟ باید اندکی به من زمان دهی.

نفس‌های مدثره به شماره افتاده بود:

- از آن محمد حرام زاده و مادر ام‌الفسادش چه خبر؟

سمیر پاسخ داد:

- به زندان قصر انتقال پیدا کرده‌اند؛ اما هنوز ابوالحسن حکمی برای آن‌ها صادر نکرده است.

ملکه دست‌هایش را مشت کرد:

- می‌دانستم جسارت قصاص عایشه را ندارد و از اولش هم این دادگاه‌ها همه سوری بود.

- نمی‌شود به این زودی حکمی علیه او صادر کرد. عایشه تنها نیست. بنی سراج از شب دستگیری عایشه تا به حال

به خانه نرفته‌اند. شبانه‌روز در کوچه و بازار اطراق کرده‌اند که یا ملکه را آزاد می‌کنید و یا الحمرا را بر سر اهالی اش

ویران می‌کنیم. علاوه بر آن، در جلسات هفتگی قضات با علما همگی خواستار آزادی فوری او شدند و با قبول

این که عایشه گنه‌کار است اما به صلاح مملکت ندانستند که ایشان در زندان باشند. چرا که خشم مردم را

برنمی‌تابند.

مدثره کلافه شد:



- مصلحت مصلحت مصلحت... تا به کی باید چوب این کلمه را بخوریم؟ مصلحت فقط ذبح شرعی اسلام است. به خدا سوگند که هر کس دیگری به جز عایشه و محمد بود تا به الان جنازه‌اش خوراک کفتارهای میدان شهر شده بود.

سپس به طرف سمیر خیز برداشت و یقه‌ی او را چسبید:

- نگو مصلحت جناب قاضی، بفرمایید منفعت!

قاضی چشم‌هایش را بست و خشم خود را فروخورد. مدثره که تازه متوجه فاصله‌ی بین خودش و سمیر شده بود، یقه‌ی او را رها و آن را مرتب کرد:

- حال تکلیف من چیست؟

قاضی سلاحش را کنار گذاشت و فشنگ‌ها را از آن خارج کرد:

- فعلاً بلند شو و دستی به سر و صورت خود بکش. این‌گونه در محضر سلطان حاضر شوی همین ملکه‌ی دوم بودن را نیز از دست می‌دهی.

ته دلش از شنیدن این خبر قند آب می‌کردند؛ اما با این حال اخم سنگینی کرد:

- از کجا می‌دانی که ملکه‌ی دوم شدم؟

حکم ابوالحسن را به دستش داد:

- شب گذشته خودم امضای آن را از خلیفه گرفتم.

مدثره نگاهی به حکم انداخت و آه سردی کشید...

سمیر که دلش به حال ملکه می‌سوخت، دستش را دور مدثره انداخت:

- در مراسم تاج‌گذاری عالیجناب فردیناند حضور پیدا می‌کنی؟

- نمی‌دانم... باید ببینم حالم خوب می‌شود یا خیر؟

سمیر

صبح روز موعود فرا رسید. سمیر و ابن کماشه، دوشادوش ثریا و ولیعهد، سعدبن ابوالحسن، پله‌های ورودی عمارت تشریفات قصرالحمرا که با فرش قرمزی مزین شده بود، طی کردند و بر کالسکه‌ی سلطنتی ملکه که سال‌های سال متعلق به عایشه بود، سوار شدند.

ابوالقاسم بن رضوان در کنار شاهزاده نصر و ملکه مدثره، تنها باقی‌ماندگان باران سیل‌آسای مراسم میز بودند که این روزها ابوالحسن نه‌چندان خوش‌حال و احوال را در اداره‌ی امور حکومت یاری می‌کردند. با حرکت کالسکه، موجی از



شادی در بین مردمی که به تماشا ایستاده بودند برپا شد و ثریا که در رویای شبانه‌ی خود آرزوی چنین لحظه‌ای را می‌کرد، به‌همراه پسرش بر روی محوطه‌ی کوچک کالسکه ایستاده بودند و برای مردم دست تکان می‌دادند. با خارج شدن درشکه از دروازه‌ی قصر، ملکه و ولیعهد بر جای خود نشستند و از پنجره بیرون را نظاره کردند. دیدن فقر و گرسنگی مردم سکوت معناداری را بر فضا حاکم کرده بود. هنوز چشمان سمیر به دیدن ثریا در این جایگاه عادت نکرده بود و هزارچندگاهی با زیر نظر گرفتن ابن کماشه، به این احساس مشترک پی‌می‌برد.

برای لحظاتی ذهنش درگیر پدرش و زهرا شد و از ترس آن که مبدا کسی قصد جان آن دو را کند بدنش سرد گشت؛ اما هربار که به اسامه و مدثره می‌اندیشید، خیالش از بابت مراقبت از خانواده‌اش راحت می‌شد، چرا که قبل از سفر برای مراسم تاج‌گذاری، اسامه و مدثره را در نگهداری از آنان توجیه کرده بود.

با صدای ملکه که حال به زبان کاستیایی با او سخن می‌گفت به خود آمد:

- سمیر... سمیر... می‌توانم بپرسم چه چیز فکرت را مشغول کرده است؟

قاضی که از لحن صمیمی ملکه جا خورده بود، اندکی خودش را جمع کرد و متوجه نگاه‌های گنگ ابن کماشه به خودش شد:

- چیز خاصی نیست... ملکه اوقات خود را مکدر نکنند. به سبب فشارهای کاری چند روز اخیر، اندکی سردرد گرفته‌ام.

ندیمه‌های ثریا با آبمیوه‌های طبیعی در پیشگاه آنان حاضر شدند. سمیر که در برداشتن لیوان مردد بود، سکوت کرد و خواست دست بکشد که سعد پیش‌دستی کرد:

- تردید به دل راه ندهید جناب قاضی. این فقط آب انار است و سیب. می‌دانیم که قاضی‌القضات در رعایت کردن این مسئله در کسوت قضاوت حساس هستند.

از وقتی قاضی‌الجماعه گشته بود، برای حفظ ظاهر هم که شده در جمع‌هایی که به آن‌ها اعتمادی نداشت، به نوشیدنی لب نمی‌زد، مگر هنگامی که از دوستی طرف مقابل، مطمئن می‌شد. ملکه که طولانی شدن مسیر او را کلافه کرده بود، دست برد و صفحه‌ای سیاه‌وسفید با تعداد زیادی مهره از زیر میز بیرون آورد:

- تابه‌حال مهره‌وصفحه بازی کرده‌اید؟

ابن کماشه گویا اطلاعات بیش‌تری داشت، پاسخ داد:

- بازی جالبی است. مخترع آن فردی هندوستانی‌ست که می‌گویند در ملاقات با ایزابلا به فکر ساخت آن افتاده است.

ولیعهد در تکمیل توضیحات ابن کماشه ادامه داد:

- تا جایی که من می‌دانم نامش شطرنج است و مهره‌ی وزیر الهام گرفته از شخصیت ایزابلاست.



سمیر شروع به چیدن مهره‌ها کرد:

- اخبار و اطلاعات آن در طی چند پرونده به گوشم رسید و چون کنجکاو شدم تا حدودی به بازی با آن مسلط گشتم.

ملکه مهره‌های سیاه را برداشت و در چشم برهم زدنی هرکدام را در جای خود قرار داد:

- با اینکه شطرنج در سرتاسر آندلس رواج پیدا کرده است؛ اما فعلا سلطان با راه‌اندازی آن در کافه‌های گرانادا مخالفت کرده است، اما هرچه سریع‌تر باید اسباب آزادی این مردم را فراهم کنیم.

قاضی مهره‌ی وزیر را برداشت و با این که مخاطبش ثریا بود؛ اما سعد را نگاه کرد:

- فکر می‌کنم مردم در مایحتاج اولیه‌ی زندگی خود در مانده‌اند و به کالاهایی اساسی‌تر از صفحه‌ومهره احتیاج دارند. ملکه با شنیدن این سخن، بحث را عوض کرد:

- چه کسی از شما سه‌تن حریف من است؟ تابه‌حال ابوالقاسم و سعد را شکست دادم، دوست دارم شکار سومم جناب قاضی باشد.

سمیر دوخانه با سرباز مقابل شاه حرکت کرد:

- بسم‌الله...

ثریا قهقهه‌ای زد:

- این طور که نمی‌شود، باید شرط ببندیم!

- چه شرطی؟

- اگر شما باختید باید به من تیراندازی یاد بدهید.

سمیر پوزخندی زد و پرسید:

- و اگر شما باختید چه؟

سعد این بار پیش‌دستی کرد:

- با پیشنهاد صدراعظمی موافقید؟

کارلا

با وارد شدن تابوت پادشاه فقید، عالیجناب سرخوان به محوطه‌ی باز مقابل کاخ سلطنتی آراگون، نم نم باران شروع به باریدن کرد. گویا فرشتگان نیز از این حادثه متأثر بودند و در فقدان رهبر کبیر آراگون می‌گریستند. سرخوان، پادشاه محبوب مسیحیانی بود که در دوران حکومتش، سرزمین مسیحیان از دست‌اندازی موروها در امان بود.

و حال این میراث گران بها به پسر ارشد او یعنی فردیناند یا فرناندو رسیده بود. فرزندى که سال‌های سال در کنار پدر مشق جنگ و سیاست کرده بود، حال ناخداى کشتى‌ای بود که این روزها تا تشکیل حکومت هیسپانیای واحد فاصله‌ای نداشت.

و اما نقش خوش آمدگویی به میهمانان خارجی این روزها بیش‌تر بر عهده‌ی آدریان و کارلا بود. هردو در لباس‌های دیپلمات کاستیلی خود که جنسیت را در بر نمی‌گرفت، پیش می‌رفتند و با وزرا و سفرای حکومت‌های همسایه رایزنی‌های دیپلماتیک انجام می‌دادند. هرچند چشمان کارلا در جستجوی مرد شماره یک این روزهای الحمرا بود؛ ولی هرچه بیش‌تر می‌گشت، کم‌تر اثری از هیئت همراه حکومت گرانادا می‌یافت.

در پایان مراسم ناکام از دیدن سمیر به طرف ایزابلا بازگشت. اسقف دست به آسمان برده بود و دعای آمرزش مسیح را برای جمعیت حاضر در مراسم می‌خواند و همگی آن را تکرار می‌کردند. علی‌رغم وعده‌ووعیدهای سانچز مبنی بر حضور پاپ در این مراسم؛ اما باز هم شرکت کردن او در این خاکسپاری به دلیل مشغله‌های کاری او منتفی شده بود و بازهم اسقف عهده‌دار مراسم گشته بود.

خواهران فرناندو اطراف تابوت را احاطه کرده بودند و در سوگ پدر، به مادرشان آرامش را هدیه می‌دادند. و اما فردیناند دست بر تابوت گذاشته بود و متفکرانه ایستاده و خم به ابرو نمی‌آورد، چرا که او امید این روزهای سرزمینش بود و شکستن او در برابر ملت یعنی شکسته شدن غرور آراگونی‌های شرکت کننده در مراسم! کارلا در پایان خاکسپاری به این می‌اندیشید که علت عدم حضور موروها در مراسم امروز چه بوده است؟ آیا ترس از بازداشت محترمانه، آن‌ها را از ورود به خاک مسیحیان بازداشته است و یا آشفته‌بازار دربار مسلمانان این فرصت را از سمیر برای ملاقات با او گرفته بود؟

هرچه که بود، پاسخ ندادن به دعوت‌نامه‌ی ملکه ایزابلا به معنای دهان کجی به دنیای مسیحیت آن روز بود و همین امر، بیش از پیش انزجار مردم کاستیل را از غاصبین آندلس به نمایش می‌گذاشت. و این تنفر را از شعارهای تندوتیزشان در لحظات خاکسپاری سرخوان به خوبی می‌شد درک کرد.

کارلا خسته از هیاهوی پایان مراسم، به دنبال ایزابل می‌گشت و چون سراغ او را از محافظین ملکه گرفت، راهی عمارت وی شد تا اندکی با او خلوت کند. به ورودی راهروی اقامتگاه فردیناند که رسید، با حلقه‌ی محاصره‌ی امنیتی ماموران ویژه مواجه گشت. چه‌قدر از این تجملات بیزار بود...

یک لحظه دلش پر کشید برای روزهای نوجوانی‌اش... روزهای نه‌چندان دوری که بدون هیچ مسئولیت رسمی، آزاد و رها به دنبال آرزوهای هرچند کوچک خود می‌گشت.

از حلقه‌ی محافظان عبور کرد و بدون گوش دادن به صحبت‌های محافظین وارد عمارت پادشاه و ملکه شد. با شنیدن صدای گفت‌وگوی ایزابلا و مرد ناشناسی درجا خشکش زد و خود را به کناری کشید. تازه هشدارهای محافظین قبل از ورود به عمارت در خاطرش زنده شد. مردی نظامی که لباس رزم بر تن داشت، در مقابل ملکه بر روی صندلی نشسته بود و سبیل‌های خود را تاب می‌داد:

- همان‌طور که عرض کردم، اوضاع حکومت برادرم بیش از آن‌چه که شما فکر می‌کنید آشفته است. این روزها، عایشه و دوفرزندش را به زندان انداختند و ثریا و فرزندانش امور قصرالحمر را برعهده گرفته‌اند. فقط کافی‌ست که شما اندکی از من حمایت کنید، به چشم خواهید دید که در چشم برهم زدن غرناطه را از چنگ ابوالحسن یاغی درمی‌آورم و تحت امر شما حکومت می‌کنم. ایزابلا قهقهه‌ای سر داد و پا روی پا انداخت:

- اطلاعات بسیار مفیدی را در اختیار من گذاشتید جناب محمد! حکومت کاستیل و آراگون، محبت‌های شما را فراموش نخواهد کرد. به خصوص که در این روزهای سخت در کنار ما هستید. محمدبن سعد، برادر سلطان علی بن سعد که سال‌های سال کینه‌ی برادرش را به دل گرفته بود، درصدد ضربه زدن به درباری بود که فکر می‌کرد پس از مرگ پدرش، حق او را غصب کرده‌اند. پس از سیل مراسم میز، کار دولت ابوالحسن رو به اتمام است. روزگار او به همبستری با زنان رق*ل*صه و آوازه‌خوانی می‌گذرد که بیش از پیش او را از مردم جدا کرده‌اند. سپاهیان در خرج روزانه‌ی خویش مانده‌اند و جاسوسان به اطلاع من رسانده‌اند که سواره‌نظام‌ها گاهی اوقات اقدام به فروختن سلاح خویش می‌کنند تا بتوانند از پس خانواده‌شان برآیند.

ملکه با دقت به صحبت‌های محمدبن سعد گوش فراداده بود و گاهی نکاتی را بر روی ورق یادداشت می‌کرد. - نارضایتی عمومی افزایش یافته است... کسبه اقدام به بستن دکان‌های خویش کرده‌اند. گروهی گرسنه بر کف کوچه و بازار حاضر شده‌اند و اقدام به شعارهای تندوتیز علیه دین و مذهبشان می‌کنند... اصلاً ابوالحسن از روز اول نیز مرد حکومت نبود، پدرم این روزها را می‌دید که وصیت کرده بود من جانشین وی شوم؛ ولی افسوس و صدافسوس که این شیطان مجسم، با به قتل رساندن پدرم و جلب آرای خاندان بنی‌سراج، گوی خلافت را از من ربود.

ایزابلا اندکی به فکر فرورفت و پس از مدتی درنگ و تأمل، لب باز کرد:

- پیشنهاد شما برای سرنگونی دولت گرانادا چیست؟



- از وقتی خبر زندانی شدن عایشه و فرزندانش به گوش مردم آندلس رسیده است، خشم عمومی دامن گیر دربار الحمرا گشته است. خاندان بنی سراج که چشم دیدن ثریا را از روز اول نداشته‌اند، با ولیعهد شدن این روزهای سعد، مردم را تحریر*ک می‌کنند که شبانه به کوچه و بازار بریزند و برای سرنگونی دولت ابوالحسن تلاش کنند. ملکه از پشت میز کارش برخاست و در مقابل ابن سعد، برادر سلطان گرانا، چند قدمی رژه رفت:

- اوضاع مردم حکومت شما چطور است؟

نیش ابن سعد تا بناگوش باز شد:

- مردم مالقه، جان بر کف، پیرو دستورات من هستند و بنده هم غلام حلقه‌به‌گوش شما می‌باشم. فقط کافی‌ست از من حمایت کنید تا در غرناطه به حکومت برسیم، آن وقت خواهید دید که چگونه گرانا را پیرو دستورات ملکه و پادشاه می‌گردانم.

ایزابلا دو جام نوشیدنی را پر کرد و یکی را به محمد داد و یکی را خودش مزه کرد:

- بسیار خوب... هرچه زودتر به مالاگا بازگردید و منتظر پیام من باشید. تا می‌توانید مردم را تحریر*ک کنید که از خانه‌هایشان بیرون بیایند و برای سرنگونی حکومت ابوالحسن تلاش کنند.

مواد غذایی به گرانا نفرستید و بگذارید مردم با فقر دست‌وپنجه نرم کنند. من از روی عمد، شما را برای خاکسپاری عالیجناب سرخوان دعوت کردم تا آرام آرام شما را به عنوان نماینده‌ی مسلمین معرفی کنم و دعوت‌نامه‌ای که برای حکومت غرناطه فرستادم، فقط و فقط برای تاج‌گذاری همسرم، عالیجناب فردیناند بود.

ملکه بار دیگر به پشت میز بازگشت و ادامه داد:

- پس از شما می‌خواهم که در مراسم تاج‌گذاری شرکت نکنید تا من بتوانم از اوضاع درونی هیئت همراه آن‌ها مطلع شوم و نتیجه‌ی نهایی را به شما اعلام کنم. کافی‌ست اندکی صبر کنید تا با مشاورانم جلسه‌ای برگزار کنم و بهترین تصمیم را اتخاذ کنم. مطمئن باشید از حمایت‌های ما بی‌نصیب نخواهید ماند. ضمن این که با شرکت کردن شما در مراسم تاج‌گذاری، روابط دولت برادرتان با ما تیره شده و در این صورت نفوذ ما به درون آن‌ها غیرممکن می‌شود.

پادشاه جدید با شل بلند قرمزی که دور تا دورش را خز کرمی‌رنگی دربرگرفته بود، چون طاووس نری که دمش را باز کرده با موسیقی دلنواز و آرامی که نواخته می‌شد می‌خرامید، ایزابلا دوشادوش و دست در دست همسرش با لباس رسمی‌ای که علاوه بر حکمرانی خودش بر کاستیل، از سمت جدیدش یعنی ملکه‌ی آراگون نیز حکایت داشت، قدم برمی‌داشت و حجاب سفیدرنگی بر سر داشت.

زن دربار نیز به پیروی از او، حجاب مشابه بر سر داشتند و کارلا نیز از این قاعده مستثنی نبود.



درباریان، علی‌الخصوص صدراعظم و مشاور ارشد کاستیل، آدریان سانچز و همسرش، پادشاه و ملکه‌ی جوان را دنبال می‌کردند و پشت سر آن‌ها سایر وزرا و درباریان در حرکت بودند. مسیر رژه‌ی سلطنتی را با فرش قرمز گران‌قیمت و مجللی زینت داده بودند که تا نزدیکی تخت پادشاهی ادامه داشت. جایی که آن‌روز محل جلوس فردیناند جوان بر مسند قدرت بود.

هنوز رژه ادامه داشت که حواس کارلا به عطر آشنا و قدیمی مردی پرت شد که روزگاری تنها با فکر او زندگی می‌کرد. سمیر در کنار ولیعهد جدید و ثریا، ملکه‌ی خوشبخت این روزهای گرانادا ایستاده بود؛ و در کنارش ابن‌کماشه وزیر از دربار گرانادا قرار داشت. کارلا متعجب بود که چرا مدثره در هیئت آن‌ها حضور ندارد؛ یعنی امکان داشت که مدثره هم جزو بازداشتی‌های الحمرا بوده باشد؟!

کارلا به موقع ایستاد، ایزابلا و فردیناند در جایگاه سلطنتی بودند و همراهان، در کنار آن دو ایستاده بودند. زمان آن فرارسیده بود تا اسقف با چندین مرد مقدس که تاج سنگین پادشاه را روی تشکچه‌ی قرمز زربفت حمل می‌کردند، مراسم را ادامه دهند.

این بار حضور جووانا و آلفونسو، ملکه و پادشاه جدید پرتغال، توجه کارلا را جلب کرد. دخترک پس از شکست در جنگ، به‌سرعت با آلفونسو ازدواج کرد و قبل از مراسم تاج‌گذاری برای دست‌بوسی و عذرخواهی نزد ایزابلا رفته بود. او توانسته بود نیاز قدرت‌طلبی‌اش را ارضاء کند و اکنون ملکه‌ی حکومت مهمی مانند پرتغال شود. تاج مقابل فردیناند قرار گرفت. همه‌ی چشم‌ها به تاج زیبا و پرنقش‌ونگار خیره شده بود. اسقف از ملکه خواست تا مراسم تاج‌گذاری را برگزار کند، ایزابلا با رنگ‌ورویی پریده و صورتی خیس از عرق این مسئولیت را پذیرفت. کارلا به وضوح نشانه‌های بارداری را در وجود ایزابلا می‌دید.

ملکه جلو رفت، سکوت حکم‌فرما بود، طوری که انگار هیچ زمانی صدایی وجود نداشته. به محض تماس تاج با موهای نیمه‌بلند فردیناند، غریو شادی از میان جمع برخاست و گل‌های خوش‌عطر، دسته دسته به سمت آن‌ها پرتاب می‌شد، شعارهای مردم به گوش آسمان می‌رسید و نوید حمایت گسترده‌ی مردم از شاه و ملکه‌ی قدرتمندشان را می‌داد.

مهمانی باشکوهی در تالار مهمانان قصر برپا شده بود و هیئت دولت حکومت‌های مختلف حضور داشتند و با درباریان سخن می‌گفتند.

کارلا وارد اتاقی شد که از قبل لباس مهمانی‌اش را در آن‌جا قرار داده بود تا به‌سرعت خود را به ادامه‌ی مراسم برساند. لباس بلند و زیبایی یاقوتی‌رنگ با یقه‌ای قایق‌مانند، که زیبایی سرشانه و بازوهایش را به نمایش می‌گذاشت

و تکه‌ای کوچک به عنوان آستین بازوهایش را تزئین کرده بود. مقابل آینه رفت و پودر لب سرخ‌رنگی برداشت و لبانش را مزین کرد و جعبه‌ی جواهرات یاقوت و لعلش را گشود.

جواهرات درشت و کم‌نظیری که آدریان در آخرین سفرش به رم، برای کارلای زیبایش به ارمغان آورده و در گوشش زمزمه کرده بود:

– تنها زنی هستی که لیاقت داشتن این یاقوت‌های کمیاب را داری...

کارلا می‌اندیشید که به همسری ثروتمندترین مرد در کل هیسپانیا درآمده است، مردی که می‌توانست تمام زمین‌های هیسپانیا را خریداری کند.

گوشواره‌های بلندش را که از بالا به پایین، سنگ‌هایش کوچک‌تر می‌شد، در گوش‌هایش محکم کرد. قطعاً کودکانش به‌همراه ندیمه‌ها به سالن مهمانی رسیده بودند.

احساس دل‌تنگی می‌کرد، از زمانی که از گرانا‌دا بازگشته بودند و بعد از آن درگیر شدن با مراسم‌های پی‌درپی آراگون، توجهش را به فرزندانش کم کرده بود. خوشحال بود که کم‌کم اوضاع به شرایط عادی بازمی‌گردد.

از جلوی آینه کنار رفت و سرتاپایش را نگریست و از اتاق خارج شد. خرامان از پله‌های مدور منتهی به سرسرا پایین رفت. با دیدن آدریان که در کنار سمیر لم داده بود و می‌خندید لحظه‌ای مکث کرد. خواهران پادشاه را دید که در حال صحبت با ثریا و پسر ارشدش بودند. کارلا از هم‌صحبتی صمیمانه‌ی همسرش با سمیر متعجب بود. گویی سمیر این را پذیرفته بود که در دفتر تقدیر نامی از او و کارلا در کنار هم نوشته نشده است.

نگاه‌های زیادی جلب پله‌هایی بود که کارلا چون ماهی قرمز کوچک و خوش‌رنگ ولعابی روی آن‌ها می‌لغزید.

سمیر با حسرت به زیبایی عشقش می‌نگریست. آدریان تازه متوجه حضور همسرش شده بود و برای استقبال از همسرش برخاست. کارلا نزدیک‌تر شد، آدریان کلاهش را برداشت و دستش را بالا برد و کارلا با ظرافت، دستش را روی دست آدریان گذاشت، مرد خم شد و بوسه‌ای بر دست همسرش نهاد.

آدریان با غرور، برازندگی و زیبایی همسرش را ستود:

– مانند همیشه دلفریب‌ترین زن دنیا شدی.

و این چشمان حسرت‌بار سمیر بود که این‌بار روی بوسه‌ی آن‌ها قفل شد.

ایزابلا یک‌پایش را بر روی پای دیگرش انداخته بود و رو به آدریان گفت:

– موروها قصد بازگشت به گرانا‌دا را دارند.

فردیناند بدون مکث گفت:

– باید سمیر و ابن‌کماشه را بازداشت کنید.

جرقه‌ای در دل کارلا زده شد، خوشحال بود از این که اقامت سمیر طولانی می‌شد، پرسشگرانه گفت:

– اما باید دلیلی منطقی برای این کار داشته باشیم...

ایزابلا دستانش را گشود و شانه‌هایش را بالا برد و با لبخندی مکارانه گفت:

– شورای سلطنتی آراگون به اقامت اجباری ما در گراناذا اعتراض دارد. آن‌ها باید دلایل قانع‌کننده ارائه کنند تا نظر شورای آراگون جلب شود.

فردیناند سخنان ملکه را ادامه داد:

– اشراف و درباریان بسیار خشمگین‌اند که نتوانستم به موقع بر بالین پدرم حاضر شوم و به عنوان ولیعهد در آخرین لحظات عمرش در کنارش باشم. بهتر است زودتر اقدام کنیم تا قائله را به خوبی ختم کنیم.

آدریان و کارلا در حیاط قصر به قصد بازگشت به اقامتگاهشان قدم می‌زدند. در حیاط پشتی که از راهروی باریکی به حیاط اصلی وصل می‌شد، صدای گام‌هایی می‌آمد و بعد از آن دیدن شمایل سمیر بود که توجه کارلا را هنگام قدم زدن جلب کرد. آدریان که شدیداً در فکر بود، در درگاه حیاط اصلی و قبل از این که وارد حیاط مهمان‌ها شوند ایستاد. کارلا از گوشه‌ی چشم به سمیر نگاه می‌کرد و در جست‌وجوی راهی برای پیوستن به او بود که در همان لحظه آدریان او را به مراد دلش رساند.

– کارلا! باید برای هماهنگی با مامورین امنیتی جهت جلوگیری از خروج موروها از آراگون از تو جدا شوم، ممکن است مدتی طول بکشد. مجبور نیستی برای انجام این کار همراه من باشی. مایلی نگهبانی را برای همراهی کردنت خبر کنم؟

کارلا شنل سفیدش را روی لباس مهمانی‌اش مرتب کرد و دست بر کمر گذاشت و با چرب‌زبانی آدریان را قانع کرد که به نگهبان نیاز ندارد:

– نه عزیزکم، نیازی به نگهبان نیست. راه کوتاه است و تا تو برگردی اندکی قدم می‌زنم و به دنبال آخاندرو و سارا، نزد ندیمه‌ها خواهم رفت.

آدریان با بی‌وسه‌ای بر پیشانی کارلا، او را ترک کرد. کارلا منتظر ماند تا آدریان کاملاً دور شود، آن‌گاه راه حیاط پشتی را پیش گرفت. تا بتواند با نیش و کنایه‌ای، دلسوختگی قدیمی‌اش را التیام ببخشد. از پشت به قامت پیچیده سمیر در لباس گرم مشکی نزدیک شد. کنار استخر ایستاده بود و بازتاب تصویرش را در آب می‌نگریست.

– گمان نمی‌کردم بدون رفیق شفیقت، ملکه مدثره، به مراسم تاج‌گذاری بیایی.

سمیر از دیدن کارلا جا خورد، فکر نمی‌کرد تا بار دیگر در کنار استخری پر آب، تجدید دیدار کنند:

– بانو سانچز اینجا چه می‌کنید؟

کارلا دستانش را دور خودش حلقه کرد:

- قرار است فردا صبح از خارج شدن تو و ابن کماشه جلوگیری کنند...
- سمیر با عصبانیت علت را جویا شد:
- با چه علت و ادله‌ای؟
- کارلا شانه بالا انداخت:
- اشراف و درباریان آراگون به شدت عصبانی‌اند، که چرا به خاطر رفتارهای بی‌خردانه‌ی حکومت گرانادا، عالیجناب فردیناند به عنوان ولیعهد آراگون نتوانسته بر بالین پدر مریضش حاضر شود و آخرین وصایای او را گوش فرادهد.
- کمی مکث کرد و پس از آن ادامه داد:
- حالا تو و آن وزیر حکومتتان باید از طرف دولت خود در جلسه‌ی شورای سلطنتی آراگون حاضر شوید و سوالاتشان را پاسخ دهید.
- سمیر با خشم بیش‌تر به جسم خیالی جلوی پایش لگد زد:
- بدشمنی و بدبیاری من پایانی ندارد...
- شمایل و صورت سمیر خستگی روحی را فریاد می‌زد و دیگر چشمانش آن درخشش سابق را نداشت...
- کارلا بسیار کنجکاو بود تا بفهمد علت شدت بی‌قراری و ناراحتی سمیر چیست؟ چرا که تنها ممنوع‌الخروج شدن نمی‌توانست سمیر را این چنین بشکند.
- بی‌مه‌بابا پرسید:
- حتماً اوضاع در الحمرا بحرانی است.
- سمیر به‌تندی سخن کارلا را رد کرد:
- اصلاً این‌طور نیست. اتفاقاً الحمرا وضع خوب و رو به‌روالی دارد...
- کارلا با حاضر جوابی پاسخ داد:
- نمی‌توانی به من دروغ بگویی. خبر دستگیری ملکه‌ی اولتان، عایشه، در تمام آندلس پیچیده... و عده‌ای از مردم ناراضی‌اند...
- سمیر با عصبانیتی که هیچ‌گاه از خودش سراغ نداشت، انگشت تهدیدآمیز اشاره‌اش را بالا آورد و گفت:
- کارلا! درست است که تو جایگاه خودت را نزد من و در قلب من داری؛ اما اجازه نخواهم داد که در مسائل درون حکومتی ما دخالت کنی.
- کارلا نیز صدایش را بالا برد:
- این قدر با دین و تمدنتان فخر نفروشید، خودتان هم خوب می‌دانید به‌زودی به ما نیاز پیدا می‌کنید... درضمن، مطمئن باش آفتاب حکومت ابوالحسن در حال غروب است...

و بعد از لحظه‌ای مکث، دوباره سعی در ارضاء کردن حسی آمیخته از کنجکاوی و تحقیر سمیر کرد:
- حتماً اوضاع زیاد بر وفق مرادت نیست که مدثره همراهی ات نکرده.

سمیر ابرویش را بالا برد:

- مگر قرار است هر جا من بروم او هم باشد؟

کارلا با پوزخند پاسخ داد:

- انتظار داشتیم او را کنارت ببینم، چون شما حتی شب‌ها را نیز کنار هم صبح می‌کنید، عجیب است که در مراسم کنارت نیست. ناراحت هستی که مدثره‌ات زمانی که او را به عنوان ملکه بر مردم‌ت قالب کردی، تو را تنها گذاشته و سلطان را به تو ترجیح داده؟

سمیر سه‌سینه به سه‌سینه‌ی کارلا ایستاد و او را با گرفتن بازوانش به سمت خود کشید، صورتش نزدیک صورت کارلا بود:

- تو اشتباه می‌کنی کارلا! نمی‌دانم به چه کسی و چه چیزی قسم بخورم تا باور کنی من با مدثره ارتباطی نداشتم. آن‌روز که متوجه شوی هر چه در ذهنت در مورد من ایجاد کرده‌اند، دروغ بوده و من را به خاطر خیانتی که هیچ‌گاه رخ نداده رها کردی، تنها چیزی که حاصل می‌کنی حسرت بزرگی است که تا ابد قلبت را می‌سوزاند.

مدثره

پایش روی یکی از پله‌ها لیز خورد. چیزی نمانده بود از بالا به پایین سقوط کند. صدای پیچش باد در گوش‌هایش کلافه‌اش کرده بود، آن قدر بغضش را پس زده بود که گلویش می‌سوخت. حرف‌هایی که لحظاتی قبل شنیده بود توانی برای پاهایش باقی نگذاشته بود.

به‌زحمت با پاهایی لرزان از عمارت طبیب قصر پایین آمد. بدون توجه به کالسکه‌ای که با آن آمده بود، بی‌هدف راه دیگری را پیاده در پیش گرفت. گاهی موهایش را چنگ می‌زد و هراسان به پشت سرش می‌نگریست و باز به راهش ادامه می‌داد. نگاهی به آسمان ابر گرفته انداخت. دستی روی شکم تخت و صافش کشید. عرق سرد از مهره‌های کمرش به پایین راه گرفته بود. اصواتی گنگ در سرش جولان می‌دادند:
- بانو از دیشب چیزی خاطرتان هست.

صدای اسامه چندین بار در سرش تکرار می‌شد. چشم‌های سرخ سمیر را می‌دید که لب می‌زند:

- دیشب محمد را در وضع نامناسبی کنار شما یافتیم...

لکه‌های خون روی لباسش و صدای ضجه‌هایی که بی‌امان زده بود.



طیب آب پاکی را روی دستش ریخته بود، رشد حرامزاده‌ای از تبار ابوالحسن در بطنش شروع شده بود. اما طیب از حرامزاده بودن طفل اطلاعی نداشت و چه خوش خیال که فرزند دیگری از تخم و ترکه‌ی سلطان ابوالحسن است و به دنیا می‌آید.

فقط خودش می‌دانست که این ولد حرام از محمد است.

قطره‌های اشک یکی بعد از دیگری از چشمانش فرو می‌چکید. باد سردی می‌وزید و موهایش را در هوا تاب می‌داد. خود را جلوی عمارتش دید. سراسیمه داخل شد. پاهایش توان نداشت و موقع داخل شدن به زمین خورد. با حالتی زار از زمین برخاست. نگاهی به اطرافش انداخت. عمارت سوت‌و‌کور بود. روز عید بود، عید قربان، و مسلمانان برای جشن به میدان اصلی شهر رفته بودند. هجوم اسید معده به دهانش را حس می‌کرد. دستش را جلوی دهانش قرار داد. حوصله‌ی هیچ جشن و شلوغی را نداشت. بی‌هدف درب اتاق‌های عمارت را یکی یکی می‌گشود و چرخ می‌زد. پله‌ها را بالا رفت و به سالن اجرای مراسمات رسید. سالنی که بارها نظاره‌گر هنرنمایی‌هایش بود. ضربه‌ی محکمی به تارها نواخت. زانو زد و تار را زمین انداخت. دستانش را روی زمین گذاشت و سرش را پایین گرفت و فریاد بلندی کشید، صدایش در سکوت سالن شکست و هزارتکه شد.

دست‌هایش می‌لرزید. کف دست‌های لرزانش را جلوی صورتش گرفت:

- لعنت به تو مدثره! لعنت به تو که با هوس‌های نابه‌جایت زندگیت را قمار کردی. لعنت به تو که پایت را در قصر ابوالحسن گذاشتی.

فریاد جگرخراش دیگری کشید و گیتار را برداشت و محکم به دیوار کوبید:

- لعنت به تو ابوالحسن و حرامزاده‌هایت، که تباهم کردید. چه کنم با این تخم حرامی که در من کاشتید؟ چه کنم؟! تمام بدنش می‌لرزید. به زحمت از زمین برخاست. فکری چون خوره مغزش را می‌خورد و صدای سمیر به گوشش می‌رسید:

- دیشب محمد تو را...

پاهای برهنه‌اش را روی زمین کشید و به سرعت پله‌های سالن را پایین رفت. درب اتاق کارش را گشود و وارد شد. چنگی میان انبوه موهای پریشانش زد و جعبه‌ای سفیدرنگ را از کشوی کنسول خارج کرد. و محتویاتش را با لیوانی آب پایین فرستاد. فرصت زیادی برایش باقی نمانده بود. به سرعت پشت میز نشست و قلم را به جوهر آغشته کرد و در بالای کاغذ زیر دستش نوشت:

- «برای سمیر:

گاهی با یک لحظه غفلت تمام آرزوهای آدم پوچ می‌شود.



درست در لحظه‌ای که فکر می‌کنی همه‌چیز در دستان توست، به یک‌باره ورق برمی‌گردد و کاخ آرزوهایت به گردابی برای غرق شدنت تبدیل می‌شود. زندگی قماری بیش نیست. من و تو سربازانی هستیم که فدایمان می‌کنند تا شاه و شاهزاده‌ها بالاتر بروند. آن‌ها فقط فدایی می‌خواهند و چه کسانی بهتر از ما پایین‌دست‌ها. می‌خواهم اعتراف کنم سمیر به خیانتی که در حقت کردم، به زمانی که در ملاقات با کارلا بودی و من تو را به ثریا فروختم. به زمانی که با کمک آدریان سانچز، تو را از عشقت محروم کردم. مجالی برای توضیح بیش‌تر نیست، خواب چشمانم را ربوده است. خوابی ابدی که بازگشتی در آن نیست.

دوست‌دار همیشگی تو، مدره.»

کاغذ را به زحمت تا زد و با چشمانی که دیگر نای بازماندن نداشت روی نامه نوشت: «برسد به دست سمیر». هنوز قلم میان انگشتانش بود که سرش روی میز افتاد و چشمانش به آرامی بسته شد.

سمیر

به‌همراه ابن کماشه، از حلقه‌های امنیتی محافظین ملکه و ولیعهد عبور کردند و خود را به درب اقامتگاه ثریا رساندند. - از آن‌چه می‌گویی اطمینان داری؟

سمیر ضرباتی آهنگین به درب اتاق نواخت و کنار ایستاد:

- اگر نداشتم که این موقع شب مزاحم ملکه نمی‌شدم.

ابن کماشه سری به حالت تاسف تکان داد که سعد با لباس خواب در چهارچوب در قامت بست و با دیدن قاضی و جناب سفیر خواب از سرش پرید:

- مشکلی پیش آمده آقایان؟

سمیر به داخل اشاره کرد:

- ملکه بیدار است؟

سعد آن‌ها را به داخل تعارف کرد و ادامه داد:

- لحظاتی پیش مهبی‌ای آرمدن شدند، اگر فرمایش مهمی دارید، خبرشان کنم؟

ابن کماشه: «اگر ممکن است اطلاع دهید...»

ولیعهد پله‌های منتهی به اتاق ثریا را بالا رفت و شروع به گفت‌وگو با مادرش کرد. ملکه گاه‌وبی‌گاه سرک می‌کشید تا از گفته‌ی سعد مطمئن شود و در پایان با پوشیدن لباس بلند عربی که گویا در دسترس‌ترین لباسش بود، پله‌های ورودی به پذیرایی را پایین آمد.

سمیر و ابن کماشه به احترامش برخاستند که با اشاره‌ی دست ثریا، تعظیم نکرده، بر جای خود نشستند.



- ملکه شروع به بستن آبشار موهایش کرد:
- آقایان را چه شده که این موقع شب سر از اقامتگاه ما درآوردند؟
- سمیر: «پوزش می‌طلبیم که مزاحم استراحتتان شدیم؛ اما کاری ضروری پیش آمد که صلاح دیدیم فوراً به سمعتان برسائیم».
- ثریا، ولیعهد را صدا زد:
- این‌گونه روی سر من نایست سعد... بنشین تا بفهمم چه مشکلی پیش آمده.
- و سپس به طرف آن دو چرخید:
- می‌شنوم...
- سعد کنار مادرش نشست و به قاضی و سفیر خیره شد.
- گویا اخباری از درون قصر به گوش جناب سمیر رسیده است که فردا صبح ما دونفر حق خروج از خاک آراگون را نداریم.
- ولیعهد: «به چه منظور؟»
- نمایندگان پارلمان آراگون، من و ابن کماشه را به مجلس احضار کردند تا در خصوص منع خروج یک‌هفته‌ای عالیجناب فردیناند و ملکه ایزابلا در مراسم میز توضیحاتی را ارائه دهیم».
- ملکه دستانش را مشت کرد:
- می‌دانستم در صدد اقدامی تلافی‌جویانه برخوانند آمد.
- سعد از جا برخاست و شروع به قدم زدن کرد:
- می‌خواهند مقابله به مثل کنند تا دیگر به فردیناند و ایزابلا بی‌احترامی نشود.
- با این حال هنوز به من به‌عنوان سفیر امور خارجه چیزی ابلاغ نشده است و این اخبار غیررسمی از سوی آشنایان جناب قاضی است.
- ثریا نگاه معناداری به سمیر انداخت:
- بسیار خب... یا همه باهم به گرانا بازمی‌گردیم یا هیچ‌کس به الحمرا نمی‌رود.
- سعد مضطرب شد:
- این‌طور که نمی‌شود...
- ملکه میان حرفش پرید:
- همان که گفتم... باهم آمده‌ایم و باهم نیز باز خواهیم گشت.
- سمیر از جا برخاست و در کنار ثریا نشست:



- حق با شاهزاده است. دولت شما و فرزندانان ناپاست. می ترسم توقف ما در آراگون طولانی شود و تا وقتی بازگردیم کار حاجب رضوان دشوار شود.
ابن کماشه نیز گفت:

- شما و ولیعهد به الحمرا بروید. در شرایط حساس کنونی صلاح نیست که قصر بدون ملکه و ولیعهد باشد. به خصوص که از این طرف و آن طرف فشار می آورند تا ملکه عایشه را آزاد کنند. قاضی بار دیگر سعی در متقاعد کردن ملکه کرد:

- به غرناطه بازگردید و به نیروها اعلام آماده باش بدهید. شک ندارم که دسیسه ای در کار است. مرتب از مسیحیان می شنوم که کار دولت بنی نصر رو به پایان است.

ثریا که به سخنان خیرخواهانه سمیر و ابن کماشه مضمون بود و باور نمی کرد که دونفر از باقی ماندگان عایشه حقیقت را به او بگویند، از جا برخاست و پله های تالار را بالا رفت:
- دستور همان بود که گفتم. همه باهم باز خواهیم گشت.
و سپس درب اتاقش را بست.

ثریا

نتوانستند او را متقاعد به بازگشت کنند. نمی خواست یا نمی توانست سمیر را از دست بدهد، احساس دوگانه ای بود که این روزهای ملکه را به خود اختصاص داده بود. با راهی شدن سعد و ابن کماشه، به سوی قاضی چرخید و به پله های منتهی به عمارت پارلمان آراگون اشاره کرد:
- مجلس آراگون منتظر پاسخ گویی شما هستند جناب قاضی.

سمیر که هم پیاله شدن با ایزیلا را قماری بیش نمی دانست، کلافه از سماجت او، راه پارلمان را در پیش گرفت و ثریا نیز به دنبال او!

ملکه که متوجه بی اعتنایی او شده بود، صدایش را تیز کرد و یک تایی ابرویش را بالا انداخت:

- اگر هم اکنون با عایشه همگام بودی باز هم قدم هایت از او فراتر می رفت؟

خون بود که از شدت خشم به صورت قاضی هجوم می آورد. چشم هایش را بست و چند نفس عمیق کشید و زیر لب زمزمه کرد:

- خدایا! با این زن زبان نفهم چه کنم!

- چیزی فرمودید جناب قاضی؟



گاهی جمع و گاهی مفرد خطابش می‌کرد. شاخصه‌ی او این چنین بود. ابتدا مزه‌مزه می‌کرد و سپس می‌چشید. و به قول معروف با دست پس می‌زد و با پا پیش می‌کشید.

- سردر نمی‌آورم. این همه مقایسه از برای چیست بانوی من؟ شما در حال حاضر شخص دوم الحمرا هستید. مگر این را نمی‌خواستید؟ ناراحتی من به سبب این است که صحبت‌های مرا قبول ندارید. عرض کردم که شما و ولیعهد به الحمرا بازگردید و اداره‌ی امور را برعهده بگیرید. من خودم از عهده‌ی پارلمان برمی‌آیم؛ ولی شما... حرفش را خورد و سکوت کرد.

- ولی چه؟

سمیر دستانش را مشت کرد:

- اوضاع دگرگون شده است بانوی من. نباید قصر را خالی گذاشت. حضور من در اینجا کفایت می‌کرد.

حساسیت‌های شما بی‌جهت است. باید به الحمرا بازگردید و به اداره‌ی امور غرناطه رسیدگی کنید. مسلمانان از لحاظ معیشتی در مضیقه هستند. خسارات ناشی از مراسم میز ابعاد گسترده‌ای دارد که کم‌کم نمایان خواهد شد. ممنوع‌الخروج شدن من و ابن‌کماشه امری نبود که شخص نایب‌السلطنه را در خاک مسیحیان زمین‌گیر کند. نباید این موضوع را برای دشمن مهم جلوه داد. با اوضاع پیش آمده و لشکریان آشفته‌ی سپاه اسلام، بیم آن دارم که هرآن به کشور یورش ببرند.

ثریا اندکی به فکر فرورفت و سپس لب‌گزید:

- اولاً که من بانوی تو نیستم جناب قاضی. بانوی شما کس دیگری‌ست. ثانیاً اگر نمی‌ماندم بدون شک تو را نگه می‌داشتند.

- از آزادی من اطمینان دارید؟

این بار ملکه با بی‌اعتنایی راه عمارت پارلمان را در پیش گرفت و سمیر را به دنبال خود کشاند.

صدای هیاهوی جمعیت حاضر در پارلمان آراگون، گوش هر شنونده‌ای را کر می‌کرد. سمیر روی لبانش را پوشانده بود و چیزهایی را با ثریا هماهنگ می‌کرد. صحبت‌هایی که بی‌شک از چشمان تیزبین ایزابلا دور نماند و خیره به آن دو نگاه می‌کرد.

پس از لحظاتی آدریان سانچز، صدراعظم آن روزهای کاستیل، سمیر را به جایگاه فراخواند تا درمورد اتفاقات اخیر توضیح قانع‌کننده‌ای به نمایندگان مجلس بدهد.

قاضی با لحظاتی تأخیر در جایگاه سخنگوی پارلمان و درست در زیر پای کارلا قرار گرفت. نمی‌دانست چرا؛ اما یک‌آن احساس کرد صدای قلب تپنده‌ی او را می‌شنود. در میان موجی از اعتراضات نجیب‌زادگان مسیحی، لحظه‌ای

چرخید و به چشمان زیبای عشقش خیره شد. بغض گیر کرده در گلوی کارلا را تشخیص داد. سپس روی برگرداند و یادداشت‌های پیش از نطقش را مرتب کرد.

و این چنین سخنان خود را با آیه‌ای از قرآن آغاز کرد:

- قل یا اهل‌الکتاب تعالوا الی... بگو ای اهل کتاب بیایید به سوی کلمه‌ای که بین ما و شما مشترک است، این که خدای یکتا را بپرستیم و چیزی را با او شریک نگیریم و... سکوت غریبی بر جلسه حاکم شد و قاضی این چنین ادامه داد:

- حدود نه قرن از حضور مسلمانان در آندلس می‌گذرد. حضوری که هرچند در ابتدا با استقبال بومیان این منطقه صورت گرفت و این خود مسیحیان و اجداد شما بودند که از ظلم حاکمان زمان خویش به مسلمانان نه، بلکه به اسلام پناه آوردند؛ اما این روزها...

باز هم سکوت و خاموشی!

- اسلام به ما فرمود که با مسلمانان برادر و با غیرمسلمان برابر باشید. اما نمی‌دانم چه قدر به این دستور عمل کردیم. نمی‌دانم چه قدر به آن عمل کردیم که امروز مسیحیان این گونه ما را غاصب تلقی می‌کنند و حتی ما را مسلمان خطاب نمی‌کنند... مورو... واژه‌ای غریب که عوام‌الناس از آن بی‌خبرند. نمی‌دانم شاید مسیحیان نیز می‌دانند که این اسلام نیست و به این سبب ما را مورو خطاب می‌کنند.

ورق را عوض کرد:

- مجموعه‌ی وقایع اخیر باعث شده است که مسیحیان ما را دشمن خود بدانند و گه‌گاه، محبت‌های ما را حمل بر تزویر و ریا کنند. نمی‌دانم شاید وضوهای ما هنگام نماز از سر چشم‌وهم‌چشمی و تزویر بوده است که این گونه مردم نسبت به ما بی‌اعتماد گشته‌اند.

سر بلند کرد:

- من یک مسلمان واقعی هستم. شما تا به حال طعم اسلام واقعی را نچشیده‌اید که اگر چشیده بودید هیچ‌گاه در مقابل آن موضع نمی‌گرفتید... شما با عقاید غلط مسلمانان مشکل پیدا کرده‌اید نه با اسلام؛ ولی آن را حمل بر اسلام می‌کنید.

یکی از نمایندگان برخاست:

- بس است جناب قاضی... شما خود از حاکمین جامعه‌ی اسلامی هستید. موضع مخالف گرفتن برای فریب اذهان عمومی مورد پذیرش هیچ‌یک از ادیان الهی نیست.

قبل از شروع شدن موجی از اعتراضات این دست‌های برآمده‌ی فردیناند بود که نظم پارلمان را حفظ کرد.



سمیر: «عالیجناب فردیناند و ملکه ایزابلا و هیئت همراهشان مهمان ما بودند. حرمت مهمان در اسلام آن قدر عزیز است که خدا می‌داند. هنگامی که به جایگاه طلبه تیراندازی شد، من بیش از این که نگران جان خلیفه باشم، به مهمانان عزیزی می‌اندیشیدم که به ما اعتماد کرده و پای در مراسم ما گذاشته بودند. هرچند آن ضارب این را فهمیده بود که هدفش تسویه‌ی یک خصومت شخصی با سلطان است و کاری به مهمانان نداشته باشد؛ اما با این حال پس از متواری شدن آن شخص، در وهله‌ی اول این من بودم که خانواده‌ی سلطنتی شما را به امن‌ترین مکان قصر منتقل کردم و گروهی ویژه را به حفاظت از آن‌ها گماردم تا مبادا یک‌تار مو از آنان کم شود».

ریاست پارلمان: «اما شما حاضر نشدید امنیت ایشان را تامین کنید تا از مرز خارج شوند و به گفته‌ی خانواده‌ی سلطنتی، آن‌ها در بازداشت محترمانه به سر می‌بردند».

دوباره موجی از هیاهو به پاخاست...

قاضی: «چه بازداشتی که اتاق استراحتشان از اتاق استراحت خاندان سلطنتی الحمرا بهتر بود. از همان غذای خودمان به آن‌ها می‌دادیم و اگر حاضر به انتقال آن‌ها به کاستیل نشدیدیم به این دلیل بود که هنوز ضارب را دستگیر نکرده بودیم و نمی‌دانستیم که اگر آن‌ها را در انظار عموم ظاهر کنیم، مورد سوءقصد قرار خواهند گرفت یا خیر؟»

با صدای ضارب چکش بر میز ریاست پارلمان، جلسه به پایان رسید و خاندان سلطنتی وارد مشورت شدند.

کارلا

فارغ شدن این روزهای ایزابلا از خوانا، شور خاصی را نه تنها به قصر، بلکه به تمام شهر بخشیده بود. پیغام‌های تبریک از سرتاسر سرزمین‌های مسیحی‌نشین تا مسلمان‌نشین آندلس حکایت از جایگاه ویژه‌ی ملکه در قلب اسپانیای آن‌روزها داشت. ملکه‌ای که با به قدرت رسیدنش، به سرزمینش شخصیت بخشید و این درست همان رمز پیروزی هر ملت است. یافتن هویت برای مردمی که سال‌های سال در برابر تمدن بیگانه خود را باخته بودند. و ایزابلا در ابتدا این حس را در مردمش تقویت کرد.

خوانا یا خوانای جانشین لقبی بود که مادرش برای او انتخاب کرده بود و ایزابلای کوچک که سراز پا نمی‌شناخت و بی‌محابا در اطراف ملکه و پدرش جست‌وخیز می‌کرد تا خواهر کوچکش را برای لحظاتی ببیند.

کارلا با اشک شوق از اتاق استراحت ملکه بیرون آمد و با دیدن آدریان که در حال گفت‌وگو با مردی ملبس به لباس نظامی بود، کنجکاوتر از همیشه به سویش شتافت.

سانچز با دیدن همسرش، دست بر شانه‌ی فرد نظامی گذاشت و پوزش طلبید و به طرف کارلا بازگشت:

– از ملکه ایزابل و عالیجناب فردیناند چه خبر؟

کارلا که در حال واکاوی مرد ملبس بود، پاسخ داد:

- هیچ... همگی شاد و خوشحال از به دنیا آمدن ولیعهد.

سانچز که متوجه نگاه‌های پرسشگرانه‌ی همسرش به شخص نظامی شده بود، آرام و بی‌صدا زمزمه کرد:

- محمدبن سعد است. برادر ابوالحسن! این روزها بدجور سودای قدرت در سر دارد.

محمد با همان هیبت نظامی و چکمه‌های براقی که رعب و وحشت را بر دل هربیننده‌ای می‌انداخت، آرام قدم می‌زد و به نقش‌ونگارهای قصر خیره مانده بود. شاید در آتش فقدان قصر الحمرا می‌سوخت.

- یک‌بار هم او را در ملاقات خصوصی با ملکه رویت کرده بودم.

عجیب بود که ایزابل پس از به قدرت رسیدن، خویشتن‌دارتر از دوران ولیعهدی‌اش شده بود و دیگر همه‌چیز را به دوستان صمیمی‌اش نمی‌گفت.

- به دستور شخص ملکه و عالیجناب فردیناند اینجاست... فعلاً از من نشنیده بگیر؛ اما گویا نامزد دریافت حکومت جدید غرناطه است.

با شنیدن این جمله از دهان سانچز، شک کارلا به یقین پیوست. دیگر زمان آن رسیده بود که ایزابلا نقشه‌هایش را عملی کند. در حال بالا و پایین کردن افکار در زوایای پنهان ذهنش بود که محمد را در مقابل خود رویت کرد.

آدریان با اشاره به کارلا گفت:

- معرفی می‌کنم. همسرم کارلا سانچز، مشاور اعظم من و ملکه ایزابلا در امور حکومت کاستیل.

و سپس به محمد اشاره کرد:

- جناب محمدبن سعد. حاکم و فرمانروای مالقه!

کارلا پاسخ دستش را داد و لحظه‌ای با محمد چشم در چشم ماند. چشمان گیرایی داشت و از فشار دستانش، اندکی به خود پیچید.

- از آشنایی با شما خوش‌وقتم جناب محمد!

اگر او فرمانروا بود، پس ابوالحسن دائم‌الخمر چه بود. او که روزگار طولانی با رقاصه‌هایی چون مدثره مشغول می‌شد و از اداره حکومت بازمی‌ماند؛ اما برادرش که تقریباً هم‌سن او بود هم‌چنان جذابیت و چالاکی‌اش را حفظ کرده بود و در جست‌وجوی خلافت، زمین و آسمان را به یکدیگر می‌دوخت.

شاید اگر او نیز به قدرت می‌رسید، روزگار این روزهایش دست کمی از ابوالحسن نداشت. جاه و مقام اگر بر آدمی سوار شود چه‌ها که نمی‌کند.

این‌ها تنها گوشه‌ای از افکار کارلا نسبت به شرایط موروها در حال حاضر بود. پس از سلام و احوالپرسی‌های معمولی به اتاق ایزابلا راهنمایی شدند. ملکه به حالت نیمه‌دراز کش بر روی تخت طلاکاری شده‌ی خود نشسته بود و خوانا در آغوشش و ایزابلا ی کوچک نیز دست در دست پدرش بود.



آدریان نامه‌های روز را همچون خدمتکاری یکی یکی از مقابل دیدگان ملکه ورق می‌زد و او ابتدا با خواندن دقیق، آن‌ها را امضا می‌کرد. گه‌گاهی مکتبی می‌کرد و سوال می‌پرسید و تا قانع نمی‌شد از امضا خبری نبود. ایزابل سپس به محمد نگاهی انداخت و دستی به موهای خوش‌حالت خود کشید:

- آمدید جناب محمد... خیلی وقت بود که پیکی برایتان ارسال کردم.

محمد با همان هیبت نظامی در مقابل ملکه دست‌وپایش را گم کرده بود، شاید عطش قدرت او را چنین رام ساخته بود:

- راه طولانی بود و ناامن. ضمن این که بر حسب دستور شما در حال جمع‌آوری لشکریانم بودم. فردیناند ادامه داد:

- لشکر و مهمات به اندازه‌ی کافی داریم. شما فقط فرماندهی جنگ را برعهده بگیرید.

گوش‌های کارلا درست می‌شنید؟! باز هم جنگ و خونریزی؟ و دردآورتر از همه آن که او را غریبه پنداشته بودند و هیچ هماهنگی‌ای با او صورت نگرفته بود. آیا نسبت به او بی‌اعتماد بودند که اخبار مهم را از او مخفی می‌کردند یا سابقه‌ی عشق آتشینش به سمیر او را این چنین منزوی ساخته بود؟

ملکه آخرین نامه را که امضا کرد، او را به طرف محمد گرفت:

- این حکم را بگیر و تا صبح نشده با لشکری عظیم به شهر حمله یورش ببر. می‌خواهم اذان صبح نشده شهر به دست ما بیفتد.

این اولین حکم صریح ایزابل در مقابله با موروها بود. این فرمان نمی‌توانست ناگهانی باشد و بدون شک از مدت‌ها قبل در صدد طراحی آن بودند. اما چرا کسی به کارلا سخنی نگفته بود؟ بغضش را پس زد و بدون اجازه راه خروجی اتاق را در پیش گرفت.

سمیر

هنوز خستگی ممنوع‌الخروج شدن از خاک مسیحیان از وجودش زدوده نشده بود که خبر خودکشی مدثره او را بهت‌زده کرد. چهره‌ی کبود یگانه خواننده‌ی موردعلاقه‌ی قصرالحمرا از جلوی چشمانش کنار نمی‌رفت. بدون شک پخش شدن این خبر نه تنها برای اهالی قصر، بلکه برای مردم آندلس نیز ناگوار بود.

به‌راستی که آندلس، آستان حوادثی بود که سال‌های سال در دل تاریخ بشریت حک خواهد شد. و روح هنرمندان تاب این همه تشنج و ناآرامی در جامعه را نخواهد داشت.

ناامید از وضع موجود، سرش را روی میز کارش گذاشت و چندلحظه‌ای به پلک‌هایش استراحت داد. بی‌خوابی، درد بی‌درمان این روزهای مردی بود که با همه‌ی توانش برای حفظ تمدن اسلامی تلاش می‌کرد.



با صدای درب اتاق از جا پرید:

- بفرمایید...

اسامه داخل شد و احترام سفت و سختی گذاشت.

سمیر با علامت دست او را آزاد کرد:

- به سلطان خبر فوت مدثره را ابلاغ کردید؟

- بله جناب قاضی...

تکیه‌اش را به صندلی داد و دکمه‌ی بالای لباسش را باز کرد:

- چه پاسخ داد؟

- اندکی گریست و خواست که جزئیات بیش‌تر را برایشان ارسال کنید.

برگش را درآورد و به آتش کشید:

- باور نکن اسامه... باور نکن. اشک تمساح می‌ریزد مردک دائم‌الخمر! امثال ابوالحسن را خوب می‌شناسم. تازگی و

طراوت یک زن را که می‌گیرند، او را مانند ته‌مانده‌ای پس می‌زنند تا پژمرده شود.

پشت پنجره ایستاد و بغض راه گلویش را سد کرد:

- مدثره همه چیز داشت. ثروت، شهرت، زیبایی و محبوبیت... چه کم داشت که سودای قدرت به جانش افتاد

نمی‌دانم؛ اما امثال خلیفه از او بهره‌ی خود را بردند.

سپس بغضش را پس زد و کام عمیقی گرفت:

- وسایل شخصی‌اش را کامل گشتید؟

- بله... چیز خاصی نیافتیم جز نامه‌ای برای شما!

رو برگرداند و در چشم‌های مشاور خود خیره شد:

- نامه برای من؟

اسامه جلو آمد و کاغذ را بر روی میز سمیر گذاشت. عقب عقب بازگشت، احترام مجددی گذاشت و از اتاق خارج

شد.

برگ را با عجله خاموش و نامه را باز کرد. با خواندن خط به خط نامه، رنگ رخساره‌اش دگرگون شد. نامه را میچاله

کرد و خشمگین آن را به گوشه‌ای انداخت:

- لعنت به تو آدریان...

راه زندان قصر را در پیش گرفت. می‌خواست با فرج ملاقات کند. حکم تیربارانش توسط سلطان آمده بود اما سمیر نمی‌خواست او را هم از دست بدهد. هنوز هم از فهمیدن خبیانت آدریان و مدثره خونس به جوش می‌آمد اما چاره چه بود؟ فعلاً می‌بایست سکوت می‌کرد تا وقت افشای این راز برسد.

شرایط این روزهای الحمرها همانند بازی شطرنجی بود که باید همه‌ی حرکات مهره‌های حساب شده باشد. باید به قوانین بازی مسلط باشی و گرنه همچون مدثره کیش و سپس مات خواهی شد. پشت میز نشست. پس از چندلحظه درنگ، فرج با چشمانی بسته و دست‌وپای زنجیر شده به داخل آمد. در مقابل سمیر نشست و با اشاره‌ی قاضی، اسامه چشم‌های او را باز کرد.

فرج با کف دستانش راه نور را سد و چشمانش را باز و بسته کرد. ناگهان با دیدن چهره‌ی سمیر به خود آمد. - خوب گوش‌هایت را باز کن ببین چه می‌گویم. امشب هنگام نماز صبح که قصر شلوغ خواهد شد، درب مخفی زندان را برایت باز می‌کنیم. جانت را بردار و تا می‌توانی از غرناطه دور شو. فرج متعجب پرسید:

- می‌توانم بپرسم چه شده؟

سمیر از جا برخاست و به اسامه اشاره کرد:

- مشاورم برایتان همه‌چیز را توضیح خواهند داد. فقط همین را بگویم که سلطان کمر به قتلت بسته است. و اگر سفارش‌های خاله‌ام زهرا نبود، بدون شک مقام و منصبم را با فراری دادنت به خطر نمی‌انداختم. چهره‌ی فرج به‌وضوح تغییر کرد و سمیر از اتاق خارج شد.

خبر حال ناخوش زهرا، قلبش را به درد آورده بود. با کالسکه‌ی پرزرق‌وبرقش، کوچه پس‌کوچه‌های محله‌ی مادری‌اش را زیرورو می‌کرد. اسامه کنارش بود ولی سکوت کرده بود و جرئت سخن گفتن با رئیسش را نداشت. بالاخره رسید... خانه‌ای که بر درش صف بسته بودند، هویت پاک کسی را نشان می‌داد که هرچند بر سر سفره‌ی عایشه بزرگ شد و هم‌پایه‌ی مدثره گشت؛ اما هیچ‌گاه خود را از آنان ندانست.

راه را برایش باز کردند. مردم به سویش هجوم می‌آوردند... هرکسی چیزی می‌گفت:

- آقا... تو را به خدا به خانم بگویند ما را به حضور بپذیرد.

کودکی یتیم جلو آمد و مقداری رطب به سمیر داد:

- اگر خانم این‌ها را بخورند، اثر زهر را می‌گیرد.

خرما را گرفته نگرفته، دیگر چیزی نشنید جز اصوات گنگ و نامفهومی که هر کدام به نوبه‌ی خود التماس دعا داشتند. درست حدس زده بود. تلاش‌های ناموفق عایشه برای مسموم کردن زهرا اگرچه مستقیماً به نتیجه نرسیده بود؛ ولی کم‌کم داشت اثر می‌کرد.

به بالین خاله‌اش که رسید، موج جمعیت بود که چون امواج دریا از عصای موسی شکافته می‌گشت. چیزی نمی‌فهمید و کسی را نمی‌شناخت جز پدرش که سر بر دیوار بالای سرش می‌گریست. زهرا با دیدن سمیر، اشک می‌ریخت و سمیر آستین حسرت به دهان گرفته بود. از جمعیت حاضر خواسته شد که لحظاتی او و تنها یادگار خواهرش را تنها بگذارند. اتاق خلوت شد؛ اما باز هم نامحرم وجود داشت. سمیر اسامه و پدرش را نیز مرخص کرد. حالا دیگر او ماند و خاله‌اش!

- دیگر داشتم از آمدنت ناامید می‌شدم...

قاضی اشک می‌ریخت و دستمال نمناک را بر صورت او می‌گذاشت.

- نکن سمیرجان. کار از این حرف‌ها گذشته است. فقط خواستم ببینمت و بعد بروم.

سمیر او را در آغوش گرفت و زار زد.

- می‌خواهم چند کلمه‌ای صحبت کنم. گوش می‌دهی؟

قاضی فاصله گرفت و با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد:

- بفرمایید...

نفس‌های زهرا به شماره افتاده بود:

- جناب قاضی‌القضات، کار حکومت تمام است...

بدن سمیر سرد شد که خاله‌اش ادامه داد:

- بردند و خوردند و غارت کردند، آن هم چه؟ به نام اسلام!

- اما...

حرفش را قطع کرد:

- اما و اگر ندارد. حکومت با کفر باقی می‌ماند اما با ظلم خیر. خود را امیرالمومنین می‌خواند و از بیت‌المال مصرف شخصی می‌کرد؟ خودشان را مالک و مردم را مملوک فرض کردند. خود را ارباب و مسلمین را رعیت فرض کردند.

مگر نشنیده‌ای که مثل حاکم برای مردم مثل چوپان است از برای گله؟!

چه قدر نسبت به امور مسلمین اهمال کردند؟ چقدر کاخ ساختند و کوخ‌نشینان را بیچاره کردند؟ خیال کردند چون

نام اسلام را یدک می‌کشند دیگر هیچ چیز قصرهایشان را نمی‌لرزاند؟

زهرها خودش را بالاتر کشید و سرش را روی بالش بلندتر قرار داد:

- همیشه به فکر کشورگشایی بودند. هنوز به مرزهای داخلی سامان نداده، وارد سرزمینی دیگر می‌شدند، حال آن‌که خود مسلمین در فقر به سر می‌برند.

- شما چنان می‌گویید گویا دشمن وارد خاک ما گشته است.

زهرها لبخندی زد:

- دشمن امروز قبل از نماز صبح وارد شهر حمله شد و تا اذان ظهر خبر سقوطش را برایت می‌آورند.

سمیر وحشت‌زده به اطرافش نگریست...

- به خدا می‌بینم روزی را که سپاهیان ایزابلا شهر به شهر آندلس را از چنگ مسلمین درمی‌آورند. فقر بر همه جا مسلط شده و مردم از قحطی گوشت قاطر می‌خورند.

عرق سرد بر پیشانی قاضی نشست.

- بیش از این اجازه‌ی بازگو کردن مسائل را ندارم. فقط از آینده‌ی تو بیم دارم...

- من؟

زهرها که به‌سختی سخن می‌گفت ادامه داد:

- سمیر در نزد تو اسنادی است که شناسنامه‌ی قرن‌ها تمدن اسلامی در آندلس می‌باشد. به‌زودی توطئه‌ای تو را احاطه می‌کند که حفظ این آثار را به خطر می‌اندازد. رسالت تو همین بس که این اسناد را به دست آیندگان برسانی. چشمان زهرا رو به سفیدی رفت. اشهد خود را زیر لب زمزمه کرد و دیگر تپشی از قلبش به گوش نرسید.

چند روزی از سقوط حمله می‌گذشت. حق با زهرا بود، ظهر همان روز خبر سقوط شهر به غرناطه رسید. سپاهیان ملکه از آشفتگی لشکریان مسلمان کمال استفاده را برده بودند و بامدادان درحالی که مردم در خواب ناز صبحگاهی به سر می‌بردند، وارد شهر شدند و کشتند و چپاول کردند و غارت! و به کنیزی بردند زنان مسلمان را. آن قدر خبر سقوط حمله برای گرانا در دناک بود که طوفان حوادث، مراسم خاکسپاری مدثره را به حاشیه راند. تقریباً هیچ‌یک از مقامات لشکری و کشوری فرصت شرکت در این مراسم را پیدا نکردند و تنها سمیر با قرائت فاتحه‌ای در بین هواداران آوازه‌خوان محبوب و مشهور قصرالحمرا حضور یافت و سپس خیلی سریع خودش را به خاکسپاری زهرا رساند.

اوضاع در بیت ایشان به نحو دیگری بود. هرچه قدر در مراسم مدثره، با افراد متمول و چاپلوس روبه‌رو می‌شد، در مراسم زهرا چنین خبری نبود. هر که بود و هر چه بود، تنها با یک خرمای ساده پذیرایی می‌شد و تمام.

حتی نتوانست پول مراسم تدفین خاله‌اش را بپردازد، چرا که زهرا در وصیت‌نامه‌ی خود از قبول اموال قصرالحمرا سر باز زده بود و با اندک پس‌انداز خود، برای خود مراسم گرفته بود.

تا به خود آمد، اسامه را در مقابل میزش یافت. برخاست و پشت پنجره‌ی اتاقش ایستاد. منظره‌ای که هیچ‌گاه از تماشایش سیر نمی‌شد:

- آمد؟

اسامه سر چرخاند و به درب پشت سرش نگاهی کرد:

- بله جناب قاضی...

سمیر روی چرخاند و به او اشاره کرد:

- بگویید داخل شود.

اسامه چشمی زیر لب ادا کرد و از اتاق خارج شد. چند ثانیه بعد این هیبت رعب‌آور فرج بود که در قاب در قامت بست:

- سلام علیکم

رعب‌آور بود اما نه برای قاضی!

- علیک سلام

برای کسی رعب‌آور بود که او را نمی‌شناخت، نه برای قاضی‌القضات که او را از مرگ رهانیده بود. جلو آمد و با سمیر دست داد:

- پیغام فرستادید که الساعه خدمت برسم.

سمیر چند لحظه سکوت کرد و سپس:

- مراقب بودی وقتی به دیدار من می‌آیی شناسایی نشوی؟

- خیالتان جمع... از مسیرهای اصلی نیامدم.

قاضی سری به نشانه‌ی تایید حرف‌های او تکان داد و پرونده‌های روی میز کارش را برداشت و به طرف فرج گرفت:

- اسامه شما را در جریان این ماموریت گذاشت؟

فرج پرونده‌ها را گرفت:

- بله، ایشان توضیح کامل ارائه دادند.

- می‌دانم که کار خلاف اعتقادات انجام نمی‌دهی. این موضوع که خللی در افکارت ایجاد نمی‌کند؟

فرج نوشته‌ها را از زیر نظر گذراند:

- تا جایی که می‌دانم، موضوع یک پرونده‌ی خصوصی راجع به علاقه‌ی دوران جوانی شماست. هرچند این کار حرام نیست؛ اما ثواب خاصی هم ندارد و اگر من انجام آن را قبول کردم چون اولاً باید محبتت را جبران می‌کردم، اگر شما نبودید بنده الان در زیر خاک بودم و ثانیاً به سبب ریشه‌ی مادری‌تان به شخص شما علاقه‌مندم.

- بسیار خب... این‌ها را به دست خانم سانچز می‌رسانی و بدون مکث و تعلل بازمی‌گردی... تاکید می‌کنم، مراقب باشید که نترسد. ایشان حساس هستند، به خصوص این روزها که پدرشان نیز فوت کردند.

راه بارگاه سلطان را در پیش گرفته بود. جلسه‌ی فوق‌سری با حضور سلطان و ملکه و ولیعهد و جمعی از اعضای لشکری سپاه!

باعجله در جایگاه خود قرار گرفت و از حضور خلیفه پوزش طلبید. ابوالحسن که خون‌خونش را می‌خورد، لب باز کرد:

- گویا دنیا عوض شده است. این‌روزها سلطان باید به انتظار شماها بنشیند.

همگی سکوت کردند که خلیفه، تسبیح را زیر دستان گوشت‌آلودش چرخاند:

- جناب ابوالقاسم! توضیح بفرمایید چه خاکی بر سرمان شده است.

حاجب رضوان که در کنار سمیر نشسته بود، بنابه درخواست سلطان برخاست و از جمع عذرخواهی کرد:

- متأسفانه نیروهای تحت امر ملکه ایزابلا به فرماندهی برادرتان، محمدبن‌سعد، صبح دوزخ پیش به شهر حمله

هجوم بردند و تا نزدیکی‌های ظهر با سپاهیان ما درگیر بودند تا درنهایت به دلیل کثرت نیروهای نظامی آنان و

تسلیحات نظامی پیشرفته‌شان، کنترل شهر را به دست گرفتند.

هجوم خون به صورت خلیفه مشهود بود. وقتی فریاد می‌زد:

- جناب قاضی، خبر این کثافت‌کاری پس از دوزخ باید به ما برسد؟

این بار نوبت سمیر بود تا از کیان دستگاه اطلاعات و امنیت خود دفاع کند:

- یا امیرالمومنین! پس از حادثه‌ی تلخ مراسم میز، من بیش از نیمی از نیروهای تحت امر خود را از دست دادم. اکثر

افراد باقی‌مانده هم یا در خرج روزانه‌ی خود و خانواده‌ی خویش درمانده‌اند و بدون حقوق کار نمی‌کنند و یا درگیر

خاموش کردن فتنه‌ی بنی‌سراج که در حمایت از بانو عایشه و محمد به کوچه و بازار ریخته‌اند می‌باشند.

ابوالحسن لیوان آب را یک‌نفس سرکشید و ادامه داد:

- عایشه و محمد را آزاد کنید. این‌گونه از شر فتنه‌ی داخلی در امانیم.

ثریا مضطرب میان حرفش پرید:

- اگر چنین باشد، من هم استعفای خودم را تقدیم سلطان می‌کنم.



و سپس با ناز و عشق*سوه، روی از سلطان گرفت و به سعد نگریست. ولیعهد نیز به حمایت از مادرش سکوت کرد و سرش را پایین انداخت.

ناگهان آتش خشم خلیفه که بیش تر ناشی از هیجان از دست دادن تاج و تختش بود، فوران کرد:

- پس می گوئید چه غلطی کنم؟ دست روی دست بگذارم تا اسلام باقی مانده در آندلس را به یغما ببرند؟

سپس با همان حالت استیصال از جا برخاست و به کمک محافظانش راه خروج از مراسم را در پیش گرفت؛ اما قبل از خروج از عمارت، انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید بالا آورد:

- وای به حال تک تکتان اگر پای این بدکاره ی کاستیل به غرناطه باز گردد. می دهم تیربارانتان کنند و بدنتان را خوراک سگ های آندلس خواهم کرد.

بی فایده بود. ایزابلا مهره های شطرنجش را حساب شده چیده بود. یک سره ابوالحسن را کیش می داد و چه موقع او را مات می کرد خدا می دانست. و در مقابل این خلیفه بود که قاعده ی بازی را بلد نبود و با داد و فریاد و یا تهدید و ارباب قصد داشت اراضی از دست داده را دوباره پس بگیرد؛ اما موفق نمی شد.

کارلا

ایستاده بود و با اندوه فراوان به مزار مرطوب پدرش می نگریست. می دانست حال پدرش دوامی ندارد، اما نمی توانست باور کند. ابرهای خشمگین آسمان چنان می غریزند که گویی از ساکنین زمین طلب داشتند. اشک و باران بر صورت کارلا می غلتید و تشخیص آن ها برای کسی جز خودش ممکن نبود. به معنای واقعی یتیم و تنها شده بود. احساس می کرد که دیگر نمی تواند کاری برای کاستیل انجام دهد. از زمانی که فهمیده بود ایزابلا او را در جریان شروع حمله برای طرح هیسپانیای واحد قرار نداده است، این احساس در او شکل گرفته بود. استفاده ی ابزار از کارلا برای رسیدن به قدرت توسط ایزابلا و همسرش آدریان او را سرخورده کرده بود.

ایزابلا در کمال تعجب همگان در این خاکسپاری حضور یافته بود، ملکه ای که تنها برای مراسم همتایان خود در دیگر حکومت ها حضور پیدا می کرد. و این یعنی خاندان دومینگز را در سطح خاندان سلطنتی می دانست. با قرار گرفتن دست ایزابلا بر شانه اش به خود آمد. جمعیت عظیمی که برای خاکسپاری گرد آمده بود، با پایان یافتن مراسم و شدت گرفتن باران پراکنده شده بود.

در تمام مدت چیزی از جریان مراسم متوجه نشده بود. نه سخنرانی اسقف و نه هیچ شخص دیگری را. حتی نمی دانست از او درخواست شده تا سخن بگوید یا نه...؟! نارضایتی خفیفی که در طول عمر بر زندگی اش سایه انداخته بود اکنون پررنگ شده بود. هیچ گاه زندگی مطابق میلش نبود و اکنون که بیش از همیشه به پدرش نیاز داشت او را ترک کرده بود.



قطعاً آنتونیو دومینگز می‌توانست به کارلا قوت قلب ببخشد. حتماً می‌توانست او را قانع کند که ملکه ایزابلا دوست اوست و قصد نداشته با استفاده از شهرت و محبوبیت خانوادگی کارلا از او سوءاستفاده کند و حالا که قدرتش تثبیت شده او را کنار بگذارد. غرورش جریحه‌دار شده بود، کارلا جزو چهاررکن اصلی جلسات سری سلطنتی بود؛ اما... قطعاً ایزابلا او را غیرقابل اعتماد می‌دانست و فکر می‌کرد کارلا با سمیر در ارتباط است و اخبار را به او خواهد داد. سعی می‌کرد خود را قانع کند اما انگار در قلبش چیزی جابه‌جا شده بود، نمی‌توانست احساسات بد را از خود دور کند. حتی نسبت به همسرش هم دل‌چرکین بود، چرا که او هم به محض فهمیدن ماجرا، کارلا را در جریان نگذاشته بود.

بدنش می‌لرزید، سرمای هوا و محیط بر او غالب شده بود، توان راه رفتن نداشت. پدرش، تمام زندگی‌اش بود، هم مادرش بود و هم پدرش و اکنون که از پیش کارلا رفته بود، انگار کارلا تنها تر از همیشه بود و چیزی نداشت. در واقع آدریان او را تا کالسکه حمل می‌کرد و کارلا پاهایش را روی زمین می‌کشید. قرار بود درباریان، وزرا و خاندان سلطنتی، در قصر صدراعظم جمع شوند و شب را به یاد آنتونیو بگذرانند.

به‌شدت سردرد داشت، از زمانی که آدریان با خبر مرگ صدراعظم سابق سررسید نخواهیده بود. کودکانش تازه آرام شده بودند که با صدای گریه‌های بلند او در آن نیمه‌شب بیدار شدند.

با ورود به فضای قصر به‌شدت احساس خستگی می‌کرد، اما مجبور بود شام را در جمع بگذرانند. اما برای تعویض لباس خیس و بلند مشکی‌اش از جمع خارج و به اتاقش وارد شد. از دیدن هوای گرفته و ابری آسمان از پنجره‌ی اتاق دلش گرفت. خدمتکاران اتاق‌ها را گرم کرده بودند. در گرمای لـ*ذت‌بخش اتاق، لباس مشکی دیگری با دامنی بلندتر که روی زمین کشیده می‌شد بر تن کرد.

کم‌کم احساس گرما می‌کرد. فکر کودکانش شعله‌ی روشنی بود که قلبش را گرم می‌داشت. افکار سرد نیز از ذهنش دور می‌شدند. همسرش مردی بود که تمام تلاشش را برای کارلا می‌کرد. و ایزابلا دوستی بود که برحسب صلاح مملکت، تشخیص داده بود تا او را در جریان ماجراها نگذارند.

از اتاق خارج شد و در امتداد راهرو به اتاق کودکانش رسید. سارا و آلخاندرو ی سه‌ساله با فریادی از سر شوق

کودکانه به سوی مادرشان دویدند. سارا زمین خورد و آلخاندرو با مسرت از پیروزی بر خواهرش خود را در

آغـ*وش مادرش انداخت. سارا باعجله و بدون کمک برخاست و بدون این‌که خم به ابرو بیاورد خود را در سمت دیگر مادر جا داد.

بوی خوش فرزندانش بهار را به قلبش می‌آورد، پرستار هردو را به خوبی آراسته بود. چند دقیقه در همان حال ماند،

آرامش غلیظی وجودش را فراگرفت، دلش می‌خواست آن لحظه تا ابد ادامه پیدا کند. دست در دست‌های کوچک

آن دو از اتاق خارج شد. به آرامی از پله‌های مدور پایین آمدند و به جمعیت پیوستند. سعی می‌کرد با رویی باز به مهمانان خوش آمد بگوید.

در جای همیشگی‌اش کنار ایزابلا، فردیناند و آدریان نشست؛ اما احساس راحتی نداشت. شاهزاده ایزابلا به همراه سارا و آلخاندرو مشغول بازی شدند. کارلا در دل خود زیبایی چشم‌گیر کودکانش را ستایش می‌کرد.

ایزابلا دست بر بازوی کارلا گذاشت:

- کارلا! سعی کن آرام باشی. این‌گونه آشفته بودنت مرا می‌آزارد.

لبخند کجی بر لبان کارلا نقش بست:

- متشکرم که نگران من هستید ملکه...

خودش متوجه لحن ساختگی و غیرصمیمی‌اش شد، با کمی مکث اضافه کرد:

- من خوب هستم، شما خودتان را ناراحت نکنید، خوانای کوچک و کاستیل به مادری سرحال و پرانرژی نیاز دارند.

در این میان آدریان با اشاره‌ی خدمتکاران ابتدا رو به ایزابلا، فردیناند و سپس بقیه‌ی حضار اعلام کرد:

- عالیجناب، ملکه، مهمانان عزیز بیش از این شما را منتظر نمی‌گذاریم. برای صرف شام بفرمایید.

آدریان با دستش مسیر را نشان داد و مهمانان را به سمت سالن تمام سنگ مجلل غذاخوری و میز بزرگی که

تدارک دیده بود هدایت کرد. سانچز فوق تصور کارلا عمل کرده بود؛ میز شام، چنان مجلل بود که انگار برای

مراسم بین‌المللی تدارک دیده شده بود.

زمانی که صرف شام پایان یافت، خدمتکاران خمره‌ی نوشیدنی را دور میز چرخاندند، تمام جام‌ها پر شده و دستان

حضار بالا رفتند و همه یک‌صدا نام آنتونیو دومینگز را بر زبان آوردند.

کارلا از خستگی دچار ضعف شده بود. از جمع عذر خواست و به همراه کودکانش و با کمک پرستار به سمت اتاق

خوابش رفت. کودکانش را بوسید و به پرستار سپرد.

وارد اتاق شد، دیگر صدای زوزه باد نمی‌آمد، باران بند آمده بود، احساس می‌کرد چیزی در اتاق تغییر یافته و طبیعی

نیست. تمام پرده‌ها را باز کرد، شاید نور مهتاب را هرچند که محال بود ببیند.

مقابل تراس ایستاد، اما به جای ماه، با وحشتی عمیق، تصویر هیبتی بلندقد، با پوششی کاملاً سیاه را که حتی روبند

مشکی بر صورت داشت، در شیشه دید. یعنی فرد دیگری پشت سرش ایستاده بود. دهان باز کرد تا جیغ بکشد، اما

دست پوشیده در دستکش مرد از حنجره‌ی کارلا سریع‌تر بود. با دیدن او به یاد ماجرای سوءقصد در الحمرا افتاد و

ترس عجیبی بر دلش چنگ انداخت.

مرد به آرامی و با زبان کاستیلی دست‌وپاشکسته‌ای، در گوشش زمزمه کرد:



- آرام باشید بانو، نگرانی به خود راه ندهید، جسارت مرا ببخشید من دستم را از دهاتتان برمی دارم؛ اما باید قول بدهید که آرام باشید، من فرستاده‌ی سمیر هستم، اخبار مهمی دارم که با سند و مدرک شما را قانع می‌کند. حالا قول می‌دهید صدا ایجاد نکنید؟

کارلا در دلش بر سمیر لعنت فرستاد، سرش را تکان داد و قبول کرد که فریاد نزند.

مرد سیاه‌پوش دستش را برداشت. کارلا با تعجب و وحشتی که هنوز ادامه داشت چندقدم عقب رفت و پرسید:

- چگونه توانستی از حصار امنیتی ما بگذری؟ ما در قلب محوطه‌ی سلطنتی هستیم، چگونه این همه‌نگهبان را فریب دادی؟

در دلش می‌ترسید او روحی باشد که مجسم شده است.

مرد عقب‌تر ایستاد:

- بانو فرصت کمی در اختیار است.

و از زیر لباسش بسته‌ای مهروموم شده با نخ‌های دوخته شده بیرون آورد که نام و مهر سمیر روی آن بود. آن‌ها را به سمت کارلا گرفت:

- این‌ها برای شماست بانو... جناب قاضی این‌ها را برای شما فرستاده و تاکید کردند که به دست هیچ‌کس نیفتد. چرا که بیش از این به شما مظنون خواهند شد.

کارلا از دریافت معنی سخن مرد در عجب بود؛ یعنی او چه کسی بود که می‌دانست دیگر به کارلا اهمیت چندانی نمی‌دهند؟! بسته را گرفت و برانداز کرد:

- نمی‌خواهی خود را معرفی کنی؟

مرد روبنده‌اش را باز کرد:

- تنها در همین حد می‌توانم خودم را معرفی کنم بانو...

کارلا به یاد مردی افتاد که آن شب در حیاط قصر الحمرا دیده بود که با اسلحه‌ای برکمر، لنگ‌لنگان دور می‌شد. مشکوک‌تر شد.

با لکنت او را مخاطب قرار داد:

- ت تو...

فرج سخن کارلا را قطع کرد:

- بانو! اهمیتی ندارد که من کیستم! مهم این اسناد است. حتی اگر خواستید، آن‌ها را بسوزانید؛ اما نگذارید دست کسی به آن‌ها برسد، چرا که جان قاضی به خطر می‌افتد. اما در عشقش به شما آن چنان مصمم بود که خطر را به جان خرید تا آن را اثبات کند. این‌ها تنها برای اثبات این است که قاضی مرتکب خیانتی به شما نشده...

به سمت تراس رفت و درب شیشه‌ای را گشود. کارلا می‌خواست از رفتن او جلوگیری کند:

- صبر کن، باید توضیح بدهی...

فرج حرفش را قطع کرد:

- نه بانو بیش از این نمی‌توان وقت را تلف کرد.

وارد تراس شد و کارلا پشت سرش بود، بر لبه‌ی تراس ایستاد و برگشت و نگاهی به کارلا انداخت و سپس پرید! کارلا درحالی‌که قصد جیغ زدن داشت، دست بر دهانش گرفت، مرد خودش را کشت؟! این‌ها دیگر چه موجوداتی بودند... لحظه‌ای بعد هیبت سیاه‌پوش را دید که جست‌وخیزکنان از دیواری به دیوار دیگر می‌پرید و موجی از آگاهی ذهنش را فراگرفت: پس گروه معروفی که در این چندوقت در تمام آندلس منتشر شده بودند، این‌ها بودند، اساسین. به‌سرعت به اتاق بازگشت، درب را بست و پرده را کشید. صدای پای کسی به گوش می‌رسید که به درب اتاق نزدیک می‌شد. تمام بدنش یخ کرده بود، رنگی به رو نداشت و بسته هنوز در دستانش بود، به‌سرعت بسته را زیر تخت انداخت و روی آن نشست. در همان لحظه آدریان وارد شد، می‌ترسید نکند آدریان این حرکات سریع و عجولانه‌اش را دیده باشد.

کارلا با چهره‌ای غمگین و گرفته گوشه‌ی تخت چمباتمه زده بود و سخت در فکر سخنان فرج بود: «جناب قاضی مرتکب خیانتی به شما نشده».

پس اگر سمیر خـ یانت نکرده، این آدریان بوده که به او خـ یانت کرده و با دروغی بزرگ او را فریب داده بود. آدریان کنارش نشست و سرش را در آغـوش گرفت، تن سرد کارلا در آغـوش آدریان گرمی می‌کرد. تصویر خود را در آینه می‌دید. نمی‌توانست بیش از این، این وضعیت را تحمل کند. اگر آن‌چه که آن‌مرد می‌گفت حقیقت داشت، حتی تحمل نفس کشیدن در هوایی که آدریان سانچز در آن نفس می‌کشید سخت بود. آدریان بازوهای کارلا را نوازش می‌کرد:

- کارلا! عشق من، همه‌ی ما در غم از دست دادن آنتونیو، غمگین هستیم. بیش از این من و خودت را آزار مده. همه نگران تو هستیم.

سرش را از سـینه‌ی آدریان بیرون کشید و بی‌مقدمه گفت:

- می‌خواهم امشب تنها باشم.

لحنش را مهربان‌تر کرد، نمی‌خواست آدریان را مشکوک کند، مظلومانه ادامه داد:

- می‌خواهم امشب با خاطرات پدرم خلوت کنم. تنهایی بعد از او سخت است، اراده‌ی قوی می‌خواهد تا به زندگی عادی‌ام بازگردم.

آدریان بـوسه‌ای بر پیشانی کارلا زد:

- نگران نباش، همه چیز درست می‌شود، قول می‌دهم... امشب را در آرامش بگذران. کارلا در دل به او ریشخند می‌زد، آرامشی وجود نداشت. با لبخندی تشکرآمیز و البته ساختگی آدریان را بدرقه کرد.

به محض رفتن آدریان، درب را قفل کرد، سپس بسته را از زیر تخت بیرون کشید. حریصانه در پی حقیقت می‌گشت، بسته را پاره کرد و اوراق را بیرون آورد، مجموعه‌ای از قراردادهای و یک سری چیزهای دیگر و نامه‌ای از سمیر و نامه‌ی دیگری از مدثره... این‌ها همه‌ی محتویات آن بسته بود که همگی مهر داشتند. نامه‌ی سمیر را گشود:

«کارلای عزیز سلام

این نامه را برای این می‌نویسم تا قضاوت خصمانه‌ات را نسبت به خودم از بین ببرم. از زمانی که فهمیدم چه عاملی ما را از هم جدا کرده به دنبال کشف واقعیت بودم. مدثره پیش از مرگش نامه‌ای برایم نوشت و در آن توضیح داد که با طراحی آدریان و همکاری چندخدمه‌ی زن و مرد و اجاره‌ی یک‌بدکاره‌خانه، این صحنه‌سازی‌ها را کرده‌اند. سربازی را که از لحاظ قد و هیکل و ظاهر شبیه من بوده یافته و لباس‌های من را بر تنش کرده بودند. نامه‌ی مدثره، قرارداد با سرباز مذکور، ندیمه‌ها و خدمه‌ها و حتی میزان سکه‌هایی که در ازای این کار دریافت کرده‌اند نیز ذکر شده است. البته این را نیز بگویم، بعید نمی‌دانم بلکه ایزابل نیز از این ماجرا بی‌خبر باشد. بیش ازین وقتت را نمی‌گیرم.

با بهترین آرزوها

سمیر»

چندین بار نامه را خواند، چشمانش را بست، اعداد و ارقام و نوشته‌ها در مقابل چشمانش رژه می‌رفتند، تمام این بلاها زیر سر مدثره و آدریان بود.

عصبانی بود، از همه‌چیز و همه‌کس متنفر بود. خود را اسیری در چنگال قدرت‌طلبان می‌دید. تمام حرف‌های آدریان و عاشقانه‌هایش در نظرش تنفرآمیز می‌آمد. همه برای رسیدن به قدرت از او سوءاستفاده کرده بودند. نمی‌خواست این وضعیت بیش از این ادامه یابد.

باید با کسی سخن می‌گفت، باید مانند همیشه مشکل را با ایزابلا در میان می‌گذاشت. درب اتاق را گشود و از اتاق خارج شد.

پشت درب اتاق مهمانان که اکنون ملکه و پادشاه در آن اقامت داشتند، رسید. خشکش زد! گفت‌وگوی ایزابلا و فردیناند او را به اندکی تامل وادار کرد:

- دلم برایش می‌سوزد و هنوز نسبت به او احساس عذاب وجدان دارم. گوش‌هایش را برای آن چه که شنیده بود، تیزتر کرد.

- نگرانی شما بی‌جهت است. شما که در این امر مداخله‌ای نداشتید. از کدام موضوع سخن می‌گفتند؟

- مداخله‌ای نداشتیم اما سکوت کردم.

- منطقی باش ایزابل! بر فرض هم که تو او را از نقشه‌ی آدریان مطلع می‌ساختی. آیا به اتفاقات پس از آن اندیشیده بودی؟ اگر تو حقیقت را به دوستت می‌گفتی، آیا هم‌اکنون برنامه‌هایمان عملی می‌شد؟ آیا آن دو از موضوع مورد نظر کارلا سخن می‌گفتند؟

- نمی‌دانم فردیناند... نمی‌دانم... فقط می‌دانم که من پنهان کاری کردم و اگر روزی کارلا از این موضوع آگاه شود، پایان خوشی نخواهد داشت.

- شما به سبب صلاح مملکت سکوت کردید. اگر حقیقت را به دوستان می‌گفتید، اکنون مربع قدرت شکل نمی‌گرفت و هیسپانیای واحدی در کار نبود. حال چه شده بعد از این همه مدت یاد این ماجرا افتادید؟

باور این موضوع برایش قابل هضم نبود؛ اما حقیقت همیشه آن چیزی نیست که آدم انتظار آن را دارد.

- هیچ... امروز وقتی چهره و حالات کارلا را دیدم یاد آن روزها افتادم. این نقشه، تدبیری از سوی مدره... آمدن نام مدره شکش را به یقین تبدیل کرد. دیگر از ادامه‌ی صحبت‌ها چیزی نفهمید، و فقط آن چه که از میان سخنان آن دو به گوشش رسید، کلمه‌ی پرمحتوای سمیر بود.

کسی که یک آن در مقابل دیدگانش با همان ژست ساختگی ظاهر شد. دست چپ در جیب و دست راست به لیوان نوشیدنی!

و اهریمن توان این را دارد که خود را به شکل خوشایندی درآورد....

این جمله مدام در سرش انعکاس می‌یافت. گوش‌هایش را گرفت و با غمباد پیچیده در گلوش به سمت اتاق فرزندانش دوید. درب اتاق را گشود و بست! تکیه‌اش را به درب بسته شده داد. نفس‌هایش سنگین شده بود و بالا نمی‌آمد.

چنگی زد و دکمه‌های بالایی لباسش را باز کرد. بی‌فایده بود... خ- بیانته اطرافیان چیزی نبود که با گشودن چند دکمه التیام بیابد. باید کاری می‌کرد! راه اول چه بود؟ بماند و به روی خود نیاورد! اما به چه قیمتی؟ خودش را به ندانستن می‌زد و می‌گذاشت بیش‌تر از حماقت‌هایش سوءاستفاده کنند؟

نه... این امکان نداشت. از این کار متنفر بود، اصلاً آدم این راه نبود. لحظه‌ای چشمانش را بست. تمرکز کرد و از خدای روح‌القدس که منبع الهام بود، یاری طلبید.

چشم‌هایش را باز کرد... می‌روم... تنها واژه‌ای که ناخودآگاه بر زبانش جاری شد همین بود. ناگهان نگاهش به سارا و آخاندرو که معصومانه در گهواره آرمیده بودند افتاد.

بازهم چشمانش را بست و این بار از خدای پدر یاری جست... می‌برم... واژه‌ای که به او می‌گفت سه‌تایی خاک کاستیل را ترک گویند.

اما چگونه؟ به راه‌بلد راه نیاز داشت. یک‌بار به ایوان رفت؛ اما از مرد سیاه‌پوش خبری نبود. بازگشت و به حالت استیصال بر روی زمین نشست. ناگهان چشمانش به ایوان اتاق خیره ماند. هین بلندی کشید و عقب رفت و به درب خروجی برخورد کرد. هنوز نرفته بود... مرد سیاه‌پوش با هیبت! آسمان دوباره روشن شد و به دنبال آن ابرها غریبند. ناخودآگاه به یاد طوفان مراسم می‌افتاد. این مرد چه داشت که به محض آمدنش ابرها می‌باریدند؟ کارلا مردد به طرف درب ایوان رفت. آن را گشود و به مانند صاعقه‌زده‌ها به فرج نگریست. فرج، کلاهش را اندکی عقب کشید تا نیمه‌ی راست صورتش نمایان شود:

- قصد رفتن دارید؟

او از کجا می‌دانست؟ دیگر داشت مطمئن می‌شد که او انسان‌نمایی بیش نیست!

- فهمیدن این موضوع زیاد سخت نیست. زنی تنها که با فوت تنها حامی زندگی‌اش تنها تر از قبل شده است، وقتی با خ- بیان اطرافیان مواجه شود، چه خواهد کرد؟

واژه‌ی «تنها» همچون پتکی آهنین بر سرش فرود می‌آمد.

- همین حوالی چرخیدم و منتظر بودم تا به ایوان بیایید. می‌دانستم تاب ماندن نخواهید داشت. پرونده را مطالعه کردم.

کارلا تپق می‌زد:

- س... سمیر منتظر من است؟

کلاهش را کامل عقب داد:

- مطمئناً با دیدن شما خوشحال می‌شود، هرچند که نیت جناب قاضی اثبات بی‌گناهی خویش بود و نه منصرف کردن شما از ادامه زندگی در کاستیل...

سکوت بین آن دو حکم‌فرما شد که باز فرج ادامه داد:

- شاید تا به حال یک قاضی را این چنین در تلاش برای رفع اتهام ندیدم.

آسمان بار دیگر روشن شد.

- ف... فرزندانم چه؟ می‌خواهم آن‌ها را با خود بیاورم!

صدای مهیب ابرها رعب‌آور بود.



- در این باران، دوام نمی‌آورند. تا غرناطه تلف خواهند شد.
کارلا کنار فرزندانش نشست:
- پس به جناب قاضی بگویند کارلا بدون فرزندانش در هیچ مکانی قدم نخواهد گذاشت.
فرج تکیه‌اش را به شیشه‌های قدی اتاق خانم سانچز داد:
- مثل این که متوجه عرض بنده نشدید! جناب قاضی منتظر شما نیستند. ایشان فقط به دنبال اثبات پاک بودن عشقشان بودند.
- کارلا چنگی به موهای آشفته‌اش زد:
- اگر راست می‌گویید چرا شما منتظر من ماندید؟
فرج از شیشه فاصله گرفت و کوله‌ی محکمی را بر زمین انداخت:
- ایشان به من گفتند که به محض تحویل مدارک به غرناطه بازگردم اما...
کارلا به کوله نگریست:
- اما چه؟
فرج کوله را با پا به طرفش سر داد:
- اما می‌دانم با رفتن من شما تا صبح دوام نخواهید آورد و یا به خودتان آسیب می‌زنید و یا دیگران را به قتل خواهید رساند.
- آن وقت است که شما را به جرم خ-یانت علیه هسپانیای واحد به دار مجازات می‌آویزند. نمی‌خواهم این غم نیز به مشکلات جناب قاضی افزوده شود و اندک امید ایشان نیز از سلامتی شما از بین برود.
- کارلا رویش را به سمت دیگر چرخاند:
- محال است بدون فرزندانم به جایی بروم.
- جدایی شما و فرزندانتان موقتی است.
انگیزه‌ها در قلب دومینگر افزایش یافت:
- متوجه منظورتان نمی‌شوم.
- در اولین فرصت مناسب، کودکانتان را برای شما می‌آورم.
کارلا از جا برخاست و مضطرب قدم می‌زد:
- چه تضمینی برای این حرفتان دارید؟
- کسی که تا پای قتل سلطان پیش رفته است، از یک حصار امنیتی و دزدیدن دو کودک از یک پرستار ترسی ندارد.
کارلا سکوت کرد... فرج کوله را مقابل دیدگانش گرفت:



- وسایل تان را در این بگذارید... امن تر و مختص سفر کوهستان است.
 کارلا باز هم مردد به کودکش نگریست...
 - تردید به خود راه ندهید. شما هدیه‌ای گران‌بها برای جناب قاضی خواهید بود. ایشان یک‌بار به من زندگی دوباره بخشیدند و من می‌خواهم با بردن شما به نزدشان اندکی جبران محبت کرده باشم.
 کارلا، آرام و باوقار کیف را گرفت؛ اما بی‌حرکت ایستاد.
 - اسب‌سواری کوهستان آموخته‌اید؟
 کارلا، سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و با دیدن چهره‌ی معصوم فرزندانش اشک ریخت.
 - اجباری در کار نیست... تا قبل از طلوع خورشید فرصت فکر کردن دارید. من در کنار دروازه‌ی قصر به انتظار می‌ایستم. خوب که جوانب کار را سنجیدید، قدم به این راه بگذارید.
 اما وقتی تصمیمتان را گرفتید دیگر تردید به خود راه ندهید. نمی‌خواهم بترسانمتان؛ اما شاید این آخرین فرصت شما برای رسیدن به جناب قاضی باشد. ضمن اینکه نمی‌دانم به آینده‌تان با آدریان سانچز چه قدر اطمینان دارید...
 اما بابت فرزندتان می‌توانید روی قول من حساب باز کنید.

ثریا

نفس‌هایش به شمارش افتاده بود که ابوالقاسم نیز کنارش افتاد. هردو ساعدها را به پیشانی چسبانده، بر روی تخت دراز کشیده و به سقف خیره شده بودند. تختی که فقط جایگاه سلطان بود، این روزها حیاط خلوتی برای حاجب رضوان و ملکه‌ی موردعلاقه‌اش شده بود.
 ابوالقاسم که مضطرب به فانوس چشم دوخته بود، بالاخره لب باز کرد و سکوت معنادار بین خودش و ثریا را شکست:

- ما امشب چه کردیم ثریا؟

ملکه که احساس ضعف سرتاسر وجودش را قبضه کرده بود، پوف کلافه‌ای کشید و از کنار حاجب برخاست:
 - هر کار که کردیم دیگر تمام شده و رفته است. حوصله‌ی ترس‌های بچگانه‌ی تو را ندارم.

آیا ثریا نیز به اندازه‌ی ابوالقاسم ترسیده بود؟ صدراعظم نیز از روی تخت برخاست و پاهایش از جایگاه سلطان آویزان ماند. بالاخره در مقابل عش*وه‌های ملکه تسلیم شده بود. به خصوص که یگانه ملکه‌ی رسمی این روزهای قصرالحمرا او بود و بس!

- می‌دانی اگر خبر این اتفاق به گوش ابوالحسن برسد، چه عاقبتی در انتظار ماست؟



ثریا که در حال پاک کردن آرایشش در مقابل آینه بود، بی حرکت خشکش زد و از داخل تصویر شیشه‌ای به موهای آشفته و چهره‌ی پریشان ابوالقاسم نگاه کرد. چقدر او را دوست می‌داشت و حاضر بود هرکاری را برای شاد کردن عشق دوران جوانی‌اش انجام دهد.

- داری مهمل می‌بافی حاجب! ابوالحسن این وقت شب با ده‌ها زیباروی آندلسی خلوت گزیده است و فرصتی برای فکر کردن به امثال ما را ندارد.

صدراعظم بلند شد و به طرف ثریا آمد:

- منظور من شخص سلطان نبودند. بیش‌تر توجه من به جناب قاضی‌القضات است که خود را چشم و گوش خلیفه می‌داند و هیچ چیز از نگاه تیزبینش مخفی نمی‌ماند.

ملکه برافروخته به طرف ابوالقاسم چرخید:

- غلط می‌کند پسرک گستاخ! کارش به جایی رسیده که مرا در نظر سلطان بدنام کند؟ مثل این که فراموش کرده پرونده‌ی او و عایشه و مدثره نزد من است. اگر تا به امروز سکوت کردم چون به وجودش احتیاج داشتم. وگرنه کافی بود ماجرای محمد و مدثره را نزد خلیفه فاش کنم، آن وقت می‌دیدید چه طور خودش نیز به مانند اربابش روانه‌ی زندان قصر می‌شد یا همانند شریک بسترش، مدثره، در زیر خاک می‌خوابید.

حاجب رضوان که حالا به ثریا نزدیک‌تر شده بود، ادامه داد:

- اولاً که اتفاق بین محمد و مدثره هنوز در هاله‌ای از ابهام است. درثانی، برفرض اثبات وجود این قضیه، گناه سمیر چیست؟

ملکه موهای بلوندش را پشت سرش ریخت:

- چوب خط قاضی در پیشگاه خلیفه پر است. سهل‌انگاری‌های مراسم میز، سقوط حمه و... حال اگر ابوالحسن بفهمد که سمیر و اسامه نتوانسته‌اند محمد را در ابتدا دستگیر کنند و پسرش پس از آزار ملکه‌ی موقت، به چنگ نیروهای امنیتی افتاده و علت خودکشی مدثره هم بارداری از محمد است، به نظرت با قاضی چگونه رفتار خواهد کرد؟

لبخند به چهره‌ی ابوالقاسم بازگشت:

- به خدا قسم که شما زنان، شیطان را هم درس می‌دهید. اصلاً باید شیطان در مکتب شما مشق حيله‌گری بیاموزد.

آدم ابوالبشر هم فریب حوا را خورد!

ثریا که حال در کنار حاجب نشسته بود، دست برد و یک لیوان آب میوه به او داد:

- این را بنوش تا حالت جا بیاید.

صدراعظم، آب‌میوه را گرفت و به رویش لبخند زد. ملکه که از خوردن چندین موز فارغ گشته بود، دست‌هایش را از پشت بر روی شانه‌های ابوالقاسم گذاشت و زمزمه‌وار ادامه داد:

- با عایشه چه کنیم؟ بنی‌سراج افسار پاره کرده‌اند و به کوچه و بازار ریخته‌اند. می‌ترسم سلطان تحت تاثیر سخنان علما رأی به آزادی دخترعمویش بدهد، به خصوص که با زندانی شدن محمد و یوسف، جوانان هم‌مسلك عایشه دیگر دست از حمایت تاج و تخت کشیده‌اند و از سپاه جنگجویان خارج شدند.
حاجب رضوان برگی آتش زد:

- علما، علما، علما... بس است ثریا. نامشان را نیاور. این‌ها نه می‌گذارند ما حکومت کنیم و نه خودشان اداره‌ی امور را قبول می‌کنند. فقط با فتواهایشان عرصه را بر سیاسیون تنگ می‌کنند.
ملکه، برگ میان لب‌های ابوالقاسم را ربود و خود، پک عمیقی به آن زد:
- در مورد عایشه و دوفرزندش طرحی دارم که اگر مایل به شنیدن آن هستی، آن را بازگو کنم.
حاجب رضوان، دست از نوشیدن کشید و کنجکاو در چشمان ثریا خیره شد.

عایشه

روزهای سرد و شب‌هایش خاموش شده بود. در این مدت بارها و بارها گذشته را مرور کرده و به اعمال خود اندیشیده بود. کسی به ملاقاتش نمی‌آمد یا ممنوع‌الملاقات بود؟ هیچ نمی‌دانست. تنها می‌دانست که در دنیای پست این روزگار، تا زمانی که مقام و ثروت داشته باشی، ارزش داری و به محض از دست دادن آن‌ها به یک‌باره در نزد افکار عمومی خواهی مرد. گویی از روز ازل نبوده‌ای و در بین مردم نزیسته‌ای.
خبر خودکشی مدثره از یک‌طرف و فوت زهرا از طرف دیگر عذاب وجدان شب‌های تنهایی او را بیش‌تر کرده بود. چرا سمیر تا به حال به سراغش نیامده بود و انتقام زهرا و مادرش را یک‌جا نستانده بود، نمی‌دانست؛ اما خوب می‌فهمید که غذاهای مسمومش کم‌کم اثر کرده بود و جان خاله‌ی جناب قاضی را گرفته بود.
از کنار پنجره فاصله گرفت و شنل سرخ‌فام خود را به دوش کشید. هوای گرانا‌دا رو به سردی می‌رفت و ریشه‌ی درختان بیش از پیش خشک شده بود. درست به مانند ریشه‌ی حکومت ابوالحسن! سقوط همه مسئله‌ای نبود که بتوان به راحتی از کنار آن گذشت... کاری که ثریای بی‌اصل‌ونسب انجام داده بود. سکوت کرد و گذاشت مسیحیان انتقام‌جو پس از سال‌ها کینه، بالاخره زهرشان را به مسلمانان بریزند. بدون شک، خبر سقوط همه و در پی آن، ناتوانی حکومت در بازپس‌گیری شهر، برای مردم بسیار دردناک و تحقیرآمیز بود.

تحقیرآمیز است در خواب صبحگاهی باشی و به ناگاه، سربازان مسیحی را بالای سر ناموس خود بیابی. تحقیرآمیز است که به خاکت تجـ*لاوز کنند؛ اما در پاسخ فقط سکوت کنی. تحقیرآمیز است و تا ابد تحقیرآمیز است، اگر جنایات دشمن را ببینی و نتوانی از هویت و تمدنت دفاع کنی.

اما آیا بهراستی این امر برای مسیحی‌زاده‌ای چون ثریا و ابوالقاسم هم طایفه‌اش نیز به همین اندازه تحقیرآمیز بود؟ نبود تعصب دینی در رأس سردمداران قصر الحمراء، یکی از دردهای نگفتنی تمدن اسلامی آن روزگار بود. مسئله‌ای که با نبود عایشه و بنی‌سراج بیش‌تر به چشم می‌آمد و اگر دخترعموی سلطان هم‌چنان بر مسند قدرت سوار بود، شاید اوضاع به گونه‌ای دیگر رقم می‌خورد.

به خود که آمد، محمد و یوسف تازه از خواب بیدار شده بودند و چشم‌هایشان را می‌مالیدند. هوای زندان کمی سرد بود و این امر، ملکه را بابت سلامتی فرزندانش اندکی نگران کرده بود. هرچند به سبب خودکشی مدثره هنوز با محمد قهر بود؛ اما دلش نمی‌آمد نسبت به ولیعهد آرزوهایش بی‌تفاوت باشد. با صدای درب زندان هرسه به یکدیگر نگریستند. یوسف که حالت افسردگی بیش‌تری نسبت به بقیه داشت، امیدوارانه به طرف درب خروجی حرکت کرد.

عایشه: «صبر کن یوسف...»

درب بازداشتگاه گشوده شد و ابن‌کماشه از محافظینش جدا شد و داخل آمد. محمد که این روزها از دست خودش هم شاکی بود، حتی پاسخ دست ابن‌کماشه را نداد. عایشه روی برگرداند و پشت به او ایستاد:
- بالاخره آمدی؟ زودتر از این‌ها منتظرت بودم. فکر نمی‌کردم که تو هم به مانند سمیر از ما گریزان باشی!
یوسف: «اسم آن نامرد را نیاور که دلم از دستش خون است. چه محبت‌هایی که به او نکردیم و در پایان حتی زحمت یک ملاقات ساده را هم به خود نمی‌دهد».

ابن‌کماشه پس از استقبال سرد و بی‌روح میزبان، سرش را پایین انداخت:

- مسئله به این سادگی که شما خیال می‌کنید نیست! سلطان بفهمند که کسی به دیدار شما آمده سر از تنش جدا می‌کند. جناب قاضی هم آن قدر درگیر هستند که ماه به ماه پدرشان را نیز ملاقات نمی‌کنند. آندلس را آشوب فراگرفته... سپاهیان ایزابلا سیری‌ناپذیرند. هنوز چیزی از سقوط همه نگذشته که جنگ لوشه را آغاز کردند.
محمد از جا برخاست:

- لوشه؟

ابن‌کماشه جلو آمد:

- بله سرورم. از طرفی نیز بنی‌سراج متحد شدند تا به قصرالحمرا یورش ببرند و شما را آزاد کنند!
امیدها به چشمان یوسف بازگشت. آیا او بار دیگر رنگ آزادی را خواهد دید؟ ملکه لبخند امیدواری روی لب نشاند:



- فقط کافیست بار دیگر قدرت به دست ما بیفتد، دوست و دشمن را شناخته‌ام. می‌دانم چطور مهره‌هایم را بچینم که هم بنی‌سراج راضی شوند و هم مردم! از این دووفادارتر نسبت به خود نیافته‌ام. مردم ضامن بقای هر حکومتی خواهند بود.

ابن‌کماشه حالت متاثری به خود گرفت:

- اما امروز صبح نامه‌ای به دست من رسید. هرچه با خود بریدم و دوختم که به ملاقات با شما نیایم اما نتوانستم. هرچند ممکن است در این راه جان خود را از دست بدهم؛ ولی جان شما را نجات می‌دهم.

محمد: «چه می‌خواهی بگویی؟»

عایشه در چشمان ابن‌کماشه ریز شد:

- جان بکن ببینم چه خاکی بر سرمان شده؟

و یوسف که فقط چشم به دهان او دوخته بود تا اخبارش را بگوید.

ابن‌کماشه، نامه را به ملکه سپرد:

- متأسفانه سلطان نظر به اجرای قصاص دارند.

رنگ از رخسار عایشه پرید. محمد، آب گلویش را به زحمت فرو داد و اما یوسف... یوسف شروع به لرزیدن کرد و پای مادرش را گرفت.

ملکه زانو زد و پسرش را در آغوش کشید:

- یوسف خونسرد باش! کسی نمی‌تواند به ما تعارض کند. بنی‌سراج قصرالحمرا را به توپ خواهند بست. تا همین الان هم بسیاری از علما نامه‌ی سرگشاده به پدرت نوشته‌اند. او پدر شماسست. ترحم پدری به او یک چنین اجازه‌ای را نمی‌دهد.

بی‌فایده بود... شاهزاده چون بید بر خود می‌لرزید و این محمد بود که یقه‌ی ابن‌کماشه را گرفت و چون افسار چهارپایی آن را به گوشه‌ای کشید:

- می‌شود درست حرف بزنی تا بفهمم چطور سلطان نظر به اجرای قصاص پیدا کردند؟

ابن‌کماشه به زحمت خودش را از چنگال محمد نجات داد و به ملکه پناه برد. عایشه که با نوازش‌هایش، یوسف را آرام‌تر کرده بود، سر چرخاند و لب باز کرد:

- این فکر نمی‌تواند از ذهن ابوالحسن خارج شده باشد. او خود می‌داند که حذف شدن من از سلطنت به معنای

حذف شدن بنی‌سراج از حکومت است و حذف شدن بنی‌سراج یعنی غروب دولت بنی‌نصر. حال اصل ماجرا را بگو

قبل از آن که سمیر را احضار کنم و ته این قضیه را درآورم. تو خود می‌دانی که هنوز توانایی برخی امور را دارم.

با آمدن نام سمیر، ابن‌کماشه که بیم فاش شدن حقیقت را داشت، دست‌وپایش را گم کرد و به لکنت افتاد:



- س... سمیر؟

ناگهان هرآنچه را که به ذهنش رسید، بر زبان راند:

- اگر من اکنون اینجا هستم به درخواست شخص جناب قاضی‌ست!

عایشه یک‌تای ابرویش را بالا انداخت، که ابن کماشه ادامه داد:

- وقتی ایشان نتوانستند ملکه ثریا را از نقشه‌ی قتل شما منصرف سازند، ابتدا سعی کردند با جناب ابوالقاسم

گفت‌وگو کنند که در همین بین، ایزبیلای رومی توانست با وعده‌ووعیدهای توخالی حمایت مسیحیان از ما، امضای

حذف بنی‌سراج را از سلطان بگیرد. او خلیفه را قانع کرد که در صورت قتل شما، امان‌نامه‌ای از فردیناند و ایزابلا

مبنی بر باقی ماندن وی بر سلطنتش بگیرد.

شاهزاده یوسف به خواب رفته بود و محمد بدنش رو به سردی می‌رفت که ملکه از روی زمین برخاست و آه سردی

کشید:

- پس این شیاد رومی کار خود را کرد. می‌دانستم به زندانی شدن من و فرزندانم نیز راضی نمی‌شود و تا زهرش را

نریزد دست از سر ما بر نمی‌دارد.

تاکنون عایشه را این‌گونه پروبال سوخته ندیده بود و از این‌که چنین دروغ آشکاری را به ملکه می‌گفت شرمگین

بود. نمی‌دانست چرا اما باید این جام را تا انتها می‌نوشید. شاید نجات جان ملکه به او اجازه داده بود دست به چنین

کاری بزند.

عایشه نگاه ناامیدی به محمد انداخت و بازوهای خود را میان انگشتانش گرفت و به رگ‌های منقبض شده‌ی

دستش نگاه کرد. فکر آن‌که این خون به زودی از بدنش خارج می‌شود، آزارش می‌داد...

درست در لحظه‌ای که یأس و دل‌سردی بر او و محمد چیره شده بود، ابن کماشه سکوت را شکست:

- اما به خواست جناب قاضی، من الان در نزد شما هستم که تا سحر نشده از زندان بگریزیم.

محمد مثل صاعقه‌زده‌ها از جا پرید:

- بگریزیم؟

ملکه: «به کجا؟»

ابن کماشه جلو آمد و دست بر شانه‌ی عایشه گذاشت:

- به هرکجا به غیر از این زندان مخوف... فرصت نیست بانوی من. باید جان خود را برداریم و از این قتلگاه

بگریزیم.

محمد: «مگر تو هم می‌آیی؟»

- با رفتن شما دیگر جایی برای من در این قصر نیست. قرار شد جناب قاضی مرا به عنوان عامل فراری دادن شما به سلطان معرفی کنند.
- عایشه که هنوز به صحت گفته‌های او شک داشت پرسید:
- مقصد کجاست؟
- انتخاب این مسئله با شماست!
- محمد مدام عرض زندان را رژه می‌رفت:
- اگر گیر بیفتیم چه؟ فکر آن را هم کرده‌اید؟
- کالسکه و اسب‌های تیزرو به همراه گروهی از جوانان بنی‌سراج در پشت حیاط زندان به انتظار ما ایستاده‌اند. درضمن با نگهبانان در طول مسیر، هماهنگی‌های لازم شده است و هم‌چنین در دیدار جناب قاضی با ریاست زندان، همه‌ی جوانب به‌خوبی سنجیده شده است.
- ملکه با هیجان، یوسف را تکان داد تا به‌هوش بیاید و خطاب به محمد افزود:
- بالاتر از سیاهی که دیگر رنگی نیست!... هست؟ بفرض هم که ما را در طول مسیر بگیرند، آن وقت هم ما را خواهند کشت. لاقلاً این‌گونه شانس خود را برای نجات می‌آزماییم.
- محمد کنار عایشه زانو زد:
- مقصد را انتخاب کردید؟
- عایشه شنش را روی دوش یوسف انداخت تا اندکی گرم شود:
- به وادی آش می‌رویم. خیلی وقت است که قوم خویش را ملاقات نکرده‌ام.
- ملکه سپس به ابن‌کماشه نگاه کرد:
- مقصد را به بنی‌سراج اطلاع دهید.
- عایشه متولد وادی آش، شهر آباواجدادی بنی‌سراج بود و با این انتخاب به ابن‌کماشه فهماند که اگرچه تا لحظاتی پیش از زنده ماندن ناامید بود؛ اما هم‌اکنون سودای قدرت را در سر می‌پروراند.
- ***
- به دروازه‌ی شهر که رسید، عطر خوش زیتون و توت زادگاهش او را به دوران نوجوانی‌اش برد. سال‌های سال در کوچه‌باغ‌های این شهر می‌دوید و شیطنت می‌کرد! چشمانش را بست، نفس عمیقی کشید و پر شد از خاطرات آن دوران. دست برد و گردنبندش را لمس کرد... عیسی، تنها واژه‌ای بود که بر زبانش جاری شد. همیشه اولین عشق چیز دیگری بود!



دیگر به حصن مکین، خانه‌ی پدری ملکه، نزدیک می‌شدند. خیل کثیری از طرفدارانش در دوطرف مسیر، قدومش را گلباران می‌کردند. بدون شک داشتن چنین قبیله‌ای می‌ارزید به صدتای ملکه بودن در قفس ابوالحسن. به احترام مردم از جای برخاست و محمد و یوسف و ابن کماشه نیز او را در این امر مشایعت کردند. قصبه تنها محله‌ای بود که به دلیل کوهستانی بودن منطقه، خارج از دسترس سپاهیان ایزابلا و فردیناند بود و بنی‌سراج از نقاط مرتفع بر منطقه اشراف کامل داشتند و دست هرمتجاوزی به زادگاه ملکه را قطع می‌کردند.

با پیاده شدن از کالسکه، حمیرا، همسر محمد، که چندی پیش برای دیدار پدر و مادرش به وادی آش سفر کرده بود و دیگر به توصیه‌ی ملکه به الحمرا بازنگشته بود، جلو آمد و به رسم احترام دستان عایشه را بوسید.

پدر حمیرا که شیخ عثمان نام داشت و از مشاهیر بنی‌سراج بود، جلو آمد. دستی به ریش‌های انبوه خود کشید و پس از سلام و احوالپرسی معمول، محمد را مورد خطاب قرار داد:

- می‌دانم اگر به مادرتان بگویم، قبول نمی‌کند؛ ولی به خدای احد و واحد قسم که اگر جای دیگری به غیر از کلبه‌ی درویشی ما را جهت اقامت برگزینید، از حق پدری‌ام نسبت به شما و حمیرا نمی‌گذرم.

این جملات را طوری بیان کرد که عایشه پس از گفت‌وگوهای رسمی با سران قبیله، به طرف شیخ عثمان چرخید:

- باور بفرمایید در منزل پدری‌ام آسوده‌ترم؛ اما قسم دادید، به روی چشم... سمعاً و طاعتاً...

شب‌هنگام و پس از جمع شدن سفره‌ی غذا، یوسف از شیخ عثمان جدا شد و کنار مادرش زانو زد:

- مادر، جناب شیخ فرمودند که بعد از مهمانی، مجلس زنانه را رها کنید و به مجلس مردانه تشریف‌فرما شوید. ملکه همان‌طور که به روی مهمانان لبخند می‌زد، زیر لب غرغر کرد:

- پس آن محمد لابلایی چه می‌کند که تو پیغام‌آور بین من و شیخ شده‌ای؟

یوسف لب‌گزید و ادامه داد:

- خب با حمیرا مشغول پرسه زدن در باغ هستند. خیلی وقت است که یکدیگر را ندیده‌اند. به او حق بدهید که دلتنگی کند. خودم این مسئولیت را قبول کردم تا اندکی با یکدیگر خلوت کنند.

- مراقب باش که حمیرا از قضیه‌ی مدثره بویی نبرد و گرنه زمین پس در نزد شیخ نیز جایگاهی نخواهیم داشت... تا کی من باید چوب ندانم‌کاری‌های شما دو پسر را بخورم نمی‌دانم.

پس از اتمام مهمانی، بزرگان و ریش‌سفیدان قبیله در اتاق طویلی به سبک سنتی گرد هم آمدند. دورتادور اتاق با فانوس‌های کوچک دستی روشن شده بود. صندلی‌هایی از چوب درخت گردو و میزهای محکمی که بر روی آن انواع میوه‌های مرغوب آندلسی انتظار میهمانان را می‌کشید، چندبار محل اجتماع و تصمیم‌گیری‌های مهم بنی‌سراج شده بود، خدا می‌دانست.

دیوارهای خیس کاهگلی، نشان از نفوذ رطوبت به اتاق، در آب‌وهوای کوهستانی منطقه می‌داد. شیخ عثمان در صدر مجلس نشسته بود و هرازگاهی هماهنگی‌های لازم را با اطرافیان خود و به‌خصوص دامادش انجام می‌داد. محمد که حال چهره‌ای پخته و حق‌به‌جانب به خود گرفته بود، قبای یشمی و عبای سبزرنگی به تن داشت و با به دست کردن انگشتر حدید مشکی‌رنگ خود، سودای قدرت را در سر می‌پروراند!

با وارد شدن عایشه به مجلس، همگی به احترامش از جا برخاستند. ملکه لباس بلند سفیدرنگی را جهت شرکت در جلسه انتخاب کرده بود... در بدو ورود، بند کفش‌های جلوباز پسته‌ای‌رنگش را باز کرد و با ناخن‌های رنگ‌شده قدم به صحنه گذاشت. بزرگ هرطایفه یک‌به‌یک جلو می‌آمدند و او را مورد تفقد قرار می‌دادند! موهای شرابی‌رنگش گاه‌ب‌گاه آتش به دل مجلس می‌زد. او سال‌های سال با فرهنگ درباری رشد کرده بود و سخت بود برایش آمدن در قیدوبند کوچه و بازاری... با این حال سعی در حفظ حجابش اگرچه به ظاهر می‌کرد. پس از صحبت‌های معمول، اشک‌هایش را پاک کرد... اشک شوق بود یا حسرت پس‌زده‌شدن از دربار ابوالحسن را کسی نمی‌دانست. آن چه که مشخص بود، چشمان مصمم وی در بازگشت به حکومت بود.

سرانجام کنار شیخ نشست و مجلس آرام گرفت. هرچند آرامش قبل از طوفان بود... قرارهای دل بی‌قرارش چه‌موقع فوران می‌کرد خدا می‌دانست. شیخ با کسب اجازه از محضر بزرگان جلسه را شروع کرد:

– سپاس خداوند را که به ما عزت بخشید و امت مسلمان را بر سایر امم سروری داد... عزیزان من، آندلس امروز با آندلس روزهای گذشته قابل قیاس نیست. اسپانیای مسلمان آبستن حوادثی است که اگر دیر بجنبیم، دشمن تا دندان مسلح مسیحی، اثری از اسلام و مسلمین باقی نمی‌گذارد. کسی را که ما خود خلیفه کردیم، این روزها به فخر الحمراء قصر هتاک کرده و او و دوفرزندش را زندانی می‌کند. هرکسی زیر لب چیزی می‌گفت و با اطرافیان خود وارد شور می‌شد.

شیخ عثمان: «می‌دانم شاید گروهی از شما پیش خود بگویند که هرکس دیگری نیز جای شیخ بود، این‌گونه سنگ دامادش را به سه‌سینه می‌زد؛ اما به خدای احد و واحد قسم که بحث قوم و خویشی نیست... عایشه حتی اگر مادر داماد من هم نبود باز هم دست بیعت با ایشان می‌دادم. مگر نام او سه‌سینه به سه‌سینه از علما به ما نرسیده؟ مگر خبر تولدش در پیشگویی و رویای نیمه‌شب بزرگان ما نیامده؟ تا به کی سکوت؟ تا به کی دست روی دست بگذاریم و پایمال شدن حق او و دوفرزندش که پایمال شدن حق خداست را به نظاره بنشینیم. شما خود بیش از من به این سخنان واقفید... اگر این موضوع را بار دیگر بازگو کردم برای این بود که حجت را بر شما تمام کنم. شمشیری که در رکاب محمد زده نشود، در رکاب دشمنان خدا زده می‌شود.»



صدای همهمه و سخنان زیر لبی حضار نظم جلسه را بر هم زد... ملکه سکوت کرده و به محمد خیره شده بود. ابوشعیب که بزرگ چندطایفه‌ی بنی‌سراجی به حساب می‌آمد از جا برخاست، قانع شدن او به قانع شدن سایر بزرگان می‌انجامید... او وزنه‌ی وزین هر مجلسی بود!

ابوشعیب: «این که بانو عایشه و دوفرزندش در خلافت حقی دارند که آن ثریای رومی و فرزندانش ندارند قبول! اصلاً مگر شرط بیعت بنی‌سراج با ابوالحسن چیزی جز عزت و احترام به ملکه‌ی ما بود؟ همه می‌دانند که اگر حمایت بنی‌سراج و شمشیرهای جوانان ما نبود، امثال ابوالحسن، شترچرانی بیش نبودند؛ اما موضوعی که خاطر من و سایر بزرگان مجلس را مکدر کرده، پیغام صدراعظم کاستیل مبنی بر باز کردن باب مذاکراتی با بانو و جناب محمد است. ما نمی‌خواهیم برای بازپس‌گیری خلافت از آن خلیفه‌ی غاصب شکم‌پاره‌ی خدایی ناکرده رویای ملکه‌ی کلیسا و تشکیل حکومت یک‌دست مسیحی را رقم بزنیم!»

شیخ عثمان: «یعنی اگر به این سوال شما پاسخ داده شود، شما حاضر به بیعت با ما می‌شوید؟»

ابوشعیب دستانش را باز کرد و به کل مجلس اشاره کرد:

– به شرافتم قسم که اگر قانع شوم نه‌تنها خودم، بلکه بیعت سایر بزرگان را برای بانو عایشه و جناب محمد خواهم گرفت...

محمد برای پاسخگویی از جا برخاست؛ اما دستان بالا رفته‌ی ملکه مانع از سخنرانی او شد و توجه همگی را به خود جلب کرد. عایشه از پله‌های بلندی پایین آمد و رو به جمعیت ایستاد:

– شما بزرگان بنی‌سراج یا من و فرزندم را به خلافت قبول دارید و یا ندارید. اگر مرا مادر مومنین می‌دانید، پس باید بدانید که قرآن، مادر مومنین را بری از هرگونه خطا و اشتباهی می‌داند، چه رسد به معصیت! چگونه می‌شود که

فرزندان من، مومنین باشند که پیامبر اسلام در حقشان دعا کرد و آن‌وقت مرا متهم به همکاری با نصرانی‌ها و خیانت به اسلام کنید؟ برای من، مذاکره با فردیناند و ایزابلا فقط وسیله‌ای است تا قدرت‌طلبان زورگویی چون

سلطان را سرجایشان بنشانم. نمی‌گویم به حمایت‌های شما در طول این مسیر احتیاج ندارم؛ اما این را می‌گویم که هرکس پا پس بکشد، نه‌تنها در آینده‌ی نه‌چندان دور قربانی خودکامگی‌های سلطان خواهد شد، بلکه در آخرت باید

در پیشگاه خداوند و رسولش پاسخگوی این سکوت به ناحقش نیز باشد!

خوب سخن می‌گفت و قانع می‌کرد. اصلاً به دلیل همین طرز بیانش سال‌های سال نایب‌السلطنه‌ی ابوالحسن باقی ماند و سیاست کاربلد میدان شد.

ایزابلا



با فروریختن گنبد و مناره‌ی مسجد اعظم شهر وادی آش، غریو فریاد مسیحیان ساکن شهر به پا خاست. سپاهیان ملکه به هر شهر مسلمان نشین که می‌رسیدند، ابتدا مسجد اصلی شهر را ویران و سپس شروع به بنای کلیسای مجللی بر روی آن می‌کردند.

حضور فردیناند و ایزابلا‌ی مغرور و شاید محبوب آن روزها بر روی ویرانه‌های شهر، پیام مهمی برای سرزمین هیسپانیای مسلمان داشت. حضوری که بی‌شک به مسلمانان و سایر حکومت‌های مسیحی نشین مخالف، این پیغام را می‌داد که پادشاه و ملکه خود به میدان آمدند.

آن دو بر خلاف سایر پادشاهان از نشستن در قصر و گوش دادن به یک‌سری گزارشات صوری بیزار بودند و باید خود، از نزدیک، تغییر و تحولات منطقه را رصد می‌کردند. ملکه که در محاصره‌ی امنیتی محافظان و طرفدارانش به روی جایگاه میدان اصلی شهر رفت، ضمن ابراز تاسف از تخریب مساجد، نامه‌ی پاپ را به جمعیت حاضر در میدان اصلی شهر نشان داد و پس از خواندن آیاتی از انجیل و قرآن، سخنان خود را این‌گونه آغاز کرد:

- هیچ‌گاه با آسیب زدن به مقدسات دیگران موافق نبوده و نیستیم؛ اما همه‌ی ما تحت امر فرماندهان دینی خود هستیم و من و عالیجناب فردیناند نیز از این قاعده مستثنی نیستیم!

شگرد اهریمن این چنین بود! بازی با کلمات یکی از هزارن دسیسه‌های او برای بازپس‌گیری آندلس بود و با این جملات، تمام توجه‌ها را به سوی پاپ جلب و خود را از آتش کینه‌ی مسلمانان حفظ کرد:

- می‌دانم شما مردم وادی آش، همگی محمدبن علی را خلیفه‌ی حقیقی آندلس می‌دانید... از محبت‌های شما نسبت به ملکه عایشه نیز آگاه هستم و حتی می‌دانم شیخ عثمان به نمایندگی از بنی سراج، امضای اهالی شهر را برای بیعت با محمد جمع‌آوری کرده است.

صدای زمزمه‌وار زیر لبی حضار، ایزابلا را به این باور رساند که سخنانش تاثیر خود را گذاشته است:

- شما خیال می‌کنید من و عالیجناب فردیناند نمی‌توانستیم در کاخ خود بنشینیم و دستور حمله به سرزمین‌های مسلمین را صادر کنیم؟

رویش را به سمت علما و بزرگان شهر چرخاند:

- بدون شک انجام این کار برای من و پادشاه بسیار آسان‌تر از به جان خریدن مشقت چنین سفر سختی بود؛ اما هدف ما تصرف سرزمین‌های شما نیست.

سکوت معناداری بر جمع حاکم شده بود:

- هدف ما انجام یک‌سری اصلاحات حاکمیتی است. همه‌ی ما، از مسیحی و مسلمان گرفته تا اتباع یهودی، از اداره‌ی این چنینی آندلس ناراضی هستیم... به وجود آمدن حکومت‌های کوچک و خودمختار در گوشه و کنار این سرزمین مقدس، ره‌آوردی جز ناامنی و قتل و غارت و مشکلات معیشتی نخواهد داشت.



ملکه بار دیگر به یادداشت‌های خود نگاهی انداخت:

- سقوط همه برای همه‌ی ما دردناک بود... شاید پیش خود بگویند اگر از سقوط همه ناراحت هستم، پس چرا جنگ لوشه را آغاز کردیم و وادی آش را به تصرف خود درآوردیم.

باز هم از سوی مردم زمزمه‌هایی به گوش می‌رسید.

- پاسخ این است که من شخصاً خلافت ابوالحسن را قبول ندارم و نشستن او بر جایگاه پیامبر اسلام را امری نامشروع می‌دانم. از این رو جنگ‌های پی‌درپی ما به معنای جنگ با اسلام نیست! ما به مردم و اسلام یورش نمی‌بریم، بلکه همه‌ی مخالفت ما با خلیفه‌ی غاصبی است که سال‌های سال همچون زالوی بی‌صفتی خون مردم آندلس را مکیده و اکنون به شیرهی جانشان رسیده است.

ایزابلا سرانجام به جمعیت حاضر لبخندی زد:

- اگر مرا به عنوان ملکه و عالیجناب فردیناند را به پادشاهی قبول ندارید اجباری در کار نیست! اصلاً بیعت اجباری در دین شما مردود است... اما من و همسرم راه‌حلی برای این مسئله اندیشیده‌ایم. من هم‌اکنون در این‌مکان و در این‌زمان، و در مقابل همه‌ی شما بزرگان بنی‌سراج و مردم شهر، دست دوستی به سمت عایشه و محمد دراز می‌کنم و حاضرم آنان را فرمانروای مناطق مسلمان نشین قرار دهم.

با سخن آخر ملکه، صدای همه‌همه و تشویش و گاهی اوقات تشویق، میدان اصلی شهر را فراگرفت و همگان از تسلط دست‌وپاشکسته‌ی ایزابل به زبان عربی متعجب بودند.

به محض پیاده شدن فردیناند و ایزابلا از کالسکه‌ی سلطنتی کاستیل، سران لشکری سپاهیان ملکه به خط شدند و در مقابل مقر حکومتی وادی آش، احترام نظامی سفت و سختی به پادشاه و ملکه گذاشتند و هم‌زمان با رژه‌ی سواره‌نظام‌ها، سرود پادشاهی آراگون نواخته و پرچم کاستیل بر بام اقامتگاه آن‌دو برافراشته شد.

پس از اتمام مراسم، فردیناند و ایزابلا در فشار جمعیت هوادار خویش به کاخ تحت محاصره‌ی خود قدم گذاشتند. ابتدا فردیناند برای صحبت با محمدبن‌سعد، برادر ابوالحسن، راهی طبقه‌ی فوقانی قصر شد؛ اما ملکه ترجیح داد سراغی از صدراعظم نه‌چندان خوش حال و احوال این روزهای قشتاله بگیرد.

به همین دلیل گونه‌ی همسرش را بوسید و به‌همراه محافظینش به‌طرف دفتر صدراعظم حرکت کرد. در طول مسیر، فوج فوج نگهبان بود که در مقابلش خم و راست می‌شدند و ایزابل تنها با نازک کردن ابروها و علامت دست، بی‌اعتنایی خود را نسبت به مسلمانان ابراز می‌کرد.

مقابل دفتر سانچز که رسید، محافظانش را مرخص کرد و چند نفس عمیق کشید. تقه‌ی کوچکی به در زد و بدون آن‌که منتظر اجازه‌ای از طرف او باشد، وارد اتاق شد.



آدریان، پشت به ملکه نشست و پاهایش را روی میز انداخته بود که با وارد شدن ایزابل، تنها خودش را جمع و جور کرد و بدون هیچ سخنی، برگ را آتش زد.

ملکه که از حالت‌های خلسه‌ی صدراعظمش کلافه شده بود، با عصبانیت دکمه‌های شل خز روباه‌مانندش را باز کرد و آن را به طرفی انداخت:

- فکر می‌کردم بیش از این‌ها برایت ارزش دارم آدریان!...

سپس چکمه‌هایش را درآورد و موجی به موهای خوش‌حالتش داد:

- حتی به خودت زحمت ندادی که به استقبال ملکه‌ات بیایی.

سانچز پک عمیقی به برگ بین لب‌هایش زد و نفس حسرت‌وارش را بیرون فرستاد:

- عایشه و محمد پاسخ نامه را ندادند؟

ایزابل که متوجه فرار آدریان از بحث شده بود، از پشت به او نزدیک شد:

- چاره‌ای جز کنار آمدن با ما را ندارند. شهر در محاصره‌ی ماست. بالاخره که چه؟ دیر یا زود باید پای میز مذاکره بنشینند.

سانچز به طرف ملکه چرخید؛ اما هم‌چنان از نگاه کردن به صورت او امتناع می‌ورزید:

- با محمد بن سعد چه کردید؟

- به فردیناند گفتم اندک‌اندک از دور خارجش کند. می‌خواهم عایشه و محمد را جایگزین او کنم. بنی‌سراج با این دو هستند.

- خوب است که همه‌چیز مطابق میلتان رقم می‌خورد.

ملکه، چانه‌ی سانچز را بالا آورد:

- می‌توانم خواهش کنم که سرت را بالا بگیری؟

چشمان آدریان پر بود از حرف‌های ناگفته! این را می‌شد از مرواریدهای لغزان و خیس چشمانش به‌خوبی درک کرد.

- کارلا برمی‌گردد آدریان... به خاطر سارا و آلفاندرو هم که شده برخواهدگشت. من به تو این اطمینان را می‌دهم.

- اما دیگر حاضر به زندگی با من نخواهد شد...

ملکه او را در آغوش کشید:

- همه‌چیز درست خواهد شد جناب صدراعظم...

اشک‌های سانچز بر روی شانه‌ی ایزابل چکید:

- اما چگونه؟...

ملکه او را نوازش کرد:

- تو نباید به او دروغ می گفتی. همان موقع هم هشدارت دادم؛ اما تو مرا وادار به سکوت کردی و حال کارلا دیگر به من هم اعتماد ندارد.

ولی هنوز هم راه چاره وجود دارد. فقط کافیست که همانند سابق بر روی هدفمان تمرکز و برای رسیدن به اهدافمان تلاش کنیم.

آدریان از ملکه فاصله گرفت:

- اهدافمان؟

ایزابلا لبخندی زد:

- آری... هیسپانیای واحد و خالی از موروهای غاصب! ما تا قلب قصرالحمرا پیش خواهیم رفت و سند آن را به نام خود خواهیم کرد. امثال سمیر را به بند خواهیم کشید و کارلا را از دستش نجات خواهیم داد.

با گفتن این جملات، خون تازه‌ای در رگ‌های سانچز تزریق شد و او دستانش را به نشانه‌ی اعتماد به نفس مشت کرد.

عایشه

پاهایش را روی یکدیگر انداخته بود و با ناخن‌های رنگ‌شده‌اش بازی می کرد. از وقتی که به زندان افتاده بود، کم‌تر به زیباییش می رسید. هر وقت که در اوج قدرت به سر می برد، در خودآرایی چیزی کم نمی گذاشت؛ اما امان از روزی که حس ضعف بر او غلبه می کرد. روزها از پی هم می گذشتند ولی دست به آینه و سرمه‌ی خود نمی برد.

قبل از وارد شدن ملکه ایزابلا، بار دیگر خود را در آینه برانداز کرد. بدون شک، رنگ موهایش طعنه می زد به مو

بورهای نژادپرست هیسپانیایی! سپس اندکی خود را به عطر غرناطه خوش بو کرد و کیفش را که از حریر قرطبه

تهیه شده بود، طوری در دست گرفت تا همه بدانند عایشه کسی نیست که از تمدن و فرهنگش به بهای ناچیزی

بگذرد و نشستن امروز او بر سر میز مذاکره تنها برای نجات قصرالحمرا از دست بی‌اصل و نسب‌هایی هم‌چون ثریا و ابوالقاسم بود.

با وارد شدن ایزابلا و سانچز، به رسم احترام از جای برخاست و با هر دو احوالپرسی گرمی انجام داد. خودش را با

زحمت محسوسی از نگاه‌های حریص آدریان نجات و در آغوش ملکه جای داد:

- دیگر داشتیم از آمدنت ناامید می شدم بانوی محبوبالحمرا.

می دانست چطور از عایشه تعریف کند تا دلش را به دست آورد:

- خستگی مسیر هنوز هم در جانمان باقیست. ضمن این که پیغام شما دیر به دست من رسید و من باید بنی سراج و

محمد را برای پذیرفتن این پیشنهاد قانع می کردم.



هردوملکه از یکدیگر فاصله گرفتند. لیوان‌های نوشیدنی‌شان را از سینی مقابل برداشتند و در کنار هم نشستند:

- پس چرا جناب محمد را با خود نیاوردید؟

عایشه، لب‌هایش را از جام فاصله داد:

- ابن‌کماشه در حال آماده‌سازی فرزندم برای قبول این مسئولیت است. من آمده‌ام تا مفاد پیمان را بر روی کاغذ به توافق برسانیم.

ایزابلا شانه‌ای بالا انداخت و به صدراعظمش اشاره کرد:

- سانچز! متن مورد توافق من و عالیجناب فردیناند را به استحضار ملکه برسانید.

آدریان با ورقی مزین شده جلو آمد و در مقابل دوملکه نشست. پا روی پا انداخت و برق چکمه‌هایش را به رخ عایشه کشید:

- این توافقی‌ست که به موجب آن در ازای همکاری شما و دوفرزندان با حکومت‌های پادشاهی کاستیل و آراگون، در صورت سقوط هریک از شهرهای مسلمین، آن شهر بی‌چون‌وچرا در بیعت با محمدبن‌علی، ولیعهد به‌حق و شایسته‌ی سلطان ابوالحسن، قرار خواهد گرفت.

عایشه ورق را گرفت و پوزخند معناداری به آن زد:

- نمی‌توانم قبول کنم که شما فقط برای به قدرت رسیدن محمد، این چنین به آب‌و‌آتش می‌زنید.

ایزابلا و سانچز نگاهی به یکدیگر انداختند که ملکه‌ی کاستیل پاسخ داد:

- هیچ‌گربه‌ای محض رضای خدا موش نمی‌گیرد ملکه!... و اگر ما در تلاش برای به قدرت رسیدن محمد هستیم به این خاطر است که می‌خواهیم سیاست‌های قصرالحمرا را با سیاست‌های هیسپانیای واحد هماهنگ کنیم و این امر با وجود ابوالحسن غیرممکن است.

عایشه، بند بند توافقی‌نامه را از نظر گذراند و ادامه داد:

- دین ما در برابر اهل کتاب دستور به برابری می‌دهد و می‌گوید تا زمانی که با شما به قتال نپرداخته‌اند، شما نیز با آن‌ها پیکار نکنید. اگر شما و عالیجناب فردیناند خواهان یک رابطه‌ی توأم با احترام متقابل هستید، چرا من و بنی‌سراج دست دوستی شما را نپذیریم؟ ضمن این که بسیاری از علمای وادی آش نیز به من توصیه کردند که این توافقی‌نامه برای مسلمین عزت می‌آورد.

این جملات را گفت و پای ورق را مهر کرد...

سمیر



صدای فریادهایش عمارت قضاوت را به لرزه درآورده بود. خون خورش را می خورد وقتی خبر فرار عایشه و محمد را به گوشش رساندند. به طرف اسامه حمله ور شد و همچون چهارپایی افسارش را گرفت و به زمین انداخت:

- مفت خورهای یاهوگو! نان بیت المال را می خورید و دمش را برای مسیحیان تکان می دهید.

باقی سرداران سپاه، سر از زمین بلند نمی کردند و چون چوب خشک شده ای به کفش های براق جناب قاضی خیره شده بودند.

سمیر از کنار اسامه ای مفلوک عبور کرد و پشت میز کارش نشست:

- حال بگوئید پاسخ سلطان را چه بدهم؟ نمی گوید شبانه همسرم را به شما سپردم و خروس خوان او را در آغوش مسیحیان یافتم؟

اسامه خواست لب باز کند که قاضی بار دیگر برزخ شد:

- خاموش شو مردک مفت خور! همه ی آتش ها از گور تو بلند می شود... تو را هشدار دادم که مراقب ابن کماشه باشی... هشدار دادم یا نه؟

اسامه فقط سر تکان می داد. قاضی القضاات از جای برخاست و پشت به جمعیت ایستاد:

- حضرتعالی چه پاسخ دادید؟ فرمودید ابن کماشه خودی است، خبیانت نمی کند. آخر به چه زبانی بگویم که ما هرچه خوردیم از خودی خوردیم. اسلام هرچه می کشد از این مسلمانان خائن می کشد. من آن قدری که از مسلمین می ترسم از دشمن خارجی نمی هراسم.

سمیر چرخید و برگی را به آتش کشید:

- در راب طه با پرونده ی مدثره هم همین قضیه اتفاق افتاد. قبل از سفر به آراگون، همه ی شما را جمع کردم و تذکر دادم که مراقب بانو مدثره باشید. ایشان حال خوشی ندارند. باز هم سهل انگاری کردید و در هنگام بازگشت جسدش را به من تحویل دادید.

پک کوتاهی به برگ زد و دودش را از بینی خارج کرد:

- به خدا قسم اگر سلطان مرا به دار بیاویزد حق دارد. او مرا امین السلطان می خواند! در مورد مدثره که کفتش را به او تحویل دادم، این هم از عایشه که باید خبر هم دستی اش با مسیحیان را به سمعش برسانم.

خشاب اسلحه را جا زد و رو به سرداران سپاهش گرفت:

- حق مطلب این است که یکی یک فشنگ در مغزهای پوک شما فرو کنم تا بلکه به عقل بیایید؛ اما چه کنم که در این قصر تنها هستم و یآوری جز شما ندارم.

اسلحه را کنار گذاشت و برگ را به لب های سرخس نزدیک کرد:



- بدهید کل نیروهای زندان را بازرسی کنند. نباید هیچ عامل نفوذی‌ای در قصر الحمرا باقی بماند. به سرعت به کلیه‌ی واحدها ابلاغ شود که تا اطلاع ثانوی آماده‌باش محض است. خودم شبانه در لباس مبدل به بازدید خواهم آمد، وای به حالتان اگر کسی را در محل خدمت نیابم و یا در حال استراحت یا خواب دستگیر کنم. حسابش با کرام‌الکاتبین است.

با علامت دست قاضی، کلیه‌ی سرداران در چشم برهم زدنی از مقابل دیدگانش غیب شدند و فقط او و اسامه ماندند.

معاونش آرام و بی‌صدا راه خود را گرفت و خواست از دفتر کار قاضی خارج شود که سمیر صدایش کرد:
- تو صبر کن...

اسامه ایستاد... سمیر با طمأنینه به‌طرفش قدم برداشت و دستمال سفید معروفش را به حالت عذرخواهی در مقابل مشاور خود گرفت:

- کار ثریا و ابوالقاسم است. بیم آن داشتند که با فشارهای بنی‌سراج، سلطان رأی به آزادی عایشه دهد و دوباره او ملکه‌ی اول دربار شود. به همین دلیل مهر سلطان را ربودند و نامه‌ای با عنوان قتل فرزندان ملکه به دست عایشه رساندند.

اسامه از این همه اطلاعات دقیق قاضی، انگشت حیرت به دهان گرفته بود که سمیر ادامه داد:

- در عجبم از عایشه که چنین سخنان بیهوده‌ای را پذیرفته و پا در دام ایزابلا و فردیناند نهاده است.
- وقتی نمک‌به‌حرامی چون ابن‌کماشه با ثریا هم‌کاسه شود، دیگر چه انتظاری از ملکه عایشه می‌رود؟ او ابن‌کماشه را گوش و چشم خود می‌پنداشت. حرف او را حرف جناب قاضی به حساب می‌آورد. حتی به ذهنش خطور هم نمی‌کرد که ابن‌کماشه برای فراری دادن او چنین دروغ بزرگی را بافته باشد.
سمیر، دستان اسامه را فشرد:

- با اینکه حتم داشتم در صورت ماندن عایشه در قصرالحمرا همه‌چیز به حالت عادی باز خواهد گشت، اما در حال حاضر چاره‌ای جز مراقبت از ثریا نداریم. بگوئید نیروها چشم از ثریا و ابوالقاسم برندارند. نمی‌خواهم بار دیگر از این شیاد رومی رودست بخوریم. او می‌دانست که سلطان دیر یا زود فرمان آزادی دخترعمویش را صادر می‌کند، به همین دلیل سریع‌تر از ما دست‌به‌کار شد.

اسامه که بار دیگر محبت رئیسش را به خود دریافته بود، خم شد تا دست جناب قاضی را ببوسد که سمیر شانه‌اش را گرفت:

- چه می‌کنی اسامه؟ هیچ‌وقت دست مرا نبوس و مرا با درباریان قیاس نکن. هرچند که در قصرالحمرا خدمت می‌کنم اما خودم را از آنان نمی‌دانم.

با گفتن این جمله، اشک در چشمان معاونش حلقه زد و یکدیگر را در آغوش کشیدند.

شبانه از بارگاه خلیفه بازگشت. قدم‌هایش سست شده بود... ابوالحسن هرچه را که لایق خود و اطرافیانش بود، نثار قاضی‌القضات قصرالحمرا کرده و او را موقتاً از قضاوت منع کرده بود. حال دیگر چاره‌ای نداشت جز این که کاخ را به قصد مکان نامعلومی ترک کند.

همانطور که از پله‌های عمارت بالا می‌آمد، بارانی‌اش را درآورد و تحویل اسامه داد. شاید هیچ رئیسی در دربار پیدا نمی‌شد که با رفتنش، این چنین محافظانش را ناراحت کند.

به جلوی درب اتاقش که رسید، سلاحش را از کمر خارج کرد و به طرف معاونش گرفت:

- مرا ببخش اسامه! خواستم تو را از کار برکنار کنم، اما خداوند به من فهماند که کاره‌ای نیستم.

باید تفنگش را تحویل می‌داد... اسامه سلاح را گرفت و آه حسرت‌باری کشید:

- توبیخ شما حقم بود... به جا بود؛ اما تنبیه سلطان هرگز! این طور که نمی‌شود جناب قاضی. آتش را کسی دیگر

خورده و دهان شما بسوزد... می‌روم با سلطان صحبت کنم.

سمیر دستش را گرفت:

- بایست... تا بوده همین بوده است. رسم درباریان این گونه است. هنوز نامه‌ی مدثره مقابل چشمانم است... ما در

این قمار سربازی بیش نیستیم. شاه و بی‌بی، مخصوص سلطان و ملکه است.

- اما...

- اما و اگر ندارد... اگر می‌دانستم سخنم کارساز است خودم به سلطان می‌گفتم که کار ثریاست؛ اما در دنیای

قضاوت، بدون شاهد و سند، سخت پذیرفته نیست.

اسامه دست بر شانه‌ی رئیسش گذاشت:

- لااقل به بیوت علما پناه ببرید...

قاضی پوزخندی زد:

- ترجیح می‌دهم مقامم را از کسی گدایی نکنم؛ چون آن وقت باید محبتشان را جبران کنم...

این را گفت و کلید را در قفل چرخاند. درب اتاق را بست و به آن تکیه زد. چند نفس عمیق و ممتد کشید... احساس

کرد به جز خودش، اشخاص دیگری نیز در اتاق هستند. یک لحظه آرزو کرد که ای کاش، سلاحش را تحویل

نمی‌داد. فانوس، توسط شوالیه‌ای بالا آمد. آن چه را که می‌دید باور نداشت.

فرج و کارلا... آن هم این وقت شب در اتاق جناب قاضی؟

یقه‌ی فرج را گرفت و طوری که کارلا متوجه نشود او را به اندرونی عمارتش کشید:



- چه کسی به تو چنین اجازه‌ای داد؟ من گفتم کارلا را با خودت بیاوری؟ عقلت زایل شده یا کودک شده‌ای؟ فرج که توهین و تحقیر احدالناسی را نمی‌پذیرفت میچ دست‌های سمیر را گرفت و با بازوهای قدرتمند خود، او را به حاشیه راند:
- دست بردار جناب قاضی! این که دیگر دلیل و مدرک نمی‌خواهد. شما دونفر عاشق یکدیگر هستید، تا به کی باید از این احساس فرار کنید؟
- سمیر به‌طرفش یورش برد و دستش را برای کشیده‌ای بالا آورد. فرج چشمانش را بست و صورتش را جلو آورد:
- می‌توانید بزنید؛ اما این را بدانید که دیگر ماندن بانو کارلا در کاستیل به صلاح نبود. سمیر دستش را پایین آورد و سکوت کرد...
- باید می‌بودید و می‌دیدید که دخترک با خواندن اسناد و شواهد، چطور برزخ شد! چندین بار با هیجان به‌طرف اتاق پادشاه و ملکه هجوم برد؛ اما هربار دست می‌کشید و آشفته به اتاق فرزندانش بازمی‌گشت. قاضی ابرو درهم کشید:
- فرزندانش؟ با آن‌ها چه کردید؟ فرج، کلاهدش را عقب داد. آب باران از موهایش می‌چکید:
- توقع نداشتید که در این طوفان، دوکودک خردسال را نیز با خود می‌آوردیم؟ سمیر کنار پنجره رفت و آرام از کنار پرده، کارلا را زیر نظر گرفت:
- چطور قبول کرد بدون فرزندانش راهی شود؟ فرج پوزخندی زد:
- عشق به جناب قاضی، هرجنبنده‌ای را به حرکت درمی‌آورد. سمیر به‌طرفش حرکت کرد و گلوی او را فشرد:
- درست سخن می‌گویی یا در همین مکان خفیات کنم؟ فرج قهقهه‌ی آرامی زد:
- تا به حال جناب قاضی را این‌گونه رویت نکرده بودیم. باور کنید در این چهره دیدنی هستید؛ اما محض اطلاع حضرتعالی عرض می‌کنم که به بانو کارلا، قول آوردن فرزندانشان را در فرصت مناسب‌تری داده‌ام. سمیر، دست از گلوی فرج کشید و دوباره به کنار پنجره پناه آورد:
- به خدا قسم که تو دیوانه هستی. فکر این را نکرده‌ای که به جرم دزدیدن همسر صدراعظم کاستیل، آتش جنگ به پا شود؟ فرج، به طرف قاضی قدم برداشت و کنار او قرار گرفت:

- اولاً که آتش جنگ خیلی وقت است که به پا شده است... ثانیاً، خانم سانچز در یادداشتی علت ترک قصر را به خاندان سلطنتی توضیح دادند.

سمیر اقدام به تعویض لباس هایش کرد:

- بسیار خب... فعلاً نباید کسی از حضور ایشان در عمارت من آگاه شود. باشد تا خودم به شما اطلاع دهم.

قاضی، موهای آشفته‌اش را در آینه مرتب کرد:

- حال می‌توانید از درب پشتی عمارت خارج شوید. کاری پیش آمد، پیکی به سراغتان می‌فرستم.

فرج همان‌طور که از درب خارج می‌شد، چشمکی حواله‌ی قاضی کرد:

- بعید می‌دانم دیگر کاری با ما داشته باشید...

سمیر، شانه را به طرف او پرتاب کرد که به در بسته اصابت نمود.

شعله‌ی فانوس‌های کوچک عمارتش زبانه می‌کشید وقتی با همان لباس‌های رسمی در مقابل کارلا ظاهر شد؛ اما دومینگز مردد بود... شاید نباید زندگی‌اش را رها می‌کرد! از همان ابتدا هم با شبهه در این‌راه قدم گذاشته بود. چه جادویی در کلام فرج بود که این‌گونه خامش کرده بود... رامش کرده بود. شاید هم تأخیرهای جناب قاضی در ملاقات با او این تردید را در دلش انداخته بود!... تردید عشق، تنها واژه‌ای بود که در آن لحظات احساسش را توصیف می‌کرد.

یک لحظه تصمیمش را گرفت و از جا برخاست.

- سلام...

جواب قاضی را داده نداده به‌طرف درب خروجی حرکت کرد. قاضی در چشم برهم زدن مسیرش را بست:

- کجا می‌روید خانم سانچز؟

کارلا خواست از کنارش عبور کند که باز هم با قامت بلند سمیر برخورد کرد:

- بروید کنار جناب قاضی... می‌خواهم برگردم.

- اگر می‌خواستید بازگردید پس چرا آمدید؟

کارلا، قاضی را کنار زد و گام برداشت:

- اشتباه کردم که آمدم... می‌خواهم کنار فرزندانم باشم.

سمیر او را دنبال کرد:

- مگر فرج قول آوردن سارا و آلخاندرو را نداد؟

کارلا قدم‌هایش را بلندتر کرد:

- به حرف‌های یک مورو هیچ اعتمادی نیست!
 اما این امکان نداشت. فرار از دست جناب قاضی؟ آن هم توسط یک زن؟ یک‌بار هم ملکه عایشه خواست که در خلوت، از دست او فرار کند اما نتوانست.
 دومینگز تا به خود آمد، در حصار حلقه‌ی بازوهای جناب قاضی اسیر شده بود:
 - آمدنتان با خودتان بود؛ اما برای بازگشت باید صبر کنید...
 کارلا باعصبانیت فریاد کشید:
 - از من فاصله بگیرید...
 سمیر به نشانه‌ی اطاعت دست‌هایش را بالا آورد:
 - بسیار خب... فقط تقاضا دارم آرامش خود را حفظ کنید.
 کارلا چند نفس عمیق کشید و سپس پرسید:
 - تا به کی جناب قاضی؟ تا به کی باید بمانم؟
 - حداقل تا زمانی که بتوانم بار دیگر بر اوضاع امنیتی قصر مسلط شوم و شما را با خیال راحت به کاستیل بازگردانم.
 دومینگز زهرخند عصبی زد:
 - یعنی قاضی القضاة الحمرا بر اوضاع امنیتی قصر تسلط ندارد؟
 سمیر سرش را پایین انداخت:
 - قاضی القضاة تسلط دارد؛ اما من خیر...
 کارلا با تعجب ادامه داد:
 - م... مگر شما...؟
 سمیر حرفش را قطع کرد و نگذاشت جمله‌ی ناتمامش را به پایان برساند:
 - من قاضی القضاة بودم؛ اما اکنون این عنوان از من سلب شده است...

کارلا

روزهایش به سکوت و شب‌هایش در خاموشی می‌گذشت. نمی‌دانست دلش از چه گله داشت؟ از برخورد رسمی سمیر در بدو ورودش به الحمرا؟ یا از ممانعت نکردن قاضی مبنی بر بازگشتش به کاستیل؟ یا شاید انتظار داشت ممانعت او بیش‌تر جنبه‌ی علاقه می‌داشت تا امنیت؟
 اما مگر نه این که جانس برای سمیر مهم بود؟ پس این خود نشانه‌ای از علاقه‌ی قاضی القضاة سابق الحمرا به خانم سانچز بود؛ نبود؟ در حال کلنجار رفتن با احساسش بود که از تقه‌ی ناگهانی درب به خود آمد:



- بفرمایید...

ندیمه‌ی مغربی سرخ‌پوستی که به دستور سمیر، کار پیشخدمتی کارلا را بر عهده گرفته بود، وارد شد:

- خانم! آقا شما را کار دارند.

از نگاه‌های کنجکاو ندیمه به جوش آمد و پرخاش کرد:

- به اربابت بگو من برده و زیردستش نیستم که مرا احضار کند. کاری دارند خودشان به اتاق من تشریف بیاورند.

ندیمه که به زبان کاستیلی تسلط داشت، اندکی جا خورد و عقب‌نشینی کرد:

- من هم همین مطلب را خدمتشان عرض کردم؛ اما ایشان گفتند که شما خسته‌ی راه هستید و نمی‌خواهند مزاحم

خلوتتان شوند. هر وقت که استراحتتان تمام شد، می‌توانید به اتاق کار ایشان بروید.

مثل همیشه ادب و متانت سمیر را در دل تحسین می‌گفت. اندکی سکوت کرد. آرام شد و نفس حبس‌شده‌اش را رها

کرد:

- بسیار خب... بعدازظهر برای ملاقات با ایشان آماده می‌شوم.

پیشخدمت، لیش را گزید:

- می‌توانم قول ناهار را از شما بگیرم؟

کارلا در چشمانش براق شد:

- خیر... همان عصرنشینی ساده کافی‌ست.

مثل این که آب سردی بر رویش پاشیده باشند، از خانم سانچز عذرخواهی کرد:

- پس بعدازظهر منتظرتان هستند...

و سپس از اتاق خارج شد.

«نیروهایش هم مثل خودش یک‌دنده و لجباز هستند... موروهای غاصب!» این را در دل گفت. از جا برخاست و در

مقابل آینه قرار گرفت. نمی‌دانست چرا اما دوست داشت اندکی به خود برسد. بهتر بود ابتدا استحمام انجام دهد؛ ولی

فکر سارا و آلخاندرو، او را از هرگونه فعالیت شادابی بازمی‌داشت.

به هر حال، یک‌سوال، سخت ذهنش را آزار می‌داد و آن این که در این بین، گناه سمیر چه بود؟ خیانت را

کسی دیگر انجام داده بود و صمیمی‌ترین دوستش نیز با خائن همکاری کرده بود و آن وقت تاوانش را باید کسی

می‌پرداخت که سال‌های سال به پای عشقش نشسته بود!

به رسم متعارف شرقی‌ها، آرایش بسیار ملایمی انجام داد و گل سر سرخ‌رنگش را چفت موهایش کرد. سپس دست برد و کفش‌های بندی خود را به پا کرد و بندهایش را طوری که خطی روی پوستش ایجاد نکند، به دور ساق‌های خوش‌تراشش پیچید.

موزیک عصرگاهی الحمرا، حس خوشایندی را در مویرگ‌های بدنش تزریق می‌کرد. با این که عربی را به توصیه‌ی ایزابلا دست‌وپاشکسته آموخته بود و به‌سختی متوجه مفاهیم می‌شد؛ اما صدای تار و سنتور عمارت سمیر بی‌نظیر بود.

کیفش را روی دوش انداخت. موجی به موهایش داد و عطرش را در فضا پخش کرد. از اتاقش خارج شد و در را کلید کرد. چند ندیمه‌ی اطرافش او را مشایعت می‌کردند که در طول مسیر با اسامه و تیم محافظینش مواجه شد و بدون هیچ اعتنایی فقط سر تکان داد.

اسامه که محو تماشای خانم سانچز شده بود، نهیبی به خود زد و سرش را پایین انداخت و روی کار حفاظت متمرکز شد.

کارلا به ورودی اتاق سمیر که رسید، او را مشغول قهقهه‌های بلند با فرج دید. مگر نه این که او را از قضاوت منع کرده بودند، پس دلیل این همه شادابی و سرزندگی چه بود؟

مشخص بود که به بهانه‌ی گفت‌وگو با فرج در دالان عمارت ایستاده و درواقع منتظر خانم سانچز بود! با اشاره چشم‌وابروی فرج، قاضی سابق به‌طرف او چرخید.

چند لحظه‌ی نخست، فقط به تماشای کارلا گذشت. نه سخنی و نه حرفی و حتی پلک هم نمی‌زد؛ اما خانم سانچز که حسابی روی رفتارش کار کرده بود، با سلام کوتاهی از کنار سمیر گذشت و درمقابل فرج قرار گرفت و با عربی خنده‌آوری به او سلام کرد:

- مدتی است که در عمارت جناب قاضی به دنبالتان هستم. گویا حضور نداشتید...

فرج که حالت‌های عصبی سمیر را از کم‌محل‌های کارلا متوجه شده بود، پوزخند معناداری زد و پاسخ داد:

- ما یک اشتباه کردیم و آن هم رفاقت با جناب قاضی بود. باور کنید از روزی که دست دوستی به ایشان دادم تا به حال رنگ آرامش را ندیده‌ام. یا در سفر بوده‌ام یا در حضر!

سمیر دستانش را مشت کرد و به آن دو نزدیک شد.

- جناب فرج، من روی قول شما حساب باز کرده‌ام. امیدوارم این بار از موروها آسیب نبینم.

این حرفش بدجور حال قاضی را گرفت، طوری که سخنش را نگفته قورت داد.

- خیالتان از هرجهت راحت... حساب مرا با این جماعت مرفه درباری جدا کنید. ما پیروان زهرا، یا سخنی را

نمی‌گوییم و یا تا پای جان سر قولمان می‌مانیم.

کارلا از او خداحافظی کرد و به اتاق سمیر رفت. با محو شدن کارلا، سمیر مانند پلنگی زخمی، جستی زد و یقه‌ی فرج را گرفت:

- که روی آرامش را ندیدی! خودت را هم که جدا از ما جماعت مرفه درباری می‌دانی...

فرج که به زور، خنده‌اش را کنترل می‌کرد، پاسخ داد:

- مگر دروغ می‌گویم برادر؟ روزی صد نامه در سرتاسر آندلس پخش می‌کنم. یا در کوهستانم یا در جنگل... انتظار داشتی بگویم صبح تا شب در عمارتم قدم می‌زنم و یک‌سری کاغذ را امضا می‌کنم؟! بالاخره باید یک فرقی بین من و تو باشد یا نه؟ شما می‌نویسی و ما می‌رسانیم... شما دستور می‌دهی و ما اطاعت می‌کنیم. شما حرف می‌زنی و ما...

حرفش را خورد و سکوت کرد. در دلش از این حالت‌های سمیر قند آب می‌کردند.

- شما چه؟ ادامه بده.

- ما عمل می‌کنیم...

قاضی او را به سه‌پینه‌ی دیوار چسباند:

- مهمل نباف فرج... می‌گویم چرا تا کارلا را می‌بینی شعر می‌گویی؟ هردوی شما مشکوک سخن می‌گویید، یا حرف می‌زنی و یا...

ناگهان خانم سانچز از اتاق بیرون آمد.

سمیر، یقه‌ی فرج را مرتب کرد:

- بابت پرونده‌ها بسیار متشکرم جناب فرج. کاری داشتم باز هم پیکی به سراغتان می‌فرستم.

فرج، زیر گلویش را نوازش کرد:

- امیدوارم قردان محبت‌ها و زحمت‌های شما باشم.

کارلا، نیم‌نگاه مرموزی به هردو انداخت:

- جناب قاضی! اگر می‌شود اندکی عجله کنید. باید به بقیه‌ی کارهایم برسم.

سمیر از فرج خداحافظی کرد و به داخل اتاق آمد.

سکوت معناداری بین آن دو حاکم بود. سمیر، پشت به کارلا و رو به پنجره‌ی اتاقش ایستاده بود و به این می‌اندیشید که چگونه بحث مورد نظر را پیش بکشد؟ ناگهان هردو شروع به سخن گفتن کردند.

- اول شما بفرمایید...

کارلا سرش را پایین انداخت:

- شما مرا احضار کردید... ابتدا شما حرفتان را بزنید.
- قاضی به طرف او چرخید و پشت میز کارش نشست و این یعنی همه چیز رسمی بود:
- امشب ملکه ثریا و هیئت همراهشان برای صرف شام به عمارت من می آیند...
- خب؟
- سمیر که نمی دانست سخنش را بگوید یا قورت دهد، بالأخره دل به دریا زد:
- از شما می خواهم تا زمانی که ایشان مهمان من هستند، از اتاقتان خارج نشوید. نمی خواهم کسی از حضور شما در عمارت من آگاهی پیدا کند، به خصوص ثریا که زمین را به آسمان می دوزد تا از من نقطه ضعفی گیر بیاورد. شک ندارم در سلب عنوان قضاوت از من توسط سلطان، زمزمه های این مار خوش خطوخال در زیر گوش خلیفه بی تاثیر نبوده است.
- کارلا که دل خوشی از روابط قاضی با ملکه های قصر نداشت، پاسخ داد:
- اگر شما مرا راهی کاستیل کنید، می توانید راحت تر به خلوتتان با ملکه ها برسید.
- صدای سایش دندان های سمیر بر یکدیگر، شدت عصبانیت او را از نیش و کنایه های کارلا نشان می داد:
- ببینید خانم سانچز، شما اگر قصد رفتن داشتید پس چرا آمدید؟ حالا هم که آمدید، من جلوی بازگشتتان را نمی گیرم، فقط عرض کردم اندکی مهلت دهید تا با امنیت خاطر بیش تر خاک گرانادا را ترک کنید.
- از این بی تفاوتی سمیر، بیش تر لجش می گرفت، خود را تف سربالایی می پنداشت که نه راه پس داشت و نه راه پیش:
- همه چیز دست خودتان است جناب قاضی... شما هرچند علی الظاهر از قضاوت منع شده اید؛ ولی در باطن، امورات الحمرا زیر نظر شما می چرخد. فقط کافی ست در مقابل ملکه ثریا اندکی نرمش نشان دهید تا مانند عایشه و مدثره، سوگلی این یکی نیز بشوید. پس لطفاً هرچه سریع تر نامه ی خروج مرا از گرانادا امضا کنید، می خواهم به فرزندانم رسیدگی کنم.
- سمیر چند نفس عمیقی کشید و پرسید:
- مگر فرج قول آوردن فرزندانتان را نداده است؟
- کارلا موجی به سر و گردنش داد:
- زندگی من در کاستیل است. بدون شک آدریان تا به حال آندلس را برای به دست آوردن من زیرورو کرده است. دستان جناب قاضی مشت شد:
- پس یعنی اسنادی را که به شما ارائه دادم، باور ندارید... خیال می کنید سانچز، مرد زندگی است و این کاغذهای من یک سری سندسازی. درست می گویم؟



کارلا ابرو درهم کشید:

- به صحت آن نامه‌ها شک دارم...

دروغ می‌گفت... شاید می‌شد صحت آن نامه‌ها را زیر سوال برد؛ اما سخنان فردیناند و ایزابلا را چه؟ آیا گفت‌وگوی

آن دو در شب فرارش در مورد خ- یانت آدریان نیز توهم بود؟

خیر... کارلا فقط دوست داشت عیار علاقه‌ی خود را در قلب عشق قدیمی‌اش جست‌وجو کند.

- این حرف آخرتان است؟

خانم سانچز از جا برخاست و به طرف درب خروجی رفت:

- بله...

ثریا

هنگام ورودش به عمارت قاضی القضاة سابق الحمراء، سمیر به‌طور رسمی به استقبالش آمد. دستانش را باز کرد و

چرخ‌ی زد. نگاه مجذوبی به سرتاسر راهرو انداخت و با مشایعت دست جناب قاضی به طرف میز بزرگی که برای

شام تدارک دیده شده بود، حرکت کرد.

به جایگاه مخصوصش که رسید، نصر صندلی را برایش کنار کشید و سعد نیز شلن آبی‌رنگش را که از حریر قرطبه

تهیه شده بود، به دست گرفت.

ملکه نشست و پا روی ساق‌های خوش‌تراشش انداخت. موجی به آبشار موهایش داد و چشمک دلفریبی به سمیر زد:

- فکر نمی‌کردم چنین عمارت زیبایی داشته باشید جناب قاضی!... چیدمان آن کار خودتان است؟

سمیر که لباس یک‌دست سفید بر تن داشت، صندلی مقابل ثریا را عقب‌تر داد و مقابل ملکه‌ی نسبتاً جوان

قصرالحمرا نشست:

- قابل شما را ندارم... البته اگر قابل بدانید و بیش‌تر به ما سر بنزید!

با اجازه‌ی ثریا، دو فرزندش بدون هیچ‌گونه تکلمی در دو طرف ملکه نشستند و چشم به لب‌های مادرشان دوختند.

- از این به بعد بیش‌تر سر خواهیم زد... یعنی مجبور به مرادده‌ی بیش‌تری خواهیم بود!

سمیر از سخنان او بوی خوبی را استشمام نمی‌کرد. با این حال لبخند آرامی تحویلش داد و تسبیح یادگار زهرا را به

دور میچ دستش پیچید:

- بفرمایید از خودتان پذیرایی کنید...

و سپس به طرف ولیعهد چرخید:

- چرا حاجب رضوان تشریف نیاوردند؟ ما که برای ایشان هم دعوتنامه فرستاده بودیم. ایشان از اول هم ما را قابل نمی‌دانستند...

نام ابوالقاسم، تمام بدن ملکه را می‌لرزاند و لرزش لیوان در دستان ثریا، خود گواهی به رازی می‌داد که نیروهای سمیر تا نزدیکی افشای آن پیش رفته بودند. شاید دلیل حضور ناگهانی ملکه در عمارت قاضی، بی‌ارتباط با این موضوع نبود.

به هر حال، نگاه سمیر از لرزش دستبند ثریا به چشمان سعد معطوف شد. ولیعهد: «جناب صدراعظم به دلیل مشغله‌ی زیاد کاری پیشاپیش عذرخواهی کردند و قول دادند در فرصتی مناسب‌تر خدمت برسند».

شمع‌های یاسی محفل می‌سوختند و پیشخدمت‌ها با لباس‌های فرم آبی‌اناری خوش‌رنگ، همچون پروانه‌ای به دور میز شام می‌چرخیدند. سمیر با اشاره دست به ارشد آنان فهماند که مجلس را ترک کنند.

- خب جناب سعد، از جنگ‌های میدانی چه خبر؟ اوضاع بلاد اسلامی در چه حال است؟ ما پیش هستیم یا مسیحیان؟

ثریا که تا آن موقع، در حال بازی کردن با گوشت بره‌ی داخل بشقابش بود، به ناگاه نگاهی به سمیر انداخت و عنان سخن را به دست گرفت:

- یعنی می‌خواهی بگویی که از اخبار جنگ بی‌خبری؟
قاضی دست از غذا کشید و جامش را پر کرد:

- چرا باید از اخبار جنگ مطلع باشم؟ می‌توانم سمتم را بپرسم تا بدانم چرا چنین توقع غیرمنطقی‌ای از من می‌رود؟ ولیعهد برای پایان دادن به این بحث بی‌هوده پاسخ داد:

- اخبار جالبی در دست نیست. عایشه و دوفرزندش دست در دست دشمنان قسم خورده‌ی ما یکی‌یکی شهرهای آندلس را از چنگ سلطان خارج و تحت نظر ایزابلا بر مسلمین حکومت می‌کنند.

سمیر، جام را روی میز گذاشت و بی‌تفاوت به خوردن غذایش پرداخت. ملکه و ولیعهد، متعجب به یکدیگر نگریستند.

ثریا: «برایتان اهمیتی ندارد که چه بر سر مسلمین می‌آید؟»

قاضی بدون این‌که نگاهی به آن‌ها کند، پاسخ داد:

- می‌خواهید باور کنم که آینده‌ی مسلمین برای شما اهمیت دارد؟
سعد عصبانی شد:

- شما شک دارید جناب سمیر؟

ملکه: «متوجه منظورتان نمی‌شویم».

قاشق از دستان قاضی بر روی زمین افتاد:

- منظور این است که من و شما تفاوت عقیده داریم و شما مهمان بنده هستید و از لحاظ اخلاقی بحث با مهمان

کار درستی نیست... پس غذایتان را میل کنید تا از دهان نیفتاده است.

ثریا، حکم جدیدی روی میز گذاشت و آن را به طرف قاضی سر داد:

- این هدیه را از ما پذیرا باشید جناب سمیر...

سمیر قاشق را برداشت و کناری گذاشت:

- می‌توانم بپرسم این چیست؟

سعد: «حکم جدید قضاوتتان است... مزین شده به مهر سلطان!»

قاضی از پشت صندلی برخاست و چند قدمی به فکر فرو رفت. سکوت سنگینی بر مجلس حاکم بود. بالاخره سکوت

را شکست.

- اگر قبول نکنم چه؟

ثریا دستانش را مشت کرد:

- آن وقت مسلمین می‌فهمند که قاضی القضاات شهر در هنگام تنگنای امور، از قبول مسئولیت سر باز زده است.

ولیعهد: «اهالی قصر می‌گفتند که شما این حکم را قبول نخواهید کرد، چرا که در آن صورت مجبور به پیکار با عایشه

خواهید شد».

- پیکار با عایشه؟

ثریا زهرخند آتشینی زد:

- بله جناب قاضی... جبهه‌های نبرد خالی از جوانان است. آن‌ها فقط با حکم جهاد قاضی امینی چون شما به جنگ

با عایشه خواهند پرداخت.

سمیر دستی به تهریش ساده و منظمش کشید:

- شما اگر به‌واقع خواهان من بودید پس چرا حکم قضاوت مرا از سلطان ربودید؟

ملکه به دوفرزندش اشاره کرد:

- می‌خواهم با جناب قاضی در خلوت سخن بگویم.

سعد و نصر از جا برخاستند و بدون کلامی از عمارت خارج شدند. قاضی به دیوار تکیه زد و بازوهای خود را بغل

کرد.

ثریا به او نزدیک شد و حلقه‌ی محاصره را تنگ‌تر کرد:



- اگر این حکم را عروس بنی سراج می داد، بازهم برای قبول آن این همه طاقچه بالا می گذاشتی؟
- سمیر خواست که خود را از حصار دستان ملکه برهاند که ثریا با کف دستانش به سه‌سینه‌ی او کوبید:
- کجا می خواهی فرار کنی؟ اصلاً کجا را داری که به آن جا بگریزی؟
- سمیر که از زورگویی ملکه به تنگ آمده بود، دستان ثریا را کنار زد:
- به هر کجا جز این خراب شده!
- خواست به طرف اتاقش برود که پنجه‌های تیز ملکه را در پهلویش حس کرد:
- با کارلا چه خواهی کرد؟
- سوزش پوست قاضی از شنیدن این خبر، بسیار بیش تر از جراحت ایجاد شده توسط ناخن‌های وحشی ملکه بود. به مانند صاعقه زده‌ها خشکش زد و عرق راه پیشانی‌اش را در پیش گرفت. ثریا لبخند فاتحانه‌ای زد و به دورش چرخید:
- چه شد؟ فکرش را نمی کردی از این موضوع آگاه باشم؟
- قاضی سکوت کرد و لب گزید. ملکه دورش کامل شد و مجدداً در مقابل سمیر قرار گرفت:
- تو چاره‌ای جز اطاعت نداری سمیر... نگذار عاقبتت همانند اربابت و دوفرزندش شود.
- می دانستم فراری دادن عایشه کار توست!
- ثریا پوزخندی به او تحویل داد:
- می دانی و این چموش بازی‌ها را درمی آوری؟
- سمیر نگاهش را دزدید و به زمین خیره شد.
- من، عایشه و مدثره نیستم جناب قاضی! فرمان ایزبیلا با کسی تعارف ندارد... لازم الاجراست و تاب مقاومت احدی را نمی پذیرد. منظورم روشن است یا بیش تر برایت بشکافمش؟
- سکوت قاضی، ملکه را عصبی تر می کرد. خشمش بیش تر شد و چانه‌ی سمیر را فشرد:
- کارت به جایی رسیده که زاغ سیاه مرا چوب می زنی؟ پسرک آسمان جل لالابالی... بدهم چوب در آستینت بکنند تا هر آن چه را از کودکی به خاطر داری فراموش کنی؟
- چانه‌ی او را رها کرد و خون از گونه‌ی قاضی جاری شد. ثریا انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی تهدید بالا آورد:
- وای به حالت سمیر... وای به حالت اگر بفهمم درصدد مچ گیری از من و حاجب رضوان هستی... با تو نمی شود با زبان وعده و وعید سخن گفت! زبان حضرتعالی زبان زور است.
- سپس دودستش را به طرف قاضی بالا گرفت:



- می‌بینی که در یک‌دست من تشویق و در دیگری تنبیه است. انتخاب با خودت است. اگر آینده‌ای آرام با کارلا را می‌خواهی، حکم را می‌پذیری وگرنه همان‌طور که حکم قضاوتت را از سلطان ربودم، به همان‌روش کاری می‌کنم که به جرم دزدیدن همسر صدراعظم کاستیل، به سبک مسیحیان به صلیب مقدس کشیده شوی.

کیفش را روی دوشش انداخت و باعجله از عمارت قاضی بیرون رفت. و سمیر به این می‌اندیشید که در قمار این‌ایام قصرالحمرا حکم را ملکه تعیین می‌کند، نه سرباز!

سمیر

کلید را از اسامه گرفت و درب اتاقش را باز کرد. وارد اتاق شد و پشت میز کارش نشست. گویا این مرکب نیز سوار خود را می‌شناخت و جز به صاحبش سواری نمی‌داد. کسوه‌های میز را یک به یک گشود. اسلحه... فشنگ‌ها و چندخشب اضافی که جایگاهش را به او یادآوری می‌کردند.

پا روی پا انداخت. به پشتی صندلی تکیه کرد و دستش را زیر سرش گذاشت و به سقف آینه‌کاری‌شده‌ی عمارتش خیره شد. به این استراحت احتیاج داشت، هرچند کوتاه‌مدت بود؛ اما خستگی را از روحش زدوده بود و انگیزه‌اش را برای پیگیری پرونده‌ها مضاعف کرده بود.

- با بنده دیگر کاری نداری جناب قاضی؟

پرونده‌ی ثریا را روی میز گذاشت:

- صبر کن... بگویند نیروها از اطراف عمارت ملکه پراکنده شوند.

اسامه متعجب شد:

- اما جناب قاضی...

نیم‌نگاه پرجذبه‌ای به او انداخت:

- اما و اگر ندارد... دستور است اسامه. نکند در این چندوقت که نبوده‌ام معنای دستور را هم فراموش کرده‌ای؟

- اطاعت می‌شود اما باید به عرضتان برسانم که نیروهای تحت امر من به سرنخ‌های خوبی راجع به ملکه ثریا و حاجب رضوان رسیده‌اند...

سمیر از پشت میز برخاست و به طرف مشاور خود آمد:

- فعلاً صلاح نمی‌دانم که این پرونده پیگیری شود... باشد تا خودم خبرتان کنم.

اسامه خواست از او جدا شود که دست سمیر بر روی شانه‌اش نشست و با دست دیگر نامه‌ای به او تحویل داد:

- این نامه را بگیر و به دست جناب ابوالقاسم برسان.

- این دیگر چیست؟



- حکم جهادی است که با سختی زیاد از علمای آندلس گرفتم تا جبهه‌های نبرد با مسیحیان خالی نماند. اسامه نامه را گشود و امضاهای آن را از زیر نظر گذراند:
- می‌خواهید باور کنم که قصد پیکار با عایشه را دارید؟
- از تو بعید است اسامه... تو که مرا می‌شناسی چرا همانند بقیه سخن می‌گویی؟ عایشه تا وقتی ملکه بود و امر نیابت از سلطان را برعهده داشت احترامش بر ما واجب بود. حال که شمشیر را از رو بسته و با سپاهیان ایزابلا برای تصرف بلاد اسلامی دندان تیز کرده است، از من چه انتظاری داری؟
- اسامه نامه را در پاکت قرار داد:
- ملکه‌ی اول به گردن شما حق مادری داشت... نداشت؟
- سمیر دست در جیب فرو کرد و لیوان نوشیدنی‌اش را برداشت:
- فکر کردی اگر مادرم هم این کار را می‌کرد با او مدارا می‌کردم؟
- با بنی‌سراج چه می‌کنید؟ عایشه عروس این خاندان است. بلاشک علمای بنی‌سراج دست از حمایت محمد نمی‌کشند.
- قاضی لیوان نوشیدنی را مزه کرد و آن را کنار گذاشت:
- تو چه قدر سوال می‌پرسی اسامه؟ گویا من باید بابت کارهایی که می‌کنم به تو هم جواب پس دهم؟! دستوری را که دادم اجرا کن و دوچیز را فراموش نکن: اول این که ما مامور به اجرای وظیفه‌ایم و نتیجه دست خداست. ثانیاً همه‌ی آندلس که بنی‌سراج و وادی آش نیست. قبیله‌های زیادی نیز با ما هم‌نظر هستند. ضمن اینکه پیمان ملکه‌ی اول با ایزابلا، گروهی از مسلمانان را نسبت به ولیعهدی محمد مردد کرده است.
- ***
- عایشه
- نقشه‌ی مرزهای جغرافیایی آندلس بر روی میز ایزابلا خودنمایی می‌کرد و اتاق فکر مشترک نفاق و کفر دست در دست یکدیگر برای تصرف مرزهای مسلمین می‌اندیشدند.
- آدریان به دشت بلش اشاره کرد:
- نظر من و عالیجناب فردیناند بر این است که شیپور جنگ از این قسمت نواخته شود...
- محمد لبش را با زبان تر کرد:
- بلش شوره‌زار آندلس است. هوای گرم و خشک این قسمت توان را از نیروها می‌گیرد. قصد جسارت ندارم؛ اما شاید سپاهیان من، به خصوص آفریقایی‌ها بتوانند شرایط جوی آن را تحمل کنند ولی مطمئناً دوستان مسیحی‌مان به مشکل برخورد خواهند خورد.

ابن کماشه پیوسته به دور جمع می‌چرخید و سخنان دوطرف را ترجمه می‌کرد.

فردیناند که جامه‌ی پادشاهی خود را درآورده بود و لباس مبدل به تن کرده بود، جلو آمد:

- پس نظر دوستان مسلمانان چیست؟ جنگ را از کجا آغاز کنیم؟

عایشه بازوهای نیمه‌عریانش را در آغوش گرفت:

- آیا هدف شما چیزی جز دستیابی به شهر ربض بیازین است؟

ایزابلا سکوتش را شکست:

- خیر ملکه... چیزی جز این نیست. دستیابی به ربض بیازین یعنی رسیدن به یک‌قدمی گرانا‌دا و قصرالحمرا.

عایشه خرامان خرامان قدم برداشت و روی صندلی نشست:

- من به شما شرق مالقه را پیشنهاد می‌کنم. اگر سپاهیان ما از آن‌جا داخل شوند، احتمال صدی نود به پیروزی دست خواهیم یافت.

آدریان که مجذوب زیبایی ملکه‌ی مسلمین شده بود، کنار او نشست:

- آیا بانوی الحمرا به برادر شوهر خود اندیشیده‌اند؟ مردم مالقه جناب محمدبن سعد را به خلافت می‌شناسند. امیر محمد به دلیل نزدیکی دربار کاستیل به شما و فرزندان، از سپه‌سالاری لشگر مسیحیان استعفا دادند و اکنون دشمن سرسختی برای ما به حساب می‌آیند.

محمد، آدریان را مخاطب خود قرار داد:

- شرق مالقه، زادگاه مادربزرگ من است. ملکه عایشه فرزند شخصی است که شرق مالقه او را می‌پرستند. محال است با دیدن چهره‌ی مادرم به روی ما شمشیر بکشند.

عالیجناب فردیناند لبخند گرمی به ملکه‌ی مسلمین زد:

- بی‌شک سلطان ابوالحسن دیر یا زود، حسرت چنین گوهر نایابی را خواهد خورد.

ایزابلا که این‌روزها از قصر بیرون آمده و شهر به شهر با حضور خود، خاک آندلس را ضمیمه‌ی مرزهای مسیحیان می‌کرد، دستانش را به نشانه‌ی سکوت بالا برد:

- پیشنهاد من این است که ملکه عایشه سوار بر شتری، پیشاپیش سپاهیان مشترک ما و مسلمین حرکت کند و محمد دائم به مردم مالقه اعلام کند که من با مسیحیان مذاکره‌ی مسالمت‌آمیزی ترتیب خواهم داد!

همگی با سکوت خاصی به ملکه‌ی مسیحیان چشم دوخته بودند.

- محمد متنی را قرائت می‌کند و از پیمان خود با ما سخن می‌گوید. باید به مردم این اطمینان را بدهد که پیمان ما برنامه‌ای جامع و اقدامی مشترک است...

فردیناند: «مسلمین از فشار مالی در مضیقه هستند. باید به آنها القا کنیم که تنها راه رهایی از تحریم‌ها مذاکره و مصالحه با مسیحیان است».

عایشه از جا برخاست و جامش را بالا آورد:

- این مهمم را به من بسپارید... می‌دانم چطور مسلمانان را قانع سازم.

سمیر

فانوس کوچک دستی‌اش را روشن کرد و کنار پنجره آمد تا به تماشای عشقش پردازد. درست همان‌جا بود. روی ایوان و پشت به سمیر. دست‌های قاضی برای لحظاتی قاب شیشه‌ای پنجره را لمس کرد و آرام به پایین کشیده شد.

کارلا لحظه‌ای برگشت و سمیر پرده را انداخت. ضربان آهنگین قلبش، سه‌سینه‌اش را بالا و پایین می‌کرد. بار دیگر دست برد و پرده را لمس کرد. دخترک هم‌چنان با چشمانی بسته در زیر نور مهتاب نجوا می‌کرد.

شب‌هایی که ماه کامل بود حالت روحی کارلا نیز مساعد می‌شد. نمی‌دانست چه رازی بین حرکت دورانی قمر و رنگ پوست خانم سانچز بود که از ابتدای ماه تا اواسط ماه روشن و سپس رو به تیرگی می‌رفت طوری که در شب چهارده، درخشندگی عجیبی در رنگ چشم‌ها و موهای او دیده می‌شد و همین سمیر را بیش از پیش مجذوب او می‌ساخت.

خواست که با او صحبت کند؛ اما به یاد آورد که کارلا بی‌تاب فرزندانش است و میل سخنش با هیچ‌کس نیست. آخر در مناجات‌های شبانه‌ی او بارها و بارها شنیده بود که خدای پدر را برای بازپس‌گیری سارا و آلخاندرو به یاری می‌طلبید.

او برای سمیر الهه‌ای ناز و پرستیدنی بود. خط زیر ابرو و بالای پلکش، مژگان پیچ‌وتاب خورده‌اش، لب‌های مورب گوشت‌آلودش و در پایان، آبشار موهایش... همه و همه قاضی را در دوراهی سختی قرار داده بود. دوراهی عقل و دل، دین یا احساس! از یک‌طرف مسئولیت خطیرش او را از هرگونه فعالیت برای رسیدن به عشقش باز می‌داشت و از طرفی دیگر این قلبش بود که یک‌سره نهیبش می‌زد: «تا به کی می‌خواهی احساسات را خفه کنی؟ کارلا حق توست و باید آن را از دنیا بگیری».

او کارلا را می‌خواست؛ اما نه به هر قیمتی. نمی‌خواست خطوط قرمز را برای دستیابی به او رد کند! که اگر می‌خواست تا به حال هزاربار او را به دست آورده بود و کام می‌گرفت. برگی درآورد و به آتش کشید. ناگهان به یاد فرج و ماموریتش افتاد و اندکی آرام شد. می‌دانست که وظیفه‌اش را به خوبی انجام می‌دهد. با صدای تقه‌ی درب اتاقش، به خود آمد و پرده را انداخت:



- بفرمایید...

خدمتکار سیاه‌پوست مغربی‌اش داخل شد و تعظیمی کرد:

- آقا... جناب اسامه اذن دخول می‌خواهند.

نگاه محبت‌آمیزی به او انداخت:

- بگویید داخل شوند.

اسامه از در وارد شد و با نگاهش، خارج شدن زن سیاه‌پوست را مشایعت کرد:

- جناب قاضی به سیاه‌پوستان ارادت خاصی دارند؟

سمیر روی از او گرداند و آرام زمزمه کرد:

- خیر... از سفیدپوستان خسته شدم. گفتم خدمتکاران آفریقایی برایم بیاورند.

اسامه پوزخندی زد:

- پس برای ایجاد تنوع و رفع کسالت است.

قاضی بار دیگر کارلا را زیر نظر گرفت:

- تو این‌طور فکر کن؛ اما من برای این آن‌ها را به خدمت گرفته‌ام که امثال این‌ها در سراسر آندلس جایی ندارند و

به سبب رنگ پوستشان به حاشیه رانده شده‌اند.

- فکر نمی‌کنید جلوی میهمانان خارجی وجهه‌ی خوبی ندارد؟

سمیر به طرف او چرخید:

- اگر سفید بودند و دلبری می‌کردند، وجهه‌ی خوبی داشت؟

- خیر؛ اما...

قاضی حرفش را قطع کرد:

- برای این سخنان به اینجا آمده‌ای؟

اسامه که تازه زنگ‌های خطر در گوشش به صدا درآمده بود، پاسخ داد:

- راستش خبر مهمی آوردم.

سمیر سرش را به نشانه‌ی تاسف تکان داد:

- خبر مهمی داری و این‌گونه سر رنگ پوست کارگرانم با من جدل می‌کنی؟

- پوزش می‌طلبم!

سمیر پشت میز کارش نشست:

- خبرت را بگو...



- جناب محمدبن سعد، برادر سلطان، هم‌اکنون به دیدار خلیفه آمده‌اند. قاضی به مانند صاعقه زده‌ها از جا پرید:
- چه گفتی؟ محمدبن سعد وارد قصرالحمرا شده است؟
- اسامه که از هیجان مافوقش به وجد آمده بود، به طرف سمیر آمد:
- بله، درست شنیده‌اید جناب قاضی... برادر سلطان هم‌اکنون در بارگاه خلیفه هستند!
- سمیر دستانش را مشت کرد و متفکرانه در طول اتاق قدم برمی‌داشت:
- علت ملاقات را نفهمیدی؟ اصلاً سلطان چگونه او را پذیرفت؟
- گویا برای اتحاد علیه مسیحیان پا به میدان گذاشته است و حاوی اخبار مهمی در مورد آنان است. سمیر چشمانش را ریز کرد:
- از آن چه می‌گویی اطمینان داری؟
- اسامه آب گلویش را با هیجان قورت داد:
- بله... امروز بعدازظهر، ملکه ثریا مرا فرخواندند و فرمودند که امنیت قصر را مجدداً بررسی کنم، چرا که میهمان ویژه دارند. وقتی علت امر را جویا شدم گفتند که برادر سلطان درخواست ملاقات داده است... برای بیعت آمده؟
- اسامه دور جناب قاضی چرخید:
- بعید می‌دانم. آن چه که از سخنان ملکه ثریا دستگیرم شد این است که گویا فقط قصد بستن یک پیمان همکاری دارند تا فتنه‌ی ایزابلا و عایشه را در نطفه خفه کنند.
- نظر سلطان و ملکه چیست؟
- اسامه نگاهی به گزارشات واصله انداخت:
- طبق آخرین اخبار، خلیفه او را به حضور نمی‌پذیرد. اکنون من این‌جا هستم تا نظر شما را به سمع ملکه برسانم. نظر من؟
- اسامه با سر، حرفش را تایید کرد:
- بله... ملکه ثریا می‌خواهند نظر شما را در این باب بدانند. گفتند موافقت یا مخالفت خود را طی یک‌نامه به ایشان اعلام کنید.
- سکوت کرکننده‌ای بر فضا حاکم شد. قاضی سخت به فکر فرو رفته بود که اسامه کنار گوشش زمزمه کرد:
- همه چیز به نظر شما بستگی دارد. رأی دربار نیم نیم است... نیمی به بستن توافق‌نامه رأی می‌دهند و نیمی به مخالفت با آن... بدون شک نظر مجتهدی چون شما اتمام حجتی است بر خلیفه!

- فریناند و ایزابلا کاخ خود را رها کرده‌اند و مستقیماً به میدان جنگ آمده‌اند و آن را رهبری می‌کنند. بی‌دلیل نیست که شهر به شهر آندلس را به تصرف خود درآورده‌اند.

- خب...

- محمدبن سعد هم به دلیل همکاری مسیحیان با عایشه و محمد، برادرزاده‌اش، از آنان دلخور است و می‌داند که با وجود آنان اگر مسیحیان به پیروزی برسند، خلافت به فرزند عایشه می‌رسد نه او...

اسامه که تازه متوجه قضایای پیش آمده شده بود، چشم به ادامه‌ی سخنان جناب قاضی دوخت:

- به همین دلیل احتمال به خلافت رسیدن خود را در قصرالحمرا بیش از گذشته می‌بیند و به همین سبب است که دست یاری به سوی ما دراز کرده است.

قاضی انگشت اشاره‌اش را بالا آورد:

- آگاه باش اسامه که از این سخنان هیچ‌کس حتی سلطان و ملکه هم نباید با خبر شوند؛ چرا که در آن صورت دست امیر محمدبن سعد را پس می‌زنند.

- یعنی شما می‌خواهید...

سمیر کاغذ و قلمی برداشت:

- اشتباه نکن... من نمی‌خواهم محمدبن سعد به حکومت برسد. من فقط می‌خواهم از قدرت نظامی او استفاده کنم.

لشگریان ما از نداشتن فرماندهی نظامی واحد رنج می‌برند و با آمدن ایشان قدرت نظامی ما قوی‌تر خواهد شد. بالاخره باید در یک‌جایی جلوی پیشروی مسیحیان را بگیریم. دقت کن که ایزابلا و فردیناند با تمام قوای خود به میدان آمده‌اند و در رسیدن به هدفشان از دوست و دشمن نیز استفاده می‌کنند و آن‌وقت ما مسلمین نمی‌توانیم با برادرهای خودمان متحد شویم.

این پیمان باید بسته شود؛ چون این قرارداد عین وفاداری به حکومت است، برعکس پیمان جامع اقدام مشترک عایشه با مسیحیان!

سمیر نامه را نوشت و در آن، خود را به عنوان قاضی‌القضات آندلس معرفی کرد و آن را به دست اسامه سپرد:

- من و امیر محمدبن سعد، شخصاً در جبهه‌های نبرد شرکت خواهیم کرد و به یاری خدا پیروزی از آن ماست.

کارلا

از گردش و تفریح در قصر خسته شده بود. با آن‌که به دستور جناب قاضی و با هماهنگی ملکه ثریا به اکثر مکان‌های دیدنی الحمرا دسترسی داشت؛ اما باز دلش بهانه می‌گرفت، بهانه‌ی فرزندانش را... و جالب این‌که در ضمیر ناخودآگاهش انگشت اتهام را به سوی سمیر نشانه می‌رفت.



گویا عشق به جناب قاضی را مسبب این آشفتگی و جدایی از فرزندانش می‌دانست. پله‌های عمارت سمیر را دوتایکی کرد و بالا آمد. می‌دانست که در هنگامه‌ی مغرب و زمان اوج تردد ساکنین قصر، می‌بایست به اتاق خود برگردد.

دومینگز این روزها، چون کبوتری به قفس تنهایی خود می‌زد و به‌مانند آهوئی که در چنگال ببرهای مسلمان اسیر شده باشد، افسوس می‌خورد. افسوس گذشته‌ای که مقصرش را نمی‌شناخت. به ورودی عمارت که رسید، شالش را باز کرد و موجی به موهایش داد. حال که سمیر به منصب قضاوت بازگشته بود، می‌بایست به قولش عمل کند و او را راهی سرزمینش سازد.

کلید را در قفل چرخاند و همان‌طور که آخرین خطونشان‌ها را در ذهنش برای جناب قاضی می‌کشید، ابروهایش را درهم کشید و مغرور و پرافاده وارد شد.

با دیدن آن‌چه که در مقابلش جلوه می‌کرد، هین بلندی کشید و دست بر روی قلبش گذاشت. سارا و آلخاندرو از آغوش فرج جدا شدند و با همان گام‌های کودکانه به طرف مادرشان دویدند.

کارلا که هنوز آن‌چه را می‌دید باور نداشت، ناخودآگاه دستانش را باز کرد و با چشمان از حدقه درآمده به اطراف می‌نگریست. دو کودک شیرینش در دوسوی او جای گرفتند و اشک از چشمان دومینگز جاری شد.

با دیدن سمیر که در گوشه‌ی راهرو مشغول جمع‌آوری پرونده‌ها به کمک اسامه بود، زار زد و اشک‌های آرامش به هق‌هق عجیبی تبدیل شد. هق‌هقی که ناشی از احساس نیاز به جناب قاضی بود.

باز همان تپش قلب دوست‌داشتنی به سراغ سمیر آمد. دست خودش نبود... وقتی اشک‌های کارلا را می‌دید، انگار که خنجری بر قلبش فرو کرده‌اند و حاضر بود هرکاری کند تا لبخند را به چهره‌ی پری دریایی‌اش برگرداند.

با این حال خویشتن‌دار بود. ورق‌ها را به دست اسامه داد و به طرف کارلا آمد. دومینگز زانو زده بود و کودکانش را در سینه می‌فشرد. سمیر کنارش نشست و با اشاره‌ی دست از فرج تقاضای لیوان آبی کرد.

بعد از گذشت چندلحظه، دست بر روی شانه‌ی کارلا گذاشت و لیوان آب را سمتش گرفت. هرچند که دیگر کارلا بانوی جا افتاده‌ای شده بود؛ اما برای جناب قاضی هم‌چنان دخترکی بیش نبود. با پشت دست اشک از گونه‌هایش و جام را از سمیر گرفت و تشکر آرامی کرد. طوری که به زحمت صدایش شنیده شد.

اسامه پیش آمد و احترام گذاشت:

- جناب قاضی! امیر محمد و سایر سرداران منتظر تشریف‌فرمایی شما هستند. چه دستور می‌فرمایید؟

نگاه نگران کارلا به لب‌های سمیر دوخته شده بود.

- بگوئید تا لحظاتی دیگر خودم را می‌رسانم.



- اسامه اطاعت کرد و به همراه سایر نیروها از عمارت خارج شد. کارلا که از خجالت بداخلاقی‌های اخیرش روی سخن مستقیم با سمیر را نداشت، فرج را مورد خطاب قرار داد:
- چگونه توانستید این مهم را عملی کنید؟
 - فرج شانه‌های خود را بالا انداخت و لبخندی زد:
 - وقتی استادی چون جناب قاضی داشته باشیم، هرناممکنی ممکن خواهد شد.
 - نگاه قدردان کارلا، متوجه سمیر شد؛ اما قاضی بدون هیچ توجهی زیر شانه‌های او را گرفت:
 - بهتر است قدری استراحت کنید.
 - همگی به طرف محل اقامت خانم سانچز و فرزندانش حرکت کردند. کارلا در طول مسیر بارها و بارها به سمیر نگاه کرد؛ اما گویا قلب جناب قاضی از سنگ شده بود. به ورودی اتاق که رسیدند، فرج دست سمیر را گرفت و او را به کناری کشید:
 - معلوم است تو را چه شده؟
 - کارلا که زمزمه‌های آنان را می‌شنید، وارد اتاقش شد و درب را بست.
 - متوجه منظورت نمی‌شوم.
 - فرج، شانه‌های قاضی را گرفت:
 - حالا که کارلا کوتاه آمده، تو دست بر نمی‌داری؟
 - سمیر، دستش را پس زد و به طرف اتاق دومینگز رفت:
 - او حرفش را در بدو ورود به عمارت من زد. از نظر او مسبب ازهم پاشیده شدن زندگی‌اش من هستم.
 - فرج با عصبانیت بازوی سمیر را چسبید:
 - صبر کن جناب قاضی القضاة... من این همه زحمت نکشیده‌ام که با غرور و خودخواهی شما دونفر به هدر رود.
 - کلی وقت و هزینه کردم که پیونددهنده‌ی شما به یکدیگر باشم. اگر یکدیگر را نمی‌خواستید چرا مرا وادار به آوردن سارا و آلخاندرو کردید؟
 - تو باید به قولت عمل می‌کردی که کردی... از این جا به بعد را به خودمان بسپار.
 - فرج دستانش را بالا آورد:
 - بسیار خب... من پشت همین در به انتظار می‌نشینم تا نتیجه‌ی مذاکرات شما را بدانم. وای به حالت اگر از کارلا بپرسم و او از بی‌مهری تو سخن بگوید.
 - سمیر به درب اتاق کارلا اشاره کرد:
 - اجازه می‌دهید؟



فرج دستانش را در هوا پرتاب کرد و از قاضی فاصله گرفت...

آلخاندور را خوابانده بود و مشغول شانه کردن موهای سارا بود. سعی می‌کرد درمقابل قاضی بیش‌تر به خود مسلط باشد اما مگر امکان داشت؟ هر لحظه طوفان احساساتش می‌خروشید و هر آن ممکن بود که آتشفشان وجودش فوران کند. لبخند کجی زد و سکوت را شکست:

- بازگشتتان را به مقام قضاوت تبریک می‌گویم جناب قاضی!

از عمد او را سمیر خطاب نمی‌کرد. سمیر گفتن‌هایش برای زمانی بود که از احساس او نسبت به خودش مطمئن می‌شد.

سمیر دست به بازوهای خود گرفت و به دیوار تکیه زد، دوست داشت سفره‌ی دلش را باز کند و از عشقش به او بگوید؛ اما می‌ترسید... ترس این‌که مبدا باز هم از پیشش برود و باز او بماند و قضاوتش!

- تشکر می‌کنم خانم سانچز... راستش خواستم مسئله‌ای را بگویم...

دستان کارلا بر روی موهای سارا خشک شد. با دستپاچگی نامحسوسی، گل سرش را چسباند و او را دست پرستار جدیدش سپرد تا از اتاق خارجش کند و برایش داستان بگوید.

- بفرمایید جناب قاضی... من در خدمتم.

لحنش با سمیر مهربان‌تر شده بود و همین امر، قاضی را تحریک می‌کرد تا حرف دلش را به او بزند؛ اما باز هم لب‌گزید...

- من دارم می‌روم...

نامیدی به چهره‌ی کارلا هجوم آورد:

- به جنگ با ایزابلا؟

سمیر زهرخندی زد:

- به جنگ با عایشه...

کارلا سرش را پایین انداخت:

- برایتان آرزوی موفقیت می‌کنم.

- چطور می‌شود که خانم سانچز متعصب و متنفر از موروها برایشان آرزوی موفقیت کند؟

کارلا نگاه پر از نیازی به او کرد:

- این روزها منطقم جای خود را به احساس داده است.

در دل قاضی نور امیدی روشن شد:



- درخواستی از شما دارم. قبول می کنید؟
 جوانه های عشق در قلب دومینگز رویانده شد:
 - با کمال میل...
 - مطمئن هستید که درخواستم را رد نمی کنید؟
 - شما تمام زندگی ام را به من بازگردانید. چگونه می توانم تقاضایتان را نپذیرم.
 سمیر از دیوار فاصله گرفت و به طرف او آمد:
 - می خواهم آخاندرو را به آدریان بازگردانم...
 نفس های کارلا سنگین شد.
 - اگر او را نمی آوردم، می گفتید که به قولتان عمل نکردید؛ اما اکنون که او را دیدی، اجازه بده که به آدریان
 بسپارمش.
 کارلا سرخ شد و پرخاش کرد:
 - این دیگر چه درخواستی است؟ توقع دارید پاره ی تنم را به مرد ناشایستی چون آدریان بسپارم؟
 - همان قدر که تو مادر هستی... آدریان نیز پدر است. او هم حق دارد که این احساس را تجربه کند.
 کارلا هم چنان حیرت زده بود:
 - نمی توانم منظورت را بفهمم. این مسئله به شما چه مربوط است؟
 ناخودآگاه ضمائر را مفرد به کار می بردند!
 - تا لحظاتی پیش تو جای آدریان بودی! به یاد حال بد روزهای جدایی از فرزندان بیفت و اجازه نده که یک پدر با
 همه ی غرورش شکسته شود.
 با گفتن این جمله، آب سردی بر روی آتش دومینگز ریخته شد.
 - از وقتی سارا و آخاندرو را از او گرفتیم، افسرده شده و از خانه اش بیرون نمی رود. لب به غذا نمی زند و با کسی
 هم سخن نمی گوید.
 کارلا تپق می زد:
 - چه... چه می خواهی بگویی سمیر؟
 با شنیدن نام سمیر از میان لب های کارلا، دل جناب قاضی پر کشید برای لحظه ای در آغوش گرفتنش؛ اما
 هم چنان مصمم به وظیفه اش عمل می کرد:



- جدا از اشتباهاتی که آدریان داشته است، او هم یک انسان است. نمی‌توانم تن به چنین کار غیراخلاقی‌ای بدهم. او به تو خ-بیانت کرد و دروغ گفت صحیح... تو حق داشتی که از او جدا شوی؛ اما نمی‌توانی فرزندانش را هم از او بگیری. باید یکی را به او بدهی.

کارلا آرام زمزمه کرد:

- اگر ندهم چه؟

- آن وقت به جنگ با او نخواهم رفت! چون یک‌نبرد نابرابر می‌شود و من هم آدم خنجر زدن از پشت نیستم! کارلا بازوهای قاضی را فشرد:

- می‌خواهی وجدان درد خودت را آرام کنی؟ پس با قلب مجروح من چه می‌کنی؟

سمیر نیز جرئت به خرج داد و با قلبی تپنده نام عشقش را به زبان آورد:

- من قاضی هستم کارلا... سال‌ها حکم به عدل داده‌ام. مرا در مقابل عقلم قرار نده. عدالت چیزی است که مدت‌هاست با آن انس گرفته‌ام. اگرچه در ابتدا تلخ به نظر می‌رسد؛ اما پس از گذر زمان گوارا خواهد شد و آثار و برکات زیادی خواهد داشت.

کارلا مدتی سکوت کرد:

- باید ببینیشم...

- تا طلوع فجر به تو فرصت خواهم داد... فقط خواهش مندم تنها خودت را در نظر بگیر. به یک پدر دل شکسته هم فکر کن.

خواست از اتاق دومینگر خارج شود که کارلا صدایش کرد:

- اما آدریان به تو بد کرده است...

سمیر درب را گشود:

- تو نگران من نباش... به سخنی که گفته‌ام ببینیش!

دانای کل

حوالی اذان ظهر بود که سپاه مسلمین به امیر محمدبن سعد اقتدا کرد. در طرف دیگر میدان، این سپاهیان مشترک مسیحیان و مسلمانان خاندان بنی‌سراج بودند که اکثراً از وادی آش به نبرد با مسلمانان گرانادا فرخوانده شده بودند. پس از اتمام نماز جماعت، سعد در کنار عمویش زانو زد و پیغام مادرش را به او رساند. امیر محمد سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و سران سپاهش را به داخل چادر ملکه فراخواند. از طرفی قاضی‌الجماعه‌ی شهر با اسامه خلوت کرده و در حال بررسی نیروهایشان بودند.



لحظه‌ای بعد، همگی در چادر ثریا حلقه زدند و ملکه با غرور خاصی همه را از زیر نظر گذراند. پس از چند ثانیه سکوت، از جا برخاست و پله‌های منبر سخنرانی را پایین آمد. رو به جمعیت کرد و پس از حمد و ثنای ظاهری خداوند و رسول مطهرش، سخنان خود را این‌چنین آغاز کرد:

- عادت به گزافه‌گویی ندارم! همگی از اهمیت این نبرد آگاه هستید و می‌دانید که فرماندهی آن را به امیر

محمدبن‌سعد، برادر شوهرم، سپرده‌ام. در لیاقت و کاردانی ایشان همین بس که قاضی‌القضات شهر در برابر او هم‌چون سربازی مطیع و گوش‌به‌فرمان است. امر او را اطاعت کنید که امر خلیفه است و امر خلیفه امر رسول‌الله و خداوند متعال است... باشد که رستگار شوید.

ثریا گوشه‌ی دامن بلندش را گرفت و کناری ایستاد. محمد با کسب اجازه از ملکه جلو آمد و به مانند همیشه شروع به مقدمه‌چینی کرد و به اصل مطلب رسید:

- هرچند خود را لایق چنین جایگاهی نمی‌دانم اما مصلحت اسلام ایجاب می‌کند که این مسئولیت مهم و خطیر را بپذیرم تا دین خویش را به مسلمین ادا کنم. ابتدا به طرف سعد چرخید:

- برادرزاده‌ام، سعدبن‌علی، با قوایی بالغ بر سه‌هزارنفر در بال چپ من شمشیر خواهد زد. سپس رو به سمیر و اسامه کرد:

- جناب قاضی نیز با نیروهای مخصوص خود که چیزی نزدیک به چهارهزار کهنه‌سرباز آب‌دیده می‌باشند، در سمت راست من با تفنگ خواهند جنگید.

در پایان سه‌سینه‌ی خود را سپر کرد:

- خود من نیز در قلب میدان با سپاهیان مالقه به فرماندهی خواهم پرداخت.

اسامه پوزش طلبید و دستش را بالا آورد:

- برای جنگ تن‌به‌تن، کدام‌یک از سرداران سپاه را ابتدا به میدان خواهید فرستاد؟ امیر محمد به طرف جمعیت نگاه کرد و فریاد کشید:

- چه کسی چنین شهامتی را دارد؟

سکوت سنگینی بر چادر حاکم شد که محمد باز هم مبارز طلبید... سعد که غیرتش بیش از این اجازه نمی‌داد،

خواست به میدان برود که دستان مادرش مانع از این تصمیم او شد.

ثریا: «جناب محمد، بی‌شک این مسئولیت، وظیفه‌ی خطیری بر دوش اولین جنگجو خواهد گذاشت، به همین دلیل تا شما تصمیمی نگیرید، کسی پا به میدان نبرد نخواهد گذاشت.»

محمد لبخند معناداری به همسر برادرش تحویل داد:



- پیشنهاد شما چیست سرورم؟

برق درخشانی از چشمان مخمور ثریا عبور کرد. او کفش هایش را درآورد، تا بتواند آسان تر قدم به میدان بگذارد و سپس همه را زیر نظر گرفت. مقابل سمیر که رسید، ایستاد... لبخند محوی بر چهره اش زد و دست او را گرفت:

- هرچه می گردم، گزینه ای به شجاعت و شهامت جناب قاضی نمی یابم!

سمیر

لباس رزم به تن کرد. شمشیرش را برداشت و سپر آهنین را مقابل خود گرفت. قبل از وارد شدن به میدان نبرد با اسامه مواجه شد.

- اما من باز هم اصرار دارم که پیشنهاد ملکه را رد کنید.

سمیر دست روی شانه ای او نهاد:

- پیشنهادی در کار نبود برادر! دستور بود، معنای دستور را هم که می دانی.

اسامه در اطرافش چرخ می زد:

- اما من به این دستور شک دارم جناب قاضی!... این چه دستوری است که ملکه حاضر به اجرای آن توسط سعد نشد. قول می دهم که دسیسه ای در کار است.

سمیر برای لحظاتی بر روی صندلی نشست و تکیه اش را به شمشیرش داد:

- زیاد فکرت را درگیر نکن. قضیه از این قرار است که ثریا می ترسد ولیعهد را از دست بدهد، به همین دلیل از

جنگ تن به تن او جلو گیری می کند.

اسامه کنجکاو شد و قاضی ادامه داد:

- از طرفی از صبح تا به حال هرکس عایشه را سوار بر شتر دیده است، شمشیرش را غلاف کرده و گفته که ما به

جنگ برادرکشی نخواهیم رفت. ملکه می خواهد با روانه کردن قاضی الجماعه ی شهر به میدان نبرد، این رعب را در

سربازان بشکنند.

- تصمیم دارید درمقابل عایشه بایستید؟

سمیر از جا برخاست و از چادر شخصی اش خارج شد:

- به هر حال باید جلوی این فتنه ی تاریخ را گرفت!

اسامه اسب جناب قاضی را برایش نگهداشت تا سوار شود.

- هروقت صدایت زدم، آخاندرو را برابیم بیاور!



این را گفت. از سپاهیان جدا شد و به میدان رفت. چرخ زد و سوار بر اسب، نیم‌خیز شد. درست در نقطه‌ی مقابلش ملکه‌ی اول و سابق قصرالحمرا سوار بر ماده اسبی از نژاد ترک ایستاده بود و در کنارش محمدبن‌علی، فرزند ارشد او و ابوالحسن، بود که پیوسته مسلمانان را به صلح آبرومندی با مسیحیان دعوت می‌کرد.

با آمدن سمیر به میدان نبرد، سپاهیان دوطرف دست از هلهله کشیدند و جارچیان به اشاره‌ی ملکه، شیپورهای خود را قطع کردند. عایشه موهای شرابی‌رنگش را پشت تاج زرینش پنهان کرد و بر سر قاضی فریاد کشید:

- تو را چه شده سمیر؟ چطور به خودت جرئت چنین گستاخی‌ای را دادی؟ خیال کردی چون قاضی‌القضات آندلس هستی می‌توانی تیغ به روی من بکشی؟

ملکه نهیبی بر اسب زد و دور خودش چرخید:

- می‌دانم به اختیار خود به این مبارزه نیامدی! تو را تحریک کردند. به تو یک فرصت می‌دهم. جان خودت را بردار و به من ملحق شو. شخصاً امان‌نامه‌ای به دستت خواهم داد.

سمیر از همان فاصله به عایشه نگریست:

- شما را چه شده ملکه؟ چه اتفاقی افتاده که حاضر شدید بر روی فرزندانان تیغ بکشید؟

عایشه که از سخنان دقیق و حساب‌شده‌ی قاضی به فکر فرو رفته بود، افسار اسبش را کشید تا کم‌تر بجنبد.

- این‌طور خود را آراسته‌اید و طلایه‌دار سپاه کفار شدید که چه؟ مگر نشنیده‌اید که پیامبر لعن کرد زنی را که بر مرکب سوار شود؟ آیا می‌خواهید داستان جمل را تکرار کنید؟ آیا نمی‌دانید که خروج بر خلیفه گناهی نابخشودنی‌ست؟

هلهله‌ی سپاهیان ثریا به پا خاست که سمیر خشمگین به طرفشان چرخید:

- ساکت... رجز خوانی نمی‌کنم که سوت و کفم می‌زنید! من امروز می‌خواهم چشم فتنه را کور کنم. می‌خواهم بصیرت این امت دنیاپرست را بیافزایم.

عایشه: «ثریا به جز شعار دادن چیز دیگری هم یادت داده است؟ تا وقتی که در کنار من بودی فقط مشق سیاست کردی و به یاد ندارم که مبارزه‌ی تن‌به‌تن کرده باشی!»

سمیر به اطرافش نگریست و دوباره به ملکه‌ی سابق خیره ماند:

- شما خوب می‌دانید که احدی نمی‌تواند مرا مجبور به کاری بر خلاف میل کند. اگر امروز به میدان آمده‌ام برای این است که عوام‌الناس ساده بدانند که قاضی‌القضات شهر نیز همدستی شما با اهل کتاب را مردود می‌داند.

محمدبن‌علی با اسب تازه‌نفسی کنار عایشه آمد:

- اجازه می‌دهید سر از تنش جدا کنم مادر؟

- به چادر بازگرد و آدریان را به میدان فراخوان. بگو ملکه شما را برای این نبرد شایسته می‌داند.



در چشم برهم زدنی محمد جای خود را به آدریان سپرد. سانچز کنار عایشه قرار گرفت:

- بسیار متشکرم از حسن اعتماد شما بانو!

- می‌دانم که به خونس تشنه‌ای. پس این گوی و این میدان... امانش نده آدریان.

سانچز سوار بر اسب به سوی سمیر حرکت کرد و در مقابلش ایستاد:

- بالاخره لحظه‌ی موعود فرا رسید. می‌دانستی یک‌عمر منتظر چنین لحظه‌ای بودم؟

قاضی سکوت کرد تا حرف‌های او به پایان برسد.

- از کارلا چه خبر داری؟ دور از من و در بستر تو لـ*مذت می‌برد؟

سمیر از خجالت سرخ شد که آدریان ادامه داد:

- دزدیدن ناموس دیگران در قاموس شما مسلمین است. مگر نه این‌که ملکه ثریا را نیز از ما به غارت بردید. ما به این کارهای شما عادت داریم.

اشک از گونه‌های سانچز جاری شد وقتی سراغ سارا و آخاندرو را گرفت.

- حرف‌هایت تمام شد برادر؟

خون آدریان را می‌خورد وقتی سمیر او را برادر خطاب می‌کرد.

- در مورد کارلا خودت خوب می‌دانی که کسی او را ندزیده است. گواه این حرفم، آن نامه‌ای است که خانم دومینگز به خاندان سلطنتی نوشته است و علت رفتنش را تمام و کمال شرح داده است. آیا وقت آن نرسیده که اندکی تاوان رفتارهای گذشته‌ی خویش را بپردازیم؟

لب‌های سانچز می‌لرزید.

- و اما در مورد سارا و آخاندرو باید بگویم حق شما محفوظ است. تو پدری و احدی حق ندارد که حضرتعالی را از این احساس محروم کند.

سانچز هنوز گنگ سخنان قاضی بود که سمیر فریاد زد:

- اسامه... آخاندرو را بیاور.

عایشه چشم ریز کرد تا از گفت‌وگوی بین آن‌دو سردر بیاورد؛ اما فاصله زیاد بود و صدای طرفین آرام!

کودک چهارساله بر روی دستان اسامه تعجب همگان را به خود جلب کرده بود و آدریان آن‌چه را می‌دید باور نداشت. لحظه‌ای بعد آخاندرو در آغـ*وش پدر می‌گریست و سانچز شمشیر را رها کرده و او را می‌بویید!

- آدریان! تقاضا می‌کنم به خیمه‌ات بازگردی. نمی‌خواهم جنگی بین ما در بگیرد.

سانچز آخاندرو را در آغـ*وش کشید و با چشمانی خیس به سوی چادر خود بازگشت.



عایشه

افکارش پریشان و ذهنش مشوش بود. خیال آن که سمیر بتواند با خطبه خوانی‌هایش خیل کثیری از مسلمانان را از جنگیدن با یکدیگر منصرف کند، تقریباً غیرممکن به نظر می‌رسید. اما او قاضی بود و سال‌ها قضاوت از او سر باز آبدیده‌ای ساخته و به همین دلیل به سخنوری بی‌همتا در تمام آندلس تبدیل شده بود.

حتی تیر آخرش نیز به سنگ خورد و آدریان را که هم‌چون ببر وحشی، آماده‌ی دریدن جناب قاضی بود، در عرض کم‌تر از یک‌ساعت به آهوی آرامی تبدیل شده بود که فقط آلخاندرو را در آغوش می‌کشید. ایزابلا با گونه‌های سرخ از خیمه‌ی فرماندهی بیرون آمد و عصبی یک دست بر پیشانی و دست دیگری بر کمر گذاشت:

– تمام و کمال، مغز صدراعظم ما را شست‌وشو داده است این جناب قاضی...

عایشه که قافیه را باخته می‌دید، سوال کرد:

– حرف حسابش چیست؟

ایزابلا نیم‌نگاهی به چهره‌ی عبوس همسرش انداخت و به طرف عایشه چرخید:

– می‌گویند من میل جنگیدن با سمیر را ندارم. نمی‌توانم بر رویش تیغ و تفنگ بکشم!

ملکه‌ی مسلمین، نفس حبس‌شده‌اش را رها کرد:

– حق با اوست. هرکس دیگری نیز جای آدریان بود، رویش نمی‌شد با سمیر بجنگد. فرزندش را برایش پس آورده و

آن‌وقت با سلاح به جان ناجی روح و روانش بیفتد؟

ایزابلا که توقع چنین برخورد صریحی را از عایشه نداشت، بر روی صندلی نشست و پا روی پا انداخت:

– می‌گویید چه کنم؟ دست روی دست بگذارم که نتیجه‌ی ماه‌ها تلاش و هم‌فکریمان به هدر رود؟

– از اخبار میدانی جنگ چه خبر؟

فردیناند که تا آن‌موقع سکوت کرده بود، لب باز کرد و پاسخ داد:

– هیچ... نیروهای امیر محمدبن سعد پیوسته در حال پیشروی هستند و اگر دیر به خود بجنبیم ما را نیز به اسارت خواهند گرفت.

لرزه اندام دو ملکه را احاطه کرد.

عایشه: «شما برای ادامه‌ی راه چه صلاح می‌دانید عالیجناب فردیناند؟»

فردیناند، چند قدم تامل برانگیز برداشت و ادامه داد:

– هم‌اکنون نامه‌ای برای پاپ خواهیم نوشت و اعلام عقب‌نشینی خواهیم کرد.

ایزابلا: «اما...»

فردیناند سخن او را قطع کرد:



- اما و اگر ندارد ایزابل... عقب‌نشینی نکنیم، دیر یا زود هرآن‌چه را که تا به امروز تصرف کرده‌ایم به باد فنا خواهیم داد.

- با آدریان چه کنیم؟

پادشاه نگاه تاسف‌باری به چادر سانچز انداخت:

- فعلاً بگذار چند روزی را با آلخاندرو آرام بگیرد. نباید خبر امتناع ورزیدنش از جنگ با مسلمانان به گوش پاپ برسد.

- اگر نخواست به همکاری با ما ادامه دهد چه؟

فردیناند دستانش را مشت کرد:

- ادامه می‌دهد. چاره‌ای جز این کار ندارد. یا می‌ایستد و مثل مرد می‌جنگد و ناموشش را پس می‌گیرد، یا می‌گذارد هم‌خواه‌ی مرد دون‌مایه‌ای چون سمیر شود.

ایزابل که خون خورش را می‌خورد ادامه داد:

- خودم با او سخن خواهم گفت. نباید بگذاریم آتش این کینه در دل‌هایمان خاموش شود. باید در او بدمیم تا شعله‌ورتر شود و تا تصرف قصرالحمرا از پای نخواهیم نشست!

و در این بین عایشه سکوت کرده بود و به حرف‌های هنگام اذان ظهر سمیر، در میدان نبرد می‌اندیشید؟ آیا به‌راستی ملکه‌ی اول مسلمانان راه را درست آمده بود؟ آیا هم‌دست شدن با مسیحیان علیه خلیفه‌ی هرچند ظالم مسلمین کار درستی بود؟

آینده‌ی تاریخ در مورد عایشه چه قضاوت خواهد کرد؟

کارلا

دلشوره امانش نمی‌داد. با آن‌که بارها و بارها خبر سلامتی سمیر را از فرج گرفته بود؛ اما هم‌چنان می‌ترسید. ترس این‌که مبدا آخرین پناهگاه زندگی‌اش را نیز از دست بدهد. و روزگار چه‌قدر به او و فرزندانش بد کرده بود که این‌چنین در سرزمینی غریب به جست‌وجوی آغوشی غریب‌تر می‌گشت.

به سارا که نگاه می‌کرد، غم دوری آلخاندرو قلبش را به درد می‌آورد و گه‌گاه احساس تنفیری نسبت به سمیر در او شکل می‌گرفت.

و یک انسان تا چه حد می‌توانست نسبت به اصول خود پایبند باشد که حتی خواسته‌ی عشقش را فدای اعتقادات خودش کند؟ شاید همین امر بود که وجود قاضی را مرهمی بر ظلم‌های موجود در قصرالحمرا می‌کرد.



سارا از آغ*شوش فرج جدا شد و فاصله‌ی بین خود و مادرش را با همان دوندگی کودکانه طی کرد. کارلا روی زانو نشست و او را در آغ*شوش کشید. دخترک که چهره‌اش ترکیبی از آدریان و مادرش بود، لبخند دلنشینی به کارلا زد و خودش را برای مادرش لوس کرد.

فرج که این روزها ماموریتی جز مراقبت از عشق جناب قاضی نداشت، چندقدمی در محوطه‌ی باز دشت سببیکه برداشت و به کارلا نزدیک شد:

- گویا بانو هنوز بابت بی‌خبری از جناب قاضی مکدرالاحوال هستند... بنده عرض کردم خیالتان راحت باشد، ایشان در صحت و سلامتی کامل به‌سر می‌برند.

کارلا موهای سارا را مرتب کرد و از جا برخاست:

- از اهالی قصر شنیده‌ام موروها این بار با پیروزی از میدان بیرون آمدند.

کلمه‌ی مورو از عمق نفرت مسیحی تبارش حکایت داشت که با نگاه متعجب فرج، متوجه زشتی لفظش شد و سرش را پایین انداخت.

- بله... گویا مسلمانان در جنگ بلش سربلند بیرون آمدند.

و زیر لب این آیه را زمزمه کرد:

- «اذا جاء نصر الله والفتح...»

کارلا دست سارا را گرفت و شروع به قدم زدن کردند:

- جناب فرج! می‌توانم یک سوال شخصی از شما بپرسم؟

فرج آن دو را در گام برداشتن مشایعت کرد و پاسخ داد:

- در خدمت بانو...

- مگر شما و جناب قاضی مسلمان نیستید؟

فرج پوزخندی به سوال او زد:

- آیا شما تردید دارید؟

- خیر... اما...

فرج از حرکت ایستاد:

- اما چه؟

کارلا دوباره او را وادار به قدم زدن کرد:

- اما احساس می‌کنم شما دونفر از آنها نیستید!

فرج تقریباً متوجه منظور خانم دومینگز شده بود؛ اما خود را به کج‌فهمی زد:

- متوجه منظورتان نمی‌شوم. می‌شود واضح‌تر سخن بگویید؟
- نمی‌دانم. اگر جایی را اشتباه می‌کنم شما متذکر شوید؛ اما احساس می‌کنم جنس مسلمانی شما دونفر از بقیه‌ی اهالی قصر جداست. احساس می‌کنم در اعتقادات با خلیفه‌ی وقت و سایر علما تفاوت دارید. آیا این حس من درست است؟ آیا شما جزئی از اقلیت‌های مذهبی آندلس هستید؟
- فرج اندکی تأمل کرد:
- به حال شما فرقی می‌کند؟
- برایم مهم است جناب سمیر پیرو چه مسلکی می‌باشند.
- این برای اولین بار بود که نام سمیر را در مقابل نفر سومی به زبان می‌آورد:
- این شد یک دلیل قانع‌کننده. بله من و جناب قاضی از شیعیان اثنی‌عشری هستیم.
- کارلا دستی به روی گل‌های اطلسی کنار باغچه کشید:
- یعنی دین شما با خاندان سلطنتی قصرالحمرا متفاوت است؟
- خیر... در دین یکی هستیم اما مذهبی جداگانه داریم.
- رایحه‌ی مطبوعی، مشام کارلا را نوازش داد:
- می‌توانید بیش‌تر برایم توضیح دهید؟
- ببینید بانو، ما شیعیان با اهل سنت در خدا، پیامبر، کتاب آسمانی، قبله و یک‌سری موارد دیگر یکی هستیم؛ تنها تفاوت مهم ما با آن‌ها مبحث امامت است. شیعیان معتقدند پس از رسول اکرم، زعامت امت به داماد ایشان یعنی امیرالمومنین علی(ع) می‌رسد.
- کارلا دست سارا را رها کرد تا به جست‌وخیز بپردازد:
- اما این‌گونه نشد، درست است؟
- فرج آه حسرت‌باری کشید:
- نشد نه بانو... نگذاشتند که بشود!
- کارلا چشمانش را ریز کرد:
- اگر این‌طور است که می‌گویی، حمایت شما از پیرو صحابه‌ای چون ابوالحسن چه معنا دارد؟
- فرج با برق خاصی به چشمان او نگریست:
- طریق ما متفاوت است بانو... ما ابتدا به مصلحت مسلمانان می‌اندیشیم و بعد به فکر منافع شیعیان هستیم. این درس بزرگی بود که از جناب سمیر گرفتم!
- مصلحت موروها این است که زیر یوغ اسارت ابوالحسن باشند؟

فرج بار دیگر از حرکت ایستاد:

- قصد جسارت ندارم ولی شما چه فکر می‌کنید؟ اگر عقب‌نشینی کنیم و بگذاریم مملکتمان به دست اجنبی بیفتد درست است؟ یوغ اسارت ابوالحسن هرچه‌قدر هم که ضخیم باشد، ضخیم‌تر از ملکه ایزابلا نیست! ما هر وقت بتوانیم یک حاکم مناسب‌تر از ابوالحسن بر سر کار بیاوریم لحظه‌ای درنگ نخواهیم کرد؛ اما این که شما مسیحیان برای ما خلیفه‌ای چون محمدبن علی بگمارید خیر... روح ما این مسئله را بر نمی‌تابد و اگر روزی مسلمین حاضر به بیعت با گماشته‌ی اجنبی شوند، آن‌روز، روز سقوط مسلمانان است!

فرج این را گفت و بدون هیچ کلام اضافه‌ای از خانم دومینگز دور شد و کارلا به این اندیشید که در فکر امثال سمیر و فرج چه می‌گذرد؟ آن‌ها بسیار دوراندیش‌تر از باقی اهالی قصر بودند! و دوراندیشی چه واژه‌ی غریبی برای مسلمانان بود. این که تنها نوک بینی‌ات را نبینی و همیشه افق نگاهت را گسترش دهی، شاید در بین عوام‌الناس یک خصلت خوب به شمار آید اما در بین خواص صفتی واجب بود. صفتی که اگر نخبگان جامعه به آن مسلح باشند، تمدن اسلامی را از پیچ‌های مهم تاریخی سربلند بیرون خواهند آورد.

سمیر

همه‌جا سخن از او بود و همه از او می‌گفتند. قاضی‌القضات و ذکر دلاوری‌هایش نقل مجالس و محافل قصر بود. این که چگونه توطئه‌ی عایشه را خنثی و آدریان را با بزرگواری خود شرم‌منده کرده بود، تنها گوشه‌ای از زیرکی‌های مردی بود که این‌روزها قصرالحمرا را بیش از پیش مدیون خود ساخته بود. هنگامی که از کالسکه‌ی سلطنتی ثریا پیاده شد، خود سلطان نیز به استقبالش رفته بود و این از جایگاه رفیعش نزد ابوالحسن خبر می‌داد. انعطاف‌پذیری خاص او در برخورد با مخالفین و توانایی خارق‌العاده‌اش در متحد کردن مسلمانان در برابر مسیحیان، وجه تمایز اصلی او با سایر شخصیت‌های اصلی درباری بود که سال‌های سال نتوانستند اختلافات ساده‌ی داخلی قصر را پیش از آن که دیر شود حل کنند.

اما سمیر این کار را کرد، او کسی بود که توانست کینه‌ی دو برادر را پس از سال‌ها جنگ و خونریزی، هرچند به ظاهر از بین ببرد و ابوالحسن و برادرش را هم‌آغوش کند، چیزی که مایه‌ی نگرانی ثریا، ملکه خوش‌خط‌و‌خال قصرالحمرا شده بود. این را می‌شد از نگاه‌های معاند سعد به عمویش دریافت! گویا ملکه باز هم دست‌بردار نبود و حضور هیچ مزاحمی را در امر نیابت‌السلطنه نمی‌پذیرفت.

انحصارطلبی‌ای که کار دستشان داد و عایشه و بنی‌سراج را به ستون پنجم دشمن تبدیل کرد. وگرنه چه کسی بود که نداند جناب قاضی توانایی آشتی دو ملکه را نیز دارد اما این ملکه‌ی دوم بود که قبل از هر عملی، تمامی پل‌های پشت سر خود و عایشه را خراب و او را آواره‌ی شهر و دیار خود کرد.

سمیر هنگامی که از آغ*شوش سلطان جدا شد، چشم‌هایش کسی به غیر از اطرافیان را جست‌وجو می‌کرد. به دنبال بانوی رویاهایش بود اما کارلا نمی‌توانست در محافل عمومی ظاهر شود! سرچرخاند و ایوان عمارتش را نگاه کرد. لبخند بر روی لبانش خودنمایی می‌کرد وقتی کارلا و سارا را با لباس‌های مبدل در حال انتظار دیده بود. زبان به لب کشید و ضربان قلبش تندتر از گذشته می‌نواخت. آهنگ قلب او از جوانه زدن مجدد عشقش حکایت داشت...

رویدن امید دوباره‌ی به یکدیگر رسیدن! احساس ناب عشقی که سال‌های سال در فراقش می‌سوخت. سکوت کرد و ملکه و صدراعظم را تا ورودی تالار کشتی همراهی کرد.

ثریا به طرفش برگشت:

- نمی‌خواهی دست او و سارا را بگیری و چندروزی به دور از هیاهوی قصر به سفر بروی؟

آن قدر با صراحت و ناگهانی، صدای قلب قاضی را به رویش آورده بود که مجالی برای انکار به سمیر نمی‌داد:

- اما در چنین شرایطی، نبودن من در قصر به امنیت کاخ ضربه نمی‌زند؟

ثریا اطرافش را نگریست و چون هرکس را مشغول جشن و پایکوبی دید، گوشواره‌هایش را چفت لاله‌های سرخ گوش‌هایش کرد و ادامه داد:

- اتفاقاً بهترین فرصت است برای آن که دست عشقت را بگیری و چندروزی به استراحت بروی. با بودن

محمدبن‌سعد در کنار ما مطمئناً از شورش داخلی خبری نیست و با شکست سنگینی که بر مسیحیان وارد کردیم، دست کم یک ماه زمان لازم دارند تا خود را مهیای جنگ بعدی کنند.

دیگر از آن لجاجت‌های ماجراجویانه‌اش خبری نبود و چون پسری سربه‌زیر، مطیع امر ملکه شد و ثریا با لبخند ادامه داد:

- نگران اوضاع شهر نباش. این حق توست که چندروزی برای زندگی شخصی‌ات وقت بگذاری. کارلا حق توست و باید از آن به نحو احسن لذت ببری.

چه می‌گفت این زن؟ با همین زبان، دل از سلطان ربوده و هوش از سرش پرانده بود. و حال می‌خواست خودش را در دل قاضی‌الجماعه‌ی شهر جا کند.

- به حرف‌هایم گوش کن. چه می‌شد اگر مرا هم‌چون عایشه می‌پنداشتی و به‌مانند او از من نیز حرف شنوی داشتی؟!

سمیر سکوت کرد و ثریا ادامه داد:

- باور کن صلاح زندگی‌ات را می‌خواهم. تو برای من به اندازه‌ی سعد ارزشمند هستی و مانند پسر می‌مانی. پس حرف مادرت را گوش بده.

قاضی، نگاه مرموزی به چشمان مخمور ملکه انداخت:

- پس به نیروهایتان دستور دهید تنگه‌ی جبل الطارق را رها نکنند. بیم آن دارم که دشمن رخنه‌ای بیابد و دوباره نفوذ کند. این بار دیگر جنگ میدانی نخواهد بود که با رجزخوانی امثال من ختم به خیر شود... اگر جنگ به داخل شهر کشیده شود، برادرکشی آغاز خواهد شد و هواداران دوملکه گریبان چاک خواهند داد.

ملکه چشمک دلفریبی به وی تحویل داد:

- الساعه می‌دهم تنگه را ببندند تا هیچ پرنده‌ای در آن جا پر نزند، چه برسد به سپاهیان ایزابلا.

سمیر و کارلا

سمیر در تمامی طول مسیر سکوت کرده بود و از پنجره‌ی کالسکه‌ی ملکه به بیرون می‌نگریست. نمی‌دانست چطور سر صحبت را با کارلا باز کند؟ و از طرفی با بودن سارا کار برایش مشکل به نظر می‌رسید. چندین بار دهان باز کرد تا سخنش را بگوید؛ اما هربار بغض عجیبی راه گلویش را می‌بست و نگاه‌های منتظر کارلا را بی‌سرانجام می‌گذاشت.

تکان‌های شدید کالسکه نیز در سخت کردن برقراری ارتباط بی‌تأثیر نبود و جناب قاضی در دل، لعن و ناسزای شدیدی حواله‌ی نحوه‌ی راندن فرج می‌کرد.

بالاخره این کارلا بود که سکوت را شکست و از کالسکه‌ی امانتی ملکه سخن به میان آورد:

- کالسکه‌ی زیبایی‌ست. اگر اشتباه نکنم، چندین بار ملکه ثریا را در آن دیده‌ام.

سمیر که از سخن گفتن ناگهانی او اندکی جاخورده بود، کمی دستپاچه شد:

- این برای من است.

زباننش را گزید و حرفش را اصلاح کرد:

- یعنی ایشان آن را به صورت امانت به من قرض داده‌اند.

کارلا سری در کالسکه چرخاند:

- بسیار هم عالی... مجهز به نظر می‌رسد.

قاضی نگاهی به انتهای آن انداخت:

- بله... در انتهای کالسکه اتاقک استراحت دونفره‌ای تعبیه شده است.

سپس به میانه‌ی آن اشاره کرد:



- آن جا هم که محل روشویی و قضای حاجت است.
در پایان، نگاه نافذش را به چشمان رنگی کارلا دوخت:
- اگر هم گرسنه شدید، بگویید تا اطلاع دهم در اولین کاروانسرای مجلل اطراق کنیم.
جملات سمیر چنان شمرده و آرام ادا می شد که گویا از سخن گفتن این چینی با کسی که دوستش داشت لـ*ذت می برد و این نشانه‌ی ارادت قلبی او به کارلا بود. خانم دومینگز که حالا احساس راحتی بیش تری می کرد، آرام آرام سارا را به خواب سپرد و درون گهواره نهاد:
- از محبت شما بسیار متشکرم جناب قاضی.
لحظه‌ای بعد کالسکه در کنار برکه‌ای خوش آب‌وهوا ایستاد. فرج از پشت اسب‌ها پایین پرید و کنار پنجره‌ی سمیر آمد. کارلا نفهمید چه گفت و گویی ما بین آن دو ردوبدل شد که کالسکه به کناری رانده شد و سمیر ادامه داد:
- بهتر است ناهار را در این جا صرف کنیم و بعد از ظهر برای شکار به ارتفاعات برویم. موافقید؟
کارلا با دیدن زیبایی محل از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید، برق شادی در چشمانش ظاهر شد و لب باز کرد:
- هر طور شما صلاح می دانید...
- ابتدا سمیر از کالسکه پیاده شد و به محض پایین آمدن، یکی از محافظین جلو آمد و کت او را گرفت. سمیر آستین‌هایش را بالا زد و منطقه را از نظر گذراند... میز و صندلی‌ها بر حسب دستور او با طراحی خاصی در وسط دشت چیده شده بود و آبشار نیلگونی از زیر آن می گذشت.
- گل‌های رز پرپر شده‌ی درون جام‌های مرطوب، بوی عطر مطبوعی را در فضا منتشر می کرد و آرامش را به قلب هر بیننده‌ای تزریق می کرد. کارلا که محو صحرای محشر بر پاشده در مقابلش بود، پایش لغزید و در چشم برهم زدنی جناب قاضی دست او را گرفت و مانع از جیغ کشیدن طولانی مدت او شد.
- حالتان خوب است خانم سانچز؟
زبان کارلا بند آمده بود و فقط به چهره‌ی دوست‌داشتنی سمیر خیره شده بود.
- با شما هستم! حالتان خوب است؟ دردی در ناحیه‌ی خاصی احساس نمی کنید؟
کارلا فقط با علامت سر، گفته‌های او را نفی کرد و نگاهش به زنجیر صلیبی بود که سمیر در این سفر انداخته بود. دلش برای آغ*وش گرم او پر می کشید و ت*ما*س دستانش با پو*ست او، حرا*رت بد*نش را بالا برده بود.
- می خواهید طیب را خبر کنم؟ ایشان در درشکه‌ی مقابل حضور دارند.
فکر همه جا را کرده بود و همین امر او را در نظر کارلا جذاب تر می کرد.



لبخند بر روی لبان دخترک نشست:

- عرض کردم که مشکلی ندارم جناب قاضی. فقط پایم لغزید...

اما حرف دلش چیز دیگری بود: «چطور بگویم که این دل بی‌تاب من، تنها با نوازش موهای وحشی تو آرام می‌گیرد؟»

صاعقه‌ی نگاهش، عمق عشقش را به سمیر انتقال داده بود.

قاضی دست او را کشید و کارلا را بلند کرد:

- بهتر است زین پس احتیاط کنید.

اما ته دل سمیر نیز خبرهای دیگری بود: «می‌دانی از آخرین هم‌آغوشیمان چندسال و چندماه و چندروز می‌گذرد؟...»

آری تو از آن بی‌خبری چون سرگرم زندگی خویش بودی و من... اما من گذر ایام را در حسرت عطر تن تو

می‌گذراندم و تارهای مویم به مرور سپید می‌شد و این سیاهی و سفیدی امروز که برای دیگران عادی‌ست، برای من حاکی از نبرد دین و دل است.»

در طول مسیر، شانه به شانه‌ی یکدیگر قدم برمی‌داشتند و با نگاه سخن می‌گفتند.

کارلا: «از کدام دین و دل سخن می‌گویی سمیر؟ من همان روز که در استخر حیاط قصر سقوط کردم، دین

و دلم را به تو باختم! این تو بودی که با در آغوش کشیدن من در میان امواج سرد آب، کورسوی امید دوباره

زندگی کردن را در قلب من روشن کردی.»

سمیر، صندلی مقابلش را برای کارلا کنار کشید و به او تعارف نشستن کرد:

سمیر: «دین و دل را تنها تو نباختی! من هم در قمار عشق هر آن چه را که داشتم باختم. چه شب‌ها که از فکر

هم‌آغوشی تو با آدریان خوابم نمی‌برد... چه شب‌ها که از غم فراق تو پیاده تا لب استخر قدم می‌زدم و در جواب

سوال دیگران تنها به یک لبخند تلخ بسنده می‌کردم. می‌گفتند که جناب قاضی شب‌ها به پرونده‌هایش فکر می‌کند؛

اما افسوس و صدحیف که همه‌ی آن‌ها ظنی بیش نبود... اگر سمیر خود را مشغول کارش کرد برای رهایی از غم

عشق تو بود و اگر تا به امروز با کسی ازدواج نکرد تنها به خاطر آهنگ قلبش بود که به سوی تو میل تپیدن داشت.

آری کارلا... عشق تو از سمیر قاضی‌القضات شهر ساخت.»

هر دو در مقابل یکدیگر نشستند و چشم در چشم یکدیگر انتظار چیدمان خاص سفره را می‌کشیدند!

کارلا و سمیر

پس از یک عاشقانه‌ی آرام روز گذشته که آن را در کنار سمیر گذرانده بود، اکنون دلش تنهایی می‌خواست. خز

روباه‌مانندش را به دوش کشید و به ایوان عمارت رفت. باریکه‌ی نور مهتاب، نیمی از چهره‌ی زیبای او را روشن‌تر از



نیمه‌ی دیگر کرده بود. چشمانش را بست و برای لحظاتی هرچند کوتاه صورتش را سخاوتمندانه در گذر نوازش نسیم ملایم شبانگاهی قرار داد.

کارلای این ایام، روزگار سختی را تجربه می‌کرد. حال او مانند کسی بود که سال‌های سال برای اهدافش تلاش کرده بود و درست در لحظه‌ی به ثمر نشستن نتایجش، همه‌چیز را رها کرده بود و به دنبال سرابی پوچ، آواره‌ی دیار موروها شده بود.

سرابی بی‌هدف هم‌چون سرابی در مه...

تنها چیزی که گرمای نامحسوسی را در قلبش ایجاد کرده بود، شعله‌های عشقی قدیمی به پسری مسلمان بود. شاید باید امروز در آن می‌دمید... در آن می‌دمید و قاضی‌القضات شهر را مال خود می‌کرد؛ اما سکوت‌های پی‌درپی سمیر و تضادهای گاه‌وبی‌گاه در جملاتش، کارلا را هم‌چنان در تردیدی عمیق فرو برده بود. تردید این که آیا باید آدریان را رها می‌کرد؟ آدریان هیچ، با غم آخاندرو چه می‌کرد؟

حالش ثبات لازم را نداشت. این‌روزها عنصر حاکم بر روحش باد بود. با نسیمی عاشق و با وزشی دیگر فارغ می‌شد. ای کاش سمیر با او سخن می‌گفت و تردیدها را از روحش می‌زدود. بی‌هدف چند نفس عمیقی کشید و بازدمش را به یاد پدر به آسمان شهر پس داد. چشمانش را گشود و به ستاره‌های شب خیره شد. روزگاری تمام ستاره‌های آسمان در مشتش بود؛ اما پس از فوت پدرش در هفت آسمان چیزی برای خودش نداشت!

- بی‌خوابی به سرتان زده است؟

جیغ خفیفی کشید و به سرعت سرش را برگرداند. با دیدن چهره‌ی سمیر، دست بر روی قلبش گذاشت و آرام نفس حبس شده‌اش را رها کرد:

- شما بیاید جناب قاضی؟

سمیر لبخندی زد و برگی از جعبه‌ی روی میز ایوان برداشت:

- منتظر شخص دیگری بودید؟

کارلا موهایش را عقب زد:

- خیر... اما خیال می‌کردم در خواب به‌سرمی‌برید.

سمیر، انتهای برگ را نزدیک شعله‌ی فانوس کوچک کنار دستش کرد و روی یکی از صندلی‌های نرم ایوان نشست:

- چندسالی می‌شود که شب‌ها خواب درست‌وحسابی ندارم!

باز هم سخنان متناقض! روز اول از منتظر نبودنش سخن می‌گفت و حال از بی‌خوابی‌هایش.

- نمی‌نشینید؟

به مانند کودکان حرف‌گوش‌کن، مقابله‌ی نشست. سکوت کرد اما نگاهش پر از تمنای وصال بود!



سمیر پک عمیقی به برگ میان لب‌هایش زد:

- درست از شب ازدواج تو این حالت به من دست داد!

گوش‌های خانم سانچز به آن چه می‌شنید اعتماد نداشت... سمیر، بی‌خوابی... ضمیر مفرد؟! اما جناب قاضی حال عجیبی داشت و دست‌بردار نبود. از جا برخاست و رو به محوطه‌ی آب‌نمای شیران ایستاد. از چشم در چشم سخن گفتن با کارلا حذر داشت:

- هیچ‌فکر کردی که با رها کردن من چه بر سر سمیر آمد؟

زبان کارلا بند آمده بود. نمی‌دانست در بیداری است یا خواب می‌بیند؟ اما خوب می‌دانست که غیرقابل پیش‌بینی بودن، از ویژگی‌های خاص سمیر است.

ناگهان برگ را به حیاط انداخت و به‌طرف کارلا چرخید، بغض در گلویش، چشمان او را آستن کرده بود:

- چرا هیچ‌وقت علت رفتنت را برایم شرح ندادی؟

می‌خواست پاسخ سوال سمیر را بدهد؛ اما نمی‌توانست. دستان مشت‌شده‌ی قاضی بر روی میز مقابل کارلا قرار گرفت:

- نمی‌خواهی پاسخم را بدهی؟ می‌خواهی باز هم سکوت کنی و مرا در دنیای مبهم خود رها کنی؟

کارلا سرش را پایین انداخت. سمیر جامش را پر کرد و اندکی از آن نوشید:

- پرونده‌های زیادی را حل کردم کارلا... در قصرالحمرا هر جا که به بن‌بست می‌رسیدند به سراغ من می‌آمدند! کلیدی بودم برای تمام قفل‌های بازنشده‌ی آندلس اما...

تا نیمه‌های جام را سر کشید:

- اما در باز کردن قفل زندگی خود بازمانده بودم. می‌دانی چرا؟

جام را خالی کرد و ادامه داد:

- چون کلید قفل قلب من تو بودی کارلا... تو بودی!

جام بعدی را که پر کرد، این‌بار کارلا سکوت را شکست:

- آن جام را کنار بگذار!

سمیر زهرخندی زد:

- خیلی برایت سلامتی من مهم است؟

اشک از گونه‌های کارلا سرازیر شد:

- می‌شود نیش‌وکنایه‌هایت را تمام کنی؟

سمیر خنده‌ای عصبی کرد.



- اگر برای من مهم نبودی اینجا چه می کردم؟
سمیر با پشت دست، راه اشک‌هایش را بست.
- اگر برایم مهم نبودی به درخواست بی‌اعتنایی می کردم و آخاندرو را به آدریان نمی سپردم.
سرش را خم کرد. جام را از دست قاضی گرفت و آن را کناری نهاد. خواست سر جایش بنشیند که سمیر دستش را گرفت و به کنار خود اشاره کرد:
- این جا هم برای نشستن جا هست.
بدون هیچ تکلمی اطاعت کرد و شانه به شانه‌ی یک مورو نشست:
- چندباری خواستم به ملاقات بیایم! بیایم و علت رفتارت را بپرسم؛ اما هر بار که صمیمیت را با مدثره می دیدم پشیمان می شدم. پیش خود می گفتم که حتماً دل به او داده‌ای که این طور بی‌اعتنایی می کنی!
سمیر سرش را به نشانه‌ی تاسف تکان داد:
- کدام بی‌اعتنایی؟ خیال کردم پشت پا زده‌ای به همه‌ی قول‌وقرارهایمان! من چه می دانستم که آدریان و مدثره‌ی لعنتی علیه ما دسیسه کرده‌اند.
- نمی توانستم سمیر... نمی توانستم غرور و اصالتم را زیر پا بگذارم و عشقم را از...
سکوت کرد و حرفش را خورد!
- عشقت را چه؟ پیش خود گفתי که نباید محبتت را از یک رعیت‌زاده گدایی کنی؟
رنگ از گونه‌ی کارلا پرید و سرش را پایین انداخت. قاضی چشمانش را بست. چند نفس عمیق ممتد کشید. باز هم تردید به جانش رخنه کرده بود! دودل بود. گاهی به سمت کارلا متمایل می شد و گاهی به خود نهیب می زد. بالاخره دلش را به دریا زد و دستانش را دور کارلا حلقه کرد. دخترک بدون هیچ تکانی نفس می کشید. پس خودش هم راضی بود که دست سمیر را پس نمی زد. قاضی جرئت باز کردن چشم‌هایش را نداشت و فقط برای لحظاتی شانه‌اش را تکیه‌گاهی برای سر کارلا یافت:
- آرامشی را که در آغوش تو پیدا می کنم در هیچ کجای قصر کاستیل نمی یابم.
صدای ضربان قلب هردو با یکدیگر در آمیخته بود. تیک تاک... یکی سمیر می زد و دیگری را کارلا پاسخ می داد.
- من دیگر تاب ندارم کارلا. بریده‌ام... از تمام شهر و مردمانش بریده‌ام. می خواهم تا ابد برای تو باشم. و تو نیز برای من. به من قول بده کارلا... قول بده که دیگر رهایم نمی کنی. قول بده که تا ابد در کنارم خواهی ماند، حتی در جهانی دیگر.
اشک‌های کارلا به هق‌هق شبیه شده بود و باور نمی کرد مردی چون سمیر این گونه به مانند کودکی یتیم زار بزند.
حال دستان کارلا نیز، سمیر را در حصار امن آغوش خود نگه داشته بود.



- نمی دانی هر صبح با چه کابوسی از خواب می پریم! حتی گاهی در نیمه های شب برای مطمئن شدن از بودنت تا پشت درب اتاقت می آییم. آخ که نمی دانی بودنت در عمارتم چه لذتی دارد. همین که می دانم هستی هر چند از لذت آغوش محرومم، باز هم بی بهانه خوشحالم.

کارلا سرش را از روی شانهای سمیر بلند و حصار دستانش را تنگ تر کرد و با لبخندی پاسخ داد:
- پس به همین دلیل مرا رویای نیمه شب نامیدی؟ (اشاره به جلد اول)

سمیر که دیگر چشمانش را باز کرده بود، سرش را به علامت تایید تکان داد و در آغوش امن او خزید. کارلا موهای قاضی را نوآزش می کرد و چشم به آسمان دوخته بود. شاید هیچ گاه در تمام عمر به اندازه ای این لحظه احساس خوشبختی نمی کرد. لحظاتی پیش حتی یک ستاره هم در آسمان نداشت و حال انگار تمام دنیا را به او پس داده بودند، چه برسد به آسمانش. آسمان دنیای او دیگر نه رویای تشکیل هیسپانیای واحد بود و نه دختر و همسر صدراعظم کاستیل بودن!

آسمان رویای او فقط و فقط هم آغوشی با مردی مسلمان بود. مردی بیگانه اما متعهد به ملت و کشور و مردمش و از همه ای اینها بالاتر متعهد به عشقش! سمیر را نمی شد در ظرف زمان و مکان محدود کرد. او متعلق به همه ای مکانها و در گروهی همه ای زمانها بود و کارلا چه قدر خوشبخت بود که او را داشت. او را تصاحب کرده بود و سند قلبش را به نام خود زده بود. از نظر او باید در هردوره سمیری به دنیا بیاید. مردی برای تمام فصول. شاید اگر قصرالحمرا چهارتا بیش تر از جنس او داشت اوضاع مردمانش به این روز نمی افتاد؛ ولی افسوس و صدحیف که در هر دوره، روزگار یک مرد را برای تمام مشکلات می آفریند.

نمی دانستند چه مدت در این حالت به سر بردند که با صدای گریه های سارا به خود آمدند. کارلا از جا برخاست و به اتاقش دوید. دخترک را در آغوش کشید و شروع به نوازش کرد؛ اما هم چنان دلش در گروهی سمیر بود. خواست که به ایوان برگردد و با قاضی خداحافظی کند؛ اما متوجه حلقه ای سه نفره ای آنها شد. اسامه و فرج موضوعی را با هیجان برای سمیر شرح می دادند و چهره ای جناب قاضی لحظه به لحظه عبوس تر می شد. آن دو با عجله از سمیر جدا شدند و قاضی به طرف اتاق کارلا دوید. قبل از کوبیده شدن در، کارلا خود بیرون آمد:

- مشکلی پیش آمده؟

سمیر تفنگی را در لباسش پنهان کرد:

- ممکن است چند روزی نباشم. سعی کن با سارا در عمارت بمانی و کم تر در اماکن عمومی ظاهر شوی.

کارلا دست او را گرفت:

- چه اتفاقی افتاده است سمیر؟ من می ترسم! تو را به خدای مشترکمان قسم می دهم که حقیقت را به من بگویی.



سمیر صورت کارلا را بین دستانش گرفت:

– هنوز چیزی مشخص نیست. فقط این را می‌دانم که اگر دیر بجنبیم کلاهمان پس معرکه است.

در چشم برهم زدن از کارلا جدا شد و با بارانی بلندش سوار بر اسب سیاهش شد. سوار اسب سیاهش شد و در تاریکی شب همراه با اسامه و فرج به طرف دروازه‌ی قصر تاختند و کارلا بر روی ایوان، سارا را در آغوش گرفتند و با دل آشوبه‌ای شدید به این فکر می‌کرد که چرا باید اسب رویاهای او با تمام دختران هم‌سن‌وسالش فرق کند؟ مگر نه اینکه اسب رویاهای شاهزاده‌خانم قصه‌ها اسبی سفید با سواری سپیدپوش تر است. پس چرا برای یک شاهزاده‌خانم واقعی این چنین نبود؟ بی‌نتیجه از این افکار کودکانه به اتاقش برگشت و چفت درب را انداخت. سارا را درون گهواره گذاشت و روی تخت غلتی زد و دستی به جای خالی سمیر کشید.

«او هرچه می‌خواهد باشد! سفید و سیاهش برای من مهم نیست. مهم نیست شاهزاده باشد یا رعیت‌زاده و حتی دین و مذهبش هم دیگر برایم اهمیت ندارد. مهم قلب زخم‌خورده‌ی من است که این روزها فقط برای او می‌تپد. برای قاضی‌القضات شهر یا قاضی‌الجماعه‌ی آن! اصلاً هرچه می‌خواهند او را صدا بزنند. او قاضی باشد و نباشد مرا چه سود؟ مهم نفس‌های این مرده‌ی متحرک است که فقط با شنیدن یک‌نام جان می‌گیرد. سمیر... چه با قاضی و چه بی‌قاضی!»

این تنها گوشه‌ای از امواج پراحساس زنی بود که جاه و مقام و ثروت دربار کاستیل را برای لحظه‌ای قدم زدن و شانه به شانه شدن با مردی از دیار موروها تعویض کرده بود.

سمیر

تاریک و روشن صبح بود که به‌همراه اسامه و فرج، هر سه سوار بر اسب شدند و به میدان اصلی قصر آمدند. سمیر اسامه را مخاطب قرار داد:

– نیروهای ملکه را بردار، به دروازه‌ی شهر برو و آن را ببند.

سپس با اسبش به طرف فرج چرخید:

– ما نیز ورودی قصرالحمرا را به کنترل خود درمی‌آوریم تا از خطرات احتمالی جلوگیری کنیم.

اسامه: «قربانتان شوم، از دستورات بعدیتان چگونه آگاه شویم؟»

سمیر افسار اسبش را کشید:

– ما در ورودی قصر مستقر خواهیم شد و پس از مشورت با ملکه و حاجب رضوان، پیکی برای آگاهی از تصمیمات بعدی به سوی شما خواهیم فرستاد.



اسامه اطاعت کرد و با شیبه‌ی اسبش به طرف دروازه‌ی شهر حرکت کرد. سمیر و فرج نیز با سرعت هرچه تمام‌تر به سمت دروازه‌ی قصر می‌رانند. لحظاتی بعد با سیل عظیم اهالی الحمرا مواجه شدند که پای سخنان حاجب ایستاده بودند و به دلداری‌های او گوش فرامی‌دادند.

با آمدن سمیر، سعد و نصر به طرفش دویدند.

ولیعهد: «ملکه در اتاقک ورودی قصر خواهان دیدار شماست».

سمیر باعجله از اسب پایین آمد و بدون توجه به هجوم جمعیت به طرفش که از او درمورد سقوط شهر سوال می‌کردند، خواستار بازگشایی مسیر، جهت دیدار با ثریا شد.

- جناب قاضی! آیا این حقیقت دارد که سپاهیان ایزابلا وارد شهر شده‌اند؟

فرج با هیکل تنومند خود جمعیت را به کنار می‌راند:

- اجازه دهید جناب قاضی به جلسه‌اش برسد.

پیرزن اشراف‌زاده‌ی بنی‌سراجی که از ته‌مانده‌های طرفدار عایشه در قصر بود، جلو آمد:

- جناب قاضی! از قول بنده به ملکه ثریا سلام ما را برسانید و بگویید شما که نمی‌توانستید از عهده‌ی امر نیابت سلطان بریابید چرا قبول مسئولیت کردید و دشمن را تا قلب شهرهای مسلمان راه دادید؟

سمیر به زحمت از بین جمعیت عبور می‌کرد:

- هنوز چیزی مشخص نیست دوستان! لطفاً با این شایعه‌پراکنی‌ها آب به آسیاب دشمن نریزید.

دختر این کماشه پشت چشمی نازک کرد:

- از ایزبلا توقعی نیست. بعید نیست که او به این امر راضی باشد! مگر نه این که ایشان خود از تبار مسیحیان آندلس می‌باشند؟

با شنیدن این سخن، سمیر توقف کرد و اطرافیان را کنار زد. دخترک که از گزافه‌گویی خود آگاه شده بود، سکوت کرد و سرش را پایین انداخت.

سمیر به مقابلش که رسید، نهیبش زد:

- اگر نبود اندک خدمات پدرت به غرناطه و مسلمین، می‌دادم زبان از حلقومت بیرون بکشند تا بفهمی بدون ادله و مدرک دهان باز نکنی و مهمل بیافی.

سپس رو به جمعیت کرد:

- شما را چه شده ایهاالناس؟ هنوز چهره‌ی دشمن را ندیده‌اید این‌گونه بر خود می‌لرزید و به جان یکدیگر افتاده‌اید؛ وای بر لحظه‌ای که با آن روبه‌رو شوید!

سکوت، جمع حاضر را فراگرفت و سمیر ادامه داد:

- مرحبا... حاشا به غیرتتان! عایشه و ایزابلا همین را می‌خواهند. این که ما به خودزنی بیفتیم و آن‌ها را فراموش کنیم.

قاضی دستانش را بالا آورد:

- به خدای احد و واحد قسم اگر زین پس سخنی بدون شهود و ادله‌ی کافی در قصر پخش شود و عاملین آن به دست من بیفتند، می‌دهم زبانش را ببرند تا درس عبرتی باشد برای سایرین. صدای تکبیر در قصرالحمرا به پا خاست.

- این را نیز بدانید، آن کس که پشت دروازه‌های این قصر در زیر پرچم مسیحیان ایستاده است برای ما دشمنی کثیف‌تر از ایزابلا و فردیناند است. خواه ملکه عایشه باشد و خواه پسرش محمد و یا یوسف که هم‌بازی دوران کودکی من است. لازم باشد همه را از دم تیغ می‌گذرانم تا همگی بدانند یک مسلمان متعهد، هنگام رویارویی با کفر و نفاق به مادر خویش نیز رحم نمی‌کند، چه برسد به کسی که تنها حق مادری بر گردنش دارد. این‌بار سکوت مسلمین، پاسخ مشکوکی به سخنان جناب قاضی بود.

- این را گفتم تا زین پس نبینم احدی سنگ منافقین را به سینه می‌زند و هم‌چنان آن‌ها را ملکه و ولیعهد می‌داند. ملکه و ولیعهد کسی است که این‌طرف دروازه به نفع اسلام شمشیر بزند نه با یک پیمان صوری، سعی در مصالحه‌ی ظاهری و خیانت به مسلمانان را داشته باشد. قاضی از بین اهالی الحمرا خارج شد و به طرف اتاقک ثریا قدم برداشت. در مسیر امیر محمدبن سعد خود را به سمیر رساند:

- من و نیروهایم به کمک اسامه خواهیم رفت.

قاضی روی شانه‌ی او کوبید:

- خداوند یاریتان دهد.

فرج: «تکلیف من چیست جناب قاضی؟»

سمیر در گوش او زمزمه کرد:

- شما به عمارت بازگرد و از بانوان و کودکان قصر مراقبت کن.

فرج چهره درهم کشید:

- کاری از این مهم‌تر نبود که به من حواله کنید؟

سمیر از حرکت ایستاد و طوری پاسخ داد که اطرافیان متوجه نشوند:

- اولاً علمدار خیمه‌ها بودن کار کوچکی نیست. ستارگان تابناکی در طول حیات بشریت به این مهم پرداخته‌اند.

ثانیاً انتظار نداری که حضرتعالی را با ملکه عایشه رودررو کنم؟ پرونده‌ی مراسم میز را که به خاطر دارید جناب فرج؟



فرج از شدت عصبانیت پا کوبید و سمیر به همراه سعد و نصر از او جدا شد.
نصر: «جناب قاضی! حال مادرم بسیار بد است. دستم به دامانتان، کاری بکنید».

ثریا مدام اشک می ریخت و از حال می رفت. تا به هوش می آمد و چهره‌ی متفکر سمیر را می دید زار می زد و چهره‌اش را در پشت دستانش پنهان می کرد.

– می شود پیش از آن که بیش از این وقت را از دست بدهیم، خیلی مختصر و مفید، شرح هرآن چه را که اتفاق افتاده است برای ما بازگو کنید؟

ابوالقاسم که با دیدن اشک‌های معشوقه‌اش، صبرش لبریز شده بود، بر سر قاضی فریاد کشید:

– شما به چه حقی ملکه را این گونه بازخواست می کنید؟ مگر نه این که به لطف سیاست ایشان، سلطان حکم

قضاوت مجدد شما را مهر کرد؟ حال چه شده که افسار پاره کردید و ایشان را به رگبار بستید؟

جناب قاضی لبخند آرامی زد و پاسخ طعنه آمیزی روانه‌ی او کرد:

– اولاً من حال شما را درک می کنم جناب صدراعظم. به هر حال ناآرامی‌های ملکه ثریا این چنین شما را دل نازک

کرده است. ثانیاً اگر من قاضی القضاات آندلس هستم، وظیفه دارم به عنوان بازرس ویژه سلطان به این مسئله

رسیدگی کنم. اگر نه اطلاع دهید به زندگی شخصی ام برسم.

– زندگی شخصی شما زن دیگران است؟

– لا اله الا الله

سعد و نصر که بی اطلاع از همه چیز، شانه‌های ملکه را نوازش می کردند، پرسشگرانه به مشاجره‌ی بین آن دو چشم دوختند.

ناگهان ثریا فریاد کشید:

– ساکت... این قدر از پرونده‌های سفید یکدیگر نگویند. عقلتان را روی هم بگذارید تا ببینیم چه خاکی بر سرمان شده است.

قاضی روی از حاجب گرفت و به ملکه نگریست:

– لطفاً برای بنده شرح دهید که چگونه سپاهیان مسیحی وارد شهرهای ما شده‌اند؟

– از تنگه‌ی جبل الطارق عبور کردند!

دهان سمیر از تعجب بازماند:

– مگر قبل از مرخصی بنده، شما قول ندادید که نیروهایتان را در تنگه مستقر کنید؟

ملکه دست به تشنه برد و گونه‌های برافروخته‌اش را مستی آب زد:



- بله اما نمی‌دانم کدام نمک‌به‌حرامی در بین آن‌ها شایعه کرده است که اهالی قصرالحمرا مشغول تقسیم‌غنائیم جنگی هستند. آن‌ها نیز تنگه را رها کرده و روانه‌ی قصر شدند. دشمن نیز در راه بازگشت، کوه‌های پلایو را دور زده و از تنگه عبور کرده است.

تفنگ از دست سمیر افتاد:

- به همین سادگی؟ حال سپاهیان ایزابلا تا کجا پیشروی کرده‌اند؟
سعد: «تا پشت دروازه‌های شهر».

قاضی زانو زد و سرش را بین دودستش گرفت.

قصرالحمرا - بارگاه سلطان ابوالحسن علی بن سعد

تمام سران لشگری و کشوری در تالار کشتی جمع شده و سکوت وحشتناک قصر، تنها صدای ضربان قلب حضار را به گوش می‌رساند. ابوالحسن با چشمان سرخ، موهای ژولیده و دستان لرزان به خدمتکار مخصوصش نیم‌نگاهی انداخت. خدمتکار با عجله لیوانی را به دستش داد. سلطان با غضب خانمان سوزی جام را به لبانش نزدیک کرد و اندکی چشید.

ناگهان فریاد خشمش فوران کرد و جام را به طرف ثریا پرتاب کرد. در چشم برهم زدن، کاشی‌کاری‌های کف قصر پر شد از رنگ قرمزی که از نیمه‌ی چپ صورت ملکه جاری شد. با دیدن رنگ خون همگی به طرف ثریا یورش بردند که فریاد دوباره‌ی سلطان همه را می‌خکوب کرد:

- بایستید ببینم... با اجازه‌ی کدام مادر به خطایی به یاری او شتافتید؟

بهت و حیرت، سران حکومتی را فراگرفته بود. به راستی سلطان عقل خود را از دست داده و مجنون شده بود. حتی سایر علما نیز در برابر این حرکت، سکوت را ترجیح می‌دادند. ابوالحسن از پله‌های منبری که به زور آن را غصب کرده بود پایین آمد و آهسته به طرف ثریا قدم برداشت. به ملکه که رسید، لباده‌ی خود را به او داد:

- این را بگیر و روی زخمت بگذار تا تکلیفت را مشخص کنم!

ثریا پارچه را روی جراحت وارده بر چشم و گونه‌ی چپش گذاشت. دستان هر دو می‌لرزید، ملکه از شدت درد و سلطان از شدت رنج و وحشت سقوط خلافتش!

ابوالحسن با چشمانش جمعیت را می‌کاوید تا به حاجب رضوان رسید:

- چندبار به شما فرمودم که با دسیسه‌ی زنان به چاه نروید. چپ رفتید و راست آمدید گفتید باید عایشه را به زندان

بیاندازیم. گفتید ملکه ثریا و سعد شایستگی بیش‌تری دارند. گفتید سعد را به ولیعهدی برگزینم و به این نزاع پایان

دهم... گفتید یا نگفتید؟

اندک اندک لحن صدای سلطان بلندتر می‌شد، و زانوهای ابوالقاسم را به لرزه درمی‌آورد:
- س... سلطان...

- سلطان و زهر هلاهل! سلطان و درد بی‌درمان! باز چه توجیهی می‌خواهید بکنید؟
سپس به طرف ثریا چرخید:

- چه شد؟ دیدی خانه خرابمان کردی؟ دیدی عایشه لقمه‌ای نیست که به این راحتی بلعیده شود؟ اصلاً اگر عایشه همسر ما نبود امکان نداشت بنی‌سراج از ما حمایت کنند و به خلافت برسیم! بفرمایید... این هم نتیجه‌ی هم‌دستی شما و صدراعظم عزیزتر از جانتان. دشمن تا پشت دروازه‌های شهر آمده و ما هنوز اندر خم یک کوچه‌ایم!
ثریا از شدت درد به خود می‌لرزید و گوشه‌ی عبای سلطان را در دهانش فرو کرده بود تا فریاد نزند. ابوالحسن به مانند دیوانه‌ها قدم می‌زد و با در و دیوار قصر سخن می‌گفت:

- چگونه از شما دل بکنم؟ از نقش‌ونگارهای زیبای بارگاهم... از فانوس‌های طلای خوابگاهم... آه کنیزکان زیبایم! جملات سلطان نشان از جنون لحظه‌ای او داشت که بدون رعایت جمع، از خصوصی‌ترین روابط خودش سخن به میان می‌آورد. با ورود سمیر به تالار و چشم در چشم شدنش با خلیفه، سلطان دست روی قلبش گذاشت و به او نگریست:

- آه آمدی جناب قاضی... ای کاش بیش از این‌ها قدر تو را می‌دانستم!
با گفتن این جمله، چهره‌ی ابوالحسن رو به کبودی رفت و چشمانش سفید شد. ناگهان بر روی زمین افتاد و کف از دهانش بیرون ریخت. سعد و نصر به طرف پدرشان دویدند و سعی در خالی کردن اطراف خلیفه برای رسیدن هوای تازه داشتند؛ اما با فریاد ثریا همگی به طرف ملکه چرخیدند... انالله وانا الیه راجعون!

کارلا

هرچه سارا را تکان می‌داد آرام نمی‌شد. چندباری او را در گهواره و سپس در تخت‌خواب خوابانید؛ اما بی‌فایده بود. دخترک، لجاجت می‌کرد و جیغ می‌کشید! گویا او نیز از حادثه‌ی شوم در راه باخبر بود. ندیمه‌ی مغربی تیره‌پوست کارلا با همان آرایش عربی و لباس بلند آفریقایی، پرده‌ی استراحتگاه خانم دومینگز را کنار زد و سرفه‌ای مصلحتی کرد:

- خانم... آقا تا دیروقت در بارگاه سلطان جلسه دارند. شامتان سرد می‌شود.
بی‌توجه به حرف راحیل، از اتاق پرنقش‌ونگار خود که کف آن را با چوب‌های درخت راش مزین کرده بودند، خارج شد و دستی به نرده‌های فلزی طبقه بالا کشید:
- من بدون او لب به غذا نخواهم زد.



چرخى در عمارت سمير زد. آه كه چه احساس آرامشى داشت از هم‌خانگى با او! از لحظه لحظه‌ى اين ايام لـ*ذت مى‌برد. با تكتك سلول‌هاى بدنش هواى تازه‌ى عمارت جناب قاضى را مى‌بلعيد. خانه‌ى سمير اگرچه بزرگ و دلپاز بود؛ اما بسيار ساده بود. در خانه‌ى او خبرى از نماهاى طلاكارى شده نبود، هرچه بود پر بود از نقش‌ونگارهاى چوبى!

چندبارى علتش را از سمير پرسيده و قاضى پاسخ داده بود:

- از پدرم شنيدم كه مرحوم مادرم به چوب بسيار علاقه داشت.

گلدان‌هاى کنار پنجره قبل از كنار زدن پرده‌هاى آن، عطر مطبوعى را در فضا منتشر مى‌كردند. در عمارت او همه‌چيز برق مى‌زد و چه قدر جالب بود كه مردى عذب اين گونه به نظافت خانه‌اش اهميت مى‌دهد. چندبارى كارلا درگيرى ذهنى‌اش بر زبان آورده بود و از راحيل سوالاتى مبنى بر رفت‌وآمد زنان زيبارو در اين مكان پرسيده بود؛ اما هر بار راحيل ابرو درهم كشيده و پاسخ داده بود:

- چه حرف‌ها مى‌زيند خانم؟ آقا هميشه مى‌گويد من با شغلم ازدواج كرده‌ام و به جز تو (اشاره به خودش) به بانوى ديگرى توجه ندارم و اين به دليل آن است كه زحمت امورات عمارتش با من است.

و هر بار كارلا به خوش‌خيالى نديمه‌ى مغربى لبخند زده بود و ته دلش قند آب مى‌كردند از پاى بندى سمير به احساس!

يك بار راجع به مدره پرسيده بود و راحيل گفته بود:

- مرحوم بانو مدره زياد به ديدن آقا مى‌آمدند؛ اما مى‌توانم قسم بخورم كه آقا علاقه‌اى به ايشان نداشتند و فقط به دليل سياست‌هاى كه احدى از آن باخبر نيست با ايشان هم‌قدم مى‌شدند و گرنه بارها و بارها در درد دل‌هاى شبانه‌شان با من گفتند كه اگر سياست‌هاى كارى ايجاب نمى‌كرد هر سه ملكه را به زندان مى‌افكند تا الحمرا نفس راحتى از دست اين ام‌الفتنه‌ها بگشود.

كارلا با يادآورى اين گفت‌وگوها لبخند زد و سارا را به دست پرستارش سپرد. روى تاب پرشاخ‌وبرگ درختان خانگى نشست و تابه خورد. اين تاب را سمير براى او و با دست خودش ساخته بود. هر شب كه به خانه مى‌آمد، پس از صرف شام، كارلا را بر روى آن مى‌نشاند و تاب مى‌داد و با او نجواى عاشقانه مى‌كرد. اما سمير آن شب دير آمد. دير آمد و بدون اعتنا به سفره‌ى چيده شده تنها در جواب زحمت كارلا لبخند تلخى زد و گفت:

- ابوالحسن فوت كرد كارلا... فوت كرد!

و سپس بارانى‌اش را كنارى انداخت و روى صندلى كنار سفره نشست. كارلا با ظرافت و دلبرى كاستيلى خود چانه بر روى شانه‌ى جناب قاضى گذاشت:



- همان بهتر که مرد. حیاتش که برای مردم سودی نداشت، شاید با مردنش آندلس نجات یابد!

هنوز هم خوی مسیحی تباری در عمق وجودش موج می‌زد. سمیر نگاه بی‌رمقی به او انداخت:

- مسئله صلاحیت سلطان نیست. مسئله این است که در شرایط حساس کنونی با فوت سلطان آتش نزاع در قصرالحمرا شعله‌ور خواهد شد.

کارلا موهای سمیر را کنار زد تا چهره‌ی عشقش را بهتر ببیند و لمس کند:

- خب، می‌گویی چه کنیم؟ آندلس نزدیک به یک قرن است که در شرایط حساس کنونی می‌باشد. آیا ما باید زندگی خود را خراب کنیم؟ پس کی وقت عشق‌بازی ما می‌رسد سمیر؟ آیا دخترها و پسران آندلسی حق زندگی ندارند؟ تا کی جوش حکومت را بخوریم؟

قاضی دست به موهای پریشان کارلا برد و بوی آن‌ها را به مشام کشید:

- سفره کار خودتان است بانو؟

کارلا پیچ‌وتابی به سروگردنش داد و در برابر او تعظیم کرد:

- بله سرورم! خورش کاستیلی با نان روغنی مرغوب گرانا... ترکیبی از یک عشق مسیحی مسلمان.

سمیر او را بغل زد و کنار سفره نشست. همیشه همین‌طور بود. شب‌ها سفره را بر روی زمین می‌چیدند تا از خستگی جناب قاضی مبنی بر پشت میزنشینی بکاهند.

کارلا تکه مرغی برداشت و به‌طرف سمیر گرفت. قاضی چشمکی حواله‌اش کرد و ابتدا مرغ را با لب‌های خود خیس کرد و سپس در دهان کارلا گذاشت. کارلا از ته دل می‌خندید و سمیر چه‌قدر این‌خنده‌هایش را دوست داشت. جام‌ها را به یکدیگر می‌کوبیدند و می‌نوشیدند. می‌نوشیدند و سرهایشان را به یکدیگر می‌چسبانند. سمیر بی‌تی می‌خواند و کارلا پاسخش را می‌داد. کارلا گویا گذر زمان را حس نمی‌کرد و به‌واقع خانه‌وکاشانه‌اش همان‌جا بود، در قلب حکومتی مسلمان و در آغوش یک مورو!

و این راحیل بود که از پس نگاه‌های دزدکی، خدا را شکر می‌کرد و به سبب آمدن خنده به روی لب‌های اربابش خوشحال بود، انگار که سقوط شهری در کار نبود.

خبر مرگ سلطان هم‌چون تویی نه‌تنها در قصر، بلکه در تمامی آندلس به صدا درآمد. ابوالحسن علی‌بن‌سعد، خلیفه‌ی وقت و امیرالمومنین غرناطه، در شبانگاه محرم‌الحرام سال ??? ه.ق. (???? م) چهره در نقاب خاک کشید تا بار دیگر غرناطه در بحران انتخاب خلیفه‌ی جدید، فرصت مناسبی برای ایزابلا و فردیناند جهت فتح کامل قصرالحمرا فراهم آورد.



ملکه ایزابلا و عالیجناب فردیناند بنابه در خواست عایشه و سیاست‌های کاری او، در شهر کوچکی به نام شنتفی، در اطراف غرناطه، پادگانی برای استقرار دائم نیروهای خود بنا کردند تا در صورت لزوم به کمک سپاهیان بنی‌سراج بشتابند.

سمیر

پرده‌های سبز مخملین پنجره‌ی اتاقش را انداخت. از کنار پنجره‌های چوبی خوش‌رنگ فاصله گرفت و پشت میز کار قهوه‌ای‌رنگش نشست. هنوز بوی رنگ تازه مشامش را نوازش می‌داد. به تازگی کار ترمیم اتاقش به پایان رسیده بود و شاید به زودی کار این قصر هم به پایان می‌رسید.

شهادت اسامه، تا چهل شبانه‌روز خواب‌وخوراک را از قاضی‌القضات شهر ربوده بود. اسامه سردار سپاهی که جانانه در مقابل نفاق ایستاد و در نهایت دلیرانه و با تیر ابلیسی چون محمد به قتل رسید. با آن که دیگر دست‌ودل سمیر آن‌طور که باید به کار نمی‌رفت؛ اما مهمانی‌ای ترتیب داد تا تکلیف خلیفه‌ی جدید را مشخص کند. تنها اشخاص شایسته‌ی دریافت این منصب از نظر مسلمین دونفر بودند... سعدبن ابوالحسن و امیر محمدبن سعد! و قرار بر این شد هرآن کس را که قاضی‌القضات حکمش را امضا کند، به نمایندگی از علمای آندلس، امیرالمومنین غرناطه شود و جبهه‌ی زعامت مسلمین را به تن کند.

مقابل آینه‌ی قدی طلاکاری شده ایستاد. آن آینه را از عایشه به یادگار گرفته بود، آینه و شمعدان ملکه‌ی اول غرناطه! لبخند تمسخرآمیزی نثار چهره‌ی گندمگون خود کرد. به خطوط روی پیشانی‌اش خیره شد. به موهای سپیدوسپاهش... ابروهای کم‌پشت اما جذاب و لبان مواجش. چه‌قدر زود پیر شده بود و چه‌قدر زود دیر می‌شد! هنوز هم صاعقه‌ی نگاه اسامه را در لحظه‌ی شهادت خوب به خاطر داشت. سری را که به دامن گرفته بود و چشمان سبزرنگی که هنوز با او حرف می‌زد. و موهای عریب*ان و مشک‌اش بر روی لباس‌های جناب قاضی به یادگار مانده بود. اسامه قربانی خـیانت سردارانی شد که او را در دل دشمن رها کرده و به سپاه عایشه پیوستند؛ اما معاون جوان سمیر تا پای جان ایستادگی کرد و در پایان شخص ملکه سر از تن او جدا کرد. با به صدا درآمدن درب اتاق قاضی، سمیر پلک زد. پلک زد و به طرف درب خروجی چرخید:

- بفرمایید.

کارلا بود. با همان لبخند همیشگی و چهره‌ای معصوم! موهای قهوه‌ای‌رنگ، چشمانی تیره‌ای و پوستی سفید. این‌ها توصیف افسانه‌ای از یک‌دختر زیبا نبود؛ بلکه ویژگی اکثر بومیان اسپانیایی آن روزهای آندلس بود.

- سالن تشریفات آماده است سرور من!



سمیر مدیریت مهمانی آن شب را به او سپرده بود. چیدمانی کاستیلی از یک دختر مسیحی... همان طور که کارلا از حالت تعظیم مزاح و شوخی درآمد، سمیر به طرفش رفت و دست او را بالا آورد و بوسه‌ای پشت انگشتان زیبای او کاشت. این رفتارهای جنتل مآبانه‌ی غربی را در سال‌های سفارت در کاستیل به خوبی آموخته بود. ناگهان نگاه کارلا به آینه و شمعدان اتاق کار سمیر خیره ماند. چرا تا به حال آن‌ها را ندیده بود؟ شاید کم‌تر به اتاق کار قاضی رفت و آمد داشت و شاید هم...

به هر حال سوالش را ناخودآگاه بر زبان آورد؛ خیلی رک و صریح... بی‌پرده و واضح:

- این آینه و شمعدان برای کیست سمیر؟

و قاضی در پاسخ او فقط سکوت کرد.

میز شام بزرگی جهت این مراسم خصوصی تعبیه شده بود. فانوس‌های یک‌دست و یک‌اندازه در دو طرف سالن تشریفات به دیوار میخکوب شده و به احترام مرگ سلطان و هزاران مسلمین غارت شده به دست بنی‌سراج به رنگ مشکی مزین شده بودند. کارلا هم‌چنان با جناب قاضی قهر بود؛ اما در انجام وظایف خود کوتاهی نمی‌کرد و مشغول پهن کردن حریر مشکی بر روی میز مراسم بود. سپس به سراغ گلدان‌ها رفت و شخصاً شاخه گل سرخی را درون هریک گذاشت.

سمیر برگ محبوبش را زیر پا خاموش کرد و به تابلوهای قدی سالن چشم دوخت. نگاهش روی پرتره‌ی مدثره خیره ماند. لبخندی محو از آشفته‌بازار موهای ملکه موقت گرانا‌دا که در حال نواختن ساز کاخون بود. کم‌کم علت رفتارهای سنگین کارلا را می‌فهمید. بدون شک در یک‌قلب دو عشق نمی‌گنجد؛ همان‌طور که یک مملکت دو پادشاه را بر نمی‌تابد. باید هرچه سریع‌تر آثار زندگی قبلی را پاک می‌کرد و گرنه باید هر لحظه منتظر تنهایی مجددی باشد.

با وارد شدن مهمانان، شخص قاضی خود به استقبال آنان رفت و با راهنمایی ایشان، همگی مشغول صرف غذا شدند. پس از شام و خوردن میوه، سمیر سخنان خود را این‌گونه آغاز کرد:

- دوستان! می‌دانم که از علت این جلسه‌ی خصوصی آگاه هستید. ما در این مکان جمع شده‌ایم تا جامعه‌ی اسلامی را از سردرگمی نجات دهیم.

سپس ثریا را که از شدت هیجان، لبانش را می‌گزید زیر نظر گرفت:

- بیش از هفت‌ماه است که خلیفه‌ی فقید، به ملکوت اعلی پیوسته و ما را از رهبری هوشمندانه‌ی خود بی‌نصیب کرده است. بی‌شک داشتن پدر بزرگواری چون او می‌توانست ما را از گذرگاه‌های پریپیچ و خم این ایام عبور دهد. سمیر که صحبت‌های خود را در ورق‌هایی یادداشت کرده بود، این‌چنین ادامه داد:

- حال تکلیف ما چیست؟ اگر بگویم که نه تنها چشم امت، بلکه چشمان تیزبین تاریخ، شاهد چنین روزگار پرحادثه‌ای در قلب قاره‌ی سبز می‌باشد، سخن گزافه‌ای نگفته‌ام. پس بیاید با یاری هم از این پیچ بزرگ تاریخ عبور کنیم و برگی سبز از خود به یادگار بگذاریم.

محمدبن‌سعد، سلاحش را روی میز نهاد و رو به جمعیت کرد:

- علمای وقت به من نامه زده‌اند و مرا دعوت به قیام مسلحانه و مصادره‌ی حکومت کرده‌اند. آن‌ها در دعوتنامه‌های خود به صراحت عنوان کرده‌اند که خلافت حق بی‌چون‌وچرای من است؛ اما...

خون خون سعد را می‌خورد وقتی این اظهارات گستاخانه‌ی عموی خود را می‌شنید؛ اما ولیعهد جوان، باسیاست‌تر از آن بود که جاروجنجال به پا کند، به‌خصوص که رقیبی چون عایشه و محمد در پشت دروازه‌های شهر انتظار تفرقه‌ی بین آن دو را می‌کشیدند.

امیر محمد: «اما خوب می‌دانم که دست بردن به قبضه‌ی سلاح، آن هم در چنین ایام مهمی، چیزی جز سقوط نهایی پایگاه اسلام را در بر نخواهد داشت، پس هرآن‌چه را که جمع به آن رای دهند با دیده‌ی منت می‌پذیرم.»

سمیر از جای خود بلند شد و رو به جمعیت ایستاد:

- طی جلسات مکرر با صاحب‌نظران، بزرگان و ریش‌سفیدان قبایل و مشورت کردن با این عزیزان، حکم نهایی خود را به عنوان قاضی‌القضات شهر و کسی که تنها با مهر او خلافت معنای شرعی پیدا می‌کند، این چنین اعلام می‌دارم...

نفس‌ها در سینه حبس شده و تمامی علما و بزرگان حکومت چشم به دهان او دوخته بودند. از طرفی کارلا و سارا از طبقه‌ی بالای عمارت که مجلسی زنانه برپا بود، این نطق‌نامه را تماشا می‌کردند. و باز هم تردید به جان کارلا رخنه کرده و با دیدن آن آینه و شمعدان این شک افزایش یافته بود. آخر چرا باید بانوی اول قصرالحمرا آینه و شمعدان خود را به رعیت‌زاده‌ای چون سمیر هدیه بدهد؟ روابط مشکوک جناب قاضی با ملائک دربار آب سردی بود بر روی شعله‌ی عشق کارلا!

قاضی: «خلافت و زعامت امت را به امیر محمدبن‌سعد می‌سپارم. پس از بررسی‌های مختلف و با وجود شرایط فعلی کسی جز ایشان را شایسته‌ی چنین حقی نمی‌دانم. هرچند که شاهزاده سعد به عنوان ولیعهد، مبنای قانونی خلافت است؛ اما بنده صلاح می‌دانم که ایشان هم‌چنان در منصب ولیعهدی باقی بمانند و در موقعیت حساس کنونی از رهبری عموی خود پیروی کنند.»

ملکه که تاب اراجیف‌بافی‌های جناب قاضی را نداشت، از کوره دررفت و از جا برخاست:

- اگر امیر محمد با ولایت عهدی فرزندم، سعد، مخالفت ورزیدند چه؟ چه کسی پاسخ پایمال شدن وصیت مرحوم شوهرم را می‌دهد؟



اشک‌های نفاق در چشمان ثریا حلقه زد:

- ایشان در سكرات موت پیوسته این مسئله را متذکر می‌شدند که مبدا حق فرزندم در جانشینی من به یغما برده شود.

سکوت معناداری جمع را در بر گرفت که ملکه ادامه داد:

- حال که سرنوشت جامعه‌ی مسلمین به این امر گرفتار آمده بحثی نیست! ما حاضریم موقتاً، تاکید می‌کنم موقتاً از این حق چشم‌پوشی کنیم؛ اما ضمانت می‌خواهیم.
سمیر: «چه ضمانتی بانو؟».

ملکه با ناز و کرشمه‌ی خاصی در مقابل دیدگان جمع قدم برداشت:

- باید در حکم خلافت امیر محمد، جانشینی سعد بدون هیچ چون‌وچرایی قید شود، در آن صورت است که ما با جناب حضرتش بیعت خواهیم کرد وگرنه...

همهمه و سخنان درگوشی در عمارت جناب قاضی که میزبان این جلسه‌ی مهم بود به پاخاست تا درنهایت با دخالت محمدبن سعد همه چیز پایان یافت:

- این شرط را می‌پذیرم... دیگر چه امری دارید؟

ثریا چرخ‌ی زد و چشم در چشم برادرشوهر خود ایستاد:

- شرط دیگر من جناب ابوالقاسم است...

حضار برگشتند و به حاجب رضوان نگریستند.

- بفرمایید... درخدمتم!

محمدبن سعد که سال‌ها در جست‌وجوی امر خلافت، زمین‌وزمان را به هم می‌دوخت، حال که به یک‌قدمی آن رسیده بود هرشرطی را کورکورانه می‌پذیرفت و غافل از این که با پذیرفتن این شروط درواقع عملاً خلافت را به ثریا سپرده و خود تنها نامی بر روی کاغذ بیش نبود.

- باید عنوان صدارت حاجب رضوان را پس نگیرید.

امیر محمد دوشرط ملکه را بدون فوت وقت امضا کرد تا جناب قاضی حکم خلافت او را با تأسف مهر کند.

سمیر

پس از رفتن میهمانان، درب عمارت را بست و به آن تکیه داد. آه حسرت‌باری کشید و چشمان خود را بست. چه موقع این قوم می‌خواستند سر عقل بیایند خدا می‌دانست؛ غم از دست دادن اسامه کم بود، غم بی‌خردی امیر محمد



و جاه طلبی ثریا نیز به آن اضافه شده بود! با نفاق عایشه و دوفرزندش چه می کرد؟ چشم باز کرد و یک دل سیر به تماشای قصرالحمرا پرداخت. خوب می دانست که آخرین نفس های این زیبای روزگار است.

قصری که تنها یک کاخ نبود. همدم و هم نشین جناب قاضی در ایام تلخ جدایی از کارلا بود. الحمرا شاید برای دیگران نمادی از تجمل و اشرافی گری بود؛ اما برای سمیر یک معنا بیش تر نداشت. اوج شکوه و عظمت تمدن اسلامی در قلب اسپانیای مسیحی!

چه شبها که تا صبح با کاشی کاری ها آن خلوت نکرده و چه روزها که در سایه ی خنک آن استراحت نکرده بود. با تک تک فانوس هایش خاطره داشت. با سنگ نمای شیرانش، با بارگاه سلطانش، تالار کشتی که نامش شوق خاصی را به او تزریق می کرد. از برج کمارشش هم نمی توانست به سادگی بگذرد. خوب می دانست روزگاری خواهد آمد که کودکان مسلمان با حسرت از کنار قصر می گذرند و داستان آن، شعر لالایی تلخ خواب آور مادرانی است که شب هنگام بر سر بالین فرزند خود می نشینند و غم نامه ی آندلس را مرور خواهند کرد.

اما تکلیف چه بود؟ با این که زهرا در واپسین لحظات عمرش خبر سقوط اسلام در اسپانیا را به او رسانده بود؛ اما سمیر نمی توانست دست روی دست بگذارد و به تاراج رفتن آخرین پایگاه مسلمین در آندلس را ببیند.

- من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود!

سرش تیر می کشید، چشمانش را بست و برای لحظاتی هرچند کوتاه به یکی از ستون های پرنقش و نگار عمارتش تکیه داد. نمی دانست چه مدت را در این حالت گذرانده است که با لمس انگشتان ظریف و دلبرانه ای به خود آمد. این روزها کارلا برایش حکم برگ برنده ای را داشت که اگر در لحظات آخر این بازی رو می شد بدون شک قمار را می برد!

کارلا دست سمیر را فشرد:

- درکت می کنم که چه ایام سختی را می گذرانی.

قاضی خواست لب باز کند و ماجرای آینه و شمعدان را برایش شرح دهد؛ اما کارلا با انگشت اشاره لبان او را لمس کرد:

- لازم به توضیح نیست. الان در شرایطی نیستیم که این بحثها را وسط بکشیم.

سپس چشم و ابرویی برای جناب قاضی آمد و چشمکی حواله اش کرد:

- باشد تا بعد به حسابت برسم!

سمیر خم شد و سارا را بغل زد:

- متشکرم... حال دختر کوچک ما چه طور است؟

کارلا، یقه ی پیراهن سارا را مرتب کرد:



- چندشب است بهانه می گیرد.

- چه طور؟

کارلا، دخترک را که به سوی مادرش متمایل شده بود از جناب قاضی گرفت:

- نمی دانم، فقط می دانم که نه خودش خواب درست و درمانی دارد و نه می گذارد من و پرستارش استراحت کافی داشته باشیم.

قاضی به طرف اتاق کارش حرکت کرد:

- هم اکنون طبیب را خبر می کنم که جهت معالجه به عمارتم بیاید.

کارلا، ندیمه را صدا کرد و فرزندش را به دست او سپرد. سپس به طرف سمیر چرخید:

- سمیر...

قاضی ایستاد و به سوی او برگشت. کارلا به طرفش حرکت کرد و دورش چرخید:

- طبیب را خبر کرده ام. قرار است بعد از ظهر برای معاینه به این جا بیاید.

- کار بسیار خوبی کردی بانو.

کارلا درست در پشت قاضی ایستاد:

- او هم به همراه لشکریانش آمده؟

سمیر خودش را به کج فهمی زد:

- چه کسی؟

کارلا وقتی حسابی از تنها شدنشان مطمئن شد، دستانش را دور قاضی قلاب کرد:

- خودت خوب می دانی که منظور من آدریان است.

سمیر سکوت کرد. کارلا که چند روزی از جناب قاضی دور بود، در حسرت آغوش او دیوانه وار می سوخت:

- نگران چه هستی تو؟ این همه تشویش و هیجان برای چیست؟ می دانم که تو مرد روزهای سخت هستی.

نمی توانم باور کنم که محاصره ی شهر تو را این چنین به هم ریخته باشد... مردان خدا از مرگ هراسی ندارند.

سپس این آیه در دل جناب قاضی زمزمه شد «و لا تحسبن الذین قتلوا...».

- و گمان مبر آنان که در راه خدا کشته شده اند مردگانند. بلکه آن ها زنده اند و نزد پروردگارشان روزی داده

می شوند.

کارلا، چانه ی خود را بر شانه ی او نهاد:

- پس چه؟ امثال اسامه که رستگار شدند.

سمیر حرفش را قطع کرد:

- می‌دانی کارلا گفتن بعضی سخنان از نگفتنشان سخت‌تر است.
کارلا، گنگ و مبهم به سخنان او گوش می‌داد.
- نگرانی من بابت چیز دیگری‌ست.
- بگو سمیر... می‌شنوم. می‌خواهم بدانم در قلبی که سال‌های سال از عشقش دور بوده چه می‌گذرد؟
قاضی برگشت و صورت زیبای کارلا را میان انگشتان بلند و کشیده‌ی خود گرفت:
- اگر تو را از من بگیرند چه؟ بی‌شک قاضی‌القضات با هرچه کنار بیاید و یا هرآن‌چه را تحمل کند، تاب مقاومت در برابر از دست دادن عشقش را ندارد. زیر سنگینی این غم کمر خم خواهد کرد.
اشک در چشمان کارلا حلقه زد و خود را در آغوش سمیر انداخت:
- شک نکن آن‌روز پیش از آن که دست آدریان به من برسد خود را حلق‌آویز خواهم کرد.
چند لحظه‌ای در این حالت باقی ماندند و سپس از یکدیگر فاصله گرفتند:
- یادم می‌آید در آن اسناد و ادله‌ای که توسط فرج برایم ارسال کردی، بارها و بارها شرایط تیراندازی به آدریان را داشتی؛ اما چنین نکردی. چرا سمیر؟ علتش چه بود؟
قاضی کنار حوضچه‌ی عمارت خود نشست:
- چون حذف کردن برای ما یک راه‌حل نبود.
کارلا کنارش نشست و پرسشگرانه به او چشم دوخت.
- بعضی‌ها وقتی به قدرت می‌رسند، سلاح همه‌چیزشان می‌شود. حذف می‌کنند تا حذف نشوند. این یک طرز تفکر است؛ اما...
- جناب قاضی دست برد و تفنگ خود را بیرون آورد:
- اما از نظر من، وقتی سلاح به دست می‌گیری مهم این است که بدانی به چه کسی شلیک کنی! و این فهم جز با فکر کردن به دست نمی‌آید. تنها راهش این است که فکر کردن را در هیچ شرایطی کنار نگذاری.
- اما آدریان...
- آدریان چه کرده بود؟ یک خصومت شخصی!
- قاضی سلاحش را کناری انداخت:
- خیر کارلا... آدریان شلیک کردنی نبود. اسلحه را به روی کسی می‌چکانند که به روی مسلمین شمشیر کشیده باشد. حال آن‌که آدریان صدراعظم عاشق‌پیشه‌ای بود که برای رسیدن به عشقش از دروغ و تهمت سود جسته بود.
شلیک کردن به چنین کسی حجت شرعی ندارد.
- در میان شما مسلمانان، تو و فرج عجیب‌ترین گونه‌ای هستی که تاکنون یافته‌ام.



پشت میز کارش نشسته بود و آخرین اطلاعات سپاهیان مسیحی و بنی سراج را مطالعه می کرد. با به صدا درآمدن درب، سرش را از روی انبوه سیاهه‌ها بلند کرد:

- بفرمایید.

قامت رعناى فرج در چهارچوب در نقش بست؛ پوست سبزه، موهای تراشیده و کم‌پشت و ریش‌های بلند از ویژگی‌های خاص شوالیه‌ی تاریکی این روزهای الحمرا بود:

- اجازه می‌دهید؟

قاضی لبخند دوستانه‌ای به او تحویل داد:

- خودت را لوس نکن. داخل شو تا ببینم چه حاجتی داری؟

فرج پوزخندی زد و روی صندلی نشست:

- شکراً یا شیخ... اخبار دست اولی دارم که خواستم خدمتان عرض کنم.

سمیر همان‌طور که در حال یادداشت‌برداری با قلم پر زیبایی بود، بدون آن که سرش را بالا بیاورد، پاسخ داد:

- می‌شنوم برادر.

- این لحن برادر گفتنت از صدتا ناسزا بدتر است... بگذریم! امیر محمد می‌خواهد ابن‌نیار را به فرماندهی دروازه‌ی شهر بگمارد.

سمیر دست از نوشتن برداشت:

- منظورت این است که می‌خواهد به جای اسامه منصوب شود؟

فرج انگشتر مشکی خود را چرخاند، گویا پیوسته در حال جنگ بود که حدید به دست می‌کرد:

- بله متاسفانه!

سمیر دستی به ریش‌های پرپشتش کشید:

- ابن‌نیار را دورادور می‌شناسم؛ یعنی می‌خواهی بگویی برای این پست مناسب نیست؟

- بله... از نظر من شایستگی یک چنین مقام حساسی را ندارد.

قاضی نگاه مرموزی به فرج انداخت:

- می‌دانم خصومت شخصی با ابن‌نیار داری. امیدوارم این مسئله بر روی نظر تو تاثیری نگذاشته باشد.

فرج از کوره دررفت:

- مرا باش که فکر می‌کردم حداقل حضرت‌عالی درباره‌ی بنده درست می‌اندیشید. اما گویا در اشتباه بودم.



- برزخ نشو برادر. اقتضای شغل من این است که فرض‌های متعددی را در نظر بگیرم و الاً به هیچ‌وجه قصد جسارت نداشتم. حال چه کمکی از دست من ساخته است؟

فرج بازدم‌های خشمش را بیرون فرستاد:

- شما می‌توانید نامه‌ای به امیر محمد بنویسید و ایشان را متقاعد کنید که از این انتخاب صرف‌نظر کنند. سمیر از جا برخاست، عبای سبز بلندش را از رخت‌آویز چوبی آویزان کرد و در مقابل فرج ایستاد:

- این کار به دو دلیل امکان‌پذیر نیست! اول این که این روزها امیر دل خوشی از این توصیه‌نامه‌ها ندارد، روزانه به همان اردهای ناشتای همسر برادر مرحومش و ابوالقاسم برسد کفایت می‌کند.

ثانیاً، سلطان جدید در مسائل کشوری از من حرف شنوی دارند و در باب بحث‌های لشکری احدی جز خودشان را قبول ندارند، می‌دانید که؛ داعیه‌ی فرماندهی و سپه‌سالاری دارند!

سپس چشم در چشم فرج نشست و آرام زمزمه کرد:

- ثالثاً این که نگفتی به چه علت او را شایسته‌ی این مقام نمی‌دانی؟

فرج بار دیگر عصبی شد و از جا برخاست:

- خیر... مرغ جناب قاضی یک‌پا دارد. شما فکر می‌کنید که من به دلیل خصومت شخصی و ماجرای عاشقی ایام جوانی‌ام با ابن‌نیار مشکل دارم، حال آن که سال‌هاست آن قضیه را به فراموشی سپرده‌ام و اگر به شما چنین توصیه‌ای می‌کنم بابت این است که من ذات خیانتکار ابن‌نیار را می‌شناسم.

سپس به‌طرف در حرکت کرد؛ اما لحظه‌ای ایستاد و ادامه داد:

- شما و امیر محمد خیلی به یکدیگر شبیه هستید، این که خود را عقل کل می‌دانید و به اطلاعات کسی جز نیروهای خودتان اهمیت نمی‌دهید. امیدوارم تا دیر نشده به این اشتباهتان پی ببرید.

از اتاق خارج شد و قاضی‌القضات را با کلی سوال مبهم تنها گذاشت.

ثریا

شب از نیمه گذشته بود و او هم‌چنان انتظار ابوالقاسم را می‌کشید. در نبود مرحوم شوهرش با خیالی راحت به عشق‌بازی‌های نیمه‌شبش می‌پرداخت. کم‌کم کلافه شد، از جای برخاست و مقابل آینه و شمعدان طلایش قرار گرفت. سرمه‌ای برداشت و به مژه‌های فردارش کشید. پلک زد، چشمان درشتش را باز و بسته کرد و از میزان بودن طرفین موهای زیتونی‌اش مطمئن شد.



زیتونی را به سبب علاقه‌ی حاجب به موهایش زده بود، و گرنه آبشار گیسوانش رنگی متفاوت داشت. هرچه بود از شرابی مشهور عایشه تنفر داشت! باز هم نگاهی به ساعت انداخت؛ نیمه شب بود و عشقش دیر کرده بود. این انتظارها را دوست داشت.

دست برد و درب گنجینه‌اش را باز کرد. محل اختفای لباس‌های مجلسی و جواهرات سلطنتی‌اش! حریر قرمز رنگی را انتخاب کرد و پوشید. بی‌شک شلواری تنگ و هم‌رنگ آن، حاجب را بیش‌تر رام خود می‌کرد. می‌توانست امضاهای بیش‌تری را برای دست‌اندازی به بیت‌المال از او بگیرد! باید تا می‌توانست ثروت بیش‌تری ذخیره می‌کرد. الحمرا نفس‌های آخرش را می‌کشید و با نفس نفس‌زدن‌های پر*حر*ارت ثریا و ابوالقاسم ترکیب شده بود. باید آینده‌ی خود و فرزندانش را تضمین می‌کرد و چه تضمینی بهتر از برداشتن ذخایر کشور؟ دنباله‌های حریر سرخ‌رنگ از دوطرفش آویزان بودند. آزاد و بی‌قید، هم‌چون کبوتر خیال این روزهایش که پر می‌کشید و روی شانهِ این‌و آن می‌نشست تا شاید بتواند به بهانه‌ی آن از این قفس رها شود. پابند و دستبند جفتی انتخاب کرد و به خود انداخت. دوجام پر کرد و روی تخت‌خواب دونفره‌اش نشست.

تخت‌خواب ملکه و سلطان بود و یا تخت‌خواب ملکه و صدراعظم، دیگر برایش اهمیتی نداشت. مهم خزیدن در آغ*موش امنی بود که سال‌های سال از آن بی‌بهره بود. تشنه بود... تشنه‌ی عشقی قدیمی و زخمی عمیق و کاری! والان‌های زیبای پرده‌ی اتاقش را کنار زد و فتیله‌ی فانوس‌ها را کشید. معا*شقه در زیر نور مهتاب برایش طعم متفاوت‌تری داشت. جام را بالا آورد و لب زد. سوز عجیبی پره‌های بینی خوش‌فرمش را لرزاند. سرخ شد و پلک‌هایش رو به گرمی رفت. آن قدر نوشید تا حالت خلسه‌ی خوشایندی به او دست داد. تاب طاقچه‌بالا گذاشتن‌های بی‌جای حاجب رضوان را نداشت. ترجیح داد در نبود صدراعظم محبوبش اندکی تنها باشد. دیگر حال خودش را نمی‌فهمید. روی تخت‌خواب نرم و مزین شده با گل‌های سرخ، سقوط کرد. لحظه به لحظه افراد بالای سرش تغییر می‌کردند. گاهی ابوالحسن کریه‌المنظر با آن لبخند دندان‌نمای طلایش... گاه سعد و گاهی هم نصر، حتی جنون لحظه‌ای‌اش دست رد به س*ینه‌ی امثال سمیر و امیر محمد هم نمی‌زد و دوست داشت طعم همگی را بچشد؛ اما در این بین از آن چه بیش از حد ل*ذت می‌برد تجسم شانهِهای ستبر ابوالقاسم بود. درست در همان حالت رویای نیمه‌شب بود که سایه‌سار مرد باهیتی را بالای سرش حس کرد. قهقهه‌ای زد و سرش را به حالت دلبرانه‌ای روی شانهِهای خود کشید:

- آمدی عشقم؟

اما سایه سکوت کرد و از او فاصله گرفت.

- چرا از من می‌گریزی؟ خودت خوب می‌دانی که من جز تو پناهی ندارم.

سایه نفس‌هایش تند شد و روی گرداند.



- بیا کنارم بنشین ای پناه شبهای بی پناه من!
- سایه شنش را به دور خود کشید و به طرف ایوان گام برداشت. ملکه از روی تخت بلند شد و با حالت نه چندان مناسب پرسید:
- کجا می روی؟ پس قرارمان چه می شود حاجب؟
- سایه ایستاد:
- مثل این که بدموقع مزاحم شدم بانو.
- خون در رگهای ثریا یخ بست.
- سایه برنگشت:
- قصد جسارت نداشتم. نمی خواستم خلوتتان را به هم بزنم!
- بدن ملکه سرد و رنگش به مانند گچ سفید شده بود.
- می روم و در فرصتی مناسب مزاحم می شوم.
- لبهای بی رنگ ثریا به زحمت از هم فاصله گرفت:
- ت... تو؟
- ناخودآگاه شیرجه زد و اسلحه‌ی مخصوصش را از کنار تخت برداشت:
- دست از پا خطا کنی، مغزت را خوراک کفتارهای قصر خواهم کرد.
- دستان ثریا می لرزید وقتی تفنگ را به سوی ناشناس نشانه رفته بود:
- برگرد می خواهم چهرهات را ببینم!
- شوالیه اندکی درنگ کرد. لرزش دستان ملکه به صدایش نیز سرایت کرده بود وقتی فریاد می زد و می گفت:
- گفتم برگرد حرامی... می خواهم چهرهات را ببینم.
- فرج برگشت و همان لبخند محو آشنا را زد:
- شناختید بانو؟
- ثریا با دست آزادش، دهانش را سد کرد و رنگ جیغ ناخن هایش را به نمایش گذاشت:
- ت... تو هن... هنوز زنده‌ای؟ م... مگر سمیر حکم قتل را امضا نکرد؟
- فرج کلاهش را عقب تر داد و به ملکه نزدیک تر شد:
- ما اساسین‌ها هفت جان داریم بانو! قاضی القضاة فقط توانست یکی را بگیرد...
- ثریا عقب عقب می رفت:
- نزدیک نشو حرامی... وگرنه ضرب شستم را نشانت می دهم.



دست ثریا به فانوس کوچک کنار تخت خورد و محیط از آن چه که بود تاریک تر شد.

- با این لرزش دست شما و این شفافیت محیط بعید است تیرتان به هدف بخورد!

ملکه جیغ خفیفی کشید و به دیوار پشت سرش برخورد کرد:

- چه طور توانستی حلقه‌ی امنیتی مرا بشکنی؟ من امن ترین جایگاه قصر را دارم.

گام‌های فرج هم‌چنان کوتاه و پیوسته بود:

- برای کسی که حلقه‌ی سلطان مرحوم را شکست، حلقه‌ی ملکه کاری بس آسان تر است!

قلب ملکه با شدت به دیواره‌های سه‌سینه‌اش می‌کوبید و بالاوپایین می‌شد:

- برای چه کسی کار می‌کنی؟ من دوبرابر می‌دهم... اصلاً سه‌برابر می‌دهم فقط برای من کار کن.

فرج سه‌سینه به سه‌سینه‌ی ثریا ایستاد؛ اما هیچ‌یک چهره‌ی یکدیگر را نمی‌دیدند:

- چرا فکر می‌کنی همه را می‌توانی با زر و سکه بخری؟ آیا نمی‌دانی بعضی از مسائل قیمت ندارند؟! ثریا خشاب اسلحه را کشید.

فرج فانوس درون دستش را بالا آورد و فشنگ‌ها را نشان ملکه داد:

- آن تفنگ را به محض ورود به اتاقتان خالی کردم.

تفنگ از دست ثریا افتاد و خودش را تا جایی که می‌توانست به دیوار پشت سرش چسباند:

- می‌خواهی مرا بکشی؟

فرج خم شد و اسلحه را از روی زمین برداشت:

- ای کاش چنین اجازه‌ای داشتم!

ملکه ناخن‌های بلند و کشیده‌اش را در حریر سرخ‌رنگ تنش فرو کرد. فرج اسلحه را باز کرد و به ملکه نشان داد:

- می‌بینید بانو؟ اسلحه پر بود! آن قدرها هم که فکر می‌کنید زرنگ نیستید. دست بالای دست بسیار است.

عرق سردی به پیشانی ثریا نشست. چشمانش را بست و پشت پلک‌های رنگ‌شده‌اش را در معرض نمایش گذاشت:

- تو واقعاً که هستی؟ از جان من چه می‌خواهی؟

فرج اسلحه را روی تخت انداخت:

- شما فکر کن حضرت عزرائیل! جناب ملک‌الموت. خواسته‌ای دارم که اگر اجابت کنید از تصمیمم صرف‌نظر می‌کنم.

ملکه چشمانش را بسته بود و هم‌چنان از چشم در چشم شدن با شوالیه وحشت داشت.

- نترسید بانو... درخواست بدی ندارم. تقاضای حکومتی دارم!

ثریا با دستان نیمه‌برهنه‌اش به تخت‌خواب اشاره کرد:



- بسیار خب... برو و کنار آن تخت بایست و خواستهات را بگو.
 فرج اندکی درنگ کرد و به این همه وحشت ملکه پوزخند زد.
 - خواهش می‌کنم از من فاصله بگیر.
 فرج سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد و عقب عقب برگشت و روی تخت نشست. درست در کنار تخت، اسلحه و فانوس را در مقابل دیدگان ثریا بر روی میز آرایشش گذاشت. ملکه نفس راحتی کشید و چشمانش را باز کرد؛ اما هم‌چنان از قدم برداشتن و نگاه کردن به فرج وحشت داشت:
 - می‌شنوم...
 - می‌خواهم این‌نیار را از فرماندهی دروازه‌ی شهر بردارید!
 ثریا به طرف دیگری نگاه کرد:
 - چرا فکر می‌کنی این کار از دست من ساخته است؟
 فرج ملحفه‌ای را جهت پوشاندن ملکه دستش داد:
 - فکر نمی‌کنم بانو... یقین دارم.
 ثریا ملحفه را گرفت و کناری انداخت:
 - بسیار خب... قول نمی‌دهم؛ اما تمام سعی خودم را می‌کنم. می‌دانی که برادرشوهرم در مسائل لشکری خود را عقل کل می‌داند!
 فرج ناامید بلند شد و به طرف ایوان حرکت کرد:
 - حاجب در راه است. تا لحظاتی دیگر می‌رسد. بهتر است از ملاقاتمان چیزی به ایشان نگوئید!
 ثریا یک‌قدم برداشت:
 - اما من شما را نمی‌شناسم.
 - اما من شما را می‌شناسم. به نظرتان این کافی نیست؟ نکته‌ی دیگر آن که بعد از رفتنم به دنبالم نگردید.
 خواسته‌ام را اجابت کنید. وقتش که شد مجدداً به دیدارتان می‌آیم.
 ثریا نگاه جرقه‌واری به اسلحه‌ی روی تخت انداخت.
 فرج سوزن تفنگ را بالا گرفت:
 - این بار سوزنش را برداشتم. واقعاً شلیک نمی‌کند.
 لبخندی زد، از روی بلندی ایوان پرید و ناپدید شد.

عایشه



ایزابل داستان سرد عایشه را فشرده:
 - از آن چه می‌گویید اطمینان دارید؟
 ملکه‌ی بنی‌سراج که گویا جام زهر را می‌نوشید، به تلخی سرش را تکان داد و دوفرزندش را صدا زد:
 - بروید و ابن‌نیار را به حضور بطلبید.
 آدریان بار دیگر شعله‌های نفرتش نسبت به موروها و مخصوصاً سمیر زبانه کشید و قدم پیش گذاشت:
 - شاید درخواستتان را نپذیرد.
 ایزابلا دامان مشکی‌رنگش را پایین‌تر کشید و چشم ریز کرد:
 - اصلاً شاید ملاقات را قبول نکند.
 عایشه در وسط قلعه ایستاد و پایش را بر زمین کوبید:
 - محمد و یوسف! هرچه سریع‌تر فرمانی را که دادم انجام دهید.
 به ثانیه نکشید که هردو سوار بر اسب به طرف دوازده‌ی شهر تاختند.
 ابن‌کماشه در این بین تنها کار ترجمه را انجام می‌داد.
 آدریان نگاه خیره‌اش را از شنل سفید عایشه برنمی‌داشت:
 - بیش از هفت‌ماه هست که سپاهیان گراندادا در برابر هجوم ما به شهر مقاومت می‌کنند. اگر اکنون که ابوالحسن
 جان خود را از دست داده و امیر محمد تازه‌کار، عهده‌دار سلطنت شده است، کاری کردیم که هیچ... در غیر
 این صورت هرروز که بگذرد قدرت آن‌ها بیش‌تر و نفوذ به شهر سخت‌تر خواهد شد.
 ایزابلا از پنجره‌ی قلعه به بیرون می‌نگریست و به یاد فردیناند که برای رسیدگی به امور مملکت به کاستیل
 بازگشته بود، دلتنگی می‌کرد:
 - سمیر و یارانش می‌خواهند پس از فوت سلطان از ما وقت بگیرند تا علاوه بر جمع‌آوری نیرو و آذوقه، امیر محمد
 را بر اوضاع سلطنت مسلط کنند.
 عایشه از آینه‌ی دستی خود، پوست سبزه‌رنگش را واریسی کرد و متفکرانه لب‌های سرخش را گزید:
 - بیم آن دارم که سپاهیان مغرب و افریقیه به کمک مردم غرناطه بشتابند. آن‌ها خود را هم‌پیمان ابوالحسن
 می‌دانند و کافی‌ست که دربار الحمرا پیکری برای درخواست کمک به ایشان ارسال کند.
 آدریان: «نباید وقت را از دست داد».
 ایزابل بار دیگر بازوهای ملکه‌ی مسلمین را لمس کرد:
 - من پیشنهادی دارم که اگر شما موافقت کنید حاضر به اجرای آن خواهم بود.
 درب‌های آهنین پایگاه نظامی شنتفی، احساسات ملکه‌ی سابق الحمرا را خشک می‌کرد:

- چه پیشنهادی؟

صندلی و میزهای نیمه کهنه‌ی ساختمان متروکه، با زحمت برای چنین جلسه‌ای آماده شده بود:

- شاید در ابتدا اندکی توهین آمیز جلوه کند اما زودبازده است.

عایشه به موهای بلوند ایزابلا نگریست:

- می شنویم...

ایزابلا لبش را با زبان تر کرد:

- اگر اجازه دهید مزارع اطراف شهر را به آتش بکشیم. کم‌تر از یک ماه دیگر مقاومت گرانادا خود به خود درهم خواهد شکست. چرا که از لحاظ مالی در شرایط تحریم قرار خواهند گرفت.

آدریان با هیجان آب گلویش را قورت داد:

- پیشنهاد هوشمندانه‌ای است. اقتصاد مسلمین وابسته به این مزارع است. این کشاورزی آنان است که باعث طبع نان می‌شود. چهارپایانشان از علوفه‌های تازه می‌خورند و بازرگان‌هایشان با آنها تجارت می‌کنند.

ایزابلا خوب می‌دانست درب و دیوار کهنه‌ی این پادگان در شأن خاندان سلطنتی نیست؛ اما برای رسیدن به اهدافش آنها را تحمل می‌کرد:

- بی‌شک اگر آنها را در مزیقه‌ی مالی قرار دهیم خودبه‌خود حاضر به مذاکره با ما و تسلیم خواهند شد. البته من قول خواهم داد پس از پایان جنگ خسارت آن را به شما پردازم.

عایشه چندقدم متفکرانه‌ای برداشت و دست به زیر چانه‌اش گرفت:

- با این مسئله مشکلی ندارم؛ اما ابتدا اجازه دهید از بابت این نیار خیالم جمع شود...

این نیار دیدگانش بر کیسه‌های اشرافی خشک شده بود و لحظه‌ای پلک برهم نمی‌زد. چشمانش به مانند

جادوشدگان می‌درخشید و سکوت کرده بود. عایشه لبخند گرمی به او تحویل داد و به صندلی مقابلش اشاره کرد:

- چرا نمی‌نشینید سردار؟

ایزابلا و آدریان در حال تمهیدات لازم برای به آتش کشیدن مزارع مسلمین بودند.

این نیار دستی به موهای بلند و ریش‌های پریشان خود کشید و با احتیاط خاصی در میان محمد و یوسف نشست، از حالت آشفته‌اش مشخص بود که ماه‌هاست رنگ حمام به خود ندیده است:

- پیغام داده بودید که به دیدارتان بیایم.

ملکه شنش را بالاتر کشید:

- از وقتی که به فرماندهی دروازه‌ی شهر منصوب شده‌اید، اسمتان نقل محافل آندلس است.

ابن‌نیار خنده‌ی ساده‌لوحانه‌ای کرد. عایشه نگاهی به لباس رزم قرمز رنگ ابن‌نیار انداخت، دست برد و سیب سرخی برداشت:

- ابن‌نیار! تو مرا ملکه‌ی آندلس می‌دانی یا ثریا را؟

ابن‌نیار که از استقرار ملکه در ساختمان پر خس و خاشاک شتتفی تعجب کرده بود، پاسخ داد:

- چه بگویم والله؟ شما ولی‌امر ما بودید؛ اما...

عایشه سیب سرخ را بویید:

- یعنی می‌خواهی بگویی که محمد را لایق جانشینی پدرش نمی‌دانی؟

ابن‌نیار ناراحت شد:

- شما خود می‌دانید که من در همه‌ی مجالس از ولیعهدی فرزندان حمایت کرده‌ام و تا آخرین نفس برای

این مسئله از جان و دل مایه گذاشته‌ام؛ اما...

عایشه پا روی پایش انداخت:

- اما چه؟

ابن‌نیار از شدت صدای خود کاست:

- اما شما بر خلیفه خروج کردید و دست در دست دشمنان ما گذاشتید. این قضیه توجیه‌ناپذیر است.

و سپس دست بر شانه‌ی محمد گذاشت و پیشانی او را بوسید:

- وگرنه چه کسی است که ایشان را برتر از برادرش سعد و عمویش امیر محمد نداند؟ محمد بارها و بارها جان مرا

در جنگ‌های مختلف نجات داده است. خود شما زیر بال‌وپر مرا گرفتید و بنده را به جایگاه‌های بلند لشکری

رساندید. بنده‌پروری از طبع منیع و لطف وسیع شماست.

ملکه موجی به موهایش داد:

- من شاگردهای زیادی تربیت کرده‌ام؛ اما اکثرشان چون سمیر نمک‌به‌حرام از کار درآمده‌اند.

ابن‌نیار سکوت کرد و سرش را پایین انداخت.

محمد: «ببین برادر، انتخاب با خودت است! اگر بخواهی مقاومت کنی، دیر یا زود سرنوشت اسامه را پیدا خواهی

کرد».

یوسف: «سر از تنت جدا و فرزندان یتیم خواهند شد».

ابن‌نیار از جا برخاست و صدایش را بالا برد:

- شما مرا تهدید می‌کنید؟

عایشه بلند شد و از او رو گرفت:

- یک طرفه به قاضی نروید سردار... فرزندانم فقط دست تنبیه‌شان را به شما نشان دادند.
سپس ادامه داد:

- مردم آندلس مرا مادر مسلمین می‌دانند. در یک دستم تنبیه است.

در نهایت به کیسه‌های اشرافی نگاه کرد:

- اما در دست دیگرم تشویق است.

کارلا

موهای سمیر را نوازش می‌کرد، هنگامی که از دل‌تنگی‌هایش سخن می‌گفت! از نبودن‌هایش و یک عمر زندگی در حسرت آغوشش... و سوختن و ساختن با مردی که اگرچه از یک خون و یک آب‌و‌گل بودند؛ اما او را نفهمیده بود. این‌روزها جناب قاضی خسته‌تر از آن بود که بتواند با او عشق‌بازی کند. صبح‌ها قبل از نماز از عمارت بیرون می‌زد و شب هنگام، وقتی کارلا سارا را به خواب سپرده و تا نیمه‌های شب به انتظارش نشسته بود، به عمارتش برمی‌گشت. آغوش کارلا پناهگاهی بود برای افکار آشفته‌ی سمیر! برای شکایت‌هایش و دل‌گرفته‌اش از روزگار... از مردمی که می‌دیدند و سکوت می‌کردند. می‌دیدند و از ترس نان شب، دین خود را فروخته و با محمد و عایشه بیعت کرده بودند.

بالآخره تهدیدهای ملکه‌ی بنی‌سراج اثر کرده بود و از طرفی مسلمین گروه گروه به طایفه‌ی هواداران صلح در اطراف شهر پناه می‌بردند و از پیمان اقدام مشترک محمدبن علی با مسیحیان حمایت می‌کردند.

سمیر غلتی بر روی تخت زد، گل‌های سرخ پرپر شده را لمس کرد و سرش را روی پاهای کارلا گذاشت:

- می‌خواهم سوالی از تو بپرسم... قول بده که راستش را بگویی.

حرکت دستان کارلا بر روی بازوهای درشت و قوی جناب قاضی متوقف شد:

- با کمال میل سرورم!

سمیر، موهای او را کنار زد و در زلالی چشمانش خیره شد:

- اگر شهر و به تبعیت از آن قصر سقوط کند، تو چه خواهی کرد؟

گویا هر دو می‌دانستند که به پایان راه نزدیک می‌شوند. پایان خط... بن بست الحمر... سقوط آزاد!

- هرآنچه که تو بکنی...

قاضی، گونه‌های او را لمس کرد:

- تو خود می‌دانی که سرنوشت من با تو متفاوت است! اگر دست ایزابلا و آدریان به من برسد، بی‌شک سر از تنم

جدا می‌کنند.



اشک در چشمان آبی اش برق می‌زد:

- تو فکر می‌کنی که به من رحم خواهند کرد؟

- تو این طور فکر نمی‌کنی؟

انگشت اشاره اش را به لب‌های قاضی چسباند:

- هیس... بگذار اندکی آرامش یابم.

صورتش را به تهریش های منظم و ساده‌ی سمیر نزدیک کرد؛ اما قبل از آن که قلبش بایستد، شهر روشن شد و نور آتش آن از پنجره به داخل اتاق افتاد.

هر دو نیم‌خیز شدند و صدای وحشتناک درب عمارت، هیجانشان را دوچندان کرد. سمیر با عجله لباس به تن کشید و کارلا پرده‌ها را کنار زد. هین بلندی کشید. عقب‌عقب آمد و بر روی تخت افتاد. سمیر به طرف پنجره دوید.

حدسش را می‌زد که برای تحت فشار گذاشتن اهالی شهر، دست به چنین اقدام وقیحانه‌ای بزنند؛ اما هم‌چنان متعجب بود. تعجب از شدت بی‌چشم‌ورویی عایشه که برای رسیدن به هدفش از هیچ اقدامی دریغ نمی‌کرد.

مزارع در آتش می‌سوختند وقتی فرج وارد عمارت جناب قاضی شد و سمیر برای دیدنش پله‌های عمارت را پایین آمد.

فرج بی‌مقدمه، سر اصل مطلب رفت:

- شهر سقوط کرد.

قاضی بهت‌زده، چند پله‌ی آخر را کشیده شد:

- منظورت آتش زدن مزارع است؟

کارلا از طبقه‌ی بالا، مناظره‌ی بین آن دو را تماشا می‌کرد.

- آن به جای خود... ایزابلا با مشعلی در رشته‌کوه‌های پلایو ایستاد، از اسب خود پایین آمد و جرقه‌ی این‌فتنه را زد.

سمیر با خیال آرام‌تری با او دست داد:

- این را که خود حدس می‌زدم... بالاخره برای تحریم آذوقه باید حرکتی می‌کردند؛ اما...

فرج پوزخندی زد و حرفش را ناتمام گذاشت:

- خیر جناب قاضی القضاة، منظور من چیز دیگری‌ست.

دستان سمیر یخ کرد وقتی فرج ادامه داد:

- ابن‌نیار بدون هیچ مقاومتی سپاهیان را وادار به بیعت با محمدبن‌علی کرد و دروازه‌ی شهر را گشود.

قاضی القضاة بر روی زمین نشست و سکوت کرد. کارلا چشمان خود را بسته بود و با حرکت صلیب بر روی سینه‌اش از خدای مسیح یاری می‌طلبید.



- چه قدر به شما گوشزد کردم که ابن نيار آدم موجهی برای این پست نیست! اما شما حرف‌هایم را گذاشتید به پای غرض‌ورزی و خصومت شخصی.
- به همین دلیل پوزخند می‌زنی؟ از این که در این مورد اشتباه کردم، خشنود هستی؟
- فرج سرش را به نشانه‌ی تاسف تکان داد:
- خیر... من حتی برای جابه‌جایی این سردار خائن دست به دامان ثریا نیز شدم!
- سمیر که تا آن لحظه به ستون گچی وسط عمارتش تکیه داده بود، جلو آمد و یقه‌ی فرج را گرفت:
- تو چه گفتی؟ تو به دیدار ملکه رفتی؟ از کی تا به حال این قدر نفهم شده‌ای فرج؟ نگفتی ثریا هویت تو را تشخیص دهد و دودمانمان را به باد دهد؟
- فرج لب‌گزید، چشمانش را بست و دستان سمیر را به زحمت از خودش جدا کرد:
- دست بردار جناب قاضی... قاضی‌القضات شهر... قاضی‌الجماعه‌ی آندلس. شهر سقوط کرده و دشمن تا پشت دروازه‌های قصر هجوم آورده. آن وقت حضرتعالی نگران آداب و تشریفات درباری هستید؟ عایشه و ثریا برای شما ملکه است، از نظر من راحیل، خدمتکار مغربی شما، از این دو بالاتر است. اصلاً از کدام ملکه حرف می‌زنی؟ مگر حکومت و عمارتی مانده که به ملکه نیاز داشته باشد؟
- سمیر نفس حبس شده‌اش را رها کرد و فرج ادامه داد:
- اتفاقاً ایشان مرا شناخت و جالب است بدانید که قول همکاری هم داد؛ اما نمی‌دانم... نمی‌دانم چرا نتوانست امیر محمد را به تعویض ابن نيار مجاب کند؟
- سخنان فرج چون پتکی آهنین بر سر جناب قاضی فرود می‌آمد و تپش قلب کارلا را تندتر از گذشته می‌کرد.
- سمیر دست به زانو گرفت:
- تمام شد فرج! دیر یا زود به داخل قصر نفوذ خواهند کرد و اسلام را به تاراج خواهند برد!
- فرج زیر بازوهای جناب قاضی را گرفت:
- اسلام نه سمیر... مسلمین... مسلمین به تاراج خواهند رفت!
- کارلا با شتاب، لیوان آبی را به دست سمیر رساند.
- می‌دانستم وعده‌های زهرا عملی می‌شود. می‌دانستم!
- قاضی لیوان آب را یک‌نفس سر کشید و سکوت کرد.

ایزابلا



با ورود ابوالقاسم بن رضوان به پایگاه نظامی مسیحیان، آدریان سانچز و هیئت همراهش به استقبال وی رفتند. حاجب رضوان که در بدو ورودش محو تسلیحات نظامی دشمن شده بود، کار را تمام شده می‌دید و سعی در مذاکره‌ای محتاطانه با همتای کاستیلی خود داشت.

قرار بر این شد که از طرف دربار مسلمانان، ابوالقاسم به عنوان صدراعظم به دیدار مسیحیان برود و مقدمات یک پیمان مسالمت‌آمیز را با ایزابلا فراهم آورد. هرچند در داخل قصرالحمرا افرادی چون امیر محمد و سمیر و پیروان آنها با این مذاکرات مخالفت می‌ورزیدند؛ اما نظر ملکه ثریا به نفع صدراعظم محبوب خویش متمایل بود و همین مسئله باعث پیروزی دیدگاه مذاکره بر دیدگاه مقاومت شد.

ابوالقاسم در مقر ایزابلا با ابن کماشه که کار ترجمه را بر عهده داشت، دیداری تازه کرد و در صندلی مقابل ملکه‌ی کاستیل و صدراعظم نشست:

- باعث خشنودی‌ست که سعادت ملاقات با فخر آندلس، ملکه ایزابلا‌ی محبوب و صدراعظم مشهورش را دارم. سانچز موهای بلندش را با کش بست؛ پا روی پا انداخت و با کسب اجازه از محضر ایزابل، پاسخ داد:

- دولت مسیحی‌نشین قشتاله نیز از این دیدار دیپلماتیک استقبال می‌کند. ملکه که ریاست رسمی جلسه را عهده‌دار بود، سرفه‌ای مصلحتی کرد و این‌گونه سخنش را آغاز کرد:

- هدف ما از جمع شدن در این مکان، تعیین تکلیف آشفته‌بازاری‌ست که در سراسر آندلس به وجود آمده و بی‌شک بدون همکاری بزرگان این سرزمین، از این بحران به سلامت عبور نخواهیم کرد.

ابوالقاسم سیاست‌تر از آن بود که خام حرف‌های پرعشوه‌ی شخصی چون ایزابلا شود، بنابراین گفت:

- می‌شود یک‌راست برویم سر اصل مطلب؟ دولت هیسپانیا از قصرالحمرا چه انتظاری دارد تا به این کشتار پایان دهد؟

آدریان پوزخندی زد و از این اظهارنظر عاجزانه‌ی حاجب رضوان به وجد آمد:

- روشن است جناب صدراعظم... تحویل کلید قصرالحمرا و تسلیم دولت غیرقانونی امیر محمد بن سعد.

ابوالقاسم به بارانی بلند و مغرور سانچز خیره شد و دست به جام برد:

- این‌طور که نمی‌شود، خواسته‌ی شما کمی بالاتر از سطح انتظار ماست.

ایزابل به قد نسبتاً کوتاه و ریش‌های تازه خضاب شده‌ی حاجب نگریست، به نظرش قیافه‌ی او برای عنوان صدراعظمی بسیار مضحک به نظر می‌رسید:

- این خواسته‌ی ما نیست...

ملکه از جا برخاست و به صدای هیاهوی شهر اشاره کرد:



- یعنی واقعاً این صدا را نمی شنوید؟! این خواسته‌ی مسلمانان گرانادا و صدالبته خواسته‌ی مردم آندلس است. آیا می‌شود در مقابل تقاضای مردم ایستاد؟ آیا چنین دولتی مبنای قانونی دارد؟
- ابوالقاسم جام را مزه کرد:
- اما مسلمانان، حکومت یک مسیحی تبار را بر خود بر نمی‌تابند!
- آدریان به خال گوشتی کنار بینی حاجب رضوان پوزخندی زد:
- قرار نیست مسیحیان بر مسلمانان حکومت کنند، ایشان در بیعت محمدبن‌علی و ملکه‌ی بنی‌سراج هستند. قرار است موروها به محمد اقتدا کنند.
- ابوالقاسم شانه بالا انداخت:
- چه تفاوتی می‌کند؟ محمد دست نشانده‌ی شماست!
- ایزابلا قهقهه‌ای زد:
- سخت نگیرید جناب ابوالقاسم... شما خود از مسیحیان تازه مسلمان آندلس هستید. خوب می‌دانم که قلباً به دین مادری خود ارادت خاصی دارید. ضمن این که قرار نیست ما موروها را از انجام فرائض دینی خود بازداریم.
- آدریان، ساعت جیبی‌اش را درآورد و زمان را نگاه کرد:
- یک پیمان بین ما و شما امضا می‌شود که به موجب آن، موروها در انجام عبادات دینی خود کاملاً آزاد خواهند بود.
- ابوالقاسم لبخند تلخی زد:
- و در ازای آن از ما چه می‌خواهید؟
- ایزابلا خاک بر روی شنلش را تکاند:
- تحویل دادن کلید الحمرا به ما و خلافت به محمدبن‌علی!
- غبار حاصل از رژه سربازان در محوطه پادگان، نفس‌های صدراعظم غرناطه را تنگ و تنگ‌تر می‌کرد:
- یعنی...
- آدریان حرفش را نیمه‌تمام گذاشت:
- بله درست حدس زدید... شما وظیفه دارید امیر محمد را متقاعد کنید که خلافت را به برادرزاده‌اش واگذار کند.
- ابوالقاسم کلاه بلند و کشیده‌اش را از سر برداشت:
- و اگر چنین نشد؟
- ایزابلا: «قصرالحمرا در محاصره‌ی ماست. کافی‌ست که به عایشه و محمد اشاره کنم تا کاخ را به محاصره‌ی بنی‌سراج درآورند.»



حاجب رضوان سکوت معناداری کرد.

آدریان: «آن وقت دیگر خشک‌وتر باهم خواهند سوخت جناب ابوالقاسم و ما جان هیچ کس را تضمین نخواهیم کرد!»

سمیر

هوای گرفته‌ی شهر خبر از سقوط کامل غرناطه می‌داد. دود غلیظی آسمان گرانادا را فراگرفته و بارش باران، تنها اسیده‌های سیاهی را بر سر مردم نازل می‌کرد. قبایل و طوایف بزرگ آندلسی گروه‌گروه به جمع هواداران صلح در غرناطه می‌پیوستند و اگر احياناً کسی با خلافت محمد مخالفت می‌ورزید، پاسخش شمشیر بود. طولی نکشید که در اثر مضيقه‌ی مالی، مسلمین به برادرکشی افتادند و یکدیگر را غارت می‌کردند. آخرین اخبار حاکی از آن بود که در بعضی مناطق، گوشت قاطر را برای مصرف روزانه تهیه می‌کردند و این یعنی سوت پایان عزت و تمدن اسلامی.

صبح آن روز، خبر استعفای امیر محمد مثل طوفانی، سیلاب حوادث آخرین ایام قصرالحمرا را پیچیده‌تر از گذشته کرد و سمیر باعجله برای دیدار با ملکه و ولیعهد به عمارت آن دو احضار شد.

ثریا به‌همراه دوفرزندش، اسباب و وسایل خویش را جمع نموده و آماده سفر به روم بودند. با وارد شدن جناب قاضی به عمارت آن‌ها، سعد و نصر به رسم همیشگی ایشان را تکریم و برای تعظیم وی از جا برخاستند. سمیر که مانند دیگر اهالی قصرالحمرا حال نه‌چندان خوشی را تجربه می‌کرد، پا پیش نهاد:

- ملکه از تصمیمی که گرفتند اطمینان خاطر دارند؟

ثریا که آرزوهایش را بر بادرفته می‌دید، آه حسرت‌باری کشید و دندان ندامت گزید:

- مگر چاره‌ی دیگری باقی مانده است جناب قاضی؟

سمیر، نگاه از جواهرات سلطنتی ملکه گرفت و به هردو شاهزاده خیره شد:

- طبق آخرین عهدنامه، شاهزاده سعد، ولیعهد قانونی مردم غرناطه می‌باشند. ما می‌توانیم...

سعد سکوتش را شکست:

- خواهش می‌کنم جناب قاضی... لطفاً دیگر ادامه ندهید. تا همین الانش هم به واسطه‌ی میانجی‌گری‌های ملکه

ایزابلا و حاجب رضوان، عایشه از خون ما گذشته و حاضر به تبعید ما به روم، شهر آبا و اجدادی مادرم، شده است.

زنگ‌های خطر یکی پس از دیگری برای قاضی‌القضات شهر به صدا درمی‌آمد:

- درمورد من سخنی به میان نیاوردند؟ نمی‌دانید چه تصمیمی برای آینده‌ی من گرفته‌اند؟

ملکه ثریا: «بهتر است بگوئید چه تصمیمی برای ما گرفته‌اند».

– ما؟

نصر آخرین اطلاعیه‌ی پاپ را به قاضی نشان داد و افزود:

– به موجب این اطلاعیه، همه‌ی اهالی مسیحی تبار گرانا‌دا می‌توانند با رجوع به کلیساها و انجام غسل توبه، بار دیگر به دین نیاکان خود بازگردند و از خشم عالیجناب فردینانند و همسرش در امان بمانند.

سمیر نفسش را حبس کرد وقتی می‌پرسید:

– پس سرنوشت مسلمانان قصر چه می‌شود؟

ثریا نگاهی به صلیب در اتاقش انداخت و سکوت معناداری کرد.

سعد: «سمیر تو نگران نباش! آن‌ها به تو نیاز دارند و جانت در امان است».

قاضی پرسشگرانه به هر سه نگریست.

نصر: «ابوالقاسم می‌گوید در آخرین جلسه‌ای که با مسیحیان داشته‌است، آدریان و محمد اصرار داشته‌اند که تو را

خلع سلاح کنند و به دولت مسیحی نشین قشتاله تحویل دهند».

قاضی دست به قبضه‌ی تفنگش برد و آن را لمس کرد:

– بسیار خب؟ حاجب رضوان چه پاسخ داده‌اند؟

ثریا پوزخند کشداری زد:

– قبل از آن که ابوالقاسم پاسخی بدهد، حامی همیشگی‌ات با این مطلب مخالفت کرده و اصرار داشته‌است که

هم‌چنان قاضی‌الجماعه‌ی شهر باقی بمانی.

عایشه... عایشه... چرا این نام دست از سرش بر نمی‌داشت مشخص نبود. محبت‌های غیرمنطقی ملکه‌ی بنی‌سراج

بیش از پیش او را کلافه می‌کرد و آزار می‌داد؛ اما سمیر این بار دست شیطان را خوانده بود. دست برد و چنگی به

موهای آشفته‌اش زد:

– ساده‌لوح نباشید دوستان! عایشه دیگر مرا نمی‌خواهد.

هر سه متعجب به دهان سمیر چشم دوختند.

– آن‌ها قلم مرا می‌خواهند... می‌خواهند با امضای سلطنت محمد به خلافت غصبی او وجهه‌ی شرعی دهم.

شاهزاده سعد، تفنگش را نیز در لابه‌لای لباس‌هایش پنهان کرد:

– انتخاب با خودت است سمیر... ما و ملکه قبل از اذان ظهر خاک غرناطه را به مقصد روم ترک خواهیم کرد. طبق

آخرین توافق، امروز بعدازظهر درب‌های قصر به روی سپاهیان ایزابلا و عایشه باز خواهد شد و قرار است بدون

خون‌خونریزی الحمر را به اشغال نظامیان دشمن درآید.



نصر دست بر روی شانه‌ی سمیر گذاشت:

- خوب گوش کن برادر... آن‌ها به دنبال کوچک‌ترین مقاومتی از طرف شما هستند. با این‌که تا به حال برخورد زیاد نزدیکی با شما نداشته‌ام؛ اما می‌دانم که آدم موجهی هستید. پس، از خر شیطان پایین بیایید... یا خلافت محمد را امضا کنید و یا جان خود و بانو کارلا را بردارید و با ما همسفر شوید.
قاضی از جا برخاست:

- هیچ کدام... هردوی این پیشنهادات برای من غیرممکن است! اگر خبر فرار من از قصرالحمرا در آندلس پخش شود، ضربه‌ی مهلکی به مسلمانان وارد خواهد شد. مسلمین سال‌ها با احکام من جهاد می‌کردند، نماز می‌خواندند، روزه می‌گرفتند و زکات می‌پرداختند... حال نمی‌توانم با فرار خود به باورهای آن‌ها ضربه بزنم. مهم‌تر از سقوط شهر، سقوط اعتقادات مردمی است که سال‌های سال من الگوی دینی‌شان بوده‌ام.
سعد جلو آمد:

- پس حکم خلافت محمد را امضا کنید.

سمیر نشست و سرش را میان دو دستش گرفت:

- نمی‌شود شاهزاده... نمی‌شود.

ثریا لب باز کرد:

- یک راه به تو نشان می‌دهم که اگر آن را انجام دهی، ملکه ایزابلا خود تضمین جانت را می‌کند.

قاضی ابرو درهم کشید:

- چه راهی بانو؟

ملکه دستانش را مشت کرد:

- اسناد تاریخی قصرالحمرا سمیر... اگر آن‌ها را به ایزابلا تحویل دهی، قول می‌دهم به دور از چشم آدریان و محمد امان‌نامه‌ی جان خودت و کارلا را بستانم.

- آن اسناد را سلطان به من سپرده بود؛ چون مرا امین‌السلطان می‌دانست و بعید می‌دانم که به جز نگهداری در کتابخانه‌ی قصر به کار دیگری بیاید.

ملکه به همراه دو فرزندش به طرف درب خروجی حرکت کرد و خدمتکاران، اسباب و اثاثیه‌ی وی را حمل می‌کردند:

- حق با توست... آن اسناد چند کاغذپاره بیش نیست و به کار خاصی نمی‌آید؛ اما چشمان ایزابلا به دنبال سند این

کاخ مجلل است. شاید ارزش آن را داشته باشد که جان تو و عشقت را نجات دهد.

سکوت، سمیر را به خلوت درون خود برد و بین دوراهی عقل و دل گیر انداخت!

ثریا قبل از بستن درب، نگاه پایانی خود را به سمیر دوخت:



- در این مدت بیست ساله که ملکه‌ی شما مسلمین بودم و مخصوصاً در این ده سال اخیر که تو را شناختم، یک درس مهم از شما گرفتم. و آن هم بودن در کنار مردم است. هر کس طرف مردم را گرفت و به دور از سیاسی*ی کاری و جناح‌بازی هدفش را اصلاح امور امت گذاشت رستگار شد و هر کس به دنبال منافع شخصی خویش بود عاقبت رسوا و هلاک شد.

قاضی که باور نمی‌کرد این سخنان از دهان ثریا خارج شود در او دقیق شد.

- ما سران حکومتی خیال می‌کنیم که مردم نمی‌فهمند و آن‌ها را گول می‌زنیم. در واقع این ماییم که نفهمیدیم و خودمان را گول زدیم. مردم دیر یا زود حقیقت را خواهند یافت و اگر فکری به حال آن‌ها نکنیم این مردم هستند که فکری به حال ما می‌کنند.

اشک‌های ثریا جاری شد وقتی این حدیث را بر زبان آورد:

- الملك یبقی مع الکفر و لایبقی مع الظلم...

و سپس ادامه داد:

- خدای محمد مرا ببخشاید به دلیل ظلم‌هایی که به این مردم روا داشتیم.

شاید چون آرزوهایش را بر باد رفته می‌دید این‌گونه می‌گریست و گرنه سخت می‌شد قبول کرد که ایزبیلای رومی درد دین داشته باشد!

ثریا رفت و سمیر پیوسته این حدیث نبوی را تکرار می‌کرد:

- حکومت با کفر باقی می‌ماند اما با ظلم خیر...

ثریا

آرام خزید و از آغ*ش ابوالقاسم بیرون آمد. با پشت دست اشک از گونه‌های سرخش گرفت. لحظه‌ی تلخ جدایی از الحمرا، با جدایی از حاجب رضوان برایش تلخ‌تر شده بود. چندین بار لب باز کرد تا از او خواهش کند که همراهشان به روم بیاید؛ اما با سعد و نصر چه می‌کرد؟

بدون شک با این کار مهر تاییدی بر تمامی ظن‌های دو پسرش نسبت به خود می‌زد و شک آن‌ها را مبنی بر داشتن راب‌طه‌ای نامشروع با حاجب رضوان به یقین تبدیل می‌کرد. به‌علاوه این که هر بار که دهان باز می‌کرد، ابوالقاسم جلوییش را می‌گرفت و می‌گفت:

- تقاضایی از من نکن که نتوانم آن را انجام دهم... من خود از هم پاشیده‌ام، از هم پاشیده‌ترم نکن.

حاجب باید می ماند و با سمیر کار را یک سره می کردند. تقریباً تمام قصر خالی از سکنه شده و قرعه به نام آن دو زده شده بود تا مقدمات انتقال قصرالحمر را به حکومت هیسپانیا فراهم آورند. ملکه کیفش را برداشت و به دوش انداخت. خواست که چیزی بگوید اما باز هم حرفش را خورد.

قدم تند کرد تا از عمارت صدراعظم محبوبش خارج شود که صدای حاجب میخکوبش کرد:

- ثریا...

به سوی ابوالقاسم چرخید. صدراعظم جلو آمد و سه سینه به سه سینه اش ایستاد. چه قدر از انتظار کشیدن متنفر بود و حاجب آن قدر منتظرش می گذاشت.

- ما قسمت یکدیگر نبودیم...

همین؟ او را نگهداشت تا همین را بگوید؟ باورش نمی شد که آغوش مرد رویاهایش این چنین سرد شده باشد!

- آن وقت که تو می توانستی با من باشی، دست دست کردی و گذاشتی تا سلطان تو را از من برباید و حال که ابوالحسن دار فانی را وداع گفته، جبر روزگار عرصه را برای ما تنگ کرده و تو از ملکه شدن خلع شدی و من هم چنان در کسوت صدراعظم مجبور به همکاری هستم.

«دروغ می گوید. او می خواهد از من انتقام بگیرد و تلافی همسر سلطان شدن مرا درآورد».

این فکری بود که در آن لحظه از ذهن ملکه عبور کرد. حاجب برگی درآورد و به آتش کشید. اشک در چشمان ثریا حلقه زد. چرا تا آن موقع از دودی بودنش آگاه نبود. آخر هیچ گاه لبانش طعم تلخی نداشت.

- امیدوارم هر کجا می روی موفق باشی.

حاجب این را گفت و روی برگرداند. روی برگرداند از عشق جوانی اش و در عمل به او خیر قاطعی گفت. شاید می توانست با او همسفر شود و شاید هم... اگر او را دوست نداشت پس چرا پیشنهادهای شبانه ی ملکه را می پذیرفت؟ آیا برای انتقام از خلیفه بود؟

سمیر

درست او را نمی دید! در حاله ای از مه گرفتار آمده بود و لباس سفیدش به چشم قاضی سفیدتر دیده می شد. سمیر با دست غبارها را کنار و نامش را صدا زد:

- زهرا... تو هستی؟

برگشت و قاضی را نگاه خریدارانه ای انداخت. سمیر گنگ و نامفهوم فقط او را نظاره می کرد. چهره اش شبیه به زهرا بود اما زهرا نبود:

- من هستم سمیر... فاطمه! نشناختی پسر من؟



یک لحظه تمام بدنش قفل کرد. کم مانده بود قالب تهی کند و جان دهد. پسرم؟ از چه سخن می گفت این زن؟ او که مادر نداشت. نداشت که هر کس به خودش اجازه می داد او را به خود نسبت دهد. نداشت که در آغوش عایشه و مدثره به دنبال این خلأ عاطفی می گشت و چه قدر ابله بودند که او را بدکاره می خواندند. نه... سمیر بدکاره نبود؛ که اگر بود در این هم آغوشی ها برای یک بار هم که شده پایش را خطا می گذاشت. نگذاشت؛ چون مادر نداشت و در جست و جوی آغوش گمشده اش این طور هم آغوش می شد. دستش را بالا آورد و آن را به نور مقدس اطراف فاطمه نزدیک کرد... می خواست لمسش کند. می خواست مادر داشتن را تجربه کند. فاطمه دستانش را گرفت:

- از چه خجالت می کشی تو؟ من که غریبه نیستم.
ضربان قلبش تندتر شده بود. یعنی او هم مادر داشت؟
- مگر دلت مادر نمی خواهد؟ پس منتظر چه هستی؟
ناخودآگاه در آغوش فاطمه قرار گرفت. سرش را روی سینه می مادرش قرار داد و نفس کشید. نفس کشید و زار زد. زار زد بابت یک عمر بی مادری و باز هم نفس کشید تا پر شود از حس غریب آشنا یعنی فاطمه. فاطمه دستی به موهای پسرش کشید:

- می دانم برایت مادری نکرده ام، پس چه حق دارم وصیت کنم؟
سمیر خواست حرف بزند. خواست بگوید که تو همان گمشده ای من هستی و وصیت که هیچ، اختیار جانم را نیز داری؛ اما انگشتان مادر، راه لب های فرزند را سد کرد:
- شاید وصیت نتوانم بکنم؛ اما نصیحت که می توانم.
قدرت تکلم نداشت و با زبان نگاه سخن می گفت.
- نگران هستم پسرم. از چند روز پیش رو می ترسم.
سمیر خواست بگوید:

- از چه می ترسی مادر؟ نهایتش این است که به زودی به شما ملحق می شوم.
- نه سمیر... نگرانی من بابت چیز دیگری ست.
سمیر در چشمانش ریز شد.
- اسناد سمیر... سند قصرالحمرا. نکند آن ها را به ایزابلا و عایشه بدهی. مبادا این اشتباه تاریخی را تکرار کنی.
مسلمانان قافیه را باختند؛ اما نباید سند تمدنشان را هم دودستی تحویل دهند. آن ها می خواهند تاریخ را هم تحریف کنند. می خواهند نه تنها در عمل، بلکه از روی کاغذ هم مسلمین را محو کنند.



بدن سمیر سنگین شده و از حرارت این جملات آتش گرفت. فاطمه از او فاصله گرفت:

- کارلا را دیدم پسر... تکلیف را یک سره کن سمیر! اگر او هم تو را می خواهد باید از این پل صراط عبور کند.

ابروهایش را درهم کشید و ادامه داد:

- او زن مردم است و تا وقتی مسلمان نشده در عقد آدریان به سر می برد. اگر او را می خواهی باید متقاعدش کنی تا

ایمان بیاورد؛ وگرنه هر تماس نامشروع شما آتشی می شود برای من!

این را گفت و عروج کرد. عروج کرد و به آسمان رفت.

با تکان های شدید کارلا از جا برخاست و نشست:

- چه شده است؟

کارلا لیوان آبی را دستش داد:

- نمی دانم. از صدای ناله های از خواب پریدم. دست و پا می زدی و با خودت صحبت می کردی. اتفاقی افتاده است؟

هنوز گرمی آخرین بوسه ی فاطمه را بر گونه هایش احساس می کرد. لیوان را یک نفس سر کشید تا عطشش بخوابد.

- نمی خواهی بگویی چه شده؟

سمیر با پشت دست، لبانش را پاک کرد:

- مادرم کارلا... مادرم.

کارلا کلافه موهایش را عقب زد:

- دیوانه ام کردی سمیر... می گویی چه شده یا نه؟

از جا برخاست و به طرف اتاق کارش رفت:

- دنبالم بیا...

هر دو به طرف اتاق کار قاضی حرکت کردند.

قاضی ناگهان ایستاد:

- کارلا می خواهم سوالی از تو بپرسم و تقاضا دارم بدون هیچ رودربایستی به آن پاسخ دهی.

کارلا لبخندی زد:

- با کمال میل سرورم.

سمیر نگاهش کرد:

- تو واقعاً خواهان من هستی؟

کارلا شانه‌ای بالا انداخت:

- یعنی مشخص نیست؟

و سپس چشم‌وابروی آمد و ادامه داد:

- البته هنوز ابهاماتی راجع به تو و مثلث شوم ملکه‌های دربار وجود دارد.

سمیر، دکمه‌های لباس خواب بلندش را تا انتها بست و روی از کارلا برگرداند:

- خیال کردی در روابط ما ابهامی وجود ندارد؟

تصویر سمیر در آینه کاری‌های قصر صدتکه شد وقتی کارلا پرسید:

- ما؟

سمیر، کلافه چنگی به موهای جوگندمی‌اش زد:

- بله... ما کارلا... یعنی من و تو! این که آزادانه در کنار هم هستیم. می‌خوریم و می‌خوابیم شاید از دیدگاه دین شما

مشکلی نداشته باشد؛ اما از نظر دین ما خودش سراپا مشکل است و ابهام.

بار دیگر همان نخوت نجیب‌زادگی به سراغش آمد و نگاه تمسخرآمیزی به آیات قرآن حکاکی شده بر روی دیوار

عمارت جناب قاضی انداخت:

- تازه یادت افتاده که خوابیدن من و تو در کنار هم مشکل شرعی دارد؟ خیال کردی از منظر مسیحیت این عمل

جایز است؟

سپس بغض راه گلویش را بست؛ اما به‌زحمت ادامه داد:

- من از دینم گذشتم بابت رسیدن به عشقم؛ اما تو چه؟ هنوز اندرخم یک‌کوپه مانده‌ای جناب قاضی. خیال کردی

این آیات قرآن فقط شاهد هم‌آغوشی من و تو بوده است؟

مژه‌هایش نمناک شد وقتی گفت:

- خیر جناب قاضی القضاة! خودت خوب می‌دانی اگر پرده‌ها بیفتد، در جای‌جای این قصر و در زیر نقاب نفاق و

تزویر و در سایه‌سار خنک همین کتاب آسمانی چه گناه‌ها که انجام نمی‌شود!

سپس پوزخندی زد و با طعنه افزود:

- شاید همین عمارت خودش محلی برای...

این‌بار نگاه رعب‌آور قاضی بود که زبان در دهان کارلا خشک کرد و ضربان قلبش را افزایش داد.

- هرچه خواستی گفتی و هر توهین و افتزایی بود به من بستی؛ اما یک‌چیز را بدان بانو دومینگز...

قاضی به طرف درب اتاق کارش حرکت کرد و در مقابل آن ایستاد:

- این را بدان که من قاضی القضاات شهر بودم. مردم مرا امین السلطان می دانستند و هم اکنون هم می دانند. گاهی برای رسیدن به پاسخ پرسش هایم باید تا جواهرات سلطنتی هر سه ملکه را بررسی می کردم و این یعنی خصوصی ترین خلوت های آن ها.

سپس انگشت اشاره اش را در مقابل کارلا بالا آورد:

- و اما تو کارلا... باز هم داری اشتباه می کنی. سر پرونده ی دسیسه ی آدریان و مدثره فریب خوردی و سال ها وصالمان را عقب انداختی... و باز هم داری آن را تکرار می کنی.

سمیر دستش را انداخت و دستگیره ی براق اتاق کارش را لمس کرد:

- این همه مدت به ایزابل، صمیمی ترین دوست دوران کودکی ات اعتماد کردی و آخرش نتیجه ای ندیدی؛ یک بار هم به من اعتماد کن. به تمام مقدسات قسم که من تا به حال به تو خـ یانت نکرده ام. لغزش داشتیم و لغزیدم؛ اما خـ یانت هرگز!

سپس درب اتاقش را گشود؛ قدم داخل آن نهاد و به طرف کارلا چرخید:

- من فقط خواستم این را بگویم که دین من تا زمانی که تو مسلمان نشده ای اجازه ی ازدواج ما را نمی دهد. یعنی اصلاً این امکان پذیر نیست. یک زن و دو شوهر؟ تنها راهش این است که تو اسلام بیاوری. آن وقت خودبه خود عقد تو و آدریان که یک مسیحی می باشد باطل خواهد شد و تو زنی آزاد می شوی و من... حرف آخرش را خورد و سرش را پایین انداخت. و اما کارلا... کارلا به این می اندیشید که چگونه از این پل وحشت و اضطراب عبور کند؟

کارلا

چند روزی می شد که تمام وقت خود را صرف جست و جو و تحقیق راجع به دین سمیر می کرد. از کودکی تنها آن ها را با واژه ی مورو خطاب می کرد و حتی از بر زبان آوردن نام مسلمین اکراه داشت! نمی خواست کورکورانه و تنها از روی هواومیل ایمان بیاورد، پس فقط یک نشانه کافی بود... غسل طهارت انجام داده و با لباسی پاک در محضر کتاب آسمانی نشسته بود.

آماده ی پریدن در آغـوش قرآن بود؛ اما هنوز همان تعصبات خشک و بی جا هم چون وزنه های سنگینی مانع از پریدن او می شدند، یک پرواز معنوی و رفتن تا اوج با عشقی مقدس، پاک، زمینی یا آسمانی... پله پله تا ملاقات با خدا کار او نبود. او پرواز یک شبه می خواست. شاید به مانند معراج محمد!

عزمش را جزم را کرد. تصمیمش را گرفت. حرکت کرد و جای جای قصر را با علما به بحث نشست. با مجتهدین مباحثه کرد؛ اما هم چنان به دنبال یک نشانه بود. لازم نبود معجزه باشد... در حد یک نسیم ملایم صبحگاهی و یا



یک رعدوبرق کوچک که به او بگوید این من هستم پروردگار جهانیان! خداوند موسی و رب عیسی! اما خبری نشد که نشد.

حالش گرفته شد، بسیار هم گرفته شد. ناامید به اتاقش برگشت. سارا عمارت را روی سرش گذاشته بود، اصلاً حال خودش را نمی‌فهمید و یک‌سره جیغ می‌کشید. هرچه با پرستارش او را بالا و پایین می‌کردند بی‌فایده بود! دخترک پاک عقلش را از دست داده بود و ویله می‌کشید. کارلا دیگر به ساکت شدن سارا برای ایمان آوردنش بسنده کرده بود؛ اما باز هم خداوند نشانه‌ای نمی‌داد. عصبی و کلافه زیر لب غرید:

- باشد... پس خودت نمی‌خواهی ایمان بیاورم!

- چیزی گفتید بانوی من؟

دستی بر پیشانی‌اش گذاشت و دستی دیگر را به کمر گرفت:

- اوه خیر راحیل... کمی سردرد دارم. می‌توانی از آن دمنوش‌های معروفت اندکی مرا هم مهمان کنی؟

راحیل لبخندی زد، سارا را با عجله دست مادرش داد و از اتاق بیرون رفت. کارلا که دیگر از عجز و لابه‌های

دخترش به تنگ آمده بود، نگاهی به دیوار عمارت جناب قاضی انداخت، ناگهان درجا خشکش زد:

- آیا او با من سخن می‌گوید؟

دیگر گوش‌هایش سنگین شد، نفهمید چه‌موقع سارا را با همان فریادهای وحشتناکش داخل گهواره نهاد. آرام قدم برداشت و به طرف آیه‌ی حکاکی شده رفت. نفسش بالا نمی‌آمد... چندباری آن را خواند و ترجمه‌اش را از نظر گذراند.

واقعاً بی‌ظنیر بود. خدا داشت با او سخن می‌گفت... پاسخش را داده بود و او چه‌قدر شرم‌منده بود که از خداوند طلب

نشانه کرده بود. راحیل داخل شد؛ اما دیگر صدایی از سارا بلند نمی‌شد. کارلا مات‌ومبهوت دیوار مقابل، به فکر

فرورفته بود. راحیل نزدیک شد و دست روی شانه‌ی کارلا نهاد. هم‌چنان صدای سارا در گوش مادر می‌پیچید؛ اما

کارلا بی‌توجه دست و دمنوش راحیل را پس زد و یک‌جمله گفت:

- معنای این‌آیه را بخوان.

- و در آسمان‌ها و زمین و در پدید آمدن شب و روز برای اهل خرد نشانه‌هایی‌ست؛ آیا نمی‌اندیشند؟

اشک از چشمان کارلا سرازیر شد:

- راحیل این آیه مربوط به کدام سوره است؟

راحیل که دیگر صدای سارا را نمی‌شنید پاسخ داد:

- اگر اشتباه نکنم آیه‌ی نودم آل‌عمران... چیزی شده بانوی من؟

کارلا سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان داد:

- و من چه قدر احمق بودم که از او نشانه‌ی اختصاصی می‌خواستیم!

سمیر

اسناد و مدارک مالکیت الحمرا را باعجله به دست فرج داد و گفت:

- عجله کن برادر! این ورق‌ها را بردار و با کارلا و سارا به زیرزمین قصر پناه ببرید و تا وقتی من برنگشتم از مخفیگاه خود بیرون نیابید.

فرج با عصبانیت کاغذهای از نظر خودش بی‌ارزش را گرفت و پاسخ داد:

- من نمی‌فهمم معنای این کارها چیست؟ دشمن قصر را به اشغال خود درآورده و آن وقت شما نگران این باطله‌ها می‌باشید؟

سمیر پشت میز کارش برگشت و یک سری اسناد را به آتش کشید:

- با من بحث نکن فرج. تا لحظاتی دیگر جلسه‌ی انتقال قدرت در تالار کشتی برگزار خواهد شد... حضور من نیز در این جلسه الزامی است. تا من مراسم تاجگذاری محمد را طول می‌دهم شما از فرصت استفاده کرده و در زیرزمین قصر جان پناه بگیرید. قول می‌دهم تا غروب آفتاب خودم را به شما برسانم و از قصر بیرون بزنیم.

فرج ورق‌های مورد نظر را برداشت و بغضی در گلویش پیچید:

- بسیار خب من به همراه بانو کارلا و فرزندشان به مخفیگاه خواهیم رفت؛ اما وای به حالت اگر تاخیر کنی. قصر را بر سر اهالی‌اش خراب می‌کنم اگر بخواهند یک تار مو از سر شما کم کنند. یک‌بار یکدیگر را در آغوش گرفتند و سخت گریستند!

قصر الحمرا - سال ??? - م - تالار کشتی

محمد بن علی بر صندلی پدرش نشسته بود و با ابهت و غرور خاصی به جمعیت حاضر در تالار می‌نگریست. او را دوازدهمین محمدی می‌دانستند که از خاندان بنی‌نصر به قدرت رسیده و ردای خلافت به تن کرده است. صدای همهمه‌ی آرام و زیر لبی حضار، حاکی از بحث و اختلاف نظر بین سران حکومتی دو کشور به‌ویژه علمای آندلس بود.

از حکومت غرناطه، جناب قاضی و ابوالقاسم بن رضوان و از حکومت هیسپانیای واحد، آدریان سانچز و اسقف، نماینده‌ی پاپ و کلیسا، مسئول تنظیم پیمانی بودند که به عنوان برگی از تاریخ آندلس در کتابخانه‌ی سلطنتی قصر نگهداری شد تا در آینده از آن به عنوان جاذبه‌ای برای صنعت گردشگری دولت اسپانیا در موزه‌ی شهر مادرید استفاده شود.



ایزابلا و عایشه، شیطان و ابلیسی که با دست در دست هم نهادن، آندلس را از یوغ اسارت ابوالحسن درآوردند و به یوغ اسارت بدتر از آن تحویل دادند، در کنار یکدیگر نشسته و آخرین هماهنگی‌ها را با هم انجام می‌دادند. قبل از امضای پیمان اقدام مشترک که گویا جام زهر را به جناب قاضی می‌نوشاندند، سمیر از جا برخاست و جمعیت حاضر در تالار را به آرامش دعوت و پس از حمد و ثنای خداوند متعال و نبی مکرمش سخنان خود را با آیه‌ای از قرآن این‌چنین آغاز کرد:

– خداوند سرنوشت هیچ قوم و ملتی را تغییر نمی‌دهد مگر به خواست و اراده‌ی خود آن ملت... و در سنت خدای تبارک و تعالی تبدیلی و تغییری نمی‌بینی!

باز هم همه‌همه حضار به گوش رسید و هرکس زیر لب چیزی می‌گفت.

– ما ملت مسلمان نیز از این قانون پروردگار مستثنی نیستیم و نخواهیم بود... سال‌های سال حکومت اسلامی هم‌چون امانتی در دستان ما دست به دست می‌چرخید تا این که حبّ مقام و منصب دنیا ما را گرفت. ایزابلا و عایشه چشم از سمیر بر نمی‌داشتند و خوب او را زیر نظر گرفته بودند.

سمیر که این روزها ریش‌هایش نیز به مانند موهای سرش خاکستری شده بود این‌چنین ادامه داد:

– آن قدر در مادیات غرق شدیم که به خودزنی افتادیم. به خودزنی افتادیم و آن قدر یکدیگر را زدیم که اصلاً نفهمیدیم چه وقت مسیر درشک‌ه‌ی انقلاب طارق تغییر کرد. نفهمیدیم با چه کسانی هم‌پیمان شدیم و چه کسانی را هدف گرفتیم!

سخنان دوپهلوی جناب قاضی، زنگ‌های خطر را بیش از پیش در دل‌های مسلمین به صدا درآورد؛ اما دیگر چه سود؟ هنگامی که آب از سر گذشت، مقدارش مهم نیست؛ مهم این است که نفس کشیدن برایت سخت می‌شود. – خداوند در قرآن می‌فرماید: «همگی به ریسمان الهی چنگ بزیند و متفرق نشوید».

آخرین کلمه را که ادا کرد، نگاه معناداری به محمد و عایشه انداخت که با وقاحت تمام بر جایگاه نشسته بودند و این کماش‌ه‌ای که بی‌توجه به سخنان او، سند انتقال حکومت به کاستیل را موبه‌مو ترجمه می‌کرد.

– من حکم این خلافت را امضا می‌کنم؛ چون خواست مردم است. باید کسی امیرالمومنین شود که مردم می‌خواهند اما آیا همیشه خواست خداوند با خواست مردم مطابق است؟

محمد که دیگر صبرش به پایان رسیده بود، از کوره دررفت و از منبر پدرش پایین آمد:

– بس است جناب قاضی... دیگر کافی‌ست هرچه مهمل بافتید. مردم شما را نمی‌خواهند. آن‌ها از ظلم و جور پدرم به تنگ آمده‌اند و مرا لایق خلافت می‌دانند. چرا این قدر تشویش ایجاد می‌کنید؟ به یک‌باره بگوئید که تصدی من بر جانشینی سلطان را مشروع نمی‌دانید و خلاص! چرا دوپهلوی سخن می‌گوئید؟ چرا یکی به نعل می‌زنید و یکی به میخ؟



سمیر لبخندی زد و پاسخ داد:

- به خدا قسم می بینم روزی را که قصرالحمرا خالی از هرگونه خلیفه‌ی مسلمانی است و آندلس نیز خالی از مسلمان و آن روز نزدیک است.

یکی از علما از جا برخاست:

- این طور که نمی شود جناب قاضی القضاة! ما روی حرف شما حساب باز کرده ایم. اگر شما محمد را شایسته‌ی جانشینی پدرش نمی دانید پس چرا زیر آن حکم را امضا کردید؟

سمیر خواست پاسخش را بدهد اما زبان به دندان گرفت... می خواست بگوید که من حتی پدرش را نیز شایسته‌ی این عنوان نمی دانستم؛ اما سکوت کرد و حرفش را خورد. چشمان جناب قاضی پر از رموز بود... پر از حرف‌های ناگفته و دردهای نگفتنی. بنابراین پس از امضای حکم، قلمش را انداخت و در جایگاهش نشست. دیگری گفت:

- من از اول هم می دانستم که پیمان مشترک با مسیحیان کاری ست بر خلاف سنت پیغمبر... به خصوص که حال باید زیر نظر آن‌ها حکومت کنیم.

- این دیگر خلافت نیست... محمد گمارده‌ی ملکه ایزابل است و از آن‌ها دستور می گیرد. امام جمعه‌ی قرطبه:

- خلیفه باید مورد تایید خداوند و مورد حمایت مردم باشد... این دو هردو باهم لازم هستند و وجود یکی از شروط کافی نیست.

ایزابلا که فضا را ناآرام تشخیص داد، دستانش را بالا برد:

- آرام باشید دوستان... شیطان می خواهد در بین ما تفرقه ایجاد کند. چه کسی گفته که محمد از ما دستور می گیرد؟ او خود مجتهدی عاقل و بالغ است. مردی تمام‌عیار برای همه‌ی صحنه‌ها! و اگر اکنون ما با نیروهای نظامی خود قصر را اشغال کرده ایم به درخواست مردم و خلیفه‌ی خودتان بوده است. سکوت کرکننده‌ای بر تالار مستولی شد:

- با خلافت محمد هیچ چیز عوض نخواهد شد. همه‌ی شما آزاد هستید که از دینتان مراقبت کنید. همه‌ی مسلمانان می توانند بر دین خود باقی بمانند و اعمال عبادی خود را انجام دهند. هیچ مسجدی خراب نخواهد شد. به هیچ زن و کودکی تعرض نخواهد شد؛ چرا که ما صلح‌نامه‌ای مشترک امضا کرده ایم و اگر تاکنون سربازی از ما اهانتی به یکی از شماها انجام داده است برخلاف دستورات من بوده و شاید در اثر رزم و جنگ خشمش فوران کرده است. ایزابلا دست عایشه را گرفت و بالا برد:

- مسیحی و مسلمان باهم برابرند. عیسی و محمد هر دو از پیامبران بر حق خدای متعال بوده‌اند و شایسته نیست که پیروانشان این چنین به جان یکدیگر بیفتند.

عایشه: «به شخصه قول می‌دهم عصر جدیدی از تمدن اسلامی رونمایی خواهد شد و مسیحی و مسلمان با صمیمیت در کنار یکدیگر خواهند زیست... و هر کدام آزادانه دین مورد نظر خود را برمی‌گزینند.»
در پایان، محمد حکم خلافت خود را در هیاهوی حضار از دست ایزابلا گرفت و بوسه‌ای بر آن نهاد. و اهریمن می‌تواند خود را به شکلی خوشایند درآورد.

سمیر از شلوغی جمعیت استفاده کرد. خود را عقب کشید و به طرف درب خروجی تالار قدم برداشت. با اشاره‌ی عایشه و ایزابلا، آدریان و یوسف به تعقیب او پرداختند.

سمیر

پشت یکی از ستون‌های عریض راهرو پنهان شد. در چشم برهم زدن لباس‌هایش را تعویض نمود و لباس مبدل به تن کرد. دست برد و چندقبضه خشابش را لمس کرد و بار دیگر از پر بودن آن‌ها مطمئن گردید. خیلی آرام از گوشه‌ی ستون به انتهای راهرو نگاه انداخت.

یوسف و آدریان با ایما و اشاره با یکدیگر سخن می‌گفتند و پشت هر ستون را بررسی می‌کردند. باید کاری می‌کرد، وگرنه دیر یا زود نه تنها مخفیگاه خودش افشا می‌شد، بلکه فرج و کارلا نیز به دام می‌افتادند.
هنگامی که به ستون سمیر رسیدند، قاضی خودش را در پستوی یکی از اتاق‌ها پنهان کرد. یوسف نگاهی پشت ستون انداخت و به زبان کاستیایی، آرام زمزمه کرد:

- این جا هم نیست!

- سعی کن زنده گیرش بیندازی، ملکه ایزابل به دنبال سند قصر است.

گوشه‌ای از لباس یوسف در مقابل دیدگان سمیر ظاهر شد.

قاضی می‌توانست او را مورد هدف قرار دهد؛ اما هربار که دست به اسلحه می‌برد به یاد کارلا و فرج می‌افتاد. بدون شک با تیراندازی در قصر، مخفیگاه آن دو نیز به خطر می‌افتاد!

یوسف که درست پشتش به سمیر بود، پاسخ داد:

- حیف که مادرم نیز او را زنده می‌خواهد وگرنه خیلی دوست داشتم افتخار قتل او را به نام خود ثبت کنم.

پس از دور شدن آن دو از سمیر، قاضی از پستو خارج شد و در پوشش نظافتچی‌ها به طرف مخفیگاه حرکت کرد.



فرج

چند ساعتی از اذان ظهر می‌گذشت؛ اما خبری از سمیر نبود. زیرزمین تاریک و نمور قصر، مکان مناسبی برای اقامت طولانی‌مدت یک خانم جوان و کودک چهارساله‌اش نبود. بدون شک اگر توقفشان در آن ظلمت‌خانه به درازا می‌انجامید، مشخص نبود که از بیماری و عفونت جان سالم به‌در ببرند.

کارلا سرفه‌ی خشکی کرد:

- می‌ترسم او را دستگیر کرده باشند.

فرج چشمانش را بست و نفس آرامی کشید:

- بر عکس شما، دل من روشن است. ان‌شاءالله برمی‌گردد.

کارلا، سارا را تکان می‌داد تا صدای گریه‌اش کاهش بیابد:

- اگر او را تعقیب کنند و مخفیگاه فاش شود چه؟

فرج پوف کلافه‌ای کشید:

- نگران نباشید، جناب قاضی به تمامی راه‌های فرعی قصر مسلط هستند و نمی‌گذارند به دام بیفتیم.

صدای پای ناشناسی، ضربان قلب هردوی آن‌ها را افزایش داد. فرج به‌سمت صدا چرخید:

- کیستی؟ نامت چیست؟ یک‌قدم دیگر برداری، مادرت را به عزایت می‌نشانم.

- مادر من سال‌هاست که فوت کرده و من عزادارش هستم.

برق شادمانی در چشمان فرج و کارلا نمایان شد و به سمت سمیر دویدند. جناب قاضی با فرج دست داد و او را در

آغوش گرفت:

- هنوز که زنده‌ای برادر!

فرج خنده‌ای کرد:

- تا تو را تحویل عایشه و آدریان ندهم، سر آرام بر زمین نخواهم گذاشت.

سپس چشمکی زد و ادامه داد:

- در این لباس، بسیار جذاب‌تر به نظر می‌رسی.

حتی در آن شرایط نیز روحیه‌ی خود را از دست نمی‌دادند.

کارلا که حتی از شوخی این حرف هم خوشش نمی‌آمد، بحث را عوض کرد:

- من و سارا سردمان است.

سمیر سریع کتش را درآورد و بر روی شانه‌های کارلا و سارا که در آغوش او به خواب رفته بود انداخت:

- گرسنه نیستی؟ می‌خواهی بروم و با غذا بازگردم؟

کارلا که با شنیدن سخن جدایی مجدد، قلبش به س*ینه می کوبید، ناخودآگاه حرف دلش را بر زبان آورد:
- نه سمیر... تو فقط بمان، دیگر هیچ چیز نمی خواهم.

خواست بیش تر از دلتنگی هایش بگوید... خواست بگوید که در آن ساعات جدایی، چندین بار مرگ را به چشم خود دیده است و آن نبودن آغ*وش مردانه ی کسی بود که در سخت ترین لحظات زندگی اش حتی به یاد آن آرامش می گرفت.

پس این بهانه گرفتن هایش چه بود؟ شاید می خواست از عزیزبودن خاطرش در آن لحظات نزد جناب قاضی اطمینان بیش تری بیابد.

- اگر اجازه دهید من می روم و با غذا برمی گردم.

کارلا تازه یادش آمده بود که فرج نیز در آن جا حضور دارد و باید بیش تر رعایت کند. نمی دانست چرا اما شاید تاریک بودن مکان، او را این طور گستاخ کرده بود و یا شاید هنوز در حال وهوای مسیحیت پرسه می زد که این طور بی پروا ابراز علاقه می کرد.

سمیر از او فاصله گرفت و به طرف فرج چرخید:

- بگذار هوا کمی تاریک شود. الان خطرناک است.

- هوا که تاریک شود از این جا می رویم. بگذارید لااقل اندکی آذوقه برای طول مسیر برداریم.

سمیر فانوس را بالا آورد و به چهره ی فرج نگریست:

- خیر برادر... شاید مجبور شویم چند روزی در همین مکان اتراق کنیم تا آبها از آسیا بیفتد.

- شوخی ات گرفته؟ بالاخره که چه؟ دیر یا زود باید آنها را بزنیم تا بتوانیم از قصر بگریزیم! به علاوه این که، این مکان جای مناسبی برای استراحت کارلا و به خصوص دختر خردسالش نیست.

سمیر فانوس را پایین آورد و تنها صدایش به گوش می رسید:

- به هر حال من نمی خواهم شروع کننده باشم. تا کسی به رویم سلاح نکشیده نمی توانم اسلحه بکشم. من ضارب نیستم، فقط یک مدافعم و از خودم و حریم خانواده ام دفاع می کنم.

فرج زهرخندی زد:

- می بینی کارلا خانم؟ تفاوت من و سمیر در این است. او می جنگد تا کشته نشود؛ ولی من می جنگم تا قبل از

این که مرا بکشند، آنها را به قتل برسانم.

- من نمی توانم بر خلاف اعتقاداتم عمل کنم. شما مختار هستید...

فرج، شانه های قاضی را گرفت:



- از کدام اعتقادات سخن می‌گویی؟ آیا فکر می‌کنی آن‌هایی که آن بیرون دربه‌در به دنبال سر بریده‌ی ما هستند، اگر دستشان به ما برسد از هیچ تجسس‌آوز و ظلمی دریغ خواهند کرد؟ چه موقع می‌خواهی معنای این جمله را بفهمی؟ «امروز باید دست هر متجاوزی را قبل از آن که ماشه‌ی علیه ما بچکاند، قطع کنیم».

دوباره صدای کفش‌های کسی، هرسه را درجا خشک کرد.

کارلا

هرسه با تمام توان می‌دویدند و راهروهای زیرزمین قصر را یکی پس از دیگری طی می‌کردند. کارلا چندین بار در طول مسیر زمین خورد که هربار با کمک سمیر و فرج از جا برمی‌خاست و به تلاشش ادامه می‌داد. آدریان روی زانو نشست و تیری هوایی زد:

- صبر کن کارلا... باور کن هدف گرفتن تو و عشقت برای من و نیروهایم مثل آب خوردن است. پس بدون خون و خونریزی خودت را تسلیم کن و بگذار در این تاریکی قصر، راحت به هدفم شلیک کنم.

کارلا، سارا را به فرج سپرد و همان‌طور که نفس‌نفس می‌زد، در پشت یکی از درشکه‌های اوراق آن‌جا پناه گرفت:

- من مسلمان شده‌ام آدریان! هم‌اکنون عقد ما منتفی است... چه از جانمان می‌خواهی؟ دست از سر ما بردار.

صدای چکمه‌های آدریان، روان سمیر را می‌آزرد:

- دینت را به چه فروختی کارلا؟ به یک اشرفی؟ دو اشرفی؟ یا یک کیسه؟ و یا شاید هم اعتبار آنتونیو را در برابر چشمان رعیت‌زاده‌ای چون سمیر به حراج گذاشته‌ای.

آدریان آرام قدم برمی‌داشت و چشم تیز می‌کرد تا در تاریکی زیرزمین قصر، هدف را سریع‌تر بیابد:

- از تو بعید است کارلا... آبروی پدرت را با چه معامله می‌کنی؟ کجاست صدراعظم کبیر کاستیل تا ببیند زنانگی‌های دخترش به دست کدام حرامی افتاده است؟

کارلا روی زانو نشست، بی‌صدا اشک ریخت و با صدای لرزان پاسخ داد:

- هرطور مایلی فکر کن؛ اما این را بدان، آن‌روز که به دست خائنی چون تو بیفتم، بی‌شک روز مرگ من است! پوزخند آدریان و برق دندان طلای تازه‌اش، از چشمان تیز جناب قاضی پنهان نماند:

- خیلی دوست دارم بدانم که قاضی‌القضات شهر چه‌طور خود را به ازدواج با زنی شوهردار راضی کرده است؟

- همان‌گونه که صدراعظم کاستیل با امثال مدثره هم‌کاسه می‌شوند و علیه عشق ما توطئه می‌کنند!

یوسف به‌طرف صدا چرخید و شلیک کرد که گلوله به آهن کنار درشکه برخورد و کمانه کرد:

- دست بردار سمیر... بازی دیگر تمام شد. ما تمام آندلس را فتح کردیم و برادرم خلیفه شد. تا به کی می‌خواهی به

این بازی پیداپنهان ادامه دهی؟ خیال می‌کنی می‌توانی از این منجلابی که در آن گرفتار آمدی بگریزی؟

فرج سکوت کرده بود و قصد داشت هم‌چنان آن‌دو را از حضور خود آگاه نسازد!

- خیال کردی نمی‌دانستم مخفیگاهتان کجاست؟ مثل این‌که فراموش کردی این زیرزمین، سال‌های سال حیات خلوت بازی‌های دوران کودکی من و تو بود.

سمیر لحظه‌ای از پشت کالسکه بیرون آمد و یکی از سربازان آدریان را نشانه رفت و نقش بر زمین کرد. صدای فریاد «مادر، مادر» که سرباز، قلب رنجور کارلا را لرزاند.

یوسف و آدریان خشاب عوض کردند و سمیر با معلق زدن، از تاریکی استفاده و خود را در گاری‌ای پنهان کرد. فرج و کارلا داخل درشکه رفتند و سمیر در گاری پشتی دراز کشیده بود.

یوسف و آدریان به‌همراه نیروهای ویژه‌ی خود از دور می‌آمدند و با فانوس انداختن به انتهای راهرو آن‌ها را جست‌وجو می‌کردند. سکوت وحشتناکی بر فضا حاکم شده بود و کسی جرئت لب زدن نداشت، چرا که در غیر این‌صورت خونش پای خودش بود.

تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای قدم‌های یوسف و آدریان بود که با نفس‌های تند و منقطع سرنشینان درشکه و گاری ترکیب می‌شد و از یکدیگر قابل تفکیک نبود.

سمیر سرش را آرام از داخل گاری بالا آورد و به درشکه نزدیک کرد:

- من می‌روم و شما پشت سر من تیراندازی کنید...

فرج که فقط شب‌چی را می‌دید، سرش را تکان داد. خون در رگ‌های کارلا منجمد شده بود و توانایی اظهارنظر نداشت. سمیر از تاریکی استفاده کرد و دست کارلا را محکم فشرد.

سپس داخل گاری برگشت. بسم‌اللهی گفت و تکانی به آن داد تا از سرایشی راهرو سرازیر شود. اشک‌های کارلا از گونه چکید.

فرج: «لاتحزن... ان الله معنا!»

یوسف فانوس را بالا آورد:

- شیئی به‌طرف ما می‌آید.

آدریان نیروهایش را صدا کرد:

- به‌طرفش شلیک کنید.

گاری شتاب گرفت و صدای رگبار و برخورد فشنگ به بدنه‌ی آهنین آن، انعکاس مواجی را در فضای سنگی راهروها ایجاد کرده بود. گاری به میان جمعیت که رسید، نیروها از صدای هولناک آن خود را کنار کشیدند. ناگهان سمیر سرش را بالا آورد و آدریان را داخل آن کشید.

با دیدن این صحنه، نیروها پشت به درشکه و رو به گاری می‌دویدند و به زبان کاستیایی فریاد می‌زدند:

- رییس را برد... رییس را با خود برد.

در چشم برهم زدنی فرج پایین پرید و از پشت، جمعیت را مورد اصابت رگبارهای بی‌امان خود قرار داد. یوسف در اثر برخورد گلوله به بازویش فریادی کشید و به زمین افتاد. بقیه‌ی نیروها یکی در میان کشته و زخمی شدند. سارا که تا آن لحظه به یاری اوراد و اذکار فرج سکوت کرده بود، حال از وحشت جیغ می‌کشید. کارلا او را بغل زد و به دنبال فرج راه خروج از زیرزمین قصر را در پیش گرفتند.

سمیر

در محوطه‌ی آبنمای شیران، رو به جمعیت ایستاده و تفنگ را بر روی شقیقه‌ی آدریان گذاشته بود. نفس‌هایش تند شده بود و تپش قلب، جناق سینه‌اش را می‌فشرد. کارلا و فرج در دوطرف قاضی ایستاده و تفنگشان را به سمت نیروهای ویژه گرفته بودند.

سمیر دستان سانچز را از پشت بسته بود و صورت خونین او را به‌طرف ایزابلا و عایشه که در ایوان قصر، محشر برپاشده را نظاره می‌کردند، گرفت و با صدای بلند فریاد زد:

- تا یک ساعت دیگر اگر کالسکه و اسب‌های تازه‌نفس در اختیارمان قرار ندهید و راه خروج از قصر را برای ما باز نکنید، به خدای احد و واحد قسم که جانم را می‌ستانم.

سر و صورت جناب قاضی نیز دست کمی از آدریان نداشت و این نشان از زدوخورد شدیدی در بین آنها می‌داد که عاقبت پیروزی با سمیر بود.

ایزابلا چندقدمی بر روی ایوان برداشت و به فکر فرورفت.

سمیر نگاهی گذرا به عایشه انداخت:

- باور ندارید از ملکه‌ی بنی‌سراج بپرسید. او بیش‌تر با روحیات من آشناست. می‌داند که اگر قسم بخورم دست از آن نخواهم کشید.

عایشه به یوسف که از درد به خودش می‌پیچید خیره شد:

- خاک بر سرتان که با این همه سازوبرگ جنگی نتوانستید از پشش بریابید.

یوسف خواست لب باز کند که مادرش پیش‌دستی کرد:

- نمی‌خواهد چیزی بگویی. هرچه می‌خواهد در اختیارش قرار دهید تا بروند گورشان را گم کنند.

ایزابلا جلو آمد و یوسف را مخاطب قرار داد:

- آنها را تا لحظه‌ی آزادی آدریان تعقیب می‌کنید و به محض آزاد شدن سانچز...

ایزابیل حرفش را خورد و سکوت کرد. شاید هم با نگاه کردن به چشمان عایشه از او انتظار صادر کردن حکم سمیر را داشت. ملکه‌ی بنی‌سراج چشمانش را بست. نفس عمیقی کشید و بازدمش را به‌سختی بیرون داد، طوری که گویا به قلبش چنگ می‌زنند... صدایش به‌زحمت شنیده می‌شد وقتی حکم سمیر را صادر کرد:

- به محض آزاد شدن آدریان، امانشان ندهید!

یوسف تعظیمی کرد و با عجله از پله‌های ایوان پایین آمد.

درشکه به تندی می‌تازید و فرج با شلاق‌های وحشیانه‌ی خود، اسب‌های بی‌نوا را تازیبانه می‌زد. سمیر هم‌چنان آدریان را اسیر کرده و در کنار کارلا نشسته بود و سارا با نگاهی معصومانه به مردی می‌نگریست که پدرش بود؛ اما او را نمی‌شناخت. نگاه آدریان با بغض به دخترک گره خورده بود و زیر لب زمزمه کرد:

- از هر دوی شما متنفرم.

سمیر و کارلا نیم‌نگاهی به یکدیگر انداختند و سکوت کردند.

- قسم می‌خورم که می‌کشمتان.

نوری در آسمان جهید. ابرها غریبند و آسمان بارید... طولی نکشید که صورت خونی سانچر شسته و چشمانش آشکار شد.

- هر سه‌تای شما را خواهم کشت و فرزندم را از دستتان نجات خواهم داد.

دخترک سرش را به سه‌سینه‌ی مادر چسباند. درشکه می‌تازید و نیروهای ویژه‌ی سواره‌نظام، به فرماندهی یوسف آن‌ها را تعقیب می‌کردند. سانچر اشک ریخت و دستش را به‌طرف سارا دراز کرد:

- می‌خواهم او را در آغوش بگیرم.

سمیر مانع شد:

- خیر آدریان... آن‌جا که باید حقت را می‌دادم، تمام و کمال به تو تحویل دادم. پس سعی نکن با این رفتارها،

همه‌ی ما را احساسی کنی. آلخاندرو سهم توست و سارا سهم کارلا.

- عوضی حرامی... ای کاش همان موقع که کنار استخر گیت آورده بودم با همان نیزه‌ی سربازان کاستیایی جانت را می‌گرفتم تا چون امروزی برایمان بلبل‌زبانی نکنی...

اشک‌های کارلا نیز سرازیر شد. سمیر که موقعیت را هر لحظه نامناسب‌تر از لحظه‌ی قبل تشخیص می‌داد، از فرج خواست که سرعت را کم کند. سپس آدریان را دست بسته بر روی اسبی سوار کرد اما قبل از رها شدن اسب، این سانچر بود که با کف پا ضربه‌ای به صورت جناب قاضی وارد کرد تا تفنگ سمیر را خوراک گل‌ولای جاده‌ی اصلی کند.

بار دیگر آسمان روشن شد و این بار شلاق‌های بی‌امان آسمان از تازیانه‌های فرج سبقت گرفتند. با فاصله گرفتن اسب آدریان از درشکه، نیروها به دوقسمت تقسیم شدند، گروهی به دنبال نجات صدراعظم رفتند و گروهی هم‌چنان به تعقیب سمیر پرداختند.

کنار رودخانه‌ی بزرگ هداره و در زیر بوته‌زارها پناه گرفته بودند. هق‌هق گریه‌های کارلا را بریده بود و اما سمیر... مرد روزهای سخت الحمرا بدجور درمقابل اشک‌های عشقش کم آورده بود. آن قدر کم آورده بود که حاضر بود نعره بزند و رگبار گلوله را به طرف نیروهای آدریان و یوسف که فقط کمی آن طرف‌تر در جست‌وجوی آن‌ها، ساحل جنگلی را زیرورو می‌کردند، بگیرد.

اما هربار سخنان آرام‌بخش فرج، عقل را ضمیمه‌ی هیجان جناب قاضی می‌کرد و به او قوت قلب می‌بخشید! کارلا با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و در دل یکی از درختان جنگل، خود را در آغوش سمیر جا داد. حالا دیگر اسلام آورده بود و شوهری به نام سانچز نداشت؛ هرچند هنوز به عقد جناب قاضی درنیامده بود! فرج که برای پاره‌ای از اطلاعات از آن دو جدا شده بود، پس از مدتی درنگ برگشت و دستش را به طرف نیمه‌ی شرقی ساحل دراز کرد و رو به سمیر ادامه داد:

- اگر بتوانیم خودمان را به آن جا برسانیم، خیلی راحت می‌توانیم با یک قایق از دستشان بگریزیم! سمیر دیگر عقلش به جایی قد نمی‌داد. خیلی سریع بارانی خاکستری‌رنگش را چتر نجاتی برای کارلا کرد و پاسخ داد:

- هرکاری که لازم است انجام بده برادر... فقط ما را از این مخمصه برهان!

کارلا که پاهای سفیدش در اثر فشار زیاد پیاده‌روی متورم و سرخ شده بود؛ هم‌چنان در غم از دست دادن سارا چون شمعی می‌سوخت و آب می‌شد... و این بی‌تابی‌ها جناب قاضی را بی‌تاب‌تر می‌کرد. دخترک در اثر تکان‌های کالسکه و بارش شدید باران تلف شد. این که ترس او را به کام مرگ کشید و یا سرما، کسی درست نمی‌دانست؛ فقط فریاد جگرخراش مادرش در آن لحظه توجه همگان را به خود جلب کرده بود.

هرسه خیلی آرام و به‌زحمت، راه خود را گرفتند و از پشت یک‌درخت به پشت درخت دیگر می‌خزیدند.

هنگامی که به ساحل رسیدند، خبری از نیروهای آدریان و یوسف نبود و دو پاروزن قوی‌هیکل و تنومند؛ همان‌طور که فرج قولش را داده بود در کنار قایق انتظار آن‌ها را می‌کشیدند. اما اشک‌های کارلا تمامی نداشت و او هم‌چون ابر بهار می‌بارید. می‌بارید و هربار که فین‌فین می‌کرد گویا خنجری به قلب سمیر فرو می‌کردند!



قایق به راه افتاد... کارلا، سمیر و فرج و دو پاروزن که گویا کلید خوشبختی این سه مسافر خسته‌ی قصر بودند! اما یک چیزی این وسط کم بود. آری! نبود سارا بدجور به چشم می‌آمد و همین امر سبب سکوت دلگیری بر فضا شده بود.

قایق خیلی روان چرخید و از ساحل فاصله گرفت و همان طور که می‌رفت تصویر قصرالحمرا با همه‌ی خاطرات تلخ و شیرینش در چشم و قلب جناب قاضی کوچک و کوچک‌تر می‌شد. لحظه‌ای به خود آمد که کارلا را در آغوش خود خواب یافت و دیگر اثری از قصر و هم‌چنین خاطراتش نمی‌دید.

فرج نیز کم‌وبیش چرت می‌زد. راه طولانی بود و همگی خسته! قرار بود از طریق رودخانه خود را به تنگه‌ی جبل الطارق برسانند و از آن جا به مغرب سفر کنند و این یعنی خروج از آندلس.

اما باز هم یک جای کار لنگ می‌زد. خوشبختی به همین سادگی به دست نمی‌آمد و باید ابتدا از طوفانی که لحظاتی بعد به پا می‌خاست جان سالم به‌در می‌بردند. و ای کاش این سیلاب طبیعی بود؛ اما...

دو پاروزن که لباس‌های پانچوی مشکی یک‌دست به‌همراه کلاهک چوبی پوشیده بودند، ناگهان دست از پارو زدن کشیدند و نگاهی به یکدیگر انداختند. سمیر که هر آن منتظر حادثه‌ای بود آن دو را نهیب زد:

– مشکلی پیش آمده برادران؟

دیگر ساحلی در کار نبود و تا چشم کار می‌کرد همه آب بود!

دومرد مشکی‌پوش سکوت کردند. سمیر دست به قبضه سلاحش برد که آدریان کلاهک را عقب کشید و موهای بلند و آشفته‌اش نمایان شد. پوزخند کریهش تا عمق جان جناب قاضی را زخمی کرد! خدایا چرا برای عشاق بد می‌خواستی؟ گویی در تقدیر تو رسیدن عاشق و معشوق به یکدیگر محال است! اصلاً قالب دنیا را این‌چنین بستی.

– می‌توانم بپرسم مقصدتان کجاست دوستان؟

فرج با صدای او از خواب پرید؛ اما این یوسف بود که از زیر کلاهک دیگر بیرون آمد و تفنگ را روی شقیقه‌ی فرج گذاشت:

– بازی تمام شد شوالیه! سلاح را تحویل بده...

آدریان هم‌چنان نوک تفنگ را با پیشانی سمیر تنظیم کرده بود و به چهره‌ی خواب‌رفته‌ی کارلا می‌نگریست و پوزخند می‌زد:

– در آغوش خوب جا خوش کرده جناب قاضی القضاة! زودتر بیدارش کن چون می‌خواهم هرچه سریع‌تر به این‌نمایش مسخره پایان دهم.

فرج دست‌هایش را بالا برد و یوسف او را خلع سلاح کرد. سمیر با خشم به او نگاه می‌کرد که آدریان نشست و چکمه‌های براقش را روی هم انداخت:



- فرج بی تقصیر است جناب قاضی! گوش‌های جاسوسان ما زیادی برای شنیدن نقشه‌های شما تیز است. یوسف قهقهه‌ی پیروزمندان‌های زد:

- دیشب وقتی یکی از آن دو پاروزن ساحلی به قصر آمد و شرح ملاقات خود با فرج و قرار امروزتان با یکدیگر را فاش کرد؛ من و آدریان با کسب اجازه از محضر دو ملکه، عذر نیروها را خواستیم و تصمیم به تسویه حساب شخصی گرفتیم!

آدریان به صورت تفریحی، نگاهی به اموج سریع آب انداخت و دستی به آن کشید:
- بسیار خب... حالا هرچه سریع‌تر کارلا را بیدار کن. خیلی دوست دارم چهره‌ی او را سر بزنگاه ببینم.
- می‌خواهی چه کنی؟

آدریان فریادی کشید و کارلا با جیغ وحشتناکی از خواب پرید و محکم سمیر را بغل کرد!
آدریان دیوانه‌وار می‌خندید و دست‌های بالا رفته‌ی جناب قاضی او را کیفورتر می‌کرد:
- خوب نگاهش کن کارلا... می‌بینی که تا زانو زدن در مقابل من چیزی نمانده!
کارلا هق‌هق می‌کرد:

- تو این‌جا چه غلطی می‌کنی آدریان؟ دست از سرمان بردار! چه از جانمان می‌خواهی؟ من اسلام آورده‌ام. تو دیگر شوهر من نیستی.

آدریان که حالا از زانو زدن‌های کارلا لذت می‌برد؛ با تحقیر او را از چکمه‌های خود جدا کرد و گفت:
- حتماً این رعیت‌زاده را به همسری برگزیدی؟

خون خون سمیر را می‌خورد وقتی نمی‌توانست برای نجات از این وضعیت کاری بکند! اما فرج ساکت بود و در همان حالت تسلیم فکر می‌کرد.

کارلا ضجه می‌زد و التماس می‌کرد:

- تو را به جان آخاندرو ما را رها کن. التماس می‌کنم که...

ناگهان سانچز حرف او را قطع کرد و دستان کارلا را گرفت:

- تو چه گفتی؟ پس سارا چه شد؟

سمیر و فرج نیم‌نگاه معناداری به یکدیگر انداختند که آدریان فریاد کشید:

- حرامی‌ها! با دخترم چه کردید؟

سمیر دستانش را اندکی پایین آورد:

- بسیار خب... اندکی آرام باش آدریان!

سانچز بغضش را پس زد، با لگد کارلا را به عقب پرت کرد و برای دلداری خودش ادامه داد:

- من می‌دانم شما او را به دایه‌ای سپردید تا از او نگهداری کند و سپس در تنگه او را به شما تحویل دهد. فرج سرش را به نشانه‌ی تاسف تکان داد:

- متأسفانه شدت تکان‌های کالسکه و باران به حدی بود که...

این بار سکوت همگی مهر تاییدی بر وحشت آدریان زد. سانچز نعره کشید و قایق تکان وحشتناکی خورد. اندکی آب به داخل آمد تا سمیر به مانند ببر زخمی شیرجه‌ای بزند و در چشم برهم زدنی با آدریان گلاویز شود. یوسف و فرج نیز به طریق مشابه روی هم غلت می‌زدند... قایق تکان‌های محکمی می‌خورد. کارلا چشمانش را بسته بود و فقط جیغ می‌کشید. گاهی سمیر رو می‌آمد و لحظه‌ای بعد این سانچز بود که روی سه‌پینه‌ی قاضی نشست و او را آماج ضربات مشت خود قرار داد. تفنگ به گوشه‌ای از قایق پرت شده بود و کارلا با دیدن این صحنه یک آن خون به مغزش نرسید. خیز برداشت و گلوله‌ای در کمر آدریان خالی کرد. آدریان کم‌کم بی‌جان شد! خون از کمرش بیرون جهید و کف از دهانش خارج شد. دستانش از دور گردن سمیر باز شد و برگشت. لبخند محوی به کارلا زد و به داخل آب سقوط کرد! کارلا باعجله خود را بالای سر سمیر رساند و بی‌توجه به جنگ تن‌به‌تن یوسف و فرج شروع به نوازش شانه‌های جناب قاضی کرد. سمیر که تازه از حس خفگی رها شده بود، چشمانش سیاهی رفت و به زحمت آب گلپوش را پایین فرستاد! سریع تفنگ را برداشت و به طرف یوسف گرفت:

- سلاح را بینداز کثافت لاشخور!

اما صدای شلیک شدن تفنگ بین یوسف و فرج همه را درجا خشک کرد. این بار بخت با آن‌ها یار نبود و خارج شدن خون از دهان فرج، نشانه‌ی اصابت گلوله به شکم او بود. سمیر فریاد جگرخراشی کرد و مغز یوسف را بیرون ریخت! فرج که از درد به خود می‌پیچید خود را به زحمت در آغوش سمیر جا داد و سرش را روی زانوهای او گذاشت. قاضی اشک می‌ریخت:

- طاقت بیاور برادر! به خدا تا ساعتی دیگر به تنگه خواهیم رسید. می‌دهم آن‌جا طبابتت کنند.

اما بی‌فایده بود. نفس‌های شوالیه سنگین‌تر از آن بود که تا دقایق دیگر بالا بیاید، چه برسد به ساعتی دیگر! فرج که به زحمت نفس می‌کشید، لب می‌زد:

- سه... سرت را... بالا بیاور... برادر. مس... مسلمان که سرش را... پایین نمی‌اندازد!

کارلا هم‌چون پروانه‌ای به دور آن‌ها می‌چرخید. نمی‌دانست چرا اما حاضر بود جانش را نیز بدهد اما فرج زنده بماند. شاید خاطره‌ی اولین ملاقاتشان در ایوان قصر کاستیل و فرشته‌ی وصال بودنش او را این چنین شیفته‌ی شخصیت فرج کرده بود و شاید هم وفا کردن به عهد و پیمان‌ش مبنی بر آوردن سارا و آلخاندرو!

سمیر اشک می ریخت و فرج لب می زد:

- تو... تو چرا... سرت را پایین انداختی؟ تو که... امید یک ملت... بودی!

کارلا کنار سمیر زانو زد و به شانه‌ی او تکیه داد، این بار قاضی اشک می ریخت و کارلا برایش پاک می کرد:

- تا... بوده... همین بوده! ما مسلمین... عادت کرده‌ایم که چشمان... به دست اجانب... باشد.

سمیر صورت خون‌آلود فرج را در آغوش می فشرد:

- طاقت بیاور برادر... به خدا قسم که دیگر نمی‌توانم. فرج اگر تو هم بروی من به چه امیدی زنده بمانم؟

فرج چشمانش رو به سفیدی رفت:

- مرا حلال کنید...

سمیر بلند بلند گریه می کرد:

- تو را به فاطمه و زهرا قسم طاقت بیاور.

- آب... اندکی آبم بنوشان!

کارلا قمقمه‌ی آبش را دست سمیر داد و قاضی آن را به لبان خشک فرج نزدیک کرد؛ اما... انالله و انا الیه راجعون!

ابرها کنار رفتند. آسمان باز شد و خورشید بیرون آمد! بوی خون، سمیر و کارلا را آزار می‌داد و قاضی درحالی که سر

فرج را در آغوش داشت، اشک می ریخت و به چشمان یوسف که بی‌جان در کف قایق رها شده بود

می‌نگریست.

قصرالحمرا - سال ۱۵۰۶ میلادی (چهارده سال بعد)

ملکه ایزابلا

سرانجام به آرزویش رسید، حال که کار فتح گرانا و یکدست‌سازی آندلس به پایان رسیده بود؛ فرصت بیش‌تری

برای تفریح و سرگرمی خویش داشت. تشکیل حکومت هیسپانیای واحد و حمایت‌های بی‌چون‌وچرای پاپ و کلیسا

از او و همسرش، فردیناند، باعث شده بود به آن دو لقب فرمانروایان کاتولیک را بدهند.

بی‌شک در تمامی اسپانیا او را می‌پرستیدند. با آن که روزها از پی یکدیگر می‌گذشت و سنین عمر ایزابل می‌رفت تا

آستانه‌ی پنجاه‌سالگی را پر کند؛ اما هم‌چنان نه‌تنها برای مسیحیان آندلس، بلکه برای تمامی اروپای آن روزگار

حکم الهه‌ی نازی را داشت که نامش رهایی‌بخش بود.

قصه‌ی زیرکی و سیاست‌ورزی‌هایش لالایی مادرانی بود که شب‌ها با خاطرات تلخ و شیرین او فرزندانشان را به

خوابی ناز فرومی‌بردند و صبح هنگام، همان دختران در بازی‌های روزانه‌ی خود نام ایزابلا را برای یکدیگر



می‌پسندیدند! ایزابل ثابت کرد که زنان تا وقتی در خانه نشسته‌اند و خانه‌داری می‌کنند شاید موجودات بی‌آزاری جلوه کنند؛ ولی وای از آن روز که قدم به عرصه‌ی سیاست بگذارند.

آن زمان است که دیگر هیچ مرد سیاسی کهنه‌کاری حریف آن‌ها نمی‌شود! کاری که او کرد فتح خاک نبود؛ او ابتدا قلوب مردم سرزمینی را فتح کرد که سال‌های سال از حاکمان به اصطلاح مسلمان خود حرف زور شنیده و ظلم دیده بودند و هنگامی که آغوش دموکراسی‌خواهی یک زن را دیده بودند، بی‌اختیار به سوی سراب ترسیم شده توسط ابلیس کشیده شده بودند و حال با دود و مه آن دست‌وپنجه نرم می‌کردند و این اهریمن بود که از روی منبر قصرالحمرا به آن‌ها لبخند می‌زد و همان جمله‌ی مشهور شیطان در قرآن را بر زبان می‌راند:

«من خود از شما بیزارم... خداوند وعده‌ی حق داد و من دروغ گفتم... من بر شما تسلطی نداشتم و فقط دعوتان کردم... این شما بودید که به آن لبیک گفتید...»

ایزابل از روی منبر سبزرنگ بارگاه سلطان پایین آمد؛ دستانش را باز کرد و چرخ‌زد. نفس کشیدن در این عمارت و در کنار حوضچه‌های سلطانی‌اش بی‌شک چون اکسیری آدمی را جوان می‌کرد و می‌ارزید به خراب‌شده‌های کاستیل و آراگون.

ملکه خم شد و زانو زد. دست برد و آب درون جویبار تالار کشتی را لمس کرد و صورتش را سخاوتمندانه در برابر ذرات ریز و معلق شب‌نم‌های منتشر شده در فضا قرار داد. سپس از جا برخاست، در مقابل آینه‌کاری‌های قصر قرار گرفت و تصویرش صدتکه شد. موهای بلوند خود را در زیر تاج زرین پادشاهی‌اش مرتب کرد. به پوست سفیدش نازید و نردبان گذاشت؛ یکی‌یکی ستون‌ها را بالا رفت و تمثال ملکه‌های قبلی را پایین کشید و تابلوی خودش را نصب کرد.

سپس پایین آمد و شل سرخ‌گونش را به دوش کشید. سپس آشفته‌بازاری از موهایش ساخت تا بلکه شبیه پرتره‌های عایشه و ثریا شود و یا مدثره! پوزخندی زد و در مقابل تصویر خود زانو زد و باز هم حالت پرستش به خود گرفت. اگر کسی او را در این حال می‌یافت کم‌تر سلامت عقلش را قبول می‌کرد؛ اما او هرکه بود ایزابلا بود یا بهتر است بگوییم ملکه ایزابل... فرمانروای کاتولیک. یگانه‌ی قابل ستایش الحمرا و دیگر از آن سه‌گانه‌ی معروف یعنی عایشه و ثریا و مدثره خبری نبود!

و به‌راستی چه‌قدر احمق بودند صاحبان قبلی این زیبایی روزگار! بی‌تردید این قصر به اندازه‌ی بزرگ بود که تاب‌وتوان تحمل ده ملکه را داشته باشد چه برسد به سه ملکه.

صدای درب عمارت او را از جا کند و به خود آورد. چه کسی می‌توانست باشد جز آلخاندرو... پسر هجده‌ساله‌ی آدریان و کارلا. دادن منصب صدراعظمی به او در این سن کم شاید می‌توانست اندکی از بار گناهش به کارلا را التیام بخشد و کاهش دهد؛ اما هرگز خوب نمی‌کرد.

آلخاندرو جلو آمد و پشت سر آن مردی بود با موهای ژولیده و چهره‌ای آفتاب‌زده! به زحمت شاید نان یک شبش را درمی‌آورد. لااقل سرووضع ظاهری‌اش این چنین می‌گفت.

آلخاندور با پیراهن بلند زردرنگ و شلوار رزم یا قوتی‌اش در برابر ملکه زانو زد:

- درود بر خداوندگار کاستیل و آراگون. خداوندگار روم و خداوندگار سرزمین آندلس... شبه‌جزیره‌ی ایبری و کشور بی‌همتای اسپانیا! همان که خورشید صبح هنگام...

ایزابل از او روی گرداند؛ قهقهه‌ای زد و روی لبانش را گرفت:

- بس است آلخاندرو... تو هم به مانند پدرت زبان‌باز شده‌ای!

آلخاندرو که رنگ چشمان تیره‌اش به کارلا رفته بود، با آرنج خود سقلمه‌ای به پهلو‌ی مرد غریبه زد و او را وادار به تعظیم کرد:

- بی‌شک شما موهبتی الهی بودید که فرشتگان به این سرزمین عنایت کردند. ملکه کم‌کم احساس عایشه به سمیر را درک می‌کرد:

- کارت را بگو زبان‌باز... خودت خوب می‌دانی که برای این تعریف و تمجیدها به این جا نیامده‌ای.

آلخاندرو پوزخند موزیانه‌ای به مردک زد و از پشت، هیکل بی‌عیب و نقص ملکه‌ی مورد علاقه‌اش را یک دل سیر تماشا کرد:

- کریستف که می‌گفتم ایشان هستند. دریاورد معروفی که تا به حال به دستور شما برای فتح سرزمین‌های ناشناخته‌ی بسیاری، راه کوه و دریا را پیش گرفته‌اند.

ایزابل چرخید؛ به موهایش موجی داد و خوب از بالا تا پایین مرد را برانداز کرد:

- چه کمکی از دست من ساخته است؟

آلخاندرو که چال روی گونه‌اش به هنگام خندیدن، تصویر کارلا را زنده می‌کرد، پاسخ داد:

- ایشان در آخرین ماموریت خود و برای سریع اجرا کردن فرمان شما، عرض اقیانوس اطلس را می‌پیمایند تا بلکه زودتر به کشور هندوستان برسند؛ اما...

ملکه جلو آمد و مژه‌های فردارش را پلکی زد:

- اما چه؟

آلخاندرو با علامت سر به کریستف اشاره کرد:

کریستف: «من با سرزمینی مواجه شدم که بی‌شبهت به جزیره‌ی آدم‌خوارها نبود! مردمی سرخ‌پوست که دیگ‌های جوشانشان دودی در سرتاسر جزیره به پا می‌کرد».

ایزابل باز هم خنده‌ی مس‌تانه‌ای سر داد و به آلخاندرو خیره شد:

- به مانند آدریان، سودای دستیابی به ثروت پنهانی را داری که از نظر عامه‌ی مردم خرافه‌ای بیش نیست. آخاندرو برخاست و به ملکه نزدیک شد. رایحه‌ی معطر ایزابل او را بیش از پیش برای اجرای نقشه‌هایش تحریک می‌کرد:
- شما به طرح‌های من اندکی اعتماد کنید. این مرد نه ساحر است و نه دیوانه... یک دریانورد است که برای سفر مجدد به آن قاره نیاز به حمایت‌های مالی کلیسا دارد. ملکه از آخاندور فاصله گرفت و به کریستف نزدیک شد:
- بلند شو و بایست و خودت را کامل معرفی کن. کریستف از جا برخاست:
- کریستف کلمب... دریانورد سلطنتی شما و همسر عزیزتان عالیجناب فردیناند. ایزابل پوزخندی زد و مشتی به بازوی آخاندرو که حالا شانه به شانه‌ی او ایستاده بود، زد:
- ادب و نزاکت را هم که به خوبی آموخته است. آخاندور با به صدا درآمدن جواهرات ملکه چشم‌وابرویی آمد و شانه‌ای بالا انداخت:
- درس پس می‌دهیم ملکه!
- ایزابلا به طرف مرد برگشت و سرفه‌ای مصلحتی کرد:
- بسیار خب کریس. من از اموال شخصی خودم، نه از کلیسا، خرج سفر شما را می‌دهم؛ اما یک شرط مهم دارم. مرد نگاهی به آخاندرو کرد و سپس پاسخ داد:
- چه شرطی سرورم؟
- ملکه پشت میز کارش برگشت:
- من تفاهم‌نامه‌ای با شما امضا خواهم کرد که به موجب آن، هرآنچه طلا و ذخایر معدنی از این قاره‌ی ناشناخته استخراج کردید؛ هفتاد درصد به دولت ما و فقط سی درصد به شخص شما برسد. کریستف نگاه مرددی به چشمان ایزابل انداخت. آخاندرو نهیبش زد:
- دست دست نکن کریس. وقت ملکه بارزش تر از فکر شماست. مطمئن باش آن قدر از این قاره درمی‌آوریم که با یک درصد آن، دیگر نیازی به کار کردن نخواهیم داشت، چه برسد به سی درصد!
- چه کنم؟ قلم را جوهری کنم یا بشکنم؟
- کریستف با اکراه پاسخ داد:
- جوهری کنید!



محمدبن علی

با پاهایش بر فرش پرنقش و نگار برج کماس ضرب گرفته بود! برای یک پادشاه مسلمان چیزی پست تر از انتظار کشیدن برای ملاقات با یک ملکه‌ی مسیحی نبود!

مخصوصاً که حالا او و همسرش در بارگاه سلطان جلوس کرده و محمد که وارث حقیقی تاج و تخت پدرش بود، هم چون مستأجری در جایگاه پایین تری اقامت داشت.

ایزابل وارد شد. در سمت راستش آخاندرو و در سمت چپش ایزبلای دوم کاستیل؛ یعنی دخترش، حکم بازوهای قدرتمند ملکه‌ای را داشتند که این روزها به هیچ‌یک از مفاد پیمان اقدام مشترک با مسلمانان عمل نمی‌کرد. محمد در برابر ملکه از جا برخاست و ناخودآگاه نیمچه تعظیمی کرد:

- گفته بودید برای دست‌بوسی خدمت برسم.

ملکه نگاه نخوت‌باری روانه‌ی او کرد و بی‌آن که جوابش را بدهد، به یاری آخاندرو بر روی صندلی مخصوصش جا خوش کرد. سپس شنلش را درآورد و آن را به دست صدراعظم جوان خویش داد و افزود:

- خب جناب محمدبن علی... خلیفه‌ی بلاعزل مسلمین؛ حاضر به اجرای دستورالعمل ما هستید یا برای این مهم چاره‌ی دیگری بیندیشیم؟

محمد که نمی‌خواست به هیچ‌وجه تاج و تختش را از دست بدهد، دستپاچه شد و خیلی سریع واکنش نشان داد:

- اما شما طبق مفاد قرارداد با مادرم باید مسلمین را در انجام اعمال عبادی خود آزاد بگذارید... این طور نیست؟ ایزابلای دوم جامی را پر کرد و دست مادرش داد:

- خب فکر نمی‌کنید که آن یک قرارداد دوطرفه بوده و حال که بانو عایشه به رحمت ایزدی پیوست، آن پیمان هم به ملکوت اعلی خواهد رفت؟

خشم محمد فوران کرد و از جا برخاست:

- شما نمی‌توانید یک‌طرفه به قاضی بروید! هرگونه تخریب مساجد از طرف حکومت مسیحی نشین و اعمال زور و فشار برای تغییر دین و مذهب مسلمانان منجر به جنگ داخلی خواهد شد.

ملکه با طمأنینه‌ی خاصی جامش را لب زد و آخاندرو و ایزبلای دوم را مورد خطاب قرار داد:

- می‌شود در زیر گوش من به یکدیگر ایما و اشاره نکنید؟ می‌دانید چند وقت است که حواسم به هرجفتان می‌باشد!

هر دو سرخ شدند و سرشان را پایین انداختند. ایزابلا به محمد اشاره کرد:

- فکر نمی‌کنید در جایگاهی نیستید که ما را تهدید کنید؟



خلیفه از خجالت سکوت کرد و چشمانش را بست! ملکه از جا برخاست و پیش از آن که جلسه را ترک کند؛ شنش را گرفت و خطاب به محمد اضافه کرد:

– دادگاه‌هایی در سراسر آندلس به اسم تفتیش عقاید تشکیل خواهیم داد. فقط کافی‌ست بو ببرم که احدی از مسلمین در آندلس بر دین خود باقی مانده است، می‌دهم به صلیب بکشندتان. کسی که در اسپانیا می‌ماند یا باید غسل تعمید کند و مسیحی شود و یا به مغرب و افریقه سفر کند و آن‌جا دین‌داری کند. در حکومتی که من و همسرم پادشاه آن هستیم دینی جز مسیحیت پذیرفته نیست!

ملکه همان‌طور که طول عمارت را برای خارج شدن از برج طی می‌کرد، با عصبانیت آخاندر و دخترش را نهیب زد:

– هزاربار به شما گفته‌ام که در این مورد به‌خصوص عالیجناب فردیناند تصمیم خواهند گرفت. ضمن این‌که تاییدیه‌ی پاپ برای این ازدواج الزامی‌ست. پس کم‌تر در این مجلس و آن مجلس با عشق‌بازی‌هایتان آبروی مرا ببرید.

ملکه می‌رفت و تصویرش در چشمان محمد، کوچک و کوچک‌تر می‌شد و خلیفه به این می‌اندیشید که همین‌روزها باید تاج‌وتخت را زمین بگذارد و به همراه بقیه‌ی مسلمین به مغرب سفر کند!

سی سال بعد

نوجوانی در آندلس

سخت ذهنش را مشغول کرده بود! مگر در آن اتاق ممنوعه چه بود که پدربزرگ سه‌مرتبه در طول شبانه‌روز به آن‌جا پناه می‌برد و هر بار با حالی دگرگون از آن خارج می‌شد. و هر وقت که علت را از مادربزرگ جویا می‌شد، فقط با یک پاسخ تکراری مواجه می‌گشت:

– آن اتاق، محل مرور خاطرات پدربزرگ است.

اما یک اتاق خاطرات ساده؛ چرا باید مکانی ممنوع برای سایر اعضای خانواده باشد؟ در گذشته‌ی پدربزرگ چه بود که این‌طور از برملا شدن رازش هراس داشت و از فاش شدنش می‌ترسید؟

در مجموع پدربزرگ آدم عجیبی بود. کم از خانه بیرون می‌رفت، کم سخن می‌گفت، کم می‌خورد و کم می‌خوابید. فقط هر از چندگاهی برای خرید مایحتاج خانه به بازار شهر می‌رفت و در راه برگشت، کنار قصر باستانی موروها می‌نشست، چند قطره‌ای اشک می‌ریخت و زیر لب نجوایی می‌کرد. سپس راه خانه را در پیش می‌گرفت و بازمی‌گشت.

نوجوان گاهی پیش خود فکر می‌کرد که آیا پدر بزرگ از این یکنواختی زندگی‌اش خسته نمی‌شود؟ هر روز که از خواب پا می‌شود تا شب هنگام که سر بر روی بالش می‌گذارد یک‌سری کارهای تکراری و پشت‌سرهم انجام می‌دهد که از نظر او بیش‌تر آن‌ها بی‌معناست.

با آن که دوست داشت بداند پشت آن در قفل شده چه می‌گذرد و چه ارتباطی با صحبت‌های روزانه‌ی پدر بزرگ با قصر دارد؛ اما کنج‌کاوی نمی‌کرد. حتی نشد یک بار کلید آن اتاق را بردارد و درونش را جست‌وجو کند. نوجوان به سن تکلیف رسیده بود و پدر بزرگ آستانه‌ی هشتادسالگی را پر می‌کرد؛ بی‌آن که سخنی من باب رفتار غیرعادی پدر بزرگ میان آن دو ردوبدل شود.

روزی نوجوان در اتاقش نشسته بود و کتاب می‌خواند. از گذشته‌ی این سرزمین و تاریخ تمدن غنی کشورش می‌خواند. شرح حال دلاوری‌های ملکه ایزابلا و عالیجناب فردیناند... همان‌هایی که حال در همین شهر و در داخل همان قصر دفن شده بودند. همان‌هایی که حال ملکه خوانا، دختر بزرگشان، را به یادگار گذشته بودند و اکنون او به جای مادرش ملکه شده بود و بر اسپانیا فرماندهی می‌کرد و حکم می‌راند!

نوجوان خواند و خواند تا پلک‌هایش داغ شد؛ اما هم‌چنان دست از کتاب نمی‌کشید و لـ*ذت می‌برد. جمله‌ای به یادگار بر روی عکس سنگ قبر فرمانروایان کاتولیک نوشته شده بود:

– «اینجا مدفن کسانی است که پیروان محمدی را از این سرزمین اخراج و بدعت‌گذاران را تباه کردند!»

و چه قدر لـ*ذت‌بخش است وقتی تاریخ سرزمینت را بخوانی و به آن افتخار کنی، نه این که مایه‌ی عذاب روح باشد.

به ناگاه دست‌های لرزانی را بر روی شانهاش حس کرد؛ به مانند صاعقه‌زده‌ها از جا پرید و با دیدن ریش‌های سفید و قامت خمیده‌ی پدر بزرگ، دست بر روی قلبش گذاشت و نفس عمیقی کشید:

– شما بیاید پدر بزرگ؟

پیرمرد همان‌طور که در لباس بلند سفیدش می‌درخشید، لبخندی به روی دخترک زد:

– چه می‌خواندی یارین؟

دخترک کتاب را بست و خودش را لوس کرد:

– داشتم تاریخ تمدن هیسپانیا را می‌خواندم. می‌دانی پدر بزرگ، هرگاه این کتاب را ورق می‌زنم با بندبند نوشته‌های آن زندگی می‌کنم و عشق می‌ورزم.

پیرمرد سکوت کرد و از پنجره‌ی اتاق، به کلیسای جامع شهر که روزی محل مسجد جامع غرناطه بود خیره شد! یارین موهای قهوه‌ای فردارش را تکانی داد و اضافه کرد:

- به نظر من که ملکه ایزابل خوب حق این موروهای غاصب را کف دستشان گذاشت. اگر به آنها رو می دادیم اکنون نیز از ما سواری می گرفتند.

پیرمرد باز هم سکوت کرد و هر آینه، روزگار نه چندان دور زندگی در الحمرا را به خاطر می آورد.

یارین که سکوت پدر بزرگ را دید، کلافه شد و به مانند مشک پرآبی بادش خالی گشت و ادامه داد:

- فقط ای کاش پدر و مادرم زنده بودند. شما گفتید آنها برای سرافرازی وطنشان شهید شدند؛ اما نگفتید چه موقع؟ در کجا و کدام جنگ؟

پیرمرد برگشت و به نوه اش چشم دوخت. می خواست لب باز کند و رازش را بگوید؛ اما می ترسید. نه از برملا شدن رازش، بلکه از کم طاقتی دخترک هراس داشت. ترس این که مبادا با دانستن حقایق قالب تهی کند و سر به بیابان بگذارد. با این حال نمی توانست دست روی دست بگذارد تا تاریخ تحریف شده را به خورد نوه اش بدهند! فقط یک جمله گفت:

- آن کتاب را کنار بگذار. آن خرافه ای بیش نیست. یک مشت مهمل که فقط می خواهند ذهن نسل جوان را منحرف کنند.

سپس به سه عینیهی خود اشاره کرد و ادامه داد:

- هر چه می خواهی درون این صندوقچه ای اسرار است. آن ایزابلایی که تو شرح فداکاری هایش را می خوانی من قتل و غارت هایش را از نزدیک دیده ام و آن فردیناندی که عاشق دلآوری هایش شده ای من خونخواری اش را از نزدیک لمس کرده ام.

عرق سرد بر روی پیشانی یارین نشست. مادر بزرگ که تا آن موقع فال گوش ایستاده بود؛ خودش را داخل اتاق پرت کرد و فریاد زد:

- دست نگهدار... نمی گذارم بیش از این ها به او بگویی. او هنوز بچه است. سن و سالی ندارد که با این حقایق دردناک آشنا شود.

کتاب از دست یارین افتاد و درجا خشکش زد. همیشه یک نیرویی به او می گفت که رازهایی در این خانه است و او بی خبر است؛ اما چرا هیچ گاه آنها را باور نکرده بود؟

پیرمرد دست نوه اش را گرفت و کشان کشان به سمت اتاق ممنوعه برد. مادر بزرگ با هیكل نحیف و لاغر سعي در ممانعت داشت؛ اما نمی توانست و موفق نبود.

- تا همین الانش هم کلی دیر شده است! او سیزده ساله شده و چهار سال است که به سن تکلیف رسیده است.

گفت و گوی میان پیرمرد و پیرزن هم چون اصوات گنگ و نامفهومی در ذهن دخترک تکرار می شد. سن تکلیف؟ آیا پدر بزرگ مجنون شده بود؟

پیرمرد درب اتاق را باز کرد و به همراه یارین وارد آن شد. مادر بزرگ هم چنان اشک می ریخت و می گریست. پدر بزرگ پرده های سبز مخملین پنجره را کنار زد و آن ها را گشود. یارین از دیدن منظره ی مقابلش بهت زده شده بود و تکان نمی خورد.

دست های پیرمرد می لرزید وقتی آن ها را به طرف یارین دراز کرده بود و می گفت:

- جلو بیا دختر کم. خوب نگاه کن... این کاخ را که می بینی قصرالحمراست.

یارین بی اختیار به پنجره نزدیک می شد و مجذوب زیبایی مسحور کننده قصر شده بود.

- روزگاری من قاضی القضاات این شهر بودم. امین السلطان قصر! اسراری که نزد من نهفته است در هیچ کتابی نوشته

نشده است. یعنی نگذاشتند بنویسند، چون نقاب را از رخ اهریمن پایین می کشید و حقیقتش را آشکار می کرد.

پیرزن می نالید:

- بس است سمیر... به خدا او طاقت شنیدن این مسائل را ندارد.

سمیر انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید بالا آورد:

- ساکت باش کارلا... اگر امروز حقیقت را به او نگوئیم، پس فردا همین اوست که از ما طلب خون پدرش را می کند.

یارین به دیوار اتاق تکیه زد. سجاده، مهر، تسبیح و یک جلد کتاب قطور که روی آن به خط نستعلیق نوشته شده

بود «قرآن المجید».

دخترک کم کم داشت منظور پدر بزرگ را درک می کرد؛ اما توانایی ایستادن بر روی پاهایش را نداشت. سر خورد و

روی زمین نشست.

سمیر چند نفس عمیق کشید و ادامه داد:

- ملکه ایزابلا و عالیجناب فردیناندی که این طور عاشقشان شده ای و دم از آزاداندیشی شان می زنی، قاتل صدها و

هزارها کودک بی گناهی هستند که به جرم مسلمان بودن والدینشان یتیم شده اند.

- شما دروغ می گوئید. این ها واقعیت ندارد. می خواهید مرا به زور مسلمان کنید!

سمیر دست برد و از زیر لباسش، سند تاریخی الحمرا را بیرون آورد و در مقابل یارین انداخت.

رنگ از رخ یارین رخت بست و چهره اش رو به سفیدی می رفت.

- قاضی القضااتی که در این کتاب، شهر به دنبالش می گردد من هستم یارین... پدر بزرگ تو... و کارلایی که دختر

صدراعظم و همسر آدریان بود مادر بزرگ توست. اگر تاکنون از نام مستعار استفاده می کردیم به سبب این بود که

می خواستیم تو را بزرگ کنیم و به سرانجام برسانیم. حال که دیگر خودت راه و چاه را می شناسی انتخاب با خودت

است! یا می مانی و اسلام می آوری یا در دین مسیحیت باقی می مانی و ما را به حکومت تحویل می دهی.

تپش قلب دخترک، سینه اش را می شکافت و رنگ لبانش سرخی سابق را نداشت.

سمیر به طرف درب خروجی حرکت کرد؛ اما قبل از خارج شدن برای بار آخر ایستاد:
- هر سوالی داشتی از مادربزرگت بپرس؛ اما این را بدان که تو یک مسلمانی... همان طور که مادر و پدرت هردو
مبارز و آزادی خواه بودند و به سبب اسلامشان، قربانی دادگاه‌های تفتیش عقاید ایزابلا و فردیناند شدند.
سمیر بیرون رفت و یارین در آغوش کارلا زار می‌زد!

تمام...

به پایان می‌رسد دفتر

حکایت هم‌چنان باقیست!

علیرضا خواستار

منبع نگارش: <http://forum.negahdl.com/threads/243730/>
ارتباط با نویسنده: <http://forum.negahdl.com/members/18625/>

A vertical list of social media contact information for Negahdl.com. Each item consists of a colored bar with a URL, a label in Persian, and a corresponding icon in a circle. The items are: 1. Website: negahdl.com (purple bar, house icon). 2. Forum: forum.negahdl.com (blue bar, group of people icon). 3. Telegram: negahdl (light blue bar, paper plane icon). 4. Instagram: negahdl_com (grey-blue bar, camera icon). 5. Google Plus: negahdlcom (orange-red bar, G+ icon).

negahdl.com	سایت:	
forum.negahdl.com	انجمن:	
negahdl	تلگرام:	
negahdl_com	اینستاگرام:	
negahdlcom	گوگل پلاس:	